
دیوان

قصاید و غزلیات

خواجه عماد الدّین علی فقیه کرمانی

معروف به

عماد کرمانی

به تصحیح

رکن الدّین همایونفرّخ

چاپ اول

تهران - ۱۳۴۸

این کتاب طی نامه شماره ۱۵۳۲/۱۷۵ مورخ ۴۸/۴/۷
بشماره ۲۶۵ کتابخانه ملی ثبت شده است

دو هزار جلد ازاین کتاب در چاپخانه تهران اکونومیست چاپ شد.

بنام خداوند جان و خرد

برای تنظیم و تألیف اثر تحقیقی خود «حافظ خراباتی» نیاز بمطالعه و بررسی آثار گویندگانیکه با خواجه شمس‌الدین محمد حافظ معاصر بوده‌اند داشتم ، از جمله این گویندگان **خواجه عماد فقیه کرمانی** بود، برای بدست آوردن آثار این شاعر عالیمقدار چند سال به تجسس پرداختم تا بخت یار شد و دو نسخه از دیوان کامل او بدست آمد و این آرزو به حصول پیوست .

پس از مطالعه آثار این گوینده گرانقدر و عارف نامور دریافتم که آنچه را تذکره نویسان درباره او نوشته‌اند بخطا بوده و چنانکه باید و شاید قدر ومنزلت او را در ادب فارسی باز نشناخته‌اند و شایعه سازان زمان نیز با سوء استفاده از نام ونشان او برای تعریض خواجه شمس‌الدین‌محمد حافظ به «صوفی حقه باز» شایعاتی نشر داده و بی‌جا متهمش ساخته‌اند .

آرزو داشتم آثار این سخن سرای نامی را برای استفاده دوستاران شعر اصیل فارسی به چاپ رسانیده در دسترس همگان قرار دهم . خوشبختانه اطلاع یافتم که دانشمند ارجمند و سخنور هوشمند آقای دکتر ناظرزاده کرمانی پایان نامه دکترای خودشان را تحقیق در شرح حال و تصحیح آثار خواجه عمادفقیه قرار داده بوده‌اندو به‌همین منظوراثری حجیم فراهم آورده‌اند ، در انتظار چاپ و نشر این اثر سالیانی چند بانتظار گذشت و از نشر آن خبری نشد ، گوییا مشغله فراوان بایشان مجال وفرصت نشر آن را نمیداد ، مطلوب خود را با ایشان در میان نهادم و آشکار شد که

اثر ایشان تنها تحقیق در احوال و آثار **خواجه عماد فقیه** بوده است و تصحیح آثار او را به‌موقع مقتضی‌تری موکول داشته‌اند. بنا براین تصحیح انتقادی آثار **خواجه عماد فقیه** را بلا مانع دیدم و نسبت به انجام آن دست بکار شدم.

لازم میداند خاطر خوانندگان ارجمند را مستحضر دارد که نسخه‌های خطی آثار خواجه عماد فقیه کرمانی متأسفانه بسیار نادر و نایاب است و نویسنده این اثر تاکنون نسخه‌های شناخته شده آثار او را به شرحی میداند که به معرفی آنها می‌پردازد.

۱ـ نسخه کتابخانه مجلس شورایملی بشماره ۱۰۳۰ ۲ـ نسخه شماره یك مدرسه عالی سپهسالار بشماره ۱۸۱ـ ۳ـ نسخه شماره دوم مدرسه‌عالی‌سپهسالار بشماره ۱۸۲ ـ ٤ ـ نسخه کلیات عماد به‌نشانی آ. و نسخه کلیات به‌نشانی. ب. متعلق بکتابخانه این بنده نویسنده.

پرفسور ادوارد برون نیز در تاریخ ادبیات خود متذکر این نکته شده و مینویسد[1] «اما آثار عماد عبارت است از یك دیوان غزل که نسخ آن بسیار نادرالوجود است و نیز حد اقل پنج مثنوی بوی منسوب می‌باشد»

هم چنین محقق ارجمند آقای ابن یوسف در این مورد متذکرند که[2] «... عماد فقیه را همه گونه شعر بوده ولی نگارنده جز دیوان غزلیات ورباعیات و قطعات و معمیات و لغز و مخمس‌های وی که در کتابخانه مجلس و کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار می‌باشد تاکنون نیافته و چنانکه تذکر داده شد نسخه کتابخانه مجلس و نسخه کهنه مدرسه عالی سپهسالار بدون مراعات نظم و ترتیبی می‌باشد ولی نسخه دیگر کتابخانه مسجد سپهسالار مرتب است و مونس‌الابرار وی

۱ـ ازسعدی تاجامی ترجمه آقای اصغرحکمت ص ۳۴۲ ۲ـ جلد سوم فهرست کتابخانه مجلس شورایملی ص ۳۵۹ — ۳۶۳

که برابر مخزن‌الاسرار نظامی بسال ۷۶۶ ساخته شده و بنا بر تصریح در مقدمه صفا نامه مونس الابرار لقب آن است و نگارنده تا بحال نسخه‌ای از آن را بدست نیـاورده) و از انشاء این کتاب استفاده میشود که در نظر داشته خمسه‌ای انشاد نماید و نگارنده تا کنون بدست نیاورده که آیا توفیق انجام یافته یا مانند بسیاری از آرزوها این آرزو هم خاك شده است . »

با توجه به معدود بودن نسخه‌های خطی آثار عماد فقیه کرمانی نویسنده دریافت که بادر دست داشتن چهار نسخه اصیل وهم‌زمان با عصر شاعر برای تصحیح و نشر آثار خواجه عماد موانـع مفقود و مقتضی موجوداست بنابراین بشرحی که خواهدآمد در تنقیح و تصحیح دیوان غزلیات و قصاید وپنج گنج او (خمسه)همت گماشت و اینك خدا را سپاسگزار است که‌بقدر مقدور دراین امرخطیرتوفیق یافت و این‌آرزو بحصول انجامید

چگونگی نسخه‌های موجود

۱ـ نسخه شماره ۱۰۳۰ کتابخانه مجلس شورایملی : با توجه وعنایت‌اولیای محترم کتابخانه مجلس شورایملی این بنده توانست عکسی از نسخه مذکور تهیه و در اختیـار بگیرد و شایسته میداند شرحی راکـه در معرفی این نسخه محقق ارجمند آقای ابن یوسف در جلد سوم فهرست کتابخـانه مجلس شورایملی مرقوم داشته‌اند عیناً از نظرخوانندگان ارجمند بگذراند .

«دیوان عمادفقیه کرمانی این نسخه بسیار کهنه وازرسم‌الخط وکاغذومرکب آن آشکاراست که‌دراواخرقرن‌هشتم‌هجری نوشته شده‌ولی تاریخ ندارد. بسیارشبیه بخط‌خود شاعراست که در حاشیه نسخه دیوان مدرسه عالی سپهسالار نگارنده دیده واحتمال قوی می‌دهم که نسخه بخط عماد باشد و مندرجات آن عبارت است از غزلیات

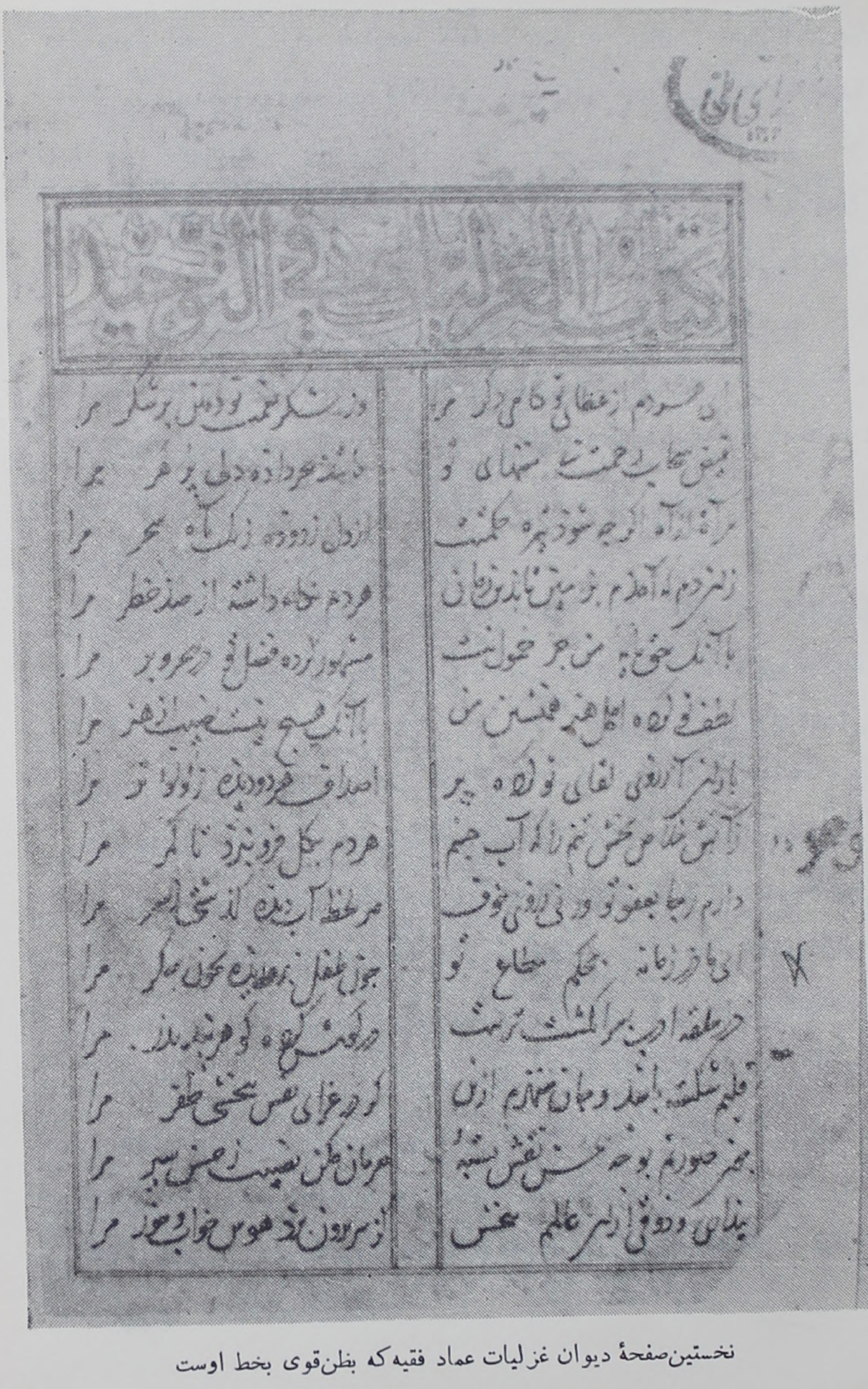
پنج

مخمسات و مسدس‌ها و رباعیات و لغز و معمیات و یك مثنوی (٢٤ بیت) . برخی از برگهای آن وصالی گردیده ودر آغاز صفحه نخستین بخط ثلث با طلا نوشته شده « کتاب‌الغزلیات فی‌التوحید » و پس از توحید و نعت بنگارش غزلیات و دیگر اقسام شعر بدون نظم و ترتیب پرداخته و در حدود ٦٥٠٠ بیت می‌باشد و . . . » علامت اختصاری این نسخه را در این‌چاپ . حرف . م . برگزیده‌ایم .

٢ـ نسخه مورخ ٧٦٣ کتابخانه مدرسه عالی‌سپهسالار . این‌نسخه بشماره ١٨١ ثبت است. نسخه‌ایست بسیار نفیس و گرانبها . آنچه از خود نسخه استنباط میگردد. بشرحی که در پایان نسخه آمده بدین مضمون « تمت کتابه‌الغزلیات المجوعه فی ـ هذاالمجلد من‌مقولات‌شیخ‌الاسلام الاعظم‌قدوة اکابرمشایخ‌العالم‌مرشداعاظم‌السلاطین عماد المله والشریعه والدین علی‌الفقیه ادام‌الله میامن‌انفاسه‌الشریفه باشارة الصاحب الاعظم سلطان الحاج والحرمین افتخار اکابرالخافقین جمال‌الدولة والدین مقبول اکابرالسلاطین رشید . زید قدره وعز نصره علی‌یدالعبدالضعیف جنیدبن عوض‌سالار اصلح الله شأنه فی سبع الاول سنه ثلث و ستین و سبعمائه » آنرا برای امیرالحاج **جمال‌الدین رشید** در سفر مکه خطاطی که بنام جنیدبن عوض سالار شهرت داشته نوشته‌است .سرلوح بسیار زیبایی دارد . خط آن نسخ شیرین و پخته‌ایست . درباره این نسخه‌و مزایای آن در جای خود بحث کاملی کرده‌ایم .

برای این نسخه علامت اختصاری « س » انتخاب شده است .

٣ـ نسخه شماره ١٨٢ کتابخانه مدرسه عالی‌سپهسالار . این نسخه بسال ٩٨١ تحریر یافته و نسخه‌ایست بسیار زیبا و مذّهب. خط آن نستعلیق ٢ دانگ اثر قلم محب‌الله بن حسن یکی از خطاطان شهیر نستعلیق اواخر قرن دهم است قطع آن رحلی است صفحات آن زرنگار ومجدول با طلا و شنگرف‌است . این نسخه منتجی



نخستین صفحهٔ دیوان غزلیات عماد فقیه که بظن قوی بخط اوست

است از غزلیات و مقطعات و رباعیات ولیکن به‌ترتیب حروف قـوافی مدوّن گشته است و کاملا مشهود است که از روی نسخه ۷۶۳ استنساخ گردیده است.

٤ ـ نسخه آ. متعلق به کتابخانه‌این بنده نویسنده . مورخ ۷۹۵ و باید گفت کاملترین نسخه از مجموع آثار عماد فقیه کرمانی است که تا کنون بنظر مصحح کتاب رسیده است .

در این نسخه . غزلیات و قصاید وترجیعات و مخمس‌ها ومسدس‌ها ورباعیات در متن آمده ودر حاشیه آن مثنویهای: ۱ـ همایون‌نامه۲ـ طریقت‌نامه ۳ـ محبت‌نامه ٤ ـ صحبت نامه ٥ ـ صفانامه (مونس‌الابرار) ـ ٦ـ ده نامه ـ تحریر یافته‌است .

در پشت صحیفه اول این نسخه ترنجی است که در درون آن هشت دایره قرار دارد ودو دایره نیز در بالا وپایین ترنج‌ترسیم گردیده . متن ترنج ازلاجورد تزیین شده و دایره‌ها زراندود است ودرون آنها رابا خطوط هندسی اسلیمی و دهن اژدر، مذهب ساخته‌اند و داخل هر دایره نام یکی از کتابهای‌مجموعه را با خطوط پیرآموز تزیینی نوشته‌اند .

آغاز هر کتاب با سر لوحی زیبا زینت یافته و در حقیقت در کتاب جمعاً ۸ سرلوح بسیارظریف برای هشت کتاب ترسیم گردیده است . صفحات اول ودوم کتاب سراسر تذهیب است لیکن موریانه خوردگی بآنها آسیب فراوان رسانیده است . موریانه تاصحیفه هشتم کتاب را لطمه وصدمه فراوان زده ودر حدود سیصد سال‌پیش آن‌را صحافی و وصالی کرده‌اند وچون‌نسخه دیگری دردسترس‌وصّال‌نبوده نتوانسته قسمت‌های از میان رفته را ترمیم و رونویس کند .

متن کتاب از ترجیعات آغاز شده و سپس قصاید آمده وبعد از صحیفه ٦۰ غزلیات را به ترتیب حروف قوافی نوشته‌اند . خط آن تعلیق کامل است ونویسنده آن یکی از خطاطان شهیر تعلیق اواخر قرن هشتم‌بوده است . در رسم‌الخط کتاب

دال‌های فارسی به ذال وژ . ز و چ . ج و پ . ب . و زیر سین‌ها . سه نقطه و گ. ک . و اغلب کـه . ها . کی نوشته شده است . عنوانها همه به خط زر است . صفحات همه مجدول با زر و چنین برمیآید که در حدود ۹۲۰ هجری دو مجلس نقاشی عالی کار مکتب تبریز در دوصفحه‌پایان آن ترسیم کرده‌اند. یکی از این‌دو مجلسی‌است که عماد فقیه را در حضور شاه شجاع نشان میدهد و دیگری صحنه‌ایست از خانقاه خواجه عماد فقیه که شاعر بامعتقدانش نماز می گزارد .

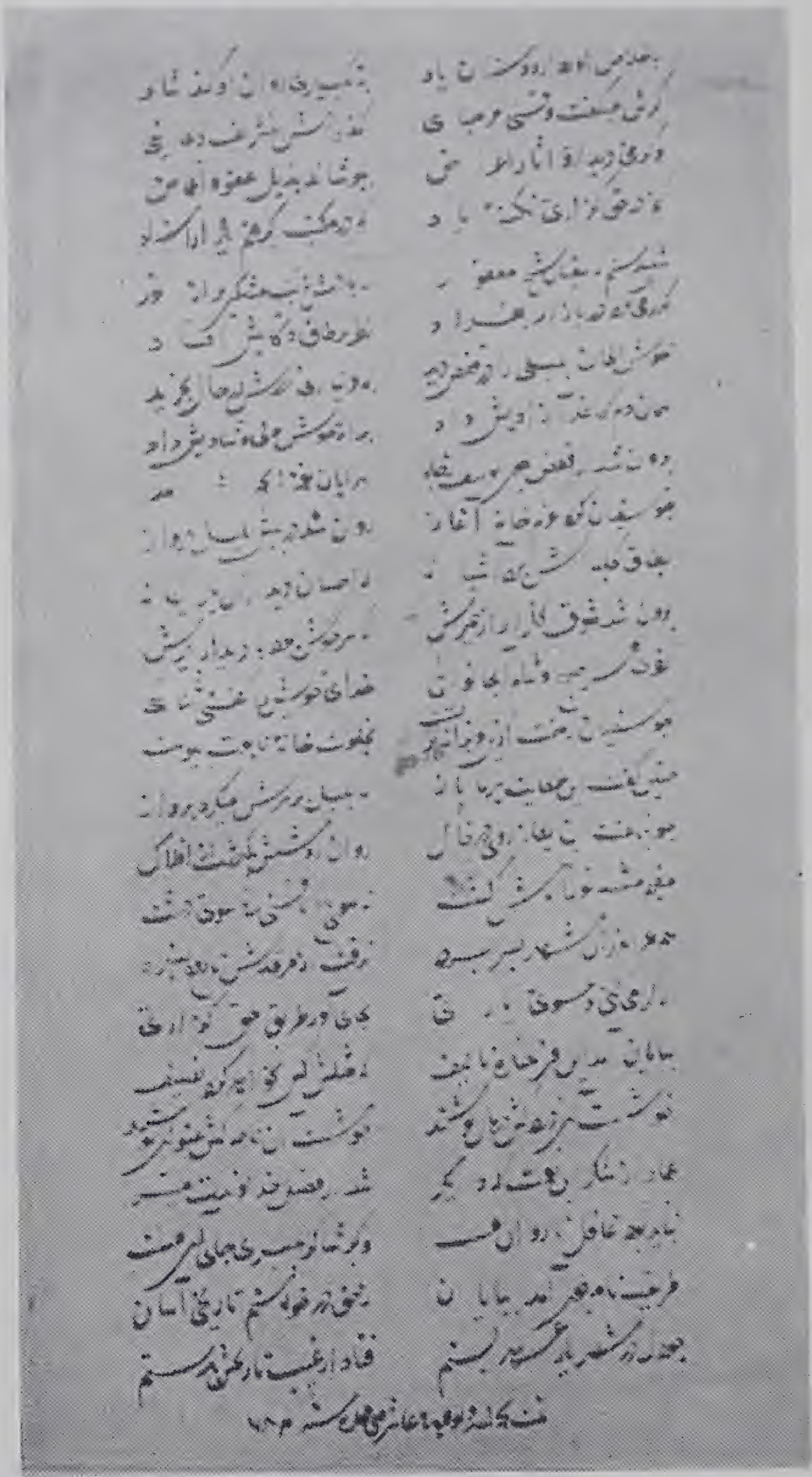
بطوریکه در زیر صفحات کتاب حاضر نشان داده‌ایم . این‌نسخه نسبت به‌نسخه کتابخانه مجلس‌شورایملی‌و کتابخانه مدرسه عالی‌سپهسالار . ازلحاظ تعداد غزلیات وهم‌چنین با در برداشتن قصاید و تعدادبیشتری از قطعات و رباعیات کاملتر است . نشانی اختصاصی این‌نسخه در تصحیح . حرف آ . انتخاب شده‌است .

۵ ــ نسخه . ب . متعلق بکتابخانه این‌بنده نویسنده : این نسخه مورخ دهم ذیقعده سنه ۷۸۳ . ﻫ . که‌با درگذشت عماد فقیه ده سال فاصله دارد . و بدیهی‌است از روی نسخه‌ای استنساخ گردیده که در زمان حیات شاعر نوشته شده بوده است . نسخه‌ایست بسیار منقح و دارای چند سرلوح زیبا، خط آن. نسخ شکسته‌است واین رسم‌الخط درقرن هشتم‌در کرمان معمول‌بوده . نویسنده کلیاتی ازخواجوی کرمانی به خط همین خطاط دارد مورخ سال۷۶۹ که‌در کرمان تحریریافته است .

در این نسخه قسمتی از قصاید و غزلیات و هم چنین متن کامل دو مثنوی ــ طریقت‌نامه و صحبت‌نامه آمده است که درتصحیح قصاید وبخصوص دومثنوی اخیرـ الذکر بسیار مورد استفاده قرار گرفت .

چگونگی تصحیح چاپ حاضر

در معرفی نسخه کتابخانه مجلس شورایملی به نقل از جلد سوم فهرست



پایان صحبت‌نامه خواجه عماد که مورخ ۷۸۳ است

کتابخانه مجلس شورایملی نظر فاضل ارجمند آقای ابن‌یوسف را آوردیم که ایشان با توجه به خطوط موجود در حاشیه نسخه کتابخانه مدرسه عالی‌سپهسالار نظر داده‌اند که « . . احتمال قوی می‌دهم که نسخه خط عماد باشد » نویسنده این مختصر نیز با معاینه و مقابله خط خواجه عماد فقیه در حاشیه نسخه مورخ ۷۶۳ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار و مقایسه با نسخه کتابخانه مجلس شورایملی نظر ایشان را تأیید و به‌ظن قریب به یقین نسخه کتابخانه مجلس شورایملی را خط شاعر یعنی عماد فقیه کرمانی میداند .

با توجه باین اصل ، مسلم بود که می بایست نسخه کتابخانه مجلس‌شورایملی را متن قرار داد . وچون در تعداد غزلها و قطعه‌ها ومخمس‌ها و مسدس‌ها ورباعیات و معمیات با نسخه مورخ ۷۶۳ مدرسه عالی سپهسالار یکسان می‌نمود به مقتضای «چونکه صد آمد نود هم پیش ماست» از مقابله با نسخه مدرسه‌عالی‌سپهسالار بی نیاز گردید . لیکن با توجه باینکه نسخه کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار از روی نسخه کتابخانه مجلس شورایملی که‌نسخه اصل بوده‌است استنساخ و رونویس شده و آثاری را که خواجه عماد فقیه کرمانی پس‌از سال۷۶۳ تا ۷۷۳سروده‌هر دو نسخه‌فاقد بودند خاصه آنکه هردونسخه قصاید خواجه را نداشتند ناچار شد . درمقابله ازنسخه . آ . و ب . نیزاستفاده کند.

ضمن‌مقابله این‌نسخه‌ها نویسنده متوجه‌شد که‌خواجه‌عماد فقیه‌پیوسته‌در آثارش امعان نظر می کرده و واژه‌ها و کلماتی را و احیاناً مصرعهایی را تغییرمیداده و در کمال و جمال آثارش میکوشیده است وهمین امر سبب تغیراتی‌در واژه‌ها و کلمات و مصرعها شده که نسخه آ. و ب. مؤیدآنست.

بدیهی است احیاناً سهوالقلم‌ها و یا اشتباه‌هایی نیز دیده میشود که برای هر نویسنده و کاتبی امکان اینگونه لغزش‌ها و فراموشکاریها هست و در واقع اجتناب

ناپذیر است . بنابراین مصحح . واژه‌ها و کلمات تغییر یافته را به‌سنجش . فصاحت و بلاغت و زیبایی سنجید و آنچه را مرجح تشخیص میدادمتذکر گردید و اگر در نسخه‌های آ و ب نیز موجود نبود یادآور شد . بدین روال مجموع غزلها و قصاید و قطعات ورباعی‌ها ومخمس و مسدس‌ها ومفردات . خواجه عماد فقیه کرمانی برای نخستین بار بزیور چاپ آراسته گردید .

نسخه‌مصححی که‌اینك چاپ واز نظر خوانندگان‌ارجمند میگذردواجدمزایایی نسبت به‌نسخه‌های موجود خطی است که باختصار بشرح آن می‌پردازد .

۱ـ نسخه . م . که بخط شاعر است چون قبل از ۷۶۳ جمع آوری وتحریر یافته بنابر این فاقد بسیاری از آثاری‌است که خواجه عماد فقیه پس ازسال مذکور سروده است .

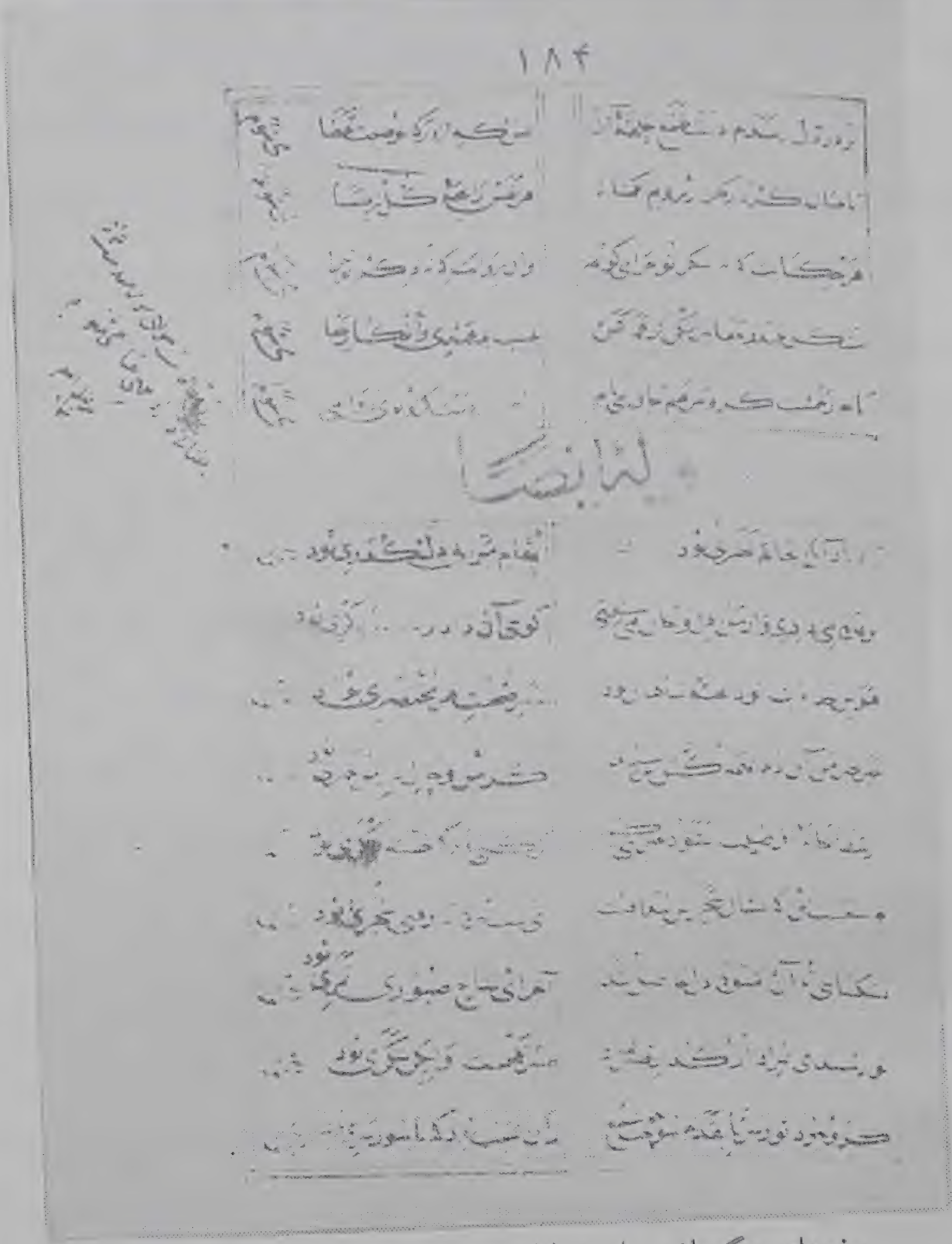
۲ـ نسخه‌های . « م ». و « س » . و « س مکرر » قصاید راندارند وهم‌چنین بسیاری ازقطعات وترجیعات ورباعیات را فاقدند .

۳ـ نسخه‌های . « م » و « س » . وس مکرر . هیچ یك پنج گنج (خمسه) عماد را ندارند .

٤ ـنسخه‌های « م » . و . « س »چون به‌ترتیب حروف قوافی مدون‌نشده‌اند مراجعه بآن کاری مشکل است و مراجعه کننده باید ساعت‌ها وقت مصروف دارد تا بتواند اثرمورد نظرش را . بیابد .

تذکرچند نکته

۱ـ در دیوان چاپ حاضر چون قصاید منحصراً از نسخه آ. نقل و استنساخ گردیده و این نسخه بعلت موریانه خوردگی بعضی از صفحات آن نواقصی دارد



صفحه‌ای دیگر از دیوان غزلیات خواجه عماد بخط جنید سالار
که درحاشیه‌آن خواجه عماد یك بیت نوشته ورقم کرده‌است

بنا بر این تکمیل قسمت های محذوف مقدور نگردید و بهمان صورت که در نسخه موجود بود نقل شده است .

۲- چون مصحح دیوان نقد وتحقیق آثار عماد فقیه را متقبل نگردیده بود علیهذا از توضیح ویا معانی لغات مستعمل در دیوان خودداری کرد .

۳- امکان دارد که جز نسخه‌هاییکه این جانب به‌معرفی آنها پرداخته نسخه‌های دیگری هم از دیوان عماد فقیه کرمانی وجود داشته باشد که این بنده نویسنده از وجود آنها بی‌اطلاع است[۱]. لیکن این عدم‌اطلاع ویا دسترسی بدان نسخه‌ها نمیتواند نقصی برای دیوان مصحح کنونی باشد زیرا نسخی که دراین‌چاپ مورد استفاده قرار گرفته نسخه اصل و اقدم نسخ است .

٤ - پنج گنج عماد بصورت جلد دوم و جداگانه چاپ و نشرمی‌یابد .

٥ - از نظر اینکه خوانندگان ارجمند آثار خواجه عماد فقیه کرمانی تا حدودی به شرح حال و احوال و زمان و عصر این گوینده عالیمقدار آشنا باشند . تحقیق مختصری در احوال و آثار او را ضروری دانست و آنرا به اختصار برگزار کرد . امید است در آینده ایام . اثر تحقیقی دوست فاضل و ارجمند آقای دکتر ناظرزاده کرمانی که حق‌تقدم دارند نشریابد وخواستاران‌این گونه‌آثار را ارمغانی گرانقدر باشد . آمین .

عماد فقیه کرمانی کیست ؟

چون شخصیت ادبی وعلمی این گوینده بلند پایه چنانکه شایسته وبایسته ارج اوست بر همگان پوشیده مانده بجاست نخست او را بشناسیم و سپس آثارش را مورد نقد و بررسی قرار بدهیم .

۱- همچنانکه در فهرست کتابخانه بانکی پور نشانی نسخه‌هایی داده شده است .

کهن‌ترین اثری که از خواجه عماد فقیه یاد کرده (از نظر نزدیکی بازمان حیات او) و مقام ادبی او را ستوده است **بسحق حلاج** (معروف به بسحق‌اطعمه) در رساله **کنزالاشتهاست** .

حلاج در مقدمه کنزالاشتها چنین مینویسد :

« . . . اما چنین گوید اضعف عباداللّٰه الرزاق ، ابواسحق المعروف به حلاج دام نعمة ، در زمانی که درخت جوانی سایه گسترده بود و شاخ شادمانی از میوه فانی بارور ، سخنی چند علی سبیل الارتحال مناسب هر مقال دست میداد .

با خود اندیشیدم که حکمت آنست که سمند سخن بطریقی درمیدان فصاحت رانم وشیلان سخن‌چنان درخوان عبارت کشم که غذا خواران سفره لذت به‌نواله‌ای هرچه‌تمامتر رسند وارباب بلاغت درآن حیران مانند تا موجب زیادتی قبول‌وشهرت گردد و این بیت شنیده بودم که :

سخن هرچه گویم همه گفته‌اند   برو بوم او را همه رُفته‌اند

چند روز در این فکر بودم که با وجود اوصاف **فردوسی** که نمك کلام او چاشنی دیگ طعام‌است و مثنویات **نظامی** که نبات ابیات اوطعمه طوطیان شکرزبان است و **طیبات سعدی** که در مذاق اهل وفاق بالاتفاق چون عسل شیرین است و غزلیات **خواجه جمال الدین سلمان** که درکام اهل کلام به‌مثابه شیروانگبین‌است و یا دستگاه طبع **خواجوی کرمانی** که زیره بای بیانش علاخ سودا زدگان سلسله سخن است **و یادقایق مقالات عماد فقیه که نطق‌شیرین اوادویه‌ایست خوشبوی و اشربه ایست دلجوی** و یا طلاقت الفاظ و متانت معانی **حافظ** که خمری است بی‌خمار و شرابی است خوشگوار . . . »

باید گفت که گاه کودکی حلاج‌عمادفقیه‌وخواجه‌حافظ‌شیرازی‌حیات‌داشته‌اند و حلاج ازمعاصران ایشان است .

حلاج در مقدمه کنز الاشتها از سخنورانی یاد می کند که در زمان او شهرت و آوازه‌ای به‌سزا داشته و پرچم نام‌آوری برافراشته بوده‌اند.

پس از ابواسحق حلاج **شیخ آذری اسفراینی** در جواهرالاسرار خود از خواجه عماد فقیه کرمانی باتبجیل وتکریم بسیار یاد می کند و می‌نویسد: «... فضلا بر آنند که درسخن متقدمان ومتأخران احیاناً حشوی واقع شده **الاسخن عماد فقیه** که اکابر اتفاق کرده‌اند که در آن سخن اصلا فتوری واقع نیست نه در لفظ و نه در معنی و از سخن **خواجه عماد بوی عبیر میآید و بمشام هنروران و صاحبدلان بلکه از بوی جنان زیباتر می‌نماید..»**

شیخ آذری اسفراینی که خود از گوهرشناسان بازار گوهری و صیرفیان بازار سخنوری است و کتاب جواهرالاسرار او گواهی است بر این معنی بفاصله چند سال پس از در گذشت **خواجه‌عماد** می‌زیسته و با او فاصله زمان چندانی نداشته است.

این نقاد سخنور و سخن سنج دانشور چنانکه از نوشته‌اش بر میآید در آثار عماد تتبع وتحقیق داشته و آنچه را در حق **خواجه‌عماد** گفته راه گزافه نه پیموده است. با توجه به تقدم تاریخی اینك باید از نوشته امیر دولتشاه بن امیر علاء الدوله اسفراینی صاحب تذکره مجمع الشعراء[1] یاد کنیم. اومی‌نویسد:

«مرد عالم و اهل دل بوده و از صنا دید و علماء و فضلای کرمان است. به‌اخلاق نیکو و سیرت پسندیده در جهان مشهورشده در روزگار دولت **محمد مظفر** و اولاد او. **خواجه عماد فقیه** در کرمان مرجع خواص وعوام بودی و همگنان به‌صحبت شریف او مایل بودندی و با وجود تقوی و جاه ومراتب شاعری کامل بود. شیخ آذری علیه‌الرحمه در جواهرالاسرار میگوید که فضلا بر آنند که در سخن

۱ــ امیر علیشیر نوایی در مجالس النفائس درشرح حال امیردولتشاه از تذکره اوبنام مجمع الشعراء یاد کرده است

متقدمان و متأخران احیاناً حشوی واقع شده الاسخن **خواجه عماد فقیه** که اکابر اتفاق کرده‌اند که در آن سخن اصلا فتوری واقع نیست نه در لفظ و نه درمعنی، وفات **خواجه‌عماد** در سنه ثلث و سبعین و سبعمائه ۷۷۳ بود **ومرقد مبارك اودر کرمان است و خانقاه او الیوم معمور و همگان را ارادت کلی به خواجه عماد است . . .»**

جامی در بهارستان آورده است که «...دیگر ازشعرای مغتزل **عمادفقیه** است ووی شیخ‌خانقاه دار بوده و شعرخود را برهمه واردان خانقاه میخوانده و استدعای اصلاح می کرده و از این رو می گویند که شعر وی شعر همه اهل کرمان است . . .»

غیاث الدین میرخوند که همزمان و هم عصر با دولتشاه و جامی است در جلد سوم حبیب‌السیر وهم چنین در خلاصه‌الاخبارش مینویسد که « . . . واز شعرای زمان‌شاه شجاع یکی **خواجه عمادالدین فقیه‌کرمانی** است وآن جناب شیخ‌خانقاه دار بوده است و شاه شجاع نسبت باو اعتقادی عظیم داشت **گویندکه خواجه** عماد هرگاه نمازگزاردی گربه او شرط متابعت بجا آوردی و شاه شجاع این معنی را به کرامت حمل می‌فرمود و پیوسته بقدم اخلاص ملازمت آن جناب مینمود خواجه براین معنی رشگ می‌برد و این غزل به‌نظم آورد[1] .

صوفی نهاد دام و سرحقه بازکرد	بنیاد مکر با فلك حقه بازکرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه	زیراکه عرض شعبده بااهل‌راز کرد
ساقی بیاکه شاهد رعنای صوفیان	دیگر به جلوه آمد وآغاز ناز کرد
این مطرب‌ازکجاست که ساز عراق‌ساخت	وآهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

۱ـ درمجعول بودن این داستان ونسبت‌آن به‌خواجه عماد فقیه ومعرفی‌صوفی‌آستین‌کوته وگربه عابد . در صفحات‌آینده نظراتی داریم و تحقیقاتی‌کرده‌ایم‌که ازنظر خوانندگان‌ارجمند خواهدگذشت

ای دل بیا که ما به پناه‌خداورویم زآنچ آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت‌مکن که هر که محبت. نه‌راست باخت عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده‌روهروی که‌عمل برمجاز کرد

ای کبك خوشخرام که‌خوش میروی بایست غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت‌رندان که درازل ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

داستان گربه رقصانی خواجه عماد فقیه کرمانی پس‌ازنوشته حبیب السیر که آنرا هم بصورت شایعه یعنی باجمله **گویندکه**. آورده ، درتذکره های فارسی به تبع ازاو راه یافته وبطوریکه خواهیم دید داستانها ساخته و حکایت ها پرداخته‌اند

درتحقیق خود چگونگی این شایعه‌را برملا می‌سازیم و واقع درحقیقت را آشکار می‌داریم . اینك ببینیم دامنه این داستان پردازیها و شایعه سازیها در آثار پس از حبیب‌السیر بکجا کشیده است .

تقی‌الدین محمد اوحدی بلیانی اصفهانیصاحب تذکره عرفات[1] العاشقین وکعبه عرفان[2] متذکر این شایعه است ومی‌نویسد « . . . مشهور است که گربه‌ای داشته که هنگام نماز چون سایرمریدان احرام بسته اقتدا کردی » و سپس با اشاره به غزل خواجه حافظ شیرازی اضافه می کند که « . . . و بعضی اینها رابه شیخ‌علی کلانتر منسوب داشته‌اند . . . »

نایب الصدر در طرائق الحقایق با اشاره به مأخذ خود حبیب‌السیر داستان گربه عابد منسوب به عماد را آورده ولی متذکر است که « . . . بعضی از مورخین معاصر نسبت این قضیه وشعر را در حق **قوام‌الدین عبدالله شیرازی** گفته‌اند . . . »

احمد امین رازی در تذکره‌هفت اقلیم مینویسد « . . . عماد فقیه درزمان

۱ـ نسخه کتابخانه ملی ملك ۲ـ نسخه کتابخانه آقای‌فخرالدین‌نصیری‌امینی بخط مؤلف

سلاطین آل مظفر بغایت معزز و محترم می‌زیسته خصوص شاه شجاع که همیشه غریق بحر احسانش داشته و ابواب اشفاق بروجنات روزگارش بگشوده در حبیب السیر مسطور است که . . . »

تقی‌الدین کاشانی در تذکره خلاصة الاشعار و زبدة‌الافکار به رویه‌ای که دارد و برای همه عارفان و بزرگان حتی خواجه عبدالله انصاری معشوقی مجازی می‌تراشد وداستانی مستهجن می‌سازد. در باره عماد نیز چنانکه برای خواجه شمس‌الدین محمد حافظ داستانی ساخته و او را هم دلباخته شاه شجاع خوانده ، و سبب کدورت او را باخواجه حافظ رقابت در این‌عشق‌دانسته است ، این داستان بی‌سرو پا را سعید خطیب متخلص به محرابی در کتاب مزارات کرمان خود منعکس ساخته و اینك برای مزید آگاهی خوانندگان از نسخه خطی نقل می کنیم .

« . . . خواجه عمادالدین‌فقیه بسیار بزرگ و اهل کمال و به‌شریعت وطریقت آراسته و اهل‌معنی بوده‌اندو اشعار ایشان درهندوستان زمین مطلوب ومتبرك است و حضرت خواجه مرید حضرت شیخ زین‌الدین علی‌کومو [1] بوده‌اند و رسایل متعدد نوشته‌اند . در واقعات خود و سلوك ، و سبب بنانهادن خانقاهی که حال‌هست و مدفن ایشان است و آن خانقاه در میان محله سر پل دولت‌آباد واقع است در مقابل حمام و معروف و مشهور است ، و سبب فوت خواجه ضربتی است که ازشیخ محمد کاکو یا شیخ ضیاء الدین محمود علی الاختلاف اقوال ، بایشان رسیده است . . . و چنین گویند کـه خواجه را اتفاق خاطری به شاه شجاع پسر میرزا محمد مظفر انارالله برهانه بـوده و بعد از آنکه شاه شجاع بسن تکلیف رسیده و جانشین حکومت و سلطنت یافته و مدتی زد و خورد کرده وبرسر کار خود اعتمادی حاصل کرده به‌خواجه کتابتی نوشته که چگونه‌سلوك نمایم . چون هرساله حضرت

۱ـ این نام را هم اشتباه‌آورده است زیرا « کامویی » است نه‌کومو.

شاه شجاع خود به کرمان میآمدند یا کتابت ایشان به خواجه می‌رسیده ، بعد از آنکه‌مضمون کتابت شاه شجاع و کیفیت معاش و استنکافی که در آن بوده خواجه در جواب نوشته‌اند:

[1] ای که‌قبای سلطنت بر قدتوست درجهان سکه‌بنام‌خودبه‌زن‌خطبه‌به‌نام‌خودبه‌خوان

(الخ)

شاه شجاع به اندك زمانی پدر را میل کشیده و مقـرر بوده **شاه‌شجاع** هر ساله یا هـر به دو سـال به کرمان میآمـده و مطمح نظـرش صحبت خواجه بوده ، و چون حضرت قدسی مرتبت انسی منزلت سلطان العارفین والمتکلمین **خواجه حافظ شمس‌الدین محمدالشیرازی** را قدس سره نیز به‌شاه شجاع تعلق خاطری بوده و از کوچکی باز شاگرد و منظور حضرت **خواجه‌حافظ** بوده‌اند و **خواجه‌عماد** را باین واسطه نفرتی و رقابتی در میان بوده و آمدن **شاه شجاع بکرمان** ایشان‌را خوش‌نمی‌آمده سرانجام غزل« **صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد** » را ساخته که سراسر آن تا به‌آخر کنایتی وتعریضی است با[2] خواجه‌حافظ»

آتشکده‌آذر می‌نویسد: عماد فقیه‌درعهدظهور آل مظفر در کرمان خانقاهش مرجع‌خاص‌وعام وعلماو عرفا درمجلس‌او انتظام داشته ودرسنه‌۶۹۳(!)ازاین‌خاکدان به‌بهشت جاودان رخت کشید. رضا قلیخان هدایت در **ریاض‌العارفین** نظر برمطالب تذکره‌آتشکده داشته و مینویسد: « عمادالدین فقیه مشهوراست . در عهد دولت‌آل مظفر از سلاطین زمان (!) تعظیم و تکریم یافته و در سنه ۶۹۳ (!) بروضه رضوان شتافته. دیوانش بنظر رسیده مشتمل‌است بر مثنویات چند که صفانامه محبت‌نامه ــ طریقت‌نامه و ره‌نامه[3] (کذا) و فاتحه الاخلاص وقصاید وغزلیات ورباعیات‌است‌اشعار خوب دارد . »

۱ــ قصیده در ص ۳۳۹ و ۳۴۰ ــ این کتاب بچاپ رسیده است ۲ــ درنقدبرمطالب مزارات ونوشته‌حبیب‌السیردرصفحات آینده مطالبی آورده‌ایم .

۳ ــچنین است دردو نسخه‌چاپی چاپ‌سنگی‌ص۱۷۰ و دیگری چاپ‌سربی‌کتابفروشی محمودی ــ که در واقع ده‌نامه است

عجیب است که نه لطفعلی بیك آذر و نه رضا قلی‌خان هدایت توجه‌نکرده‌اند که در سال ۶۹۳ ـ دولت آل مظفر بوجود نیامده‌بوده است تا عماد فقیه معاصر آنان باشدو این زمان تقریباً زمان وفات شیخ سعدی علیه‌الرحمه است و هنوز حافظ هم بوجودو بدنیا نیامده بوده است ! !

عجب تر آنکه این شایعات بدون آنکه درباره حقیقت و یا پوچ بودن آن تحقیق شده باشد در آثار پرفسور (!) شبلی نعمانی و از آثار او در کتاب تاریخ ادبیات پرفسور ادوارد برون رسوخ یافته و نامبرده در باره **عماد فقیه** مینویسد :

« . . رابطه میان آن شاه و آن شاعر (یعنی حافظ) چندان نیکو نبوده‌است. شاه شجاع را حسن عقیدتی به فقیه زمان عماد فقیه کرمانی بوده و چنانکه منقول است عماد فقیه گربه‌ای داشته که او را هنگام ادای نماز و انجام رکوع و سجود تعلیم داده بود که بوی اقتدا و تقلید کند ، این عمل گربه را شاه بر کشف و کرامت فقیه حمل میکرد ولی حافظ آن را حیله گری و مکاری میدانست ودرباره آن این غزل را گفت صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد ... الخ . ظاهراً همین استهزاء **حافظ** به **عماد** سبب اصلی بی میلی شاه شجاع نسبت بوی گردیده ولی چون شاه خود نیز در شعر سرایی با **حافظ** رقابت میکرد و شعر او به پایه کلام استاد نمی‌رسید از این رونایره حسد در باطن وی مشتعل شده بر بی لطفی بیفزوده و وقتی سلطان بر شعر حافظ عیب گرفته گفت : غزلیات او در معانی و مقاصد مختلف است و در موضوعی واحد نیست لحظه‌ای صوفیانه است و دیگر دم عاشقانه در بیتی مستانه و جسمانی و در بیتی جدی و روحانی یکی عارفانه است و در جای دیگر رندانه ، حافظ چون بشنید گفت : آری با همه این عیوب در آفاق اشتهار یافته وهمه کس آن را میخواند و تحسین میکند لیکن اشعار دیگر حریفان هیچگاه از دروازه شهر بیرون نرفته است[۱] . .»

---

۱ ــ ازسعدی تاجامی ترجمه آقای علی‌اصغرحکمت ص ۳۷۳ ـ ۳۷۵

✡ ✡ ✡

آنچه آوردیم مجموع اطلاعات و روایات متقدمان در باره **عماد فقیه کرمانی** بود ، اینک به بینیم آثار **خواجه عماد فقیه** تا چه اندازه با مطالب یاد شده هم آهنگ است و آن را تأیید و یا تکذیب می کند .

بصراحت باید گفت آنچه درباره **عماد فقیه کرمانی** شایع ساخته اند باتصفح و تجسس و تحقیق و تتبع در آثارش خلاف آن را می یابیم و بر بی پایه بودن آن شایعات باید صحه بگذاریم .

چنانکه خواهیم دید **عماد کرمانی** مردی است عارف و وارسته و دست ازمقام و جاه و حب و بغض و زهد ریایی شسته و از عبادت خشک و زرق دوری جسته ، با زاهدان ریایی و صوفیان حقه باز و عابدان خشک ظاهر ساز بمبارزه برخاسته و بکسانیکه در صورت درویشان و در زی ایشان متجلی شده اند تاخته است . **طریقت نامه اش** گواهی است صادق و سندی است واثق بر این مدعا .

✡ ✡ ✡

نام نامیش **علی** ولقبش **عمادالدین فقیه کرمانی** است و این مستند بر نوشته ایست که در آخرین صفحه نسخه دیوان مورخ ۷۶۳ محرر کتاب نوشته است نام پدرش **محمود فقیه** بوده است و این مستند بر قطعه ایست که در آن میگوید :

ملك کرمان همه از دولتت آبادان شد　　وقف **محمود فقیه** است که نامزروع است

تولد و مرگ عماد

تنها اثری که قریب العصرش بوده و از تاریخ درگذشتش یاد کرده **مجمع**

الشعرای دولتشاه سمرقندی است و آنرا سال۷۷۳ذکر کرده و این تاریخ با توجه به آثار عماد کرمانی وانعکاس وقایع تاریخی در آثارش بنظر صحیح می‌رسد.

مونس‌الابرار را در ۷۶۶ سروده و **ده نامه** را هم‌چند سال‌پس از این‌تاریخ مدون ساخته و باید گفت یکی از آخرین آثار اومقدمه ده نامه است، زیرا ده‌نامه مجموعی است از نامه‌های منظومی که در بحور مختلف سروده و آنها نامه‌هایی است که در ایام مختلف برای افراد و یا سلاطین عصر واحباب زمان بنظم آورده است. وسپس در پایان عمر آنهارا درمجموعه‌ای فراهم‌آورده ومقدمه‌ای بر آن‌ترتیب داده وبامدح شاه شجاع آنرا مزین ساخته و ده نامه‌اش نامیده است.

درآتشکده و ریاض‌العارفین‌تاریخ‌درگذشتش را ۶۹۳ ثبت کرده‌اند که واهی و بی مأخذ بودن‌آن آشکاراست زیرا در این‌تاریخ هنوز اینجوها هم در شیراز تسلط نداشته‌اند چه رسد باینکه آل مظفر به سلطنت رسیده باشند. درآثار خواجه عماد فقیه تا وقایع سال ۷۷۳ آثاری دیده میشود و اشاراتی بوقایع این تاریخ هست از جمله‌قصیده‌ای که‌درمدح مادرشاه شجاع **مخدومشاه** سروده ومربوط‌است به‌حمایت مخدومشاه‌ازپهلوان کرمانی‌دربرابرپهلوان خراسانی وآغاز مخالفت پهلوان اسد. ولی دیگر از آثارپس از سال ۷۷۳ در آثار عماد از جمله وقایع پهلوان اسد وقلع و قمع او ــ یا قحطی کرمان هیچ‌گونه اشارتی در آثارش نیست بنا بر این میتوان به‌ظن قریب به یقین سال ۷۷۳ را برای درگذشت خواجه‌عماد فقیه کرمانی پذیرفت.

درباره مدت زندگی ویا سال‌تولد **خواجه‌عماد** درهیچ کتابی اشاره‌ای نشده و اینك با استنتاج و استدراك و استنباط و استخراج ازآثار عماد این مجهول را معلوم می کنیم و به سال تولد او دست می‌یابیم.



آغاز نسخه . آ . کلیات خواجه عمادفقیه مورخ ۸۱۵

خواجه عماد کرمانی در مثنوی صفانامه شرح حالی از خود بدست میدهد او میگوید که پدرش محرم خاص شیخ نظام‌الدین محمود بوده است وشیخ نظام‌الدین محمود از شاگردان قطب الاقطاب زین‌الدین عبدالسلام کامویی بوده که بفرمان قطب در کرمان خانقاهی بنا نهاده و به پرورش و دستگیری مستعدان و سالکان راه و طریقت شیخ کامویی پرداخته است شیخ نظام‌الدین محمود ، پدر عماد فقیه را مسند نشین وخلیفه خود می‌سازد و در تاریخ هفتم صفرسال ۷۰۵ .ه.ق در کرمان در می گذرد و پس از اینکه هفته مرگ او بر گذار میشود پدرخواجه عماد نیزدرهفتم او در می گذرد وبه‌شیخ و مراد خود می‌پیوندد و عماد ناچارمیشود که باصغرسن بجای پدر برمسند شیخی به‌نشیند و امور خانقاه را با کمك برادرش در دست بگیرد . او در صفانامه این واقعه را چنین بیان می کند .

هفتصد و پنج ز هجرت چو رفت / وز صفر از روز همانا که هفت
منزل او روضه فردوس گشت / نامه شادی دلم در نوشت
تکیه به فرزند و برادر گذاشت / آه ، چو فرزند گرامیش داشت
محرم خاصش پدر این گدا / رفت همان هفته ز دار فنا
بنده بی توشه در این گوشه ماند / گشته‌درودند و همین‌خوشه‌ماند
غمزده‌ای ، بیدل و دشمن هزار / گل شده ازباغ و چمن‌پرزخار
سیل جفا روی بدین خانه کرد / کلبه درویش چو ویرانه کرد
کوشش و جهد از مدد روح پیر / کرد در این بقعه‌بسی این فقیر

او به کمك برادرش مجدالدین اداره امور خانقاه را بر عهده می گیرد .

با من بی‌چاره برادر رفیق / بود وندیدم به جزاو کس‌شفیق

ملجاء اخوان صفا مجد دین — کامل صاحب دل عزلت گزین[1]

با توجه به اینکه خواجه عماد و برادرش در سال۷۰۵ ه.ق. امورخانقاه را اداره میکرده‌اند معقول بنظر می‌رسد که تصور کنیم او در سال۷۰۵ حداقل پانزده سال داشته است که می‌توانسته به اداره امور خانقاه بپردازد و در مدح مرادخویش شعر به سراید[2] **و با این احتساب سال تولد خواجه‌عمادالدین علی‌فقیه‌سال ۶۹۰ هجری بوده است**

آنچه میتواند این نظر را تأیید کند توجه به آثاری است که سروده است از جمله مثنوی **محبت نامه** او را در این مورد باید مورد نظر قرار داد.

محبت نامه راخواجه‌عمادفقیه بنام **خواجه‌تاج‌الدین‌عراقی** وزیر سلطان ابوسعید میرزا گورگانی سروده و در این مثنوی میگوید

بنام خواجه تاج‌الدین‌عراقی — که بادا جاودانش نام باقی

و این مثنوی را بمدت یکماه سروده چنانکه خود اشاره میکند :

کنی در مدت ماهی تمامش — نهی آن گه محبت نامه‌نامش

و تاریخ سرودن را چنین بدست میدهد :

بود این مثنوی تاریخ ایام — که‌تاریخش موافق گشته‌با نام

«محبت نامه‌صاحبدلان» است — که تاریخ کتابت مقبلان‌است

و محبت‌نامه صاحبدلان برابر است با ۷۲۲ و اگر عماد در سال ۶۹۰ تولد یافته باشد هنگام سرودن محبت‌نامه ۳۷ سال داشته و این امر بسیار معقول و طبیعی بنظر میرسد و آنچه‌این گمان را تأیید میکندتذکری است که**خواجه‌عماد** در این مثنوی میدهد و میگوید :

۱ــ به جلد دوم کلیات خواجه عماد بنام پنج گنج و نقد بر صفانامه و متن صفانامه مصحح این بنده نویسنده مراجعه‌فرمایند ۲ــ همانند غزل بمطلع :

تو ایازی و بنده محمود است — عشق توآتش‌ودلم عود است ص ۸۴

الهی در کمند حرص و آزم   به غفلت صرف شد عمر درازم

و مسلم میدارد که در سال ۷۲۲ او جوان نبوده است نکته قابل توجه دیگر که مؤید صحت این نظر است آنکه :

خواجه عماد قبل از سرودن مثنوی «محبت نامه» مثنوی « صحبت نامه » ر سروده بوده است و مثنوی اخیرالذکر چنان شهرت و معروفیت یافته بوده است ک سلطان ابوسعید میرزا طالب آن شده و نسخه‌ای ازخواجه‌عماد طلب کـرده بوده است .

باید باین نکته توجه داشت که آوازه مقام و قدر و منزلت شاعری که در آن دوران و روزگار با نبودن وسائل تبلیغ و نشر وارتباط میان شهرها بدان پایه رسد که صیت شهرتش از کرمان به سلطانیه و تبریز بنزد پادشاه تیموری برود تا جاییکه طالب اثر او شود این امکان وعنوان نمیتواندمعلول زمانی آنی و خلق الساعه باشد و پیداست که خواجه عماد سالها پیش از سرودن «صحبت نامه» شعر می سروده و باین نام و عنوان آوازه و شهرتی داشته‌است ، خود در صحبت نامه میگوید

جهانگیر است صحبت نامه من   که از وی گرم شد هنگامه من

چو رویش سوی آن درگاه کردم   محبت نامه‌اش همراه کردم

هنگام سرودن این اثر امیر مبارزالدین محمدمظفر جوانی نوباوه بوده و تازه از اردوی سلطان ابوسعید میرزا به یزد و کرمان باز گشته و علم و لوای امارت گرفته بوده است . و با این نشانه میتوان دریافت که «صحبت نامه» را باید در سال ۷۲۱سروده باشد . چنانکه خود او نیز صریحاً میگوید

زهجرت شده هفتصدو بیست‌ویك   شد این مثنوی حرز ورد ملك

در دیوان خواجه‌عماد مرثیه‌ای هست در رثای پدر امیر مبارزالدین محمد و نشان میدهد که پیش امارت یافتن امیر مبارزالدین عمادفقیه در زمان پدر او

بیست‌و سه

محمدمظفر شاعری توانا و برنا بوده که در رثای امیر زمان مرثیه سروده است .

دیگر مثنوی «طریقت‌نامه» اوست که نظمی است از مصباح‌الهدایه ومفتاح الکفایه اثر عزالدین محمود کاشانی در گذشته بسال ۷۳۵ ، و البته در این کتاب خواجه عماد بر عوارف المعارف از مصنفات شیخ‌الاسلام شهاب‌الـدین عمر سهروردی نیز نظر داشته و هم‌چنین مطالبی از کتاب تعرف لـمذهب التصوف در طریقت نامه آورده است . و باید گفت « طریقت نامه » خود تألیف گونه اثری است نه اینکه صرفاً مصباح الهـدایـه را بنظم آورده باشد متأسفـانه تاریخ سرودن « طریقت‌نامه » بنحوی که در نسخ موجود هست مخدوش است و نمیتوان تاریخ حقیقی و واقعی‌را از آن استخراج کرد . در پایان مثنوی درنسخه . آ. وب . تاریخ آن چنین است

چو دل در شهریار عهد بستم　　　ز غیب افتاد تاریخش بدستم

و در نسخه مجلس شورایملی چنین است :

چو دل در شهریار ازمهر بستم　　　ز غیب افتاد تاریخش بدستم

و درهردوصورت تاریخی که بدست میآید صحیح نیست و استاد ارجمندآقای جلال‌الدین همایی نیزدر ص ٤٠ مقدمه مصباح الکفایه درباره این ماده تاریخ‌بحث کرده و متذکرمخدوش بودن‌آن شده‌اند . آنچه میتوان در باره تاریخ سرودن طریقت‌نامه گفت اینکه :

۱ـ طریقت‌نامه را بنام امیر مبارزالدین محمد مظفر « خسرو غازی » مصدر کـرده و نشان میدهد ایـن مثنوی را هنگامی سروده است کـه محمد مظفر در کرمان و یزد وفارس باستقلال سلطنت می کرده و دال‌براین‌معنی‌مطالبی‌است که عیناً میآوریم .



صفحه از نسخه . ب متعلق به مصحح این اثر که پنج گنج عمادرا
نیز دارد و مورخ ۷۸۳ ه . است

خواجه عماد کرمانی در مثنوی **صفانامه** شرح حالی از خود بدست میدهد او میگوید که پدرش محرم خاص **شیخ نظام‌الدین محمود** بوده است وشیخ نظام‌الدین محمود از شاگردان **قطب الاقطاب زین‌الدین عبدالسلام کامویی** بوده که بفرمان قطب در کرمان خانقاهی بنا نهاده و به پرورش و دستگیری مستعدان و سالکان راه و طریقت شیخ کامویی پرداخته است شیخ نظام‌الدین محمود ، پدر عماد فقیه را مسند نشین وخلیفه خود می‌سازد و در تاریخ هفتم صفرسال ۷۰۵ .ه.ق در کرمان در می گذرد و پس از اینکه هفته مرگ او بر گذار میشود پدرخواجه عماد نیزدرهفتم او در می گذرد وبه‌شیخ و مراد خود می‌پیوندد و **عماد** ناچارمیشود که باصغرسن بجای پدر برمسند شیخی به‌نشیند و امور خانقاه را با کمك برادرش در دست بگیرد . او در **صفانامه** این واقعه را چنین بیان می کند .

هفتصد و پنج ز هجرت چو رفت   وز صفر از روز همانا که هفت
منزل او روضه فردوس گشت   نامه شادی دلم در نوشت
تکیه به فرزند و برادر گذاشت   آه ، چو فرزند گرامیش داشت
محرم خاصش پدر این گدا   رفت همان هفته ز دار فنا
بنده بی توشه در این گوشه ماند   گشته‌درودند و همین‌خوشه‌ماند
غمزده‌ای ، بیدل و دشمن هزار   گل شده ازباغ و چمن‌پرزخار
سیل جفا روی بدین خانه کرد   کلبه درویش چو ویرانه کرد
کوشش و جهد از مدد روح پیر   کرد در این بقعه‌بسی این فقیر

او به کمك برادرش **مجدالدین** اداره امور خانقاه را بر عهده می گیرد .

با من بی‌چاره برادر رفیق   بود وندیدم به جزاو کس‌شفیق

ملجاء **اخوان صفا** مجد دین کامل صاحب دل عزلت گزین[1]

با توجه به اینکه خواجه عماد و برادرش در سال ۷۰۵ ه.ق. امورخانقاه را اداره میکرده‌اند معقول بنظر می‌رسد که تصور کنیم او در سال ۷.۵ حداقل پانزده سال داشته است که می‌توانسته به اداره امور خانقاه بپردازد و در مدح مرادخویش شعر به سراید[2] و با این احتساب **سال تولد خواجه‌عمادالدین علی‌فقیه‌سال ۶۹۰ هجری** بوده است

آنچه میتواند این نظر را تأیید کند توجه به آثاری است که سروده است از جمله مثنوی **محبت نامه** او را در این مورد باید مورد نظر قرار داد.

محبت نامه را**خواجه‌عمادفقیه** بنام **خواجه‌تاج‌الدین‌عراقی** وزیر سلطان ابوسعید میرزا گورگانی سروده و در این مثنوی میگوید

بنام خواجه تاج‌الدین‌عراقی　　　که بادا جاودانش نام باقی

و این مثنوی را بمدت یکماه سروده چنانکه خود اشاره میکند:

کنی در مدت ماهی تمامش　　　نهی آن گه محبت نامه‌نامش

و تاریخ سرودن را چنین بدست میدهد:

بود این مثنوی تاریخ ایام　　　که‌تاریخش موافق گشته‌با نام

«محبت نامه‌صاحبدلان» است　　　که تاریخ کتابت مقبلان‌است

و محبت‌نامه صاحبدلان برابر است با ۷۲۲ و اگر عماد در سال ۶۹۰. تولد یافته باشد هنگام سرودن محبت‌نامه ۳۷ سال داشته و این امر بسیار معقول و طبیعی بنظر میرسد و آنچه‌این گمان را تأیید میکندتذکری است که**خواجه‌عماد** در این مثنوی میدهد و میگوید:

۱ــ به جلد دوم کلیات خواجه عماد بنام پنج گنج و نقد بر صفانامه و متن صفانامه مصحح این بنده نویسنده مراجعه‌فرمایند ۲ــ همانند غزل بمطلع:

تو ایازی و بنده محمود است　　　عشق توآتش‌ودلم عود است ص ۸۴

الهی در کمند حرص و آزم — به غفلت صرف شد عمر درازم

و مسلم میدارد که در سال ۷۲۲ او جوان نبوده است نکته قابل توجه دیگر که مؤید صحت این نظر است آنکه :

خواجه عماد قبل از سرودن مثنوی «محبت‌نامه» مثنوی « صحبت‌نامه » ر سروده بوده است و مثنوی اخیرالذکر چنان‌شهرت و معروفیت یافته بوده است ک سلطان ابوسعید میرزا طالب آن شده و نسخه‌ای از **خواجه عماد** طلب کـرده بوده است .

باید باین نکته توجه داشت که آوازه مقام و قدر و منزلت شاعری که در آن دوران و روزگار با نبودن وسائل تبلیغ و نشر وارتباط میان شهرها بدان پایه رسد که صیت شهرتش از کرمان به سلطانیه و تبریز بنزد پادشاه تیموری برود تا جاییکه طالب اثر او شود این امکان وعنوان نمیتواند معلول زمانی آنی و خلق‌الساعه باشد و پیداست که خواجه عماد سالها پیش از سرودن «صحبت‌نامه» شعر می سروده و باین نام و عنوان آوازه و شهرتی داشته‌است ، خود در صحبت‌نامه میگوید

جهانگیر است صحبت‌نامه من — که از وی گرم شد هنگامه من

چو رویش‌سوی آن‌درگاه کردم — محبت‌نامه‌اش همراه کردم

هنگام سرودن این اثر امیر **مبارزالدین‌محمدمظفر** جوانی نوباوه بوده و تازه از اردوی سلطان ابوسعید میرزا به یزد و کرمان بازگشته و علم و لوای امارت گرفته بوده است . و با این نشانه میتوان دریافت که «صحبت‌نامه» را باید در سال ۷۲۱ سروده باشد . چنانکه خود او نیز صریحاً میگوید

زهجرت شده هفتصدوبیست‌ویك — شد این مثنوی حرز ورد ملك

در دیوان **خواجه‌عماد** مرثیه‌ای هست در رثای پدر امیر مبارزالدین محمد و نشان میدهد که پیش امارت یافتن امیر مبارزالدین **عمادفقیه** در زمان پدر او

بیست‌وسه

محمدمظفر شاعری توانا و برنا بوده که در رثای امیر زمان مرثیه سروده است .

دیگر مثنوی «طریقت‌نامه» اوست که نظمی است از مصباح‌الهدایه ومفتاح الکفایه‌اثر عزالدین‌محمود کاشانی در گذشته بسال ۷۳۵ ، و البته در این کتاب خواجه عماد بر عوارف المعارف از مصنفات شیخ‌الاسلام شهاب‌الدین عمر سهروردی نیز نظر داشته و همچنین مطالبی از کتاب تعرف لمذهب التصوف در طریقت نامه‌آورده است . و باید گفت « طریقت نامه » خود تألیف گونه اثری است نه اینکه صرفاً مصباح الهدایه را بنظم‌آورده باشد متأسفانه تاریخ سرودن « طریقت‌نامه » بنحوی که در نسخ موجود هست مخدوش است و نمیتوان تاریخ حقیقی و واقعی‌را از آن استخراج کرد . در پایان مثنوی در نسخه . آ. وب . تاریخ آن چنین است

چو دل در شهریار عهد بستم   ز غیب افتاد تاریخش بدستم

و در نسخه مجلس شورایملی چنین است :

چو دل در شهریار ازمهر بستم   ز غیب افتاد تاریخش بدستم

و درهردوصورت تاریخی که بدست میآید صحیح نیست و استاد ارجمندآقای جلال‌الدین همایی نیزدر ص ٤٠ مقدمه مصباح الکفایه درباره این ماده تاریخ‌بحث کرده و متذکرمخدوش بودن‌آن شده‌اند . آنچه میتوان در باره تاریخ سرودن طریقت‌نامه گفت اینکه :

۱ـ طریقت‌نامه را بنام امیر مبارزالدین محمد مظفر « خسرو غازی » مصدر کرده و نشان میدهد این مثنوی را هنگامی سروده است که محمد مظفر در کرمان و یزد وفارس باستقلال سلطنت می کرده و دال‌براین‌معنی‌مطالبی‌است که عیناً میاوریم .



صفحه از نسخه . ب متعلق به مصحح این اثر که پنج گنج عمادرا نیز دارد و مورخ ۷۸۳ ه . است

زهی شایسته تاج کیانی سزاوار سریر ایلخانی
سریر آرای ملك شهریاری طراوت بخش درج تاج داری
یگانه خسرو غازی منصور که دارد پایه دارا و فغفور
سرافرازنده رایات شاهی بر افروزنده دین الهی
پناه ملك و سلطان و سلاطین کازو هم‌ملك رونق‌دید و هم‌دین
محمد شهریار خسرو عهد که منشور خلافت یافت درمهد
جناب او خلافت را پناه است فزون‌ازبحروکانش دستگاه‌است

دراشعاری که آوردیم نشانه‌هایی‌است که ما را به‌تاریخ سرودن «طریقت نامه» راهنماست ، او را سلطان السلاطین خوانده ومعنی ومفهوم اینکه بر شاه ابواسحق اینجو غلبه کرده بوده است ، صحبت از منشور خلافت است و اینکه او خلافت‌را پناه است .

باید گفت‌امیرمبارزالدین‌محمد برای‌اینکه بتواند در سراسرایران حکومت مستقلی فراهم آورد و بر آذربایجان و عراق وخراسان مسلط گردد نماینده‌ای نزد خلیفه عباسی‌مصر المعتضد بالله ابوبکرفرستاد وخواست‌تا بیعت کند ونماینده خلافت باشد . نماینده خلیفه هنگامیکه‌برای گرفتن بیعت رسید امیرمبارزالدین درکارفتح اصفهان بود بسال ۷۵۵ و درقصبه ماروانان اصفهان با نماینده خلیفه ملاقات ودعوت او را پذیرفت وبا اوبه‌خلافت بیعت کرد ومقرر شد که‌خطبه وسکه بنام المعتصدبالله ابوبکر زینت یابد . علمای فارس و کرمان و یزد نیز همه این بیعت را تأیید و تصدیق کردند و همین امر سبب شد که امیر مبارزالدین محمد را (مجدد رأس‌مایه) بخوانند [1]

بااین‌توضیح‌روشن‌است که‌تاریخ سرودن « طریقت نامه » مقارن این‌احوال

۱ـ محمودکتبی در ذیل تاریخ‌گزیده متذکر این‌معنی شده است تاریخ‌گزیده ص ۶۶۳

بوده است و نکته دیگری که این نظررا تأیید می کند مطالب زیر است :

۲ـ در مدح امیر مبارزالدین میگوید :

ز سعی او شده هر بایر آباد / بکرمان آمده دجله ز بغداد

شده معمور از او سور وقلاعش / مواضع گشته موقوف بقاعش

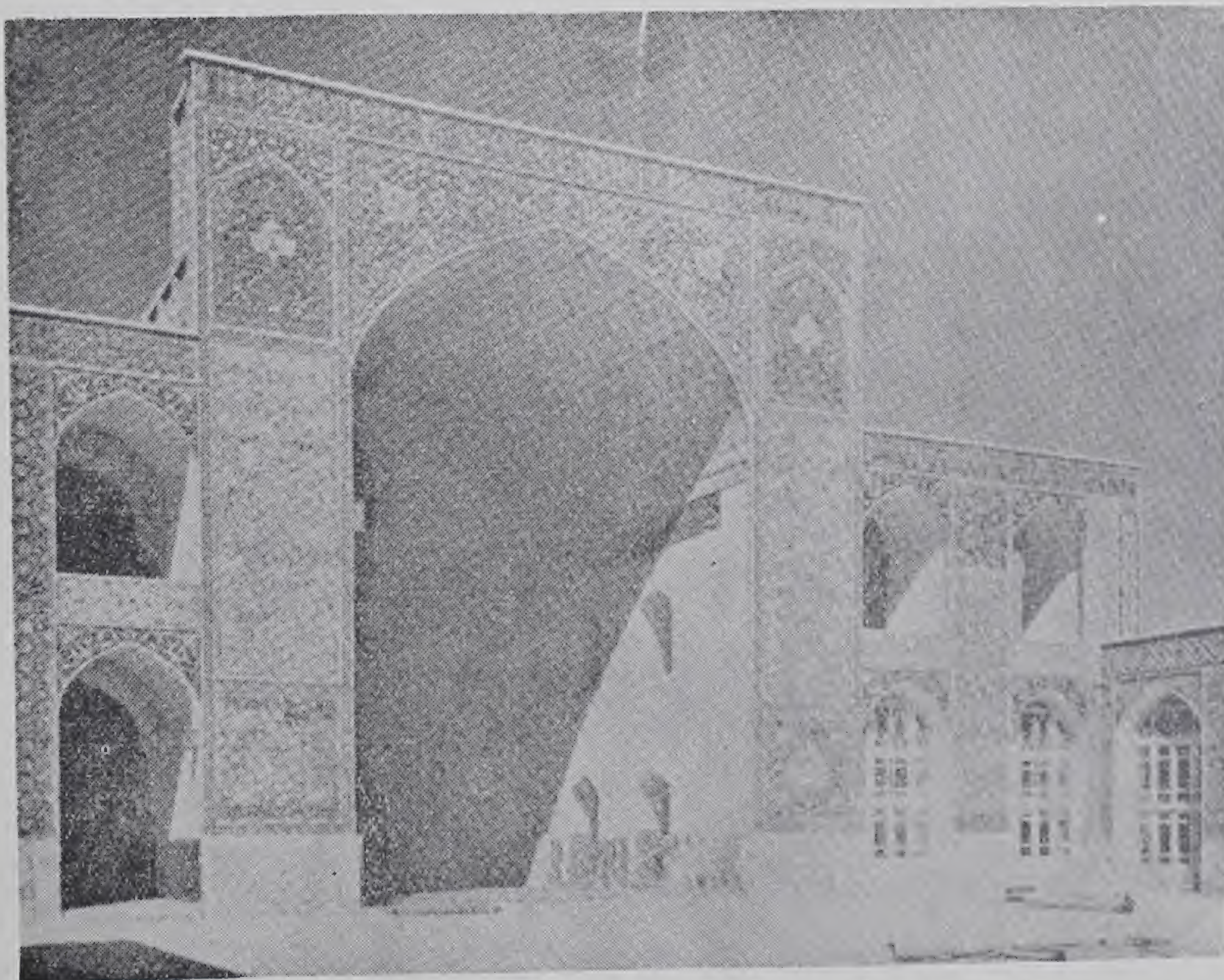
در او دار السیاده کرده ترتیب / زآثار النبی پر عنبر و طیب

درگنجینه احسان گشـاده / بنای مسجد جامع نهاده

باید توجه داشت کـه امیر مبارزالدین محمد پس از فتح بم در سال ۷۴۴ متوجه شد که تاری از موی عنبرین بوی حضرت رسالت در خاندان مرتضی اعظم سید شمس الدین علی بمی است . برای بدست آوردن ایـن ارمغان نفیس . دهات متعدد از مال شخصی‌اش وقف خاندان مرتضی اعظم شمس‌الدین علی کردودر برابر باین گنجینه غریزالقدر دست یافت و بـرای نگاهداری آن دارالسیاده‌ای جنب کاخش در کرمان ساخت و آن گوهر گرانقدر را در آن قرار داد . و اینست که خواجه عماد فقیه میفرماید:

در اودارالسیاده کرده تربیت / زآثارالنبی پرعنبر و طیب

و اما بنای مسجد جامع . آنرا از سال ۷۵۰ پی‌افکند و چهارسال ساختمان آن بطول انجامید و قلاع و حصار کرمان را هم از سال ۷۵۰ ـ ۷۵٤ معمور ساخته است . این تاریخها همه راهنمایی است از اینکه « طریقت نامه » نباید پیش ازسال ۷۵٤ سروده شده باشد . بنابراین اگر تاریخ سرودن طریقت‌نامه راسال ۷۵٤ بشمار آوریم هنگام سرودن این اثر خواجه عماد فقیه ٦۳ سال داشته و با اشاراتی کـه در متن این مثنوی هست می‌بایست که سراینده اثر هنگام سرودن آن مردی پخته و سرد و گرم روزگارچشیده و در مکتب عرفان از سالکان ره نوردیده و ورزیده باشد .



بنای مسجد جامع کرمان ازساخته‌های امیرمبارزالدین محمد مظفر که درسالهای اخیر
تعمیر شده است

کسان عماد

چنانکه گفتیم خواجه عماد فقیه یك پسر بنام **مجدالدین** داشته که از او در محبت‌نامه به نیکی یاد می کند و یار و یاور خود میخواند ، عماد پسر دیگری هم داشته‌است که درجوانی در گذشته وخواجه عمادرادرمرگ‌اومرثیه‌سوزناکی‌است.

مسلك عرفانی خواجه عماد فقیه

خواجه عماد هم‌چنانکه در آثارش منعکس است از گاه کودکی تحت‌تعلیم پدر و درخانقاه مرادش شیخ **نظام‌الدین‌محمود** درطریقه‌عرفان گام‌میزده و باواسطه شیخ نظام الدین محمود باستناد آنچه در **صفانامه** آورده سلسله ارادتش به **شیخ زین الدین عبدالسلام‌کامویی** می‌رسیده است .

اینك به‌بینم‌شیخ زین‌الدین‌عبدالسلام کامویی که عماداو را **شیخ عراق وزین عراق** میخواند و می‌نامد کیست و در عرفان پیرو چه مکتب و مسلکی بوده‌است ؟ در نفحات‌الانس فی‌حضرات‌القدس جامی شرح حال این عارف نامی نیامده است . تنها مأخذی که از شیخ زین‌الدین عبدالسلام کامویی شهیر به **شاه عراق** شرح‌حال بدست داده وبنظراین‌بنده کمترین‌رسیده در کتاب کنزالدقایق‌اثرعارف‌نامی‌وسخنور گرامی پیرجمال اردستانی شهیر به **عاشق‌اصفهانی** است .

پیر جمال اردستانی ازعارفان بنام ایران وسرآمدان سخنوران اوائل‌قرن نهم است نزدیك به چهل هزار بیت آثار منظوم و بیست هزار بیت آثار منثور در عرفان دارد و به حق باید او را درتوجیه وتفسیر و بیان رموز عرفان و تسلطش بر این دانش پنهان پس از مولانا جلال‌الدین مولوی رومی بزرگترین عارف ایران نامید . متأسفانه تاکنون آثارش‌مخطوط باقیمانده وبهمین‌علت وسبب چنانکه بایست و شایست در باره او وآثارش تحقیق بعمل نیامده است .

در کتابخانه این حقیر نسخه‌ای نفیس از کلیات پیرجمال‌الدین اردستانی وجود دارد که بسال ۸٦۸ یعنی ١٤ سال پیش ازمرگ شاعر تحریر یافته وکاتب آن یکی از خوشنویسان تعلیق اواسط قرن نهم و ازمعتقدان و مریدان عاشق‌اردستانی بوده‌است‌وچنین بر میآید که‌به اشارت پیرجمال اردستانی این نسخه نفیس‌را برای یکی از سلاطین عهد برسم ارمغان تهیه کرده‌اند . این اثـرنفیس به زیور هنرها آراسته و مجموعه‌ای از هنر کتاب سازی قرن نهم بدست میدهد . ٤۸ سر لوح و ترنج دارد که کمتر میتوان برای آن نظیری یافت . جلدآن سوخت طلاکاری است ودرحقیقت شاهکاری است ازهنرتذهیب وتجلیدوخطاطی‌و کتاب سازی . این‌مجموعه شامل کتابهای زیراست :

١ـ مرآت الافراد ٢ـ کتاب‌شرح الکنوز ٣ـ کتاب کنزالدقایق ٤ـ کتاب تنبیه العارفین ٥ ـ کتاب محبـوب الصـدیقین ٦ـ کتاب کشف الارواح ٧ـ کتاب مشکوة المحبین ٨ ـ کتاب‌مفتاح‌الفقر ٩ـ کتاب‌معلومات ١٠ـ کتاب قصاید ١١ـ کتاب‌ترکیب‌بند ١٢ ـ کتاب ترجیعات ١٣ ـ کتاب مستزاد ١٤ ـ کتاب مثنویات ١٥ ـ کتاب غزلیات ١٦ ـ کتاب میزان‌الحقایق .

کتاب کنزالدقایق‌خود شامل سه کتاب است بنام‌های ١ـ شرح‌الکنوزفی‌بیان شریعت اهل‌المحبة ٢ـ شرح‌الکنوز فی‌بیان طریقت اهل‌المحبته ٣ـ شرح الکنوز مسمی به روح‌القدس .

پیر جمال اردستانی در کتاب کنز الدقایق در واقع به تفسیر فاتحة الکتاب مثنوی مولوی یعنی بیت :

بشنو از نـی‌چون‌حکایت میکند و ز جدایـی‌ها شکایت میکند

پرداخته و در ششهزار بیت از عهده این مهم بوجه احسن بر آمده و مطالعه آن نشان میدهد که دیگر شارحان تا چه اندازه از مرحله بدور واز دیدن حقایق

کور بوده‌اند . درمجلد سوم این مثنوی یعنی روح القدس بمناسبتی از پیرو مقتدای خود شیخ **زین‌الدین عبدالسلام کامویی** یاد میکند و شرح حال او را بدست میدهد چون شرح حال این‌عارف نامی برای شناخت مسلك وطریقت خواجه عماد فقیه بسیار سودمند است و ضمناً حاوی دقایق و نکاتی مفید است و این اثرهم دردسترس همگان نیست بجا دانست خلاصه‌ای از آن را در اینجا عیناً نقل کند .

یکی برگزیده ز مردان مرد — که هستند ازخیلش اقطاب وفرد
ز داغ درونی به خلوت نشست — به‌شست‌اوزهستی خود هردودست
ز من بشنو احوال وی بی نفاق — که‌هست‌او نگهدار و **شیخ عراق**
چوخورشید فاش است **زین‌عراق** — که‌چون شهدوقنداست‌درهرمذاق
در ایام طفلی شنیدم که او — همی بود پیوسته در جستجو
بهر سو همی شد چو آب روان — که باشد ز سرچشمه یابد نشان
نمی‌دید آب و نمی کرد خواب — همی‌برد دایم به دل پیچ و تاب
به خلوت‌نشینی چو مردان کار — نه از بهر سیم و پی اشتهار
همه شب نه‌خفتی ابا درد دل — همه روز بودی غریب و خجل
به تنها نشستی ابا یاد دوست — به کس وانگفتی به‌جزذکرپوست
به دل در نهفتی غم و درد یار — که یاری نمی‌دید اندر دیار
بسی سال‌وماه اودرین‌ره بسوخت — به‌جزدوست چشم‌ازدوعالم‌بدوخت
چهل‌سال می‌ریخت از دیده خون — ز هستی ز نفسش که‌بودی حرون
به جز راه خلوت نمی‌دید رای — که جایی نمی‌دید یك آشنای
که با او نشیند بیابد حضور — که در عین صحبت توان دید نور
مجو در سفر غیر لمعات عشق — نیاور به جز عشق ، طاعات عشق
نبد هیچ جایی که آن داغدار — چو بلبل پی گل نمی‌خورد خار

بمو غار رفتی نشستی به غار
بدل در نگفتی به جز ذکر یار

نمی‌خورد هرگز طعام و شراب
که باشد به بیند رخ آفتاب

✿ ✿ ✿

شبی در چنین حال‌خوابش گرفت
در آن خواب‌دولت شتابش گرفت

که‌یعنی در آن‌خواب خوش‌ازصفا
در آمد به‌پیشش حبیب خدا

بدو گفت کاندر مغاك ای عزیز
نیابی ز آثار حق یك پشیز

حذر کن ز خویش وقدم نه به‌پیش
طلب کن طلب ، مرهم جان‌ریش

ز خلوت برون‌آی و راهی طلب
ز همراه آگاه ، شاهی طلب

در این ملك ویران پناهی به‌جو
رها کن گدایی و ، شاهی به جو

چو طفلان به دامان مادر مباش
چومردان به‌میدان‌در آ ، جان‌بپاش

که مردان زخدمت رهی‌برده‌اند
که خودرا به دانادل ، اسپرده‌اند

کسی هست دانا که در هیچ حال
ننازد به چیزی که‌آرد ملال

تو دانا کسی دان که در رهگذار
نسازد مکان و نگیرد قرار

بدانا مخوان آنکه ، باشد دو دل
که‌چون خر بماند بر آب و گل

زخلوت‌برون تاز ویاری به‌جوی
جز این راه زنهار ، راهی مپوی

چو سلطان کامو وشاه عراق

شنید این‌سخن‌را به‌جان بی‌نفاق

ز خلوت برون رفت بی‌داغ ودرد
طلب‌کار و جویای مردان مرد

ندانست لیکن که راهش کجاست
مکان و مقام و پناهش کجاست

که سالك در اول بجز گوش‌نیست
ازآن با مرادش هم‌آغوش نیست

که گوش‌است‌اول‌پس آنگاه چشم
ازآن است بی گوش دایم به‌خشم

که گوش دل‌آزار هوش آورد
چو دل راز بشنید جوش آورد

در آن‌جوش و کوشش‌شود‌چشم‌باز   چو چشمش شود باز آید به راز
ابا یار آن دم حکایت کند   ز دست جدایی شکایت کند؟

جمالی در این در دم روایت مکن
ابا . روی دلبر شکایت مکن

مگو تلخ و شیرین به رخسار یار   که ناگه شود شهد چون زهرمار
چو سلطان کامو پی کام دل   که یابد در ایام آرام دل
برون تاخت ازخلوت آن مرد کار   که بیند عیان درد و ابروی یار
ز مستی نه‌دانست راهش کجاست   به رفتار مستان کجی هم رواست
در آن جستجو و در آن کار و بار   گهی شهد می‌شد، گهی زهرمار
در آن تلخ وشیرین خضردررسید   به‌پرسید راه از خضر آن رشید
خضر گفت اول به خوارزم رو   مکن رو به هرسو در این عزم‌شو
طلب کار ترکان خوارزم باش   نشان‌چون گرفتی‌در‌این عزم‌باش
نگارش سر آسیمه در ملك روم   خریدار گردد بهر مرز و بوم

✩ ✩ ✩

چو آن شاه در راه خوارزم شد   کمر بسته محکم در این عزم شد
در آن دشت و کشوریکی مردبود   نگویم ز اقطاب کاو فرد بود
چو سلطان نشسته فراز رواق   نظر کرد ناگه به زین عراق
در آثار و اسرار، **عبدالسلام**   عیان دید نور سجود و قیام
چو او را نظر کرد چون مهرروز   بگفتش سفر کن به‌ساز و به سوز
ز خواری میاندیش ای مرد ورد   روان کرد چون برق تا سهرورد
که در سهرورد است همراز تو   که با او سرشتند آغاز تو
که هر جنس با جنس گیرد قرار   پیاده نه بیند رخ شهسوار

پیاده اگر چه بـود پیش راه کند پشت همواره بر روی شاه
چو بشنید **زین عراق** این کلام روان گشت دیگر پی آن امام
بسان هلال از پـی آفتـاب بسی تاخت تا دید روی **شهاب**
چو مرآت خود دید آن روی نغز که در روی نغز است آثار مغز
ز راه شریعت طـریقت سپرد شریعت ز روی حقیقت سپرد
برون و درونش همه راه بود چه گر، مست می‌بود، آگاه بود
شهاب زمین دید و خورشید اوج چو بحری که میزد بهرسوی موج
به هر کس که کردی نظر درزمان امانش نبودی که یابد امان
هر آنکس که دیدی دو ابروی او سرآسیمه می گشت در کوی او
هر آنکس که به‌نشست با اودمی نبودی به جز عشق رویش غمی
چو **زین عراق** آن‌نظرور، بدید غم عشق او را به جان برگزید
چو چشمش رخ آن سپهدار دید دل خود چو بلبل به گلزار دید
فزون گشت دردش چو دید آن جمال که انوار درد است رهبر به حال
چو پیوست روحش بوجه کمال جمالی درآن‌دم چو نی خوش بنال
حدیث جدایی همه باز گوی مپوشان، مپوشان، رخ، ازراز جوی
بکش نـاز دلـداری بیقـرار وگرنی شود تلخ چون زهر مار
که یار از جدایی شکایت کند چه گر راز دل در کنایت کند
چو آن قطب عالم **شهاب منیر** ابا **شاه کامو** به جان شد خبیر
درآمـد ز راه محبت دلـش پس آگاه کرد از ره و منزلش
چو در ذات وی دید کسب هنر که از کسب پیدا شود خیر وشر
به تحصیل علمش فرستاد زود که تا خلق ازآن علم یابند سود
که جاهل اگر چه بیابد شـرف در آرد همش جهل سوی تلف

در آن‌علم کوش‌ای خر بی‌اصول
که درره‌نمانی چو گیجان کول

مع‌القصبه آن‌قطب‌وشیخ عراق بفرمان سلطان جان بی نفاق
کمر بست و عزم سفر ساز کرد نظر جانب ترك غماز کرد
که مشتاق جان بود و جانباز بود چو ، نی ،راز گو بود ودمساز بود
هم آواز میخواست آن‌دل کباب که در سر همی خوردجام شراب
که هر دل که‌درحکم دلدار نیست ز دنیی و عقبی خبردار نیست
خضر ز آن‌شرف دارد ای بی خبر که الیاس با اوست در خیر وشر
به بحر است الیاس تشنه جگر خضرغرق آب است در روی بر
از آن میل جانش به دریا بود که اصل حیات وی از ما بود
اگر علم صوری نداند رشید نباشد سعید و نگردد شهید
از آن قطب عالم شه‌سهرورد در علم بگشود بر زین فرد
که در بر و در بحر گردد امیر چو نادان نماند بهر جا اسیر
ره عدل و احسان تواند نمود در از شیب و بالا تواند گشود
تودرعلم و در کسب کوش‌و مترس همیشه ز عالم همی گیر درس
که تا راز **احمد** هویدا شود ز **احمد** دو عالم معلا شود
چگویم من از مدح آن آفتاب که‌آدم‌از او گشت مست وخراب
چه گر گشت ازآدم‌جدا آن‌خدیو ز اظهار او شد فرشته چو دیو
ازاین‌مکر ودستان می آیدبه‌جوش شکایت نماید فزاید خروش
حکایت ز اسرار ماضی کند ملایك بگفتار راضی کند
. . . .
چو شد در کمالات بی‌مثل و طاق فرستاد شیخش به سوی عراق

که عالم سیه گشته بود از نفاق   نبد خلق را سوی حق اشتیاق

به هر قرن فرض است ای رازجو   که گردد رهٔ راست هفتاد تو

که تا مرد کامل هویدا شود   که هندو مددکار زیبا شود

ندارم مجال سخن ای دبیر   که‌دل‌درفغان‌است‌وجان درزحیر

نهان در جهیم است خلد نعیم   از آن زار گریم من دل دو نیم

دو عالم در آن چشم میگون مست   به چشمم نماید بدانسان که هست

به روی دو ابروی آن سرو ناز   که محراب راز است وجای نماز

بقدّ چو سروش که دار من است   که در بیقراری قرار من است

که اندر سکون است آفات دل   به تلخی توان یافت لذات دل

از آن‌دوست دارم‌من‌این‌زهرورنج   که‌دروی‌نهان‌است‌لطفش‌چو گنج

شنیدم حدیثی از آن کان قند   که شکر همی ریخت در وقت پند

که قیمت ندارد یقین زهرمار   که قدرش نداند به جز شهریار

که‌دشمن کشت‌است‌ومزید حیات   چشیدم بصد زوبه است از نبات

نبات از نی است و نی از نیستان   تو شادی ز تلخی می، می‌ستان

که نی از بریدن شکایت کند   ابا لعل جانان حکایت کند

که در هند بودم به گل پای بند   وقوفی نبودم ز ملك خجند

از آن زار گریم که دیر آمدم   چرا دیر در پیش شیر آمدم

شکایت در این لحظه نبود عجیب   که بیمار گشته طبیب از حبیب

چو زین عراق از پی کسب و کار   چو شکر بنوشید پس زهرمار

شهاب منیرش که قناد بود   شهنشاه اقطاب و اوتاد بود

نمودش یکایك ره چپّ و راست   کسی بی مربی زخود برنخاست

ز فرمان یزدان نه‌پیچید سر   از آن پیر داناش بگشاد در

چو در بر گشودند آرام یافت در آرامگاهش می و جام یافت

در آن میکده ساقی ازچشم مست ابا جان او عهد و پیمان به‌بست

در آن عهد گفتش که ای پیر عهد چومردان سپردی ره کسب وجهد

چو در عهد و پیمان درست آمدی در این راه چالاك و چست آمدی

بمنزل رسیدی و قایم شدی چه قایم که بنیاد عالم شدی

یکی درّ شاهی در اسرار توست چو خورشید تابان زرخسارتوست

بنالید شیخ و بگفت ای کریم سمیع و بصیری علیم و کلیم

تو آگه ز سرّ درون منی محیط و خبیر برون منی

نود سال‌عمرم گذشت ای خدیو ز لطف تو تسلیم من گشت دیو

بهنگام پیری که زورم نماند به جز ساز و برگ قبورم نماند

کجا باز گویم من این امر حق بگو با که بتوان نمود این ورق

دگر امر فرمود و تعجیل کرد حکایت ز توریة و انجیل کرد

که ما می‌توانیم بی کسب و کار که در بر گشاییم بر دوستدار

ولیکن در اظهار واسباب و گفت شود نور حکمت به اسرار جفت

ز جبر آن هویدا نگردد یقین که جبری نیاید خیالی ز دین

گر از عشق یابی دوچشم بصیر سزد گر بلافی زجبر ای فقیر

که عاشق ندارد سر کار و بار نه‌جوید به جز یار در هر دیار

جهانی بیان کن غم اشتیاق که چون می به‌جوش است**شیخ عراق**

چو **شیخ عراق** است جویای یار که آن سر شنید از خداوندگار

ولی می نه دانست یارش کجاست زحیرت به‌مستی خمارش به‌جاست

بنالید و در سرّ مناجات کرد کرم روی در سوی حاجات کرد

بگـوش دل شیخ آمـد نـدا   که می باش حاضردل، ای بوالوفا
که هنگام آن شد که ازجور ما   نهال وفایت بر آرد عطا
در اقصای روم است شاهی بلند   قضا رفته کاید به ملکش گزند
از اینرا که او گشته مشغول خویش   ز جهل و تکبر شده غول خویش
دگر آن که کرد آن شه زورمند   یکی مه چو مریم به برجی بلند
چو آهوی تاتار جسته ز بند   برتو فرستیمش ای دل پسند
که در دل خیال تو پخت آن صنم   بسی در فراق تو خوردست غم
به سرّ در بسی کرد سیر و سلوک   کـه تا برد ره بر تو نقد ملوک
یقین دان که آن ماه پرده نشین   ندیده است رویش کسی در زمین

. . . .

یکی پادشه بود در ملک روم   کازو شاد بودی خصوص و عموم
پسر داشت آن شه سه تن یا چهار   چو اخوان یوسف به دل در غبار

پسران پس از درگذشت پدر بجان یکدیگر می‌افتند و حال دختر پادشاه روم دراین گیرودار نزار میگردد ودرخواب خضررا می‌بیند واو راهنمائیش می‌کند که راه سفر پیش گیرد تا خداوند او رارهنما شود.

جمالی کجا شد درّ شاهوار   که تا شاه کامو کند در کنار
چو آدم حریص است بر کشت و کار   بعالم نظر کرد بهتر تبار
که این باغ و بستان بی باغبان   شود زشت مانند آن زاغ دان
چو زاغ اندر آمد به آواز زشت   رها کرد آدم به زاغان بهشت
قدم سوی کوی ملامت نهاد   که سر زیر بار امانت نهاد
در این راه نتوان شدن بی رفیق   رفیقی ملیحی طلب در طریق

ز خوبان بیاموز ای مرده شو — که دارند مرآت دایم برو
چو خوبی زمرآت خود وامکن — ملامت نگه دار و غوغا مکن
ملامت در این راه شهد است و قند — چو گل پیش روی ملامت بخند
جمالی نگفتم مکن ذکر دوست — که آن نغز پرمغز درجستجوست
چو شیخ عراق است مایل بروم — که معلوم یابد ز سرّ علوم
خضر آنکه همراه آشفتگان — ز زاد ایمن وفارغ ازخان ومان
ابا دختر شاه همراه شد — که تا دختراز خویش آگاه شد

. . . .

روان شد چو گنجی به کنجی نشست — به خود درعجب ماند ازآن سرگذشت
یکی مرد تاجر که از بهر کار — سرآسیمه می گشت در هر دیار
بر آن گنج کنجین گذارش فتاد — نظر بر رخ آن نگارش فتاد
نگار طلب کار جویای یار — چو تاجر نظرداشت بر نفع کار
که آشفته باشد طلب کار غیب — نباشد دلی خالی از رشک وریب
اگر جام صهبا به پیشش نهند — و گر مرهم دل به ریشش نهند
و گر پهلوان پنبه بیند ز دور — و گر شیر نر بیند اندرحضور
نیاید به دل ارقراری همی — پیاپی رسد بر غم او غمی
چو تاجر بدید آن رخ افروخته — چو آتش در آمد بر سوخته
چو بلبل بنالید در پای گل — چو مخمور بشتافت برسوی مُل

ما حاصل آنکه: دختر راز خود را با تاجر در میان می گذارد و بازرگان او را در محمل می نشاند و پنهان و پوشیده از دیده دیگران او را از روم خارج می کند تا به شهر **کاشان** می رسند و **شیخ عراق** ماجرا را در واقعه می بیند و یکی ازمریدان را بکاشان در طلب دختر می فرستد. مرید به نزد بازرگان می رسد

چو مردان کمر بست و برخاست چست ‌‌   زکامو و از شیخ احوال جست

چنین گفت تاجر که دوش ای دلیل   چو موسی گذشتم من از رود نیل

نیم هم چو ماهان که آرم حسد   مسیحای وقتم ندارم حسد

دلیل و شفیع من است این صنم   که در پیش تیغش شدم چون غنم

من این گنج پنهان و یك بدره زر   بدرگاه شیخ آورم ای پسر

بدرگاه **سلطان کامو** رویم   که مشتاق دیدار آن سروریم

سپاریم دست و دل و جان بدو   که تا ما نباشیم باشد هم او

بدرگاه آن قطب عالم رویم   که از جان طلب کار روی وی‌ایم

مع القصه رفتند تا پیش شیخ   که مرهم بیابد دل ریش شیخ

چو شیخ آن صنم دید با مرد کار   چو گل خوش بر آمد بوقت بهار

. . . .

در اول گذشت آنکه شیخ عراق   بخوارزم رفت از پی اشتیاق

ز ترکان نظر برد آن گنج پاك   که تا شد جدا پاك از جنس خاك

تو نیز ار همی‌خواهی ازخود حضور   بکوشش جدا کن ز هم نار و نور

. . . .

چو **سلطان کامو** بعقد صداق   در آورد آن ماه را در وثاق

چو نی در حدیث و حکایت شدند   چو می دور ز اهل شکایت شدند

که سالك در اول کند کسب و کار   کــه تا روز آخر بگیرد قرار

در آمد نگارش چو گل در کنــار   که درخواری آن شه نمی‌داشت عار

چو شیخ عراق از عمل شاد شد   چگویم، کــه شاگــرد استــاد شد

خلیفه زمان گشت آن بی نظیر   نماند احتیاجش به کس چون فقیر

که شیخ از طلب یافت این کام دل   قدم زد بسی بهــر آرام دل

هر آن کسب و کاری که خیزد ز عشق | بسی شمع روشن فروزد ز عشق
بسی در از آن کان گوهر بزاد | که خود گشت تخمی که آن بر بداد
جمالی در آن بحر خوش غوطه زد | نه‌چون شیخ **صنعا** به‌خود فوته‌زد[1]
که چون شیخ صنعا پشیمان شد او | که از عشق دیگر به ایمان شد او

جمالی در اینجا داستان شیخ **صنعا** را میآورد وسپس بازمیگردد به‌اولاد شیخ کامویی ومیگوید که **شیخ امام‌الدین محمد** پس‌از زناشویی قطب‌الاقطاب زین‌الدین عبدالسلام کامویی با آن بانوی پرهیز کار متولد می‌شود و شیخ امام‌الدین نیز در فتنه تیمور بشهادت میرسد . و سپس بشرح حال پیر مرتضی علی اردستانی مرادش میپردازد .

اینك به‌بینم **خواجه عماد کرمانی** در باره شیخ و مرادش چه میگوید ؟ ، **خواجه عماد در صفانامه** که‌آنرا پس ازفتح کرمان بدست شاه شجاع سروده‌است درمقالت دوم فصل‌اول در شرح حال مرادش‌چنین میگوید :

خواجه‌ی احمددل **محمود** نام | دین نبی عربی را نظام
سال‌ز‌عمرش چو رسیدی به هفت | در صدد زمره حفاظ رفت
فقه وحدیث وطب و تفسیر و نحو | هیچ نکرد از ورق سینه محو
علم تصوف ز تعرف گرفت | گوشه‌ای و ترك تکلف گرفت
کلك و دواتش گه و بیگاه‌پیش | کرده **کتب‌خانه**‌پر ازخط‌خویش
رفته چهل سال‌که در راه دین | پهلوی او کرده وداع زمین

خواجه نظام‌الدین محمود در عالم واقعه خواجه‌کائنات را می‌بیند که باو اشارت میرود سفر عراق کرده به نزد **شیخ کامورود**

---

1 ــ فایده : درکتاب‌کنزالرموز داشتان شیخ صنعا به تفصیل‌آمده و آنچه مورد توجه است اینکه اورا شیخ صنعا نامیده نه شیخ صنعان ــ و در نسخه دیوان حافظ مورخ ۸۰۱ این حقیر بیت‌خواجه چنین ثبت است «شیخ صنعا خرقه رهن‌خانه خمار داشت » بنابراین نام شیخ‌صنعان مجعول است. و شیخ صنعا‌که واقعیتی دارد صحیح است .

رفت اشارت که از این تنگنای | رخ به عراق آرو به کامو درآی
حضرت با نصرت قطب زمان | قدوه صاحب نظران جهان
قبله ارباب صفا زین دین | هادی سر حلقه اهل یقین
رفت حوالت به وی ارشاد تو | حکم چنین رفته در ایجاد تو

خواجه عماد فقیه در چند غزل نیز شیخ نظام الدین محمود را مدح گفته و این غزلها همه متعلق به دوران جوانی اوست. از جمله در غزل به مطلع.

[1] ملکی جلوه کنان در نظر ما آمد | یا شبح از طرف عالم بالا آمد

وهم چنین:

[2] توایازی و بنده **محمود** است | عشق تو آتش و دلم عود است.

بنا به نوشته **خواجه عماد**، شیخ نظام الدین محمود پس از اینکه بمقام کمال میرسد از طرف شیخ **زین الدین عبدالسلام کاموئی** رخصت می‌یابد و مأمور میگردد که در کرمان خانقاهی برای ارشاد و هدایت تشنگان وادی عرفان بنا کند و **خواجه عماد** در تاریخ بنای این خانقاه میگوید:

چون در آن بقعه میمون گشود | ششصد وشصت و ششمین سال بود

خواجه عماد در ده نامه نامه ششم را خطاب به شیخ السلام **غیاث الدین محمد** سروده و او را بعنوان مراد ستوده است. در این نامه میگوید:

جاه اجداد او برون از حد | همه سلطان نشان اباعن جد
با کف او محیط سیلابی | و آفتاب از ضمیر او تابی
در ولایت گذشته از اوتاد | صد رفیقش چو صاحب عباد
پادشاه مشایخ آفاق | مقتدای جهان به استحقاق
جامع زهد و علم و تقوی اوست | که سزاوار درس و فتوی اوست

---

۱ ــ ص ۱۴۰ ۲ ــ ص ۸۴ دیوان

مقتدای همه جهان دانش — که خرد جمع کرد با دانش

گه در ارشاد و گاه در تکمیل — همه بت‌ها شکسته هم چو خلیل

نظرش کیمیا و دل‌ها مس — منکر قلب اوست منکر حس

نظرش هر که یافت دولت برد — و آنکه بر گشت از او، خجالت برد

کرم حاتمی و خاتم جم — دست او جمع کرده در عالم

عنبر از نوك خامه‌اش ریزد — مشگ بر روی نامه‌اش ریزد

ای صبا زین فقیر دولتخواه — برسان خدمتی بدان درگاه

خدمت بنده وفا داری — خدمت چاکر هوا داری

خدمت خادمی حقوق شناس — که گذشت اشتیاق او ز قیاس

خدمتی از شکسته‌ای دلریش — خدمتی از بلاکشی درویش

خدمتی هم چو گل عبیر پرست — برده اهل صفاش دست به دست

خواجه عماد در عرفان پیرو چه مکتبی (فرقه) ایست؟

چنانکه گذشت در اینکه خواجه عماد فقیه کرمانی از پیروان طریقه **شیخ زین‌الدین کامویی** بوده است جای شك و بحث نیست، در نقل شرح حال شیخ زین‌الدین عبدالسلام کامویی از **کنز الدقایق** دریافتیم که شیخ کامویی نیز از تربیت شدگان شیخ شهاب‌الدین ابو حفص عمر سهروردی بوده است. باید گفت تحقیق درباره طریقه و مسلك شیخ‌شهاب‌الدین سهروردی و شیخ نجیب‌الدین سهروردی و شیخ احمد غزالی و عین‌القضاه همدانی که همگی از یك مسلك و مرام سیراب می‌شده‌اند بصورت دقیق انجام نگرفته و آنچه درباره این چندتن شرح حال بدست داده شده سطحی است و کسانیکه درباره این گروه باشکوه به نقد و بررسی و تحریر

شرح حال پرداخته‌اند چون خود از مکتب عرفان ادنی اطلاعی نداشته‌اند بنابراین به مصداق

ذات نا یافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش

نتوانسته‌اند از عهده آشکار ساختن حقایق مکتوم برآیند. نویسنده اگر بخواهد دراین وجیزه مختصر به‌تحقیق در احوال‌وعقیده ومسلك این گروه بپردازد خود تألیفی مستقل را در بر می گیرد همین اندازه بسنده می کند که از مجموع تألیف حقیر بنام «**حافظ خراباتی**» دو مجلد اختصاص باین امر یافته و انشاءالله پس از نشر این اثر طالبان به‌آن مراجعه خواهند فرمود.

در اشعار مختصری که از کنزالدقایق نقل کرده‌ایم اگر توجه شود میتوان به‌نکات و دقایقی مکتوم از این رهگذر پی برد، واینك مجدداً آنچه را نقل کرده بودیم میآوریم.

چو آدم حریص است بر کشت‌وکار بعالم نظر کرد بهر تبار

که این باغ و بستان بی باغبان شود زشت مانند آن زاغ دان

چو زاغ اندر آمد به‌آواز زشت رها کرد آدم به زاغان بهشت

قدم سوی کوی ملامت نهاد که سر زیر بار امانت نهاد

در **این راه** نتوان شدن بی‌رفیق رفیقی ملیحی طلب از طریق

چو خوبی زمرآت خود وامکن **ملامت‌نگه‌دار** و غوغا مکن

«ملامت» دراین راه‌شهداست‌وقند چوگل، پیش‌روی «ملامت» به‌خند

چنانکه میدانیم فرقه «ملامتیه» ـ یا به‌تعبیر دیگر «ملامیه» مجاز نیستند که در باره مسلکشان فاش‌سخن گویند، تنها کسی که از این فرقه بوده و کم‌وبیش اطلاعی از آنها و عقاید و نظراتشان بدست میدهد شیخ کبیر محی‌الدین عربی‌است.

در فصوص و فتوحات مکیه . آنها مجاز نیستند که خودرا بشناسانند مگر با الفاظ و کلمات رمزی و یا بطور اشاره وایما .

پیر جمال اردستانی بکرات در آثارش این راز را گشوده و فاش میگوید که « ملامتی » است و مرادش نیز از ملامتیه بوده است . چنانکه در ابیات بالا ، میگوید ، آدم به ظاهر بهشت که مأوای زاغان بود ، فریب نخورد و برای دریافت حقیقت به بهشت دیگری قدم نهاد و آن کوی ملامت بود . و آنگاه که این موهبت را پذیرفت او را امانتی والا سپردند که بهفرشتگان چنین موهبتیداده نشد زیرا فرشتگان و بهشتیان را تاب تحمل این بار امانت که « **عشق** » است نبود ، این همان معنی است که خواجه حافظ نیز فرموده:

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زدند

☆

و یا :

فرشته عشق نداند که چیست قصه‌مخوان بخواه جام و گلابی به خاك آدم ریز

☆

و یا :

جلوه‌ای کرد رخش دید ملك عشق نداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

بهر حال **جمالی اردستانی** میگوید : « آدم » یعنی « انسان واقعی » . کسی که به بلوغ فکری رسیده باشد باو امانتی عرضه میشود . و از اینجا وارد **کوی ملامت** میشود . در چشم ظاهر بینان زیرا ، او را ملامت می کنند که چرا « بهشت را به هشت » و جاهلان داستان گندم وسیب را برایش می‌سازند . در حالیکه برای انجام مأموریتی خطیر و قبول مسئولیتی بزرگ که امانت داری عشق است . بهشت را به هشته است ، اما ملامت این کار را تا قیام قیامت بر دوش باید بکشد و دم

نزنند . . . پس دانایان (عارفان) به کوی ملامت روند و در راه عشق « ملامت »
و آیین آن شهد وقند است . اینك به‌بینم . این کیش‌وآیین درآثارخواجه عمادفقیه
چگونه منعکس است .

میفرماید :

[1]درکیش ما ، نشانه‌تیر«ملامت» است دل کازکمان ابروی او گوشه گیر شد

و هم‌چنین :

[2]مارخت دل به کوی ملامت کشیده‌ایم خط بـر سر حروف سلامت کشیده‌ایم
فریاد ازآن ریاضت دل‌سوزجان گداز کازشوق کشف وعشق کرامت کشیده‌ایم
از هر چه گفته‌ایم خجالت نمـوده‌ایم وز هر چه کرده‌ایم نـدامت کشیده‌ایـم
هر کس عماد دردی و رنجی کشیده‌اند ما، درد عشق‌ورنج ملامت کشیده‌ایـم

و یا :

[3]در عشق تو شنید ملامت عماد و گفت تنها نه ایـن گنه من بی‌چاره می کنم

و یا :

[4] بی واسطه آب می و سنگ ملامت صوفی نکند خرقه پشمینـه نمازی

اخوان‌الصفا از ملامتیان بوده‌اند و همین‌است که می‌بینیم خواجه‌عماد بر
آنها نظر دارد و میگوید:

به اخوان‌الصفا نیزاحتیاج است که‌درد عشق‌را صحبت‌علاج است

خواجه عماد ، در طریقت‌نامه در دو جا که از فرقه ملامتیان سخن میگوید
فحوای کلام او با رسایی‌کامل میرساند که باین‌فرقه بستگی دارد[5] .

خواجه عماد همانند ملامتیان‌ازتظاهرات عوام‌فریبانه متنفراست واز ریاضت
و ریا پرهیز دارد .

۱ـ ص ۱۵۵ دیوان ۲ـ ص۲۱۸ ۳ـ ص۲۲۲ ۴ـ ص۲۹۲
۵ـ به طریقت‌نامه مصحح این بنده مراجعه شود .

دلم از صومعه و اهل ریاضت بگرفت / وقت آنست که با شاهد وساغر باشم

☆

منکه از کشف و ریاضت نه‌درودم چیزی / به خرابات روم صومعه بدرود کنم

☆

کردیم خرقه در گرو باده چون عماد / با اینهمه ز زهد ریایی نه رسته‌ایم

به تبع از ملامتیان به سماع اظهار علاقه میکند و در این باب میگوید :

وگر بر سالکی بسته شود راه / که افتد در حجاب نفس ناگاه

شود مسدود اسباب مـزیـدش / نماید مقصـد معنی بعیـدش

بود ممکن کـه ابیات فـراقی / که زاد از طبع عطار وعراقی

کند آن باب را مفتوح در وی / که برمخمور ازار باب طرب می

بود ممکن که طالب نیز در سیر / شود هنگام حالت صاحب طیر

در صحبت نامه‌از مدرسان مزور و مقبره پرستان و عمامه داران به زشتی یاد می کند

ز میدان کسی برده گوی قبول / که‌فارغ‌شداز گفت‌و گوی‌فضول

مباش از فضولان گردن فراز / وظیفه شناسان کامل نماز

مدارس نشینان تزویر جوی / مقابر پرستان تکبیر گـوی

عمامه درازان کوته نظر / دل عامه را برده از ره بدر

حذر کن ز زهاد محراب کوب / که کس در نمازش نیارد به‌چوب

در این مورد آثار و شواهد بسیار در دیوان و مثنویهای خواجه عماد توان یافت کـه ذکر آنها موجب بسط و طول کلام میشود و نمونه را همین چند مثال بسنده است .

☆ ☆ ☆

اگر آثار شاعری را آیینه تمام نمای احساسات وافکار و معتقدات ونظرات او بشمار آوریم باید بگوییم که ، خواجه عماد فقیه کرمانی مردی آزاد منش ، بلند نظر ، قناعت پیشه ، و از امور دنیوی و مادی بر کنار و از جاه و مقام بیزار بوده است . از ریا و تظاهر و خودنمایی و جاه طلبی سخت متنفر وبمقامات انسانی و اخلاقی مأنوس و دل بسته وشیفته و فریفته کمال و جمال و دلباخته دانش و بینش و کمال مطلوبش عشق و راه بردن به راز آفرینش بوده است .

خواجه عماد فقیه در اثر امساك در خوراك و پرهیز از شکم خوارگی و تحمل ریاضات نفسانی چنانکه به کرات باین موضوع اشارات صریح در مثنویهایش دارد مردی ضعیف‌الجثه و بسیار لاغر اندام بوده است . در طریقت‌نامه میگوید :

عماد از جام نعمت شادمان باد　　حریم منزلش دارالامان باد
سماع مطربش پیوسته در گوش　　وجود چون نی‌اش گشته‌قصب‌پوش
ز ضعفم کار تن جایی رسیده　　که بیرون رفته از ادراك دیده
دمیده‌روح در شخص خیالی　　خداوند جهان باری تعالی
گر آویزد نسیمم در گریبان　　کشد حالی ز زندانم به بستان
من آن گردم که بر گیرد شمالم　　به گرداند چو بویم گرد عالم
گرم زنجیرغم بر گیری ازپای　　نسیمم هرنفس بر گیرد از جای

خواجه عماد و کرمان

آنچه از فحوای سخنان خواجه عماد استنباط و استدراك میگردد . از محیط کرمان . خاصه محیط اجتماعی آن و هم چنین از هم‌نشینانش رنجیده خاطر بوده است .

در مثنویها و غزلهایش به دفعات باین معنی اشارت کرده و از سکونت در

کرمان نالیده و آرزوی مسافرت و مهاجرت داشته است . در طریقت نامه می گوید :

مرا هم خانه جمعی بی‌تمیزند　　که نشناسد خرد کایشان چه چیزند
زنندم هر دمم تیغ جفایی　　از ایشان نشنوم بوی وفایی
سرشت دیو و شکل آدمیشان　　دلم آزرده از نامردمیشان
نه گلشن راز گلخن می‌شناسند　　نه مخزن را ز برزن می‌شناسند
ز بی رایی گزیده نار بر نور　　نهاده دیو را ترجیح برحور
در ایام مسیحا خرپرستند　　بر آب حیات آتش پرستند
هنر با عیب یکسان پیش ایشان　　عبادت معصیت در شأن ایشان
نه صالح راز فاسق باز دانند　　نه مومن از منافق باز دانند
گروهی مردم بی‌دیده هستند　　که با معبود حیّ بت می‌پرستند
تو مهدی خوی باش و عیسی آثار　　نه گوساله پرست موسی آزار

و در غزلی میگوید :

ورنه بودی صبرایو بی‌عماد خسته را　　تا بدین غایت اسیر رنج **کرمان** نیستی

با اینهمه در طریقت نامه ضمن وصف دلپذیری از کرمان چنین میگوید :

شده در خطه **کرمان** وطن ساز　　ولی ناموس در **تبریز** و **شیراز**
خوشا ملک کریمان خانه داد　　که رحمت بر دیار و اهل او باد
کنی معلوم اگر صاحب کمالی　　که **کرمان** از کریمان نیست خالی
هوایی معتدل آبی گوارا　　مقیم خاک او اهل مدارا
زمینی دل نشان و تربتی خوش　　مرا با ساکنانش صحبتی خوش
در او نعمت فراخ و در دل تنگ　　بهشتی روضه پر بوی و پر رنگ
رطب با یخ در این بازار باشد　　مگس اندک شکر بسیار باشد

همه اهل کرم صوفی و اوباش — درم در کیسه نی و کاسه پر آش
چو فصلی نو شود در روز اول — هوای صافیش گردد مبدل
نه سرمایی که آرد لرزه بر تن — نه گرمایی که سوزد پوست بر تن
چو تیر آید توان پوشید سنجاب — چو دی باشد توان غلتید در آب
مزار اولیا هر مشهد او — مقام اصفیا هر معبد او
ز عطر خلق درویشان این خاك — رسد بوی گل و ریحان به افلاك
غزالان سیه چشمش غزل گوی — خرامان چون صنوبر بر لب جوی
نمك در لب شکر درخنده پنهان — دهن درج عقیق و پرز مرجان
بطرف بوستان چون سرو مایل — ترش ابرو ولی شیرین شمایل
فکنده آفتاب هفت کشور — بآیین همایش سایه برسر
روان ملك و جان آفرینش — چراغ دیده ارباب بینش
بود کرمان بهشت و خلق او حور — در او شاه جهان نور علی نور
من از غلمان این فرخ بهشتم — وفای اهل او بر دل نوشتم
گه از دیده زنم آبی برین خاك — گهی روبم به مژگان خار و خاشاك

سفرهای عماد

در آثار عماد دو اثر هست که نشان میدهد خواجه عماد به شیراز مسافرت کرده بوده است نخست غزل زیر را یاد می کنیم :

[1] خوشا هوای مصلی و آب رکن آباد — که آن مفرح دل وین مقوی جان باد
چو باغ روضه همه حوض های او کوثر — چو قد دوست همه سروهای او آزاد
بیا که موسم نوروز خاصه در شب عید — مناسب است که رسم طرب کنم بنیاد

۱ـ ص ۱۰۴ ـ ۱۰۵

دیگر قصیده‌ایست در مدح **خواجه قوام الدین صاحب عیار** بمطلع :

[1] کندمشاهده هردم جمال‌فتح وظفر　　　وزیر شاه نشان آصف سلیمان فر

تا آنجا که میگوید :

جزای‌این همه‌الطاف بی‌شمار و قیاس　　　که کرد لطف‌تو بامن درین خجسته‌سفر

واله داغستانی در تذکره خود متذکر است که خواجه عماد در شیراز می‌زیسته و آرامگاه او درشیراز است و این خلاف حقیقت است.

سفر خواجه عماد به حجاز برای زیارت مکه معظمه

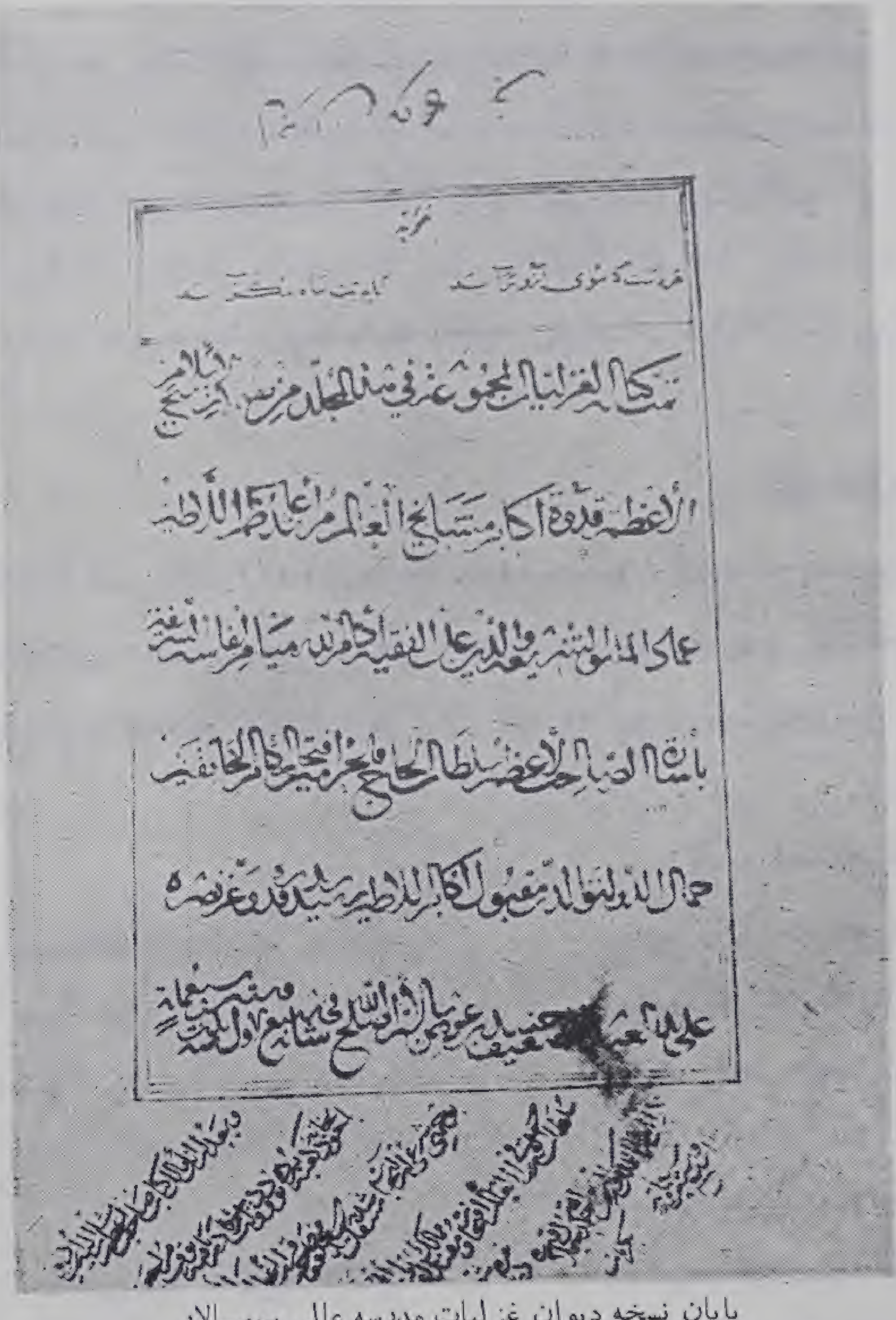
در پایان نسخه مورخ ۷٦۳ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار که بخط جنیدبن عوض سالار خوشنویس شهیر نسخ قرن هشتم‌است ، یادداشتی هست که میتواند مارا براین‌نکته واقف سازد که‌خواجه‌عماد فقیه بسال۷٦۳ به همراهی‌خواجه‌جمال‌الدین وزیر کرمان که سمت امیرالحاجی ایران را در سفر حج داشته به حجاز مسافرت کرده و پس‌از زیارت مکه معظمه و حرمین‌شریفین به سال ۷٦٤ به کرمان‌بازگشته است (عکس این قسمت را در این‌مقدمه‌آورده‌ایم)

جنیدبن‌عوض سالار خطاط نسخه مینویسد « . . . باشاره صاحب‌الاعظم‌سلطان الحاج‌والحرمین افتخاراکابر الخافقین‌جمال‌الدوله والدین مقبول‌اکابرالسلاطین..» دیوان غزلیات خواجه عمادالمله والشریفه والدین را نوشته است . و در حاشیه‌زیر این نوشته خطی است که متأسفانه در اثر بی مبالاتی و عدم توجه و دقت در صحافی قسمتی از آن را بریده‌اند و در نتیجه نام نویسنده‌آن از میان رفته و ازآنچه بجا مانده چنین خوانده میشود « . . . و بعد از آنکه مالك کتاب‌صاحب اعظم مشارالیه این‌دیوان را باخود به خانه کعبه برده بود و دولت زیارت دریافته بوقت مراجعت بوجهی شرعی‌ازآنجناب منتقل شده به بنده مخلص‌صاحب قران اعظم . . . . سلطان القدر . . .فی‌العالم افتخار و مقتدای ممالك ابوالمظفر . . . الملك‌والدین خلدالله جلال قدره در غره شوال سنه سبعه و ستین و سبعمائه بکرمان . . »

۱ــ ص ۳۲۲ــ۳۲۳

بنابراین واضح و روشن میگردد که این نسخه شریفه در هنگـام سفر حـج تحریر یافته زیر اخطاط نسخه متذکر است که‌صاحب کتاب و خواستار آن‌هنگامیکه سفارش تحریر آن را داده سلطان الحاج والحرمین بوده و ضمناً نویسنده یادداشت متذکر است که مالك کتاب آنرا با خود به‌خانه کعبه برده . . پس باید چنین اندیشید که در سفر حج که خواجه‌عماد فقیه نیز بهمراه خواجه جمال‌الدین‌سلطان الحاج (یعنی امیرالحاج بوده) و جنیدبن عوض سالار خطاط هم در زمره کاروانیان مسافرت‌حج میکرده ــ امیرالحاج از موقعیت استفاده وخواسته است که‌خطاط‌ نهیر از نسخه دیوان غزلیات خواجه عماد که همراه خواجه بوده است نسخه‌ای‌استنساخ کند . و این ظن را مراتب زیر تایید می کند .

نسخه تهیه شده از طرف جنیدبن سالار درست همانند نسخه‌ای است که بظن قریب به‌یقین بخط خواجه عماد است واینك در کتابخانه مجلس شورایملی محفوظ است . و این نسخه که متعلق به شاعر بوده از طرز تنظیم و تدوین‌آن برمیآید نسخه‌ایست کـه شاعر آنچه را می‌سراییده ــ از غزل و قطعه ــ مخمس ــ مسدس ترجیع ــ رباعی ــ فرد ــ معما ــ به‌مرور یاد داشت ودریك مجلد محفوظ می‌داشته تا بعد آنها را مدون سازدو متأسفانه فرصت تدوین نیافته و این‌نسخه چنان است که غزلها گدشته از اینکه به ترتیب حروف آخرقوافی مرتب و منظم نشده ــ در میان غزلها . گاه ــ قطعه و یا مخمس و یا فرد و یا مسدس دیده میشود . و نسخه بخط جنیدبن سالار نیز عیناً نسخه بدل این نسخه است . دیگر آنکه این‌نسخه بنظرشاعر رسیده و در چند مورد ابیاتی را که خطاط فراموش کرده و از غزل انداخته است باخط خود درحاشیه‌نوشته ودر یك موردآنرا را رقم کرده است (برای خواستاران خط مشاهیر و دوستاران خواجه عماد فقیه این قسمت‌ها عیناً گراور شده است) و چون این نسخه در سفر حج فـراهـم آمـده و از روی نسخه اصل نوشته شده بنابراین باید پذیرفت که صاحب نسخه اصل (خواجه عماد) نیز می‌بایست که در



پایان نسخه دیوان غزلیات مدرسه عالی سپهسالار

سفر حج شرکت داشته باشد. و باز گشت نسخه بکرمان نیز مؤید این امر است که نسخه درخارج بوده و بسال ۷۶۷ به شخص دیگری منتقل شده است.

در دیوان خواجه عماد دو قصیده در مدح خواجه جمال‌الدین هست یکی بنام «خواجه جمال‌الدین وزیر» ودیگری درمدح «خواجه جمال‌الدین شاه سلطان» و یك قطعه بنام جمال‌الدین رشید معلوم نیست که آیا این دو نام از یك شخصیت و یا از دو نفرند؟! وآیا کدام یك از آنها کسی است که نسخه مورخ ۷۶۳ بنام او نوشته است؟ بدیهی است قطعه را بنام همین خواجه جمال‌الدین رشید سروده است.

مذهب خواجه عماد

دراشعارخواجه عماد آثاری دیده میشود که با معتقدات اهل تشیع ساز گار است وازآن رایحه شیعی بودن خواجه عماد استشمام میگردد. بدون اینکه نویسنده را اصراری در شیعی جلوه دادن خواجه عماد باشد بذکر چند نمونه از این موارد مبادرت میشود.

در طریقت‌نامه میگوید:

خداوندا. چه باشد گردراین‌عهد برون‌آید زفضلت مهدی‌ازمهد
که‌شرع از نصرتش قوت‌پذیرد چراغ دین زرأیش نور گیرد
براندازد رسوم اهل بدعت کشد خط برجبین اهل شنعت
بجان ورد دل او مهر صدیق به تیغ قهر ریزد خون زندیق

و در جای دیگر میگوید:

تو مهدی خوی باش‌وعیسی‌آثار نه‌گوساله پرست موسی‌آزار

و در مورد جبر و تفویض نظر حضرت امام همام جعفر صادق علیه‌السلام را قبول دارد و میگوید:

امام صادقت گوید به تعریض دراین‌صورت‌نه‌جبر آمد نه‌تفویض

و در ذکر اصحاب در فصل نهم از طریقت نامه میگوید :

غلام شاه مردان شو چو مردی / بشرط آنکه از وی برنگردی
دو نور دیده زهرا و حیدر / که نزد عقل چون چشم اند برسر
بر مؤمن گرامی تر ز جان اند / که پیش اهل دل جان وجهان اند
اگر نبود کسی باخاندان دوست / بمعنی دوستی با او نه نیکوست
کسی باخاندان ظلمی اگر کرد / سزد مهروی از خاطر بدر کرد
مرا این نکته گفتن فرض عین است / که دوزخ جای اعدای حسین است

و در جای دیگر گفته‌است :

محمد سیرت حیدر مناقب / که باشد لطف یزدانش مراقب

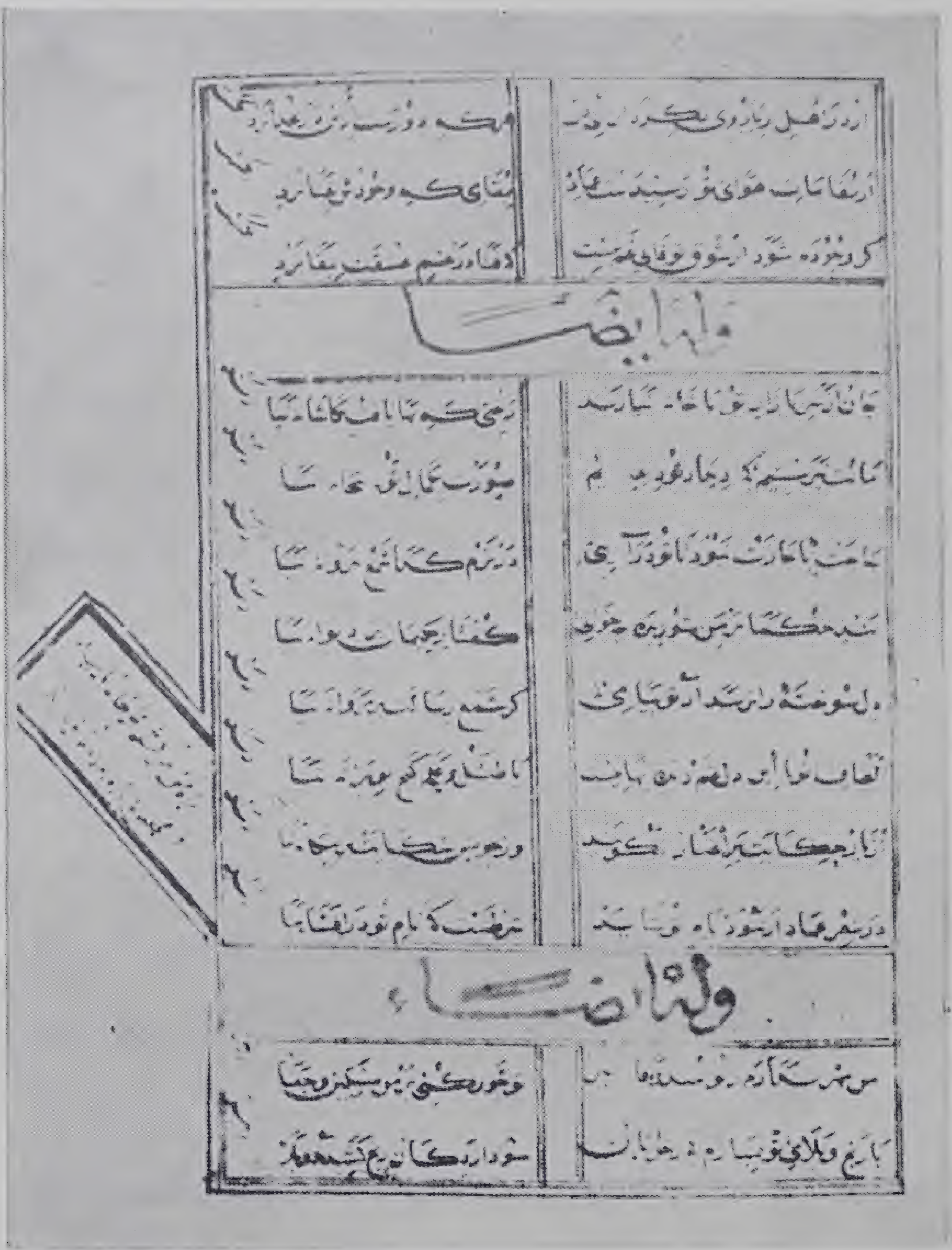
تاریخچه‌ای از اوضاع اجتماعی وسیاسی کرمان در دوران زندگی خواجه‌عماد فقیه کرمانی

(از ۶۸۱ - ۷۷۴)

سلطان جلال الدین سیورغتمش از ۶۸۱ - ۶۹۱ بر **کرمان** از طرف ایلخانان حکومت میکرد و اوست که با **کردوجین** دختر **منگو تیمور بن هولاکو** واتابك **ابش خاتون** ازدواج کرد .

امیر شرف الدین مظفر پدر **امیر مبارز الدین محمد مظفر** در سال ۶۸۵ ه بکرمان آمد و مورد نوازش و تکریم **سیورغتمش** قرار گرفت و سپس به **یزد** بازگشت و چون اوضاع یزد را که در تحت حکومت اتابکان یزد بود آشفته دید به نزد **ارغون خان** رفت و با وساطت امیر محمد حوشی ، ارغون خان باو منصب یساولی بخشید .

در سال ۶۹۰ **ارغون خان** مرد و **امیر شرف الدین مظفر** منظور نظـر



صفحه از دیوان غزلیات خواجه عمادفقیه بخط جنیدسالار که بسال ۷۶۳
تحریر یافته و در حاشیه آن خط خواجه عماد دیده میشود

کیخاتوخان قرار گرفت در سال ٦٩٤ که کیخاتو خان از میان برداشته شد مورد عنایت و توجه **غازان‌خان** جانشین کیخاتو گشت ودرسال۷۰۳ که **اولیجایتوخان** به‌سلطنت‌رسید حفاظت راه‌های یزدتا کرمانشاهان[1] و راه اردستان‌را باضافه‌حکومت **ابرقوه** میبد به‌**امیرشرف‌الدین مظفر** سپرد

امیر شرف‌الدین مظفر عازم شیراز شد[2] و دراین سفر امیر مبارزالدین محمد که ۹ سال داشت نیز همراه او بود. در سال۷۱۱ که اولیجایتوعازم بغداد بود امیر شرف‌الدین مظفر باتفاق امیر مبارزالدین محمد پسرش همراه اردوبه بغدادرفتند و از طرف اولیجایتو ماموریت یافت که ایلات شبانکاره بخصوص اعراب فولادی را گوشمالی دهد ، امیرشرف‌الدین مظفر دراین ماموریت موفقیت یافت و اندکی‌پس اواز آن درشبانگاره‌در گذشت و جسدش‌را به میبد منتقل ساختند ودر مدرسه‌ای که خود بنا کرده و**مظفریه‌اش** میخواندند بخاکش‌سپردند[3]

پس از مرگ امیر شرف‌الدین مظفر گروهی از مردم علیه خاندان مظفری قیام کردند و قصد تصاحب اموال و املاک خاندانش را داشتند و برای توفیق در این مهم به **خواجه رشیدالدین فضل‌الله** وزیر ملتجی‌شدند.

امیر مبارزالدین محمد باتفاق پسر عم و شوهرخواهرش بدرالدین ابوبکر عازم اردوی‌اولیجایتو گشتندتا تظلم کنند و درصددپیش گیری از تجاوز به‌حقوقشان برآیند . در طی راه این سفر پرخطر ، راهزنان **نکودری** راه را بر آنان بستند ، امیر مبارزالدین محمد که سیزده سال‌بیشتر نداشت زنان همراه‌کاروان را هم‌مسلح

---

۱ ــ در بعضی از منابع از جمله‌تاریخ مغول اثرشادروان‌اقبال آشتیانی‌کرمانشاهان‌راشهرستان کرمانشاهان غرب‌گرفته و در نتیجه حفاظت راههای‌کرمانشاهان و لرستان بجای اردستان نوشته‌اند . در صورتیکه واقع و حقیقت اینست که‌حفاظت راه‌کرمانشاهان‌که قصبه‌ایست برسر راه اردستان یزد وکرمان منظور بوده و نوشته تاریخ مواهب الهی ص۳۸ مؤید این‌نظراست

۲ ــ به ثبت روضة‌الصفا ۳ــ تاریخ جدید یزد به‌تصحیح فاضل ارجمند آقای ایرج افشار

گرد و باتفاق شوهرخواهر و عمش با راهزنان به‌جنگ پرداخت و در این جنگ دل‌آوری بیش از انتظار ازخود نشان داد ، تنی چند از آنان را کشت و بقیه متواری شدند ، سرهای راهزنان را برید و همراه خود باردو برد ، اولیجایتو را شهامت و شجاعت او خوش آمد ، او را بنواخت ومنصب پدرش را باو واگذاشت .

☆ ☆ ☆

اولیجایتوخان ، حکومت **کرمان** را به ملک ناصرالدین محمدبن برهان غوری سپرد(۷۰۶ . هـ) ومدت ۳۵ سال او وسپس پسرش **ملک‌قطب‌الدین‌نیک روز** تا سنه ۷۴۱ . هـ در کرمان‌فرمان راندند.

بنا بر آنچه گذشت **خواجه عماد فقیه** زمانیکه تولد یافت (۶۹۵ . هـ) در دوران حکومت سیورغتمش بوده و هنگامیکه یازده سال‌داشته‌است **حکومت‌کرمان** به ملک ناصرین غوری انتقال یافته بوده است .

☆ ☆ ☆

امیرمبارزالدین محمد مظفر درسال۷۱۷با کمک**امیرغیاث‌الدین کیخسرو اینجو** علیه **اتابك حاجی شاه** آخرین اتابکان یزد قیام کرد وحکومت‌اتابکان یزدرا در سال ۷۱۷ برانداخت و خود بطور استقلال دریزدبه‌حکومت‌پرداخت ، در این هنگام به سر کوبی یاغیان و راهزنان نکودری که مردمی ترك نیمه وحشی و بت‌پرست بودند همت گماشت وحدود یزد و گرمسیر را ازتهاجم این‌راهزنان‌امن و امان ساخت و همین‌امرموجب‌محبوبیت او گردیدوغازی لقب یافت.در سال۷۲۵. هـ **شاه شرف‌الدین مظفر** پسرارشد امیرمبارزالدین محمد تولدیافت در سال ۷۲۹ . هـ امیر مبارزالدین محمد به شیراز رفت و با خان **قتلغ مخدومشاه** دخترسلطان

قطب‌الدین شاه قراختایی کرمان ، ازدواج کرد و این زن مادر شاه شجاع و شاه محمود و سلطان‌احمد است [1]

در سال ۷۳٤ امیر مبارزالدین‌محمد در سلطانیه به‌خدمت سلطان‌ابوسعید بهادرخـــان ایلخان رسید و مورد عنایت‌وتوجه ابوسعیدبهادرخان‌واقع گردید، و به لقب امیرزاده محمد مظفر ملقب گشت [2]

درهمین سال همراه سلطان ابوسعیدبهادرخان عازم بغداد شد و به نجف اشرف رفت و بزیارت مرقد مطهرمولای متقیان مباهی ومفتخر گردید . پس‌ازبازگشت از این سفر در یزد بنای عمارات‌عالی نهاد [3]

در سال ۷۳٦ با کمك امیرپیر حسین چوپانی بر شیراز مسلط شد و امیر مسعود شاه اینجو را از فارس متواری ساخت [4] در سال ۷٤۱ امیرمبارزالدین محمد مظفر با کمك‌عمال پیرحسین‌چوپانی کرمان رامسخر کردوملك‌قطب‌الدین غوری نیك روز از پیش او به هرات گریخت .

امیرمبارزالدین محمد مظفر پس از تصـرف کرمان فرزنـد دومش جلال‌الدین ابوالفوارس‌شاه شجاع را که۹سال‌داشت بحکومت کرمان گماشت.

در سال ۷٤٤ . ه قلعه بم را که از دژهای بسیار مستحکم آن دوران و از نظر نظامی و سپاهیگری برای تسلط به‌کرمان و شبانکاره و گرمسیر وحتی فارس اهمیت و ارزش فوق‌العاده داشته پس از جنگی عظیم گشود و بر آن دست یافت و فرزند ارشدش شرف‌الدین شاه مظفر را بحکومت آنجا گماشت .

درسال ۷٤٤ .ه. پس‌ازفتح‌بم و کرمان خواجه‌برهان‌الدین‌ابو نصر فتح‌الله

۱ـ بمناسبت‌اینکه شاه شجاع مادرش‌دخترسلطان قطب‌الدین و پدر او سلطان رکن‌الدین ابوالمظفرقتلغ خواجه جوق . نصرت‌الدنیا والدین ابوالفوارس لقب داشت . مادرش او را هم لقب جد بخشید و به‌نام سلطان ابوالفوارس نامیده می‌شد . خواجه حافظ و خواجه عماد ـ هر دو او را با همین لقب در غزلها مدایحی سروده‌اند ۲ـ جامع‌التواریخ حسنی نسخه‌کتابخانه ملك ۳ـ تاریخ یزد . ۴ـ حافظ ابرد جغرافیای تاریخی

پسر خواجه کمال‌الدین ابوالمعالی را بوزارت برگزید و این وزیر با تدبیر و دانشمند و عالیقدر تا سال ۷۵۲ وزیر امیر مبارزالدین محمد بود

باستناد آنچه گفته شد ازسال ۷٤۱ حکومت وفرمانروایی **کرمان** به‌خاندان مظفری تعلق گرفت امیر مبارزالدین محمد علاقه فوق‌العاده‌ای به کرمان داشت و برای خود در کرمان کاخی بنا نهاد ، امیر مبارزالدین محمد در سال ۷٤۰ که به چهل سالگی رسید ازنوشیدن شراب واعمال‌منکر و خلاف شرع توبه کرد و به‌زهد وعبادت پرداخت ، پس از **فتح بم** چون آگاهی یافت که در خاندان مرتضی‌اعظم شمس‌الدین علی بمی ، یك تار موی رسول‌اکرم نگاهداری میشود با اهدای املاك متعددی از مایملك شخصی‌اش آن تار موی را از خانـدان شمس‌الدین علی بمی گرفت وبرای نگاهداری آن اقدام به‌ساختن **دارالسیاده‌ای** در کرمان جنب کاخش کرد ومولانا معین‌الدین معلم یزدی را از یزد بکرمان‌آورد و درآنجا مدرس کرد و ضمناً تدریس و تعلیم شاه شجاع را هم به او سپرد ، در سال ۷۵۰ در کرمان بنای مسجد جامع عظیمی را نهاد که باید گفت یکی از شاهکارهای معماری ایران بشمار است و هنوز پا برجاست . مولانا عفیف الدیـن پسـر مولانا محمد یعقوب را کـه از اکابـر زهاد یـزد بود بکرمان فرا خواند و سیـد صـدر الدین و فرزندانش را هم که در تقوی وفضیلت شهرتی داشتند از یزد بکرمان خواست وسکونت‌داد .

☆☆☆

شاه شیخ ابواسحاق‌اینجو که از سال ۷٤۳ پس از برادرانش بفرمانروایی رسید و هوای تسخیر و تسلط بر کرمان و یزد را در سر می‌پرورد برای حصول به این آرزو هفت بار از سال ۷٤۳ تا ۷۵٤ به کرمان و یزد لشکر کشید و با امیر مبارزالدین محمد مظفر مصاف داد و پیوسته مغلـوب و مأیـوس شد ، سرانجام امیر مبارزالدین محمد از تهاجم پی در پی وعهد شکنی او بجان‌آمد ودر شوال سال ۷۵٤



دژ کهن‌سال بم که آنرا مبارزالدین محمد گشود و برآن دست یافت

برای یکسره کردن کار شاه شیخ ابواسحاق اینجو به شیراز لشکر کشید و نزدیك به یك سال شیراز را در محاصره گرفت و با اینکه سخت بیمار شد دست از جدال و محاصره برنداشت تا سرانجام در شوال ۷۵٤ شیراز را گرفت و شاه شیخ ابواسحق گریخت و به شولستان رفت و پس از چندی باصفهان باز گشت و در صدد حمله به شیراز بر آمد لیکن همه تلاش‌هایش بی‌نتیجه‌و بی‌ثمر ماند وسرانجام در اصفهان دستگیر و در میدان سعادت شیراز که خود بانیش بود بدستور امیر مبارزالدین محمد گردن زده شد وسلسله‌اینجو با مرگ او منقرض گردید «محرم سال ۷۵۷».

شاه شیخ ابواسحق در ۷۲۱ متولد شده بود بنا براین هنگام مرگ ۳۷ سال بیش نداشته است .

شاه شیخ ابواسحق مردی شاعرپرور و علم دوست خوش محضر و بلند همت بود ، و به همین‌لحاظ مورد توجه ونظر شاعران زمانش ازجمله خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی و خواجوی کرمانی و عبید زاکانی و ده‌ها تن دیگر قرار گرفته بود و محبوبیتی در میان طبقات و عامه داشت . کتابهای بسیاری در دوران سلطنت او بنامش نوشته شده است . و بدین لحاظ نامش را مخلدساخته‌اند.

امیر مبارزالدین محمد در سال ۷۵۸ به عزم تسخیر سلطانیه و آذربایجان لشکر کشید وآنجا را در سال ۷۵۹ فتح کرد وپس از اطلاع از اینکه سلطان اویس ایلکانی به تبریزلشکر خواهد کشید از تبریز بطرف اصفهان حرکت کرد وعلت این عقب نشینی ازآن سرچشمه می گرفت که منجمان باو گفته بودند که ازجوانی ترك وبلند بالا باو صدمتی خواهد رسید و او این جوان را سلطان اویس ایلکانی میدانست ، درحالیکه این‌پیش بینی بوقوع پیوست و او ازدست جوانی‌ترك بلندبالا صدمه دید و کور شد و از سلطنت معزول گردید و این جوان ترك شاه شجاع فرزندش بود که ازطرف مادر به ترکان قراختایی‌منسوب بود ، امیر مبارزالدین

محمد در راه بازگشت از تبریز پسرانش شاه شجاع و شاه محمودرا تهدید به قتل کرد چون آنها درآذربایجان به‌عیش وعشرت پرداخته و شاه محمود هم‌متهم بود که درآمد اصفهان را با شاه سلطان حیف و میل کرده است پس از ورود به اصفهان (سه‌شنبه ۱۵ رمضان ۷۶۰) با فرزندانش به خشونت بیشتر رفتار کرد و چنین شهرت یافت که امیر مبارزالدین قصد دارد پسر کوچکش سلطان ابویزید را ولیعهد کند. این مسائل سبب شد که **شاه شجاع** و شاه محمود وشاه سلطان ازترس جان علیه امیرمبارزالدین متعهد شوند و پیش از اینکه از طرف امیر مبارزالدین بزیان آنها اقدامی بشود او را دستگیر و چشمانش را میل کشیدند و بزندانش افکندند (۱۹ رمضان سال ۷۶۰) خواجه حافظ این‌واقعه را در طی قطعه‌ای سروده است. شاه شجاع پس از پدرش به سلطنت نشست وخواجه قوام‌الدین صاحب عیار را وزارت بخشید.

شاه شجاع درآغازسلطنتش ـ اصفهان‌را به‌شاه محمود واگذاشت و چون‌قبایل جرمایی و اوغانی قیام کرده بودند برای‌سرکوبی‌آنها بکرمان رفت وپس ازسه‌ماه زد و خورد باآنهاسرانجام بوساطت شیخ‌الاسلام صدرالدین‌عبدالعزیز باآنهاصلح کرد شاه شجاع درآغاز سلطنت حکومت کرمان را هم به سلطان احمد سپرده بود و شاه یحیی راکه دست به تحریکاتی میزد زندانی کرد لیکن او از زندان گریخت و سرانجام با وساطت بستگانش او را بخشید و به‌حکومت یزد گماشت، لیکن با این بذل و بخشش‌ها برادرانش سر تمکین فرود نیاوردند. شاه محمود با شاه یحیی علیه او پیمان بستند و از سلطان اویس ایلکانی که چشم طمع به عراق و فارس و کرمان داشت کمك خواستند و اوهم که در پی مستمسك بود موقع را برای مداخله مغتنم‌شمرد ونیرویی برای کمك به‌شاه محمود وتصرف فارس فرستاد. **شاه شجاع** که از این دسایس و اتحاد مخالفان آگاه شد برای تهیه سپاه و استعداد بیشتر

دولتشاه که یکی از سردارانش بود به کرمان فرستاد تا خزانه کرمان را به شیراز منتقل کند. دولتشاه پس از ورود بکرمان به‌قصد خیانت خواست از موقعیت درهم و هرج ومرج استفاده کند و به همین نظر سر به طغیان و عصیان بر آورد و خود مستقلا در کرمان بحکومت پرداخت. شاه شجاع که از کمك کرمان و دولتشاه مأیوس شد. مقابله و کارزار را در آن موقعیت با شاه محمود و سپاهیان سلطان اویس مناسب ندیده همینکه سپاهیان تبریز واصفهان (شاه محمود و سلطان اویس) به نزدیك شیراز رسیدند. شاه شجاع بصوب ابر قوه با معدودی چند از سپاهیان که باو وفادار مانده بودند حرکت کرد. خواجه جلال‌الدین تورانشاه از طرف شاه شجاع حکومت ابر قوه را داشت در این موقعیت به کمك شاه شجاع شتافت و تا حد مقدور سپاه و نقدینه‌فراهم آورد و وسیله حرکت شاه شجاع را بکرمان‌فراهم ساخت، شاه شجاع با اینکه زمستان وهوا مناسب نبود به شتاب رهسپار کرمان شد (اسفند ۷۶۵ ه. ق)[1] وچون‌مردم کرمان از آمدن‌شاه شجاع آگاه‌شدند. از دولتشاه رو بر تافتند بطوریکه در روز اول مقابله سپاهیان دولتشاه با شاه شجاع گروه کثیری از افراد دولتشاه به‌اردوی شاه شجاع پیوستند. دولتشاه ناچار شد که تسلیم شود و شهر کرمان را به شاه شجاع بسپارد خواجه عماد این وقایع رادر یکی از مثنویهایش آورده است[2] شاه شجاع فاتحانه به شهر کرمان در آمد و در کاخ سلطنتی کرمان مستقر شد. دولتشاه در صدد خیانت وغدر بر آمد کسانش شاه شجاع را از نقشه خائنانه او مطلع ساختند و به همین علت شاه شجاع پیش دستی کرد و او و اطرافیانش را دستگیر کرد و کشت.

شاه شجاع نزدیك به دوسال در کرمان ماند و دراین‌مدت در فارس وقایعی

۱- روضة‌الصفا ج ۴ ص ۵۲۳ ۲- در جلد دوم‌آثار عماد بنام پنج‌گنج عماد درباره این مثنوی صحبت کرده‌ایم.

به نفع او اتفاق می‌افتاد، شاه محمود مردی ممسك ولئین وسخت گیروخونخوار بود و ازطرفی امرای ایلکانی نیز با مردم شیرازرفتاری ناپسند پیش گرفتند این‌شد که مردم شیراز از آنـان روی بـرتافتند و آرزوی بازگشت شاه شجـاع را در سر می‌پروردند . وبکرات پیك‌هایی برای تشویق‌شاه شجاع بآمدن به شیراز، بکرمان گسیل داشتند وباو اطمینان دادند که‌اگر بطرف شیراز حرکت کند ـ کلویان شهر دروازه‌ها را بروی او خواهند گشود خواجه حافظ این‌وقایع را درآثارش منعکس ساخته است . یکی از کسانیکه به کرمان رفت و شاه شجاع را در حرکت بطرف شیراز مشوق شد کلو تاج‌الدین حسن از کلویان شهرشیراز بود کـه بنا بنوشته حافظ ابروحتی عهد و میثاقی نیز به نمایندگی مـردم شیراز باشاه‌شجاع منعقد ساخت .

بهر حال . در تاریخ ١٤ ذی‌قعده سال ٧٦٧ شاه شجاع باکمك مردم شیراز مجدداً به تصرف آن نائل آمد و شاه محمود به اصفهان گریخت ، پس از بازگشت از کرمان شاه شجاع بامور مذهبی توجه خاص پیدا کـرد و در تعمیر مسجدها و خانقاه‌ها کوشش بسیار کرد وشخصاً درمجلس دانشمندان وارباب‌فضل حضورمی‌یافت حتی در محضر درس خواجه قوام الدین عبدالله فقیه حضور می‌یافت و شرح ابن‌حاجب را مباحثه می کرد .

بایدتوجه داشت مولاناخواجه قوام‌الدین‌عبدالله‌فقیه همان شخصیتی است که خواجه حافظ شیرازی را بکرات‌توجه داده بود که‌آثار درر بارش را گردآوری کند .

شاه شجاع در سال ٧٦٧ خواجه قطب الدین شاه بن خواجه محمود کمال را بوزارت بر گزید و در سال ٧٧٠ با محمدبن ابی‌بکر خلیفه عباسی بیعت کرد .[١]

---

١ ـ تاریخ آل مظفر محمود کتبی‌ص٨٢

مولانا غیاث‌الدین‌را هم به مکه معظمه اعزام داشت تا در آنجا خانقاهی برای مجاوران حرم بنا کند و زمینی نیز برای ساختن آرامگاه جهت شاه شجاع خریداری و بنای آرامگاهی طرح افکند او نیز چنین کرد و آن حظیره قرنها به مرقد شاه شجاع معروف و موصوف بود. در جنب خانه کعبه خانقاهی مجلل به سرمایه او بنا کردند و شاه شجاع خوددروصف آن خانقاه سروده‌است.

ببباب الصفا بیت الم به‌الصفا　　لمن‌هو اصفی‌من‌الوداد من‌القطر
تباعده الاعذار بالملك والعدی　　ولیس یصب من تمسك بالعذر[1]

در سال ۷۷۰ وزارت خود را به خواجه جلال‌الدین توران شاه داد و تاپایان عمر او این خواجه وزارت داشت. شاه شجاع دوبار به اصفهان لشکر کشید یکی در اواخر سال ۷۶۸ و دیگری در سال ۷۷۰ که بی‌نتیجه بود. از وقایع مهم‌دیگری که در دوران‌**حیات خواجه‌عمادفقیه** در کرمان رخ داده‌یکی آغاز کار پهلوان‌اسد است. هنگامیکه شاه‌شجاع درسال ۷۶۷ برای تصرف شیرازاز کرمان‌حرکت کرد. برای‌اداره‌امور کرمان‌**پهلو ن اسدبن طغانشاه** را که مورداعتمادش بودبه‌حکومت کرمان منصوب کرد وضمناً مادر خود**مخدومشاه** را در کرمان گذاشت که‌عهده‌دار نیابت سلطنت باشد. خواجه عماد فقیه مخدومشاه را در قصیده‌ای مدح گفته است و این قصیده در هنگـامی سروده شده که مخـدومشاه بعنوان نیابت سلطنت در کرمان بسر می برده‌است (سالهای از۷۶۸-۷۷۲)[2] در کرمان‌مسابقه کشتی‌میان‌پهلوان خراسانی و پهلوان کرمانی انجام می گیرد و پهلوان کرمانی‌پهلوان وخراسانی را مغلوب می‌سازد. **مخدومشاه** بپاس این پیروزی پهلوان کرمانی را می‌نوازد و او را با جلال و شکوه درمحلات و بازار کـرمان بگردش در میآورد. پهلوان اسد

۱ ــ تاریخ آل مظفر ص۸۱
۲ ــ قصیده‌بمطلع: ای مهد عصمت ابدی متکای تو　بر تخت‌ملك‌کس نه‌نشیندبجای‌تو ص۳۴۱

خراسانی که طرفدار پهلوان خراسانی بوده او نیز با همدستی خراسانیان مقیم کرمان در تبجیل پهلوان خراسانی علیرغم مخدومشاه قیام میکند و در نتیجه تصادمی بین طرفداران دو جناح رخ میدهد که با وساطت خواجه قطب‌الدین محمد فیصله می‌یابد ولی مخدومشاه که این عمل پهلوان اسد را تمرد و عصیان می‌دانسته چگونگی را برای فرزندش شاه شجاع گزارش میدهد و اورا از افکار پلید پهلوان اسد آگاه می‌سازد و خودش نیز بعنوان اعتراض از کرمان خارج و به سیرجان میرود . تا این زمان یعنی سال ۷۷۳ - **خواجه‌عمادفقیه** حیات داشته و چون از وقایع سالهای ۷۷۴ - ۷۷۶ که‌طغیان پهلوان اسد وقحطی کرمان‌است در آثارخواجه عمادفقیه‌اثری‌نیست‌بنا براین میتوان گفت که‌قبل‌ازوقوع‌این‌واقعه **خواجه‌عمادفقیه** درگذشته بوده است .

شاه شجاع در بیستم‌رمضان ۷۷۵ بکرمان لشکر کشید و دررجب ۷۷۶ کرمان را فتح کرد و پهلوان اسد نیز در این ماجرا کشته شد و کرمان در اثر این وقایع و سوانح میان سالهای ۷۷۵ - ۷۷۶ - دچار قحطی سیاه و تباهی گردید . چون وقایع تاریخی پس از سال ۷۷۵ که در واقع بیان‌اوضاع کرمان و فارس پس از درگذشت **خواجه‌عمادفقیه** است و با بحث ما ارتباطی ندارد بنابراین از ادامه آن پرهیز و خودداری می کنیم .

پادشاهانی که خواجه عماد فقیه باآنان معاصر بوده و آنان راستوده است چه خصوصیاتی داشته‌اند؟

۱ - شاه شیخ ابواسحق اینجو پادشاه فارس

خواجه عماد فقیه کرمانی این پادشاه را که از ۷۴۴ - ۷۵۴ در فارس‌سلطنت میکرد مدایحی گفته است.

شاه‌شیخ ابواسحق اینجو به تایید و گواهی همه مورخان و نویسندگان هم‌عصرش مردی کریم و بذال بوده و ابن بطوطه در سیاحت نامه‌اش او را مردی بخشنده و مهربان و یکی از بهترین پادشاهان دوران خوانده و او را مردی زیباروی وخوش‌اندام وخوشخو وصف کرده است.[1]

محمود کتبی هم درتاریخ آل مظفر نظر میدهد که شیخ ابواسحق با اینکه از همه برادرانش کهتر بود از نظر اخلاق و کرم برهمه آنان تفوق و برتری‌داشت، او مردی علم دوست و شاعرپرور بوده و همین خصایل و فضایل سبب گردید که خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی مهر او را بدل گیردودر بسیاری ازآثارش او را بستاید ونامش را مخلد سازد.

باید توجه داشت با اینکه شاه شیخ ابـواسحق اینجو در کرمان حکومت مستقیم و فرمانروایی مستمر نداشته به سبب نکوکاری و نکونامی خواجه عمادفقیه او را ستوده و مدایحی گفته است خواجه عماد فقیه در دو غزل شاه شیخ ابواسحق را مدح گفته و در این دو غزل نکاتی بچشم‌میخورد که قابل توجه است نحوه بیان و طرز و شیوه ستایش در این‌دو غزل بسیار نزدیك و همانند طرز بیان و ستایش خواجه حافظ از شاه شیخ ابواسحق است. یکی از این دو غزل چنین است:

دوهفته‌عمر که هست از حیات ماباقی	فدای باده و گل باد و شاهد و ساقی
بیا که درگره طره تو بندم دل	که کار من نگشاید ز شید و ز راقـی
کسی که‌بوی تواش روح می‌دمد درتن	رها مکن که به میرد به‌درد مشتاقی
به هر مقام که باشی مکرمی و عزیز	که هم چو نام خدا در میان اوراقی
من آن نیم که به سختی خلاف عهد کنم	که‌خرده گیری‌و گویی که‌مست‌میثاقی
برآمد از افق حبیب آفتاب جمال	و قد انار سآری بنورالاشراقی

---

[1] سفرنامه‌ابن بطوطه. ترجمه‌ص۱۰۳

در آدمی و پری هیچکس نشان ندهد — شمایل تو که حوری فرشته اخلاقی
کند نثار خیالت گهر به دامن چشم — و درّ غرته من بحار الاماقی
شکست رونق شمشاد ز اعتدال قدت — مگر که رایت منصورشاه **ابواسحاقی**

عماد دل شده را ورد صبح و شام این است
که باد تا به ابد عهد دولتش باقی

با توجه بمطلع غزل دیگر که میگوید :

گر چه مه بزیبایی شمع جمع آفاق است — دل نمی‌برد آری ،**دلبری به اخلاق** است

و مقایسه با بیت :

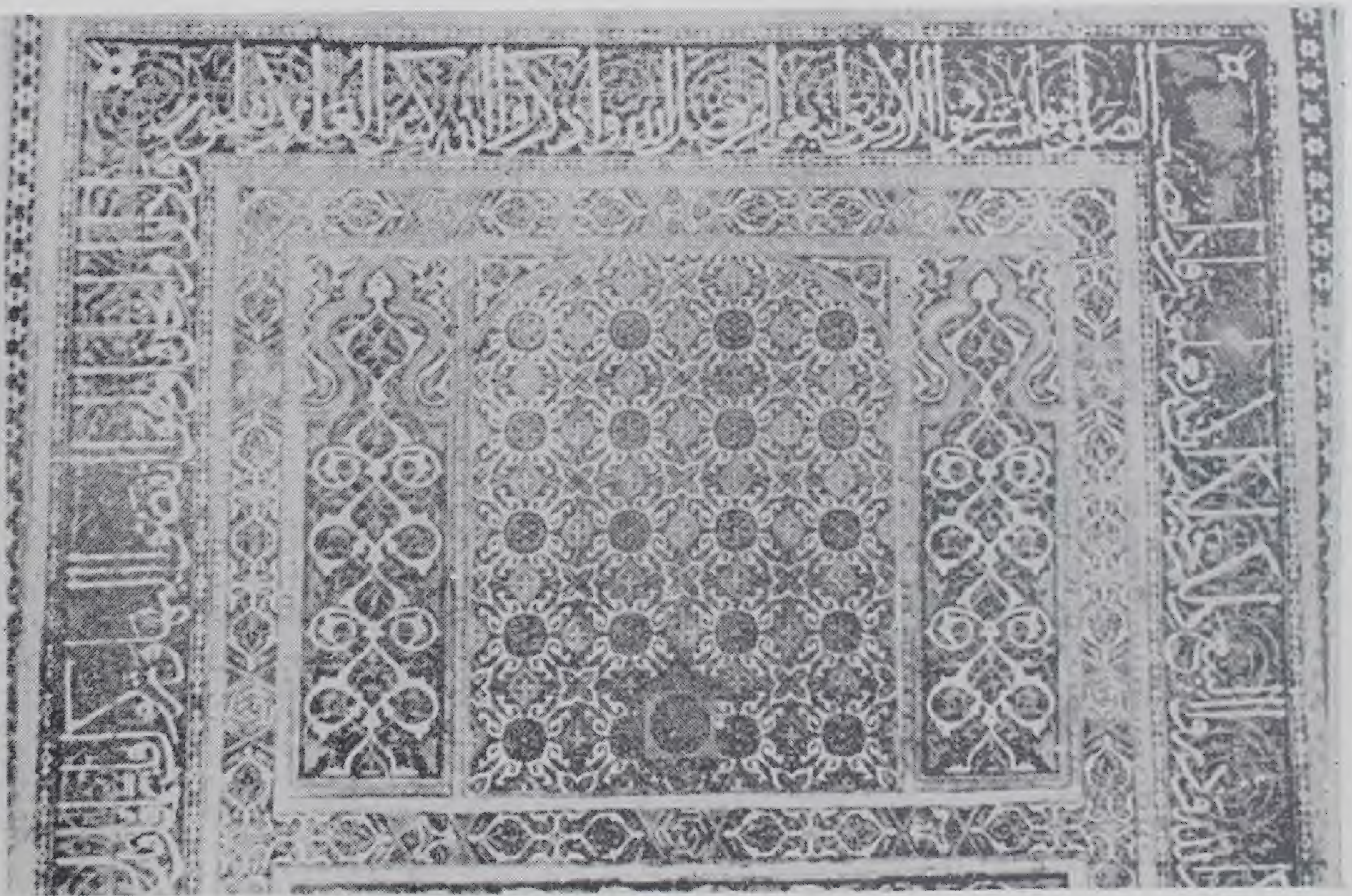
درآدمی و پری هیچکس نشان ندهد — شمایل‌تو. که **حوری فرشته اخلاقی**

این حقیقت جلوه گر است که خواجه عماد فقیه نیز مجذوب خلق و خوی شاه شیخ ابواسحق بوده است و باطناً میل داشته که فرمانروایی و حکومت وسلطنت سراسر ایران با او باشد و از نظر خصایل اخلاقی اورا بر امیر مبارزالدین محمد مبارز مرجح و برتر می‌شمرده‌است. و این حقایق را میتوان ازمطالب و مفاهیم غزل دومی که در مدح شاه شیخ ابو اسحق سروده است دریافت .

باید توجه داشت که غزل‌دوم را خواجه عماد فقیه در مدح شاه شیخ‌ابواسحق هنگامی سروده است که شاه شیخ ابو اسحق در شیراز از امیر مبارزالدین محمد شکست یافته و متواری شده‌است و این‌حقایق را باید از بطن ابیات غزل استخراج کرد . غزل چنین است :

گر چه مه بزیبایی شمع جمع آفاق است — دل نمی‌برد آری ، دلبری به اخلاق است
با توروی دعوی نیست ماه راکه آن‌روی‌است — با تو راه رفتن نیست سرورا که آن ساق‌است
دست‌دشمنان‌گیری یارب‌این‌چه دستان‌است — **خون‌دوستان‌ریزی** یارب‌این‌چه‌یاساق‌است
ترکتاز عشقت کرد رخت عقل من غارت — خانه میشود یغما هرکجاکه بلغاق است

قصد ماضروری نیست میروی و دوری نیست
چاره‌جز صبوری نیست‌گرچه طاقتم طاق‌است



کتیبه‌ای از کاشی بخط ثلث متعلق به‌مسجد جامع کرمان که بانی آن امیرمبارزالدین
محمد مظفر بوده و این‌بنا یکی از شاهکارهای معماری قرن هشتم ایران است

گر بنالم از عشقت ، ناله کار عشاق است ‌ ‌ ‌ ور بگریم از شوقت گریه کار مشتاق است
آنکه ابـر خوانندش ، دود آه مشتاقان ‌ ‌ ‌ وانکه سیل گویندش اشک چشم‌عشاق است
من کـه هم چو پروانه گرد شمع می‌گردم ‌ ‌ ‌ غم نـدارم از کشتن‌خوف من زاحراق است
گـر سر صفا دارد ، شهـریار صاحبدل ‌ ‌ ‌ هرچه درجهان دارم نذر شیخ ابواسحاق است

دست جور گردونش از عماد دور افکند
سخت‌بود هجرانش. گرچه سست میثاق‌است

نخست‌این‌غزل راباغزلی که‌**خواجه حافظ** پس ازشکست شاه‌شیخ ابواسحق بیاد او سروده است برابر می‌نهیم و مقابله می کنیم :

پیش از اینت بیش از ایـن اندیشه عشاق بـود
مهر ورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها کـه با نوشین لبـان
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

پیش از این کاین سقف سبز وطاق مینا بر کشند
دور شاه کامکار و عهد بو اسحاق بود [۱]

از دم صبح ازل تا آخـر شام ابـد
دوستی و مهر بر یك عهد و یك میثاق بود

سایه معشوق اگـر افتاد بـر عاشـق چه شد
ما باو محتاج بودیـم او بـه ما مشتـاق بود

حسـن مهرویان مجلس گرچه دل می‌برد ودین
بحث ما در لطف طبع و خوبی‌اخلاق بود

بـر در شاهم گـدایی نکته‌ای در کار کـرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

۱ـ این بیت در نسخه مورخ ۸۰۱ و ۸۲۱ و ۸۳۵ بنحـوی است‌که در متن‌آوردیم . بعدها خواجه مصرع‌را تغییر داده وچنین سروده است « منظر چشم مرا ابروی جانان‌طاق‌بود»

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار

دستم اندر دامن ساقی سمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن

سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

غزل یاد شده را خواجه حافظ هنگامی سروده است که شاه شیخ ابواسحق در برابر امیرمبارزالدین محمد شکست خورده و از شیراز متواری اصفهان شده است و خواجه نیزمیفرمایدبر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد گفت برهرخوان که بنشستم خدا رزاق بود مفهوم آن که اگر . از شاه شیخ ابواسحق یاد میکنم نه از نظر آن است که از قبل او منتفع می‌شدم و در دوران او مقرری و مستمری داشتم. بلکه « بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود » وگرنه برهرخوان که بنشینم خداوند رزاق‌است ومستمری‌و ادرار و مقرری خواهم داشت . اما اخلاق پسندیده و لطف طبع شاه شیخ ابواسحق کجا و اخلاق تند و خشک و امساك و لئامت امیرمبارزالدین کجا ؟ .

وجه تشابه بسیار در نحوه بیان این دوغزل (غزل عماد و حافظ) هست که اگر بخواهد دراینمورد به بحث وتفسیر پردازد بگفته حافظ رشته تسبیح خواهد گسست و از موضوع مورد بحث بدور خواهیم افتاد . آنچه در اینمورد قابل‌توجه و دقت است اینکه خواجه عماد فقیه هم به شاه شیخ ابواسحق علاقه داشته و او را بر امیر مبارزالدین محمد بمراتب مرجح می‌شمرده و آرزو داشته است که تحت فرمانروایی و انقیاد او باشد . و این امر از ابیات غزل هم مستفاد است . خطاب بخداوند میفرماید :

دست دشمنان گیری یارب این چه داستان است

خون دوستان ریزی یارب این چه یاساق است

البته در این بیت خواجه عماد شاهکاری بکار برده است . معنی ذو وجهین است یکی اظهار شگفتی است از کارهای خدا !و مورد خطاب هم خداوند است (یارب!) معنی دیگری روی سخن به اعمال شاه شیخ ابو اسحق است که میفرماید . خداوندا ! این چه تدبیر و سیاستی است که شاه شیخ ابواسحق در پیش گرفت . خون دوستانش را ریخت (این اشاره باعمال ناصواب است که شاه شیخ هنگام محاصره شیراز مرتکب شد ویکی از کلویان شیراز را کشت و زمام کارهای شهر را از شیرازیان گرفت و به اصفهانیان داد و همین امر یکی از علل شکست او شد .) و دست دشمنان گرفتن هم این بود که با کسانیکه با امیرمبارزالدین پنهانی مراوده داشتند . . . عماد از اینکه او شکست یافته اظهار تأسف می کند و اینطور در این معنی افاده مرام کرده است .

دست جور گردونش از عماد دور افکند　　　سخت بود هجرانش گرچه سست میثاق است

و بدیهی است چون عماد خود را از مادحان و ستایشگران امیر مبارز میدانسته نمیتوانسته بیش از این رساتر سخن بگوید . و سست میثاقی هم یکی از خصایل امیر شیخ ابو اسحق بود زیرا هفت بار با امیرمبارزالدین پیمان بست وهر بار پیمان شکنی کرد .

اما اینکه گفتیم خواجه عماد اساساً علاقه قبلی نسبت به امیر مبارزالدین نداشته وباجبار زمان خود را درحمایت اومیدانسته است از فحوای بسیاری از اشعار اواین واقعیت مستفاد است درغزلی میگوید :

عماد در همه شهر آفتاب رایی نیست　　　که سایه‌ای فکند برسر تو هم چو همای

و هم‌چنین در اثر دیگر :

در دفتر زمانه و دیوان روزگار واحسرتا! که فضل‌وهنر درشمار نیست

اهل زمانه گر چه بدنیا کنند فخر ما را به مال ومنصب او افتخار نیست

بی‌چاره آنکه‌هم‌چوعمادش‌دراین‌زمان جز شعرو فاقه هیچ شعارودثار نیست

او در تنگنایی از مردم شعر ناشناس و از هنر بدور قرار گرفته بوده و در یك چنین موقعیتی هنگامیکه امیرمبارزالدین او را رعایت و توجه میکرده ناچار اوهم به ستایشش می‌پرداخته چنانکه خود در غزلی‌میگوید :

که می برد به‌جناب رفیع‌خسروغازی تحیتی ز محب حقیقتی نه مجازی

تا آنجا که :

زلطف تربیت اوفزودپایه‌قدرم بدین مقام نه‌یارد کسی‌رسید به‌بازی[1]

۲ ـ امیر مبارزالدین محمد مظفر او مردی لایق و مصمم و شجاع و دلاور و سخت گیر و دلیر بود در زهد و تقوی راه افراط می‌پیمود و چون ازاوان جوانی تا سن چهل سالگی به لهو و لعب و شرب خمر پرداخته بود و در سن‌چهل سالگی به توبه نشست از این رهگذر مخالفانش او را مردی ریاکار و عوام فریب خوانده‌اند .

در جنگ با قبایل جرامایی و اوغانی که پیوندی‌از نژادزرد داشتند و بت می‌پرستیدند و در حدود گرمسیر و بلوچستان و شبانکاره به راهزنی روزگار می گذاشتند کوششها و کشش‌ها کرد و آن حدود را امنیتی بخشید و بـه همین علت او را غازی لقب دادند ، از گناه گناهکاران کمتر گذشت میکرد وقتل افراد درنظرش‌همانند سر بریدن گنجشگی نمود داشت و همین شدت وحدتش درمجازات سبب گردید که سرانجام بدست فرزندانش نابینا و از کار بر کنار و تا پایان عمر زندانی شود .

۱ـ ص ۲۹۶ ـ ۲۹۷ دیوان

خواجه شمس‌الدین‌محمد حافظ از آنجا که او را مردی خشک ومتعصب و خونخوار می‌پنداشت خاصه اینکه با دودمان اینجو بخصوص شاه شیخ ابواسحق و فرزندش علی سهل رفتاری ناشایست و دور از ترحم و انسانیت کرد . کینش را در دل گرفت و در آثار جاودانه‌اش با نیش انتقاد بانتقام جویی پرداخت و عجب آنست که در قصیده ای او را نفرین کرد و آنچه بر امیر مبارزالدین گذشت گویی همان سرنوشتی بود که خواجه حافظ برایش خواسته بود ! از آنجا که آثار خواجه حافظ در اذهان مردم ایران نفوذ معنوی شگرف داشته و دارد هر کس را کـه خواجه به نیکی از او یاد کرده مردم ایـران باو به دیده مهر نگریسته‌اند و کسانی را کـه خواجه حافظ از آنان بزشتی یاد کرده‌است مورد نفرت و انزجار افکار عمومی قرار گرفته‌اند . تاآنجا که اگر شاعری در باره این گونه شخصیت‌های مورد نفرت خواجه بمقام مدح وثنا برآمده بوده‌است . خود او نیزدچار سرنوشت ممدوحانشان در افکار عمومی شده‌اند و باید یکی از علل مهجور ماندن آثار عماد فقیه شاعر غزلسرای نامی قرن هشتم را از این رهگذر دانست .

از نظر قضاوت تاریخ در باره امیرمبارزالدین محمد مظفری بدون هیچگونه حب و بغضی باید گفت او مردی شایسته و لایق و کاردان بود و توانست در اثر شجاعت وتدبیردر آن دوران هرج ومرج درقسمت اعظمی از ایران حکومت مستقل و واحدی تشکیل دهد و سکون و آرامش نسبی فراهم سازد . و سلسله‌ای را بنیاد نهد که باهمه عدم‌تدبیر جانشینانش‌معهذا مدت ۷۶ سال‌سلطنت کنند .امیرمبارزالدین اگر در قساوت شدت عمل نمی‌داشت و برای فرمانروایی و عوامفریبی راه افراط نمی‌پیمود یکی ازسلاطین نیرومند ایران می‌بود .

خواجه عماد فقیه که از دوران شباب و جوانی با امیر مبارزالـدین محمد همزمان بوده است با توجه باینکه کـرمان در آن دوران تحت سلطه و اقتدار امیر

مبارزالدین قرار داشته و امیر مذکور نیز در باره خواجه عماد نهایت اعزاز و اکرام را مرعی میداشته‌است . میتوان انصاف‌داد و گفت که با درنظر گرفتن زمان و مکان و آن موقعیت و آن دوران برای جلب قدرت مطلقه در حمایت و پشتیبانی از فرهنگ و ادب ستایش از امیری نیرومند و مطلق العنان پسندیده و مستحسن بوده است خاصه اینکه **خواجه عماد** فقیه همانند **خواجه حافظ** در مدایحش راه اغراق و گزافه گویی نه‌پیموده و آنچه را از امیر مبارزالدین ستوده است که دراو بوده است .

دو اثر از پنج گنج عماد . بنام امیرمبارزالدین محمد موشح است و ازآنچه را که خواجه عماد فقیه در این دو اثر از اعمال وافعال امیرمبارزالدین یاد میکند همه حق و حقیقت است[1]

امیرمبارزالدین محمد تربیت و تعلیم وتدریس فرزندش **شاه شجاع** را چند سال به خواجه عماد فقیه واگذاشت و این امر نهایت درجه اعتماد و اعتقاد امیر مبارزالدین محمد را بخواجه عماد فقیه میرساند و خصایل پسندیده بخصوص توجه بشعر و شاعری و اهل ادب و معرفت و عارفان را که در شاه شجاع می‌بینم بایدآن را نتیجه و اثر تربیت و پرورش خواجه عماد بدانیم وگرنه بدیهی و قهری وطبیعی است که امیرمبارزالدین محمد با آن خوی و خصلت بهیچوجه نمیتوانست فرزندی شاعر، روشن‌بین ـ بذال ، بپروراند .

خواجه عماد فقیه در دوران حکومت امیر مبارزالدین محمد با اینکه طرف احترام وتکریم‌آن امیر بوده است با اینهمه از وضع معیشت و زندگانیش رضایت خاطر نداشته وبا توجه باینکه عماد فقیه مردی قناعت پیشه و عارفی بلند اندیشه بوده وکمتر از مطامع دنیوی دم زده و بآن دل بسته بوده است و به همین لحاظ

۱ـ در جلد دوم کلیات عماد ـ پنج گنج ـ در مورد هر یك از مثنویهای خواجه عماد تحقیقی بعمل‌آورده ایم خوانندگان ارجمند برای‌اطلاع بیشتر بمقدمه پنج گنج مراجعه فرمایند

به مال و منال چشم نمیداشته است و نباید انتظار داشت که از این رهگذر در آثارش اثری بیابیم معذالك آن اندازه در فشار وزحمت بوده‌است که در یکی ازمثنویهایی که در دوران حکومت امیرمبارزالدین در کرمان سروده‌است چنین‌میگوید:

جگرقوت‌است‌اگرچیزی‌دگر نیست | نبات کلك هست ار نیشکر نیست
نمك از دیده می‌آرم به خروار | ز منطق می‌برم شکر به انبار
چو غنچه عود سوز از سینه سازم | چو آبی خرقه از پشمینه سازم
کشم سوری بگرد این عمارت | که برجش را کند گردون زیارت

۳ ـ جلال‌الدین ابوالفوارس شاه شجاع

شاه شجاع گذشته از شجاعت و دل‌آوری مردی با گذشت و با کرم و سخا و داد و دهش بوده است از این خصایل گذشته فضایلی نیز داشته است. شاه شجاع بسیار تیز هوش و بادهاء بوده و با اینکه در دوران عمرش درس مرتب و منظمی نخوانده و باصطلاح[۱] به مکتب نرفته بود معهذا بروانی شعر می‌سرود و بزبان و ادب عرب تسلط داشت و در این زبان نیز هم شعر سروده و هم خطابه انشاء کرده است. شاه شجاع را باید پادشاهی بسیار با ذوق شناخت، مجموعه‌ای‌از آثار فارسی و عربی او را در زمان حیاتش **سعدالدین انسی** فراهم آورده که آن گواهی صادق و سندی واثق از ذوق سرشار اوست و از آنجا که‌شعرشناس و سخندان بوده و به‌قاطبه شاعران و سخنوران اعزاز و اکرامی فوق‌العاده داشته و از همین رهگذر است که خواجه‌شمس‌الدین‌محمدحافظ اورامدایح‌بسیار گفته، **خواجه عمادفقیه** نیز چون از گاه کودکی او را می‌شناخته و سمت اوستادی نسبت بدو داشته بسیار مورد احترام

---

۱ ـ از همین نظر خواجه حافظ در باره اوسروده است

نگار من که‌بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله‌آموز صدر مدرس‌شد

و اعزازش[1] بوده است. **خواجه‌عماد** در آثارش او را نصایح مشفقانه می‌داده و شاه شجاع نیز این نصایح را بجان می‌پذیرفته است. از جمله. آنگاه که شاه‌شجاع در اثر عهد شکنی برادرش شاه محمود و اتحاد برادرانش با سلطان اویس ایلکانی به شیراز تاختند و او ناچار شد که شیراز را ترک گفته و برای برطرف کردن غائله دولتشاه بشرحی که مجملا در صفحات قبل آوردیم بکرمان لشکر کشی کند و غائله را فرونشاند، پس از فتح مجدد کرمان خواجه عماد فقیه او را پند واندرز داده که این پندنامه‌ها ضمن یکی از مثنویهای عماد منعکس است.

باید گفت. شاه‌شجاع پس ازاینکه بسلطنت رسید چون پدرش درباره‌او بسیارسخت گیر بود ونمیگذاشت فرزندانش گردمناهی بگردند و یا به عیش و عشرت بپردازند. هنگامیکه قید و بندها از میان رفت و مطلق‌العنان گردید نتیجه سخت گیری‌ها و محرومیت‌های گذشته عکس‌العملی بود که در آزادی میخانه‌ها و مراکز عیش و عشرت نشان داد و خودش نیز به عشرت نشست و درشرب خمرراه افراط می‌پیمود همین اعمال اوست که در آثار خواجه شمس‌الدین محمد حافظ کاملا منعکس استو از جمله خواجه حافظ در غزلهای زیر میفرماید:

۱ ـ درعهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش	حافظ قرابه کش شد ومفتی‌پیاله نوش
۲ ـ هاتفی از گوشه میخانه دوش	گفت به بخشند گنه می بنوش
۳ ـ سحر زهاتف‌غیبم‌رسید مژده بگوش	که دور شاه‌شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند	هزار گونه سخن بر دهان ولب‌خاموش
٤ـقسم به‌حشمت وجاه وجلال‌شاه‌شجاع	که‌نیست با کسم‌ازبهر مال وجاه‌نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار	حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدای را به میم شستشوی خرقه کنید	که من‌نمی‌شنوم‌بوی خیراز این‌اوضاع

۱ـ در این مورد در جلد دوم پنج گنج به‌تفصیل مطالبی بیان شده است.

به عاشقان نظری کن بشکر این نعمت　　　که من غلام مطیعم توپادشاه مطاع[1]

☆☆☆

و هم چنین :

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع　　　شمع خاور فکند برهمه اطراف شعاع

بر کشد آینیه از جیب افق چرخ در آن　　　بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طرب خانه جمشید فلك　　　ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ درغلغله آید که کجاشد منکر　　　جام در قهقه آید که کجا شد مناع

بهر حال ایـن اعمال و رفتار شاه شجاع سبب شد کـه افکار عامه علیـه او برانگیخته شود و او را مروج فساد و تباهی خوانند و از این رهگذر است کـه خواجه حافظ نیز میفرماید « کـه من نمی‌شنوم بوی خوش از ایـن اوضاع » این بود که علما و زهاد وصوفیان از او روی بر تافتند و با توجه باوضاع اجتماعی آن زمان کاملا روشن است کـه تکفیر علما و زهاد چه اثری در عامه مـردم داشته است . و همین رو گردانیدن طبقات مردم بود کـه بـه شاه محمود جسارت و جرأت بخشید تا به شیراز تاخت و در نتیجه شاه شجاع متواری گردید .

لیکن اعمال و افعال و رفتار زشت و ناپسند شـاه محمود و بخصوص سلطه عمال ایلکانیان که برشیرازیان بسیار گران آمده بود مجدداً زمینه‌را برای بازگشت شاه شجاع فراهم ساخت و دراین موقعیت بود که خواجه عماد فقیه او را پند واندرز داد و شاه شجاع نیز از نظر حفظ ظاهر مصلحت درآن دید کـه به اوامر استادش گوش فرا دهد و این شد کـه پس از بازگشت از شیراز به تقویت مدارس و تعمیر بقاع و مساجد و احداث خانقاه همت گماشت و در درس خواجه قوام‌الدین عبدالله

۱ــ چون شاه شجاع سجعش را «المطاع شاه شجاع» اختیار کرده بود اینست که باتوجه باین مطلب او را پادشاه مطاع خوانده است . وعماد فقیه نیز میگوید :

رشگ ارم بقاع تو وقف کرم ضیاع تو　　　حکم جهان مطاع تو یافته از قضا نشان

حضور می‌یافت و به مراکز دینی میرفت و حفظ ظاهر میکرد لیکن هم چنان در پنهان‌میخوارگی‌میکرد تا آنجا که دراثر افراط درشراب خواری در سن ۵۳ سالگی و بیست و پنج سال و دو ماه و ۲۲ روزسلطنت در گذشت

بطوریکه محرابی در تذکره مزارات کرمان متذکرشده است که « خصوص شاه شجاع که همیشه غریق‌بحراحسانش داشته وابواب اشفاق بروجنات روزگارش بگشوده در حبیب‌السیر مسطور است . . » شاه شجاع بی‌نهایت به خواجه عماد فقیه کرمانی احترام می گذاشته واو را گرامی‌ومکرم می‌داشته وچه بسا این همه توجه و عنایت خاص از طرف شاه شجاع باو موجب بروز حس حسادت و عناد و بغض و فساد از طرف گروهی مردم کوته‌بین و عاری از فضیلت و تقوی نسبت به خواجه عماد میگردیده است .

خواجه عماد فقیه درآثارش از حسودان و کوته‌بینان و معاندان و بخصوص بی‌دانشان متظاهرو متشاعران بی‌مشاعر نالیده است .

در اینجا نباید ناگفته گذاشت کـه دامن پاك و تابناك خواجه عرش‌آشیان شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی را از این گونه تهمت‌ها بری وبدور باید داشت . آری عارفی بلند نظر که زبان حال و مقالش این چنین آثار باشد که :

من که‌ازیاقوت ولعل اشگ دارم گنجها — کی‌نظر درفیض خورشید بلنداختر کنم
من که‌دارم در گدایی گنج‌سلطانی بدست — کی‌طمع‌در گردش گردون‌دون‌پرور کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد ازهمتم — گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

و یا اینکه :

منم که گوشه میخانه خانقاه من است — دعای پیر مغان ورد صبحگاه من‌است
ز پادشـاه و گـدا فـارغـم بحمدالـه — گـدای خاك در دوست پادشاه من‌است

چگونه میتوان‌تصور کرد که‌برمقام عارفی‌نامی‌حسد بورزد و در مقام معارضه

و عناد بر آید ؟! بهر صورت آنچه مسلم است ، خواجه عماد فقیه در زمان حیاتش پیش از هر کس مورد توجه و عنایت شاه شجاع بوده و علت آن را نیز قبلا بیان داشته‌ایم . و به‌همین لحاظ خواجه عماد نیز او را بسیار ستوده و آثارش را بنامش موشح ساخته و از او به بزرگی و بزرگواری یاد کرده‌است .

گذشته از اینکه دو مثنوی از پنج گنج را به او تقدیم داشته و در مقدمه هر یك از دو کتاب به‌تفصیل از شاه شجاع ذکرخیر کرده است . در ده‌نامه که‌آخرین اثر اوست ، سه نامه آن خطاب به شاه شجاع است و هر یك از این نامه ها به وضوح و روشنی نشان میدهند که تا چه اندازه شاه شجاع او را حمایت و عنایت میکرده است .

در یکی از نامه میگوید :

مرا لطفش ز خاك راه برداشت — کاز آب چشم گریانم خبر داشت

همان‌لطف‌از کرم‌باجان‌من کرد — کـه باران بهاری با چمن کرد

مرفه خاطرم اکنون و خرم — ندارد آشنایی با دلم غم

مرا تا جان بود در جسم بیمار — دعای خسرو عالم بود کار

بنقدش این دعا ترتیب کردم — دماغ جان از آن پر طیب کردم

و در نامه دیگر میگوید :

لطف تو از خاك رهم بر گرفت — تربیتم هر نفس از سر گرفت

و در نامه سوم

اخلاص گری که شاهش ازخاك — برداشت چنانکه گوهر پاك

اخلاص دلی که دوش پرورد — چون باغ به‌رنگ وبوش پرورد

معین‌الدین شرف‌الملك مظفر بن محمد

او پسر امیرمبارزالدین محمد مظفر است . پدر امیرمبارز نیز شرف‌الـدین

مظفر نام داشته است . ایـن پسر در سـال ۷۲۵ تولـد یافت و در سال ۷۵٤ هنگام محاصره شیراز در گذشت و از او فرزندانی ماند کـه در سلسله مظفری به سلطنت رسیدند. نصرت‌الدین‌شاه یحیی‌وشجاع‌الدین‌شاه منصورپسران اوهستند. شرف‌الدین مظفر مدتی از طرف پدرش حاکم بم و زمانی نیزنیابت حکومت کرمان را داشت خواجه عماد فقیه اورا مرثیه‌ای گفته‌است .

صدور و بزرگانیکه خواجه عماد آنان را ستوده است

۱ـ خواجه قوام‌الدین محمدبن علی صاحب عیار : او از رجال بزرگ و با کفایت دوران مظفری است امیرمبارزالدین محمد او را درسال ۷۵۰ به ملازمت و تربیت شاه شجاع گماشت ، هنگامیکه شـاه شجاع هفده سالـه شد امیر مبارزالدین خواجه قوام‌الدین صاحب عیار را بعنوان نایب السلطنه شاه شجاع درسال ۷۵٦ بر گزید وسپس درسال ۷۵۲ اورا بسمت قائم مقام شاه شجاع فرمان فرمای کرمان کـرد . شاه شجاع پس از اینکه‌بسلطنت رسید او را بوزارت‌انتخاب کرد وسرانجام درسال ۷٦٤ اورا بوضع فجیعی کشت .

اوازصدور با کفایت و بادرایت‌دوران‌مظفری‌است.مردی علم‌دوست‌وخودصاحب فضیلت‌بوده‌است خواجه حافظ نیزاورا مدایحی گفته‌است . خواجه عماد درقصاید و غزل او را ستوده است.

۲ـ خواجه احمدبن محمدبن علی عراقی معروف به تاج‌الدین عراقی :

در آثار الوزراء از او شرح حال نیست . این وزیر مردی صاحب قلم وفاضل و شاعر و دانشمند بوده است در دستگاه سلطان ابوسعید آخرین پادشاه ایلخانی نیز وزارت داشته وامیرمبارزالدین محمد پس ازاینکه بسلطنت رسید او را بوزارت

برگزید. خواجه عماد فقیه گذشته از اینکه یکی از مثنویهایش را بنام اومصدر ساخته و تقدیمش داشته درقصیده‌ای نیزاو را مدح گفته‌است. تاج‌الدین عراقی‌از ممدوحین خواجوی کرمانی نیزهست. خواجو. مثنوی گل‌و نوروز ومثنوی صنایع الکمال را باو تقدیم کرده است.

درکتابخانه مجلس شورایملی مجموعه‌ایست بشماره ۳۹۰ که حاوی دیوان روح عطارودیوان سید جلال‌عضد و غزلیات خواجوست، در آغاز آن مقدمه‌ای به‌نثر هست که به‌تمجید ازخواجه تاج‌الدین عراقی پرداخته و ازاین‌مقدمه چنین برمیآید که‌جامع‌مجموعه آنرا برای‌خواجه‌تاج‌الدین‌عراقی‌تدوین‌وتنظیم‌وتحریر کرده‌است. دراین‌مقدمه.چنین آمده‌است«..چنانکه‌مخدوم‌صاحب اعظم افضل‌صنادیدالعالم کفیل مصالح‌الامم دستورهمایون‌رأی ملك‌آرای‌حاکم‌معدلت‌آیین‌مرحمت‌فرمای والی‌ولی سیرت، آصف صوفی سریرت خدیو تیغ وقلم،واضع‌قوانین‌لطف‌و کرم،نظام افتخار جهان،ملاذوملجاء اهل‌ایمان، مختار الحضرت الایلخانیه معین‌الدولة‌السلطانیه، تاج‌الحق والدین شمس‌الاسلام و غوث‌المسلمین المويد به عنایت الملك‌الباقی احمد بن محمدبن علی‌العراقی اعلی‌الله قدره و اجری امره واید نصره وابد عصره که بعلو همت و منزلت و وفور فضل و منقبت بر وزرای عصر فایق است، در حلبه سیاق مکارم بر عظمای دهر سابق، جناب او مقصد اکابر نامدار است و آستان او ملجاء افاضل روزگار، همواره همت‌عالیش بافاضت بر و احسان مصروف و خاطر خطیرش باشاعت کرم و امتنان مشعوف، رأی رزینش مقدمه صبح اقبال و نظم متینش صحیفه سحر حلال، خط شریفش لفظ لطیفش نظر مبارکش بر اولیاتثلیث سعدین، خنجر بلارکش براعداء قرین، قران‌تحسین طلعت و منظرش از روی سعادت و ابهت مشتری سیما، طالع و اخترش از وجه اعتلا و ارتفاع قرین اوج جوزا، . . .» در صحیفه ۹۷ همین مجموعه قصیده‌ایست در ۴۶ بیت در مدح

خواجه تاج‌الدین عراقی که گوینده آن معلوم نیست و چه بسا که‌از جامع مجموعه باشد .

تاج‌الدین عراقی را امیر مبارزالدین محمد بسال ۷٤٥ کشت و معروف است هنگامیکه به قتلگاهش می‌بردند این شعر را سرود تا شاید امیر مبارزالدین‌او را به بخشد:

بر تاج عراقی ز سر لطف به‌بخش　　　تا خسرو تاج بخش خوانند تورا

۳ ـ شمس‌الدین محمود صاین قاضی سمنانی :

در سال ۷٤۲ امیر پیر حسین چوپانی او را وزیر فارس کرد و در ـ ۷٤٤ امیر شمس‌الدین محمود صاین که مورد کینه امیر مبارزالدین بود با وساطت مرتضی اعظم صدرالدین مجتبی مورد عفو قرار گرفت و در ۷٤٥ بعنوان رسالت از طرف امیر مبارزالدین بفارس نزد شاه شیخ ابو اسحق رفت و در خدمت او وارد شد و در سال ۷٤٦ از طرف شاه شیخ ابو اسحق بطرف کرمان علیه امیر مبارزالدین لشکر کشید ولی در جنگ شکست یافت و دستگیر شد امیر مبارزالدین سرش را برید و بعراق فرستاد . خواجوی کرمانی واقعه قتلش را بنظم آورده است . شیخ‌ابو‌اسحق پس از او پسرش رکن‌الدین‌عمیدالملك را وزارت داد ، . و این همان وزیری‌است که مولانا عبید او را مدایح بسیار گفته‌است . خواجه‌عماد فقیه باید او را هنگامی که وزارت فارس را در عهد پیر حسین چوپانی برعهده‌داشته مدح گفته باشد .

٤ ـ خواجه‌غیاث‌الدین‌وزیر (امیر حاجی امیرآخور)

این وزیر از طرف شاه شجاع والی کرمان بود و دولتشاه پس از قیام او را کشت .خواجه عماد . بمناسبت رفع خطراز او قصیده‌ای سروده است .

۵ ـ خواجه ابونصر فتح‌الله برهان‌الدین وزیر :

خواجه ابونصر فتح‌الله (برهان‌الدین) پسر خواجه کمال‌الدین ابوالمعالی مردی دانشمند و صاحب شوکت و با داد و دهش بود[۱]. اونسبت خود را به خلیفه سوم عثمان‌بن عفان میرسانید . امیرمبارزالدین محمد پس از تصرف کرمان بسال ۷۴۲ او را وزیر خود کرد وتا ۷۵۲ دراین مقام باقی بود . مدتی ازکار کناره گرفت لیکن پس از اینکه امیرمبارزالـدین شیراز را تصرف کـرد (۷۵٦) مجدداً او را بوزارت برگزید و پس از اینکه قاضی مجدالدین درگذشت منصب قاضی‌القضاتی کشور را هم باو تفویض کرد و از این تاریخ خواجه برهان‌الدین درشیراز مستقر گردید خواجه برهان‌الدین در سال ۷٦۰ درگذشت[۲].

خواجه حافظ هم در دو غزل زیر او را مدح گفته است

۱ـ دیدارشد میسر و بوس و کنار هم   از بخت شکر دارم واز روزگار هم

۲ـ یامبسماً یحاکی درجا من‌اللالی   یارب‌چه‌درخورآمد گردش‌خط‌هلالی

خواجه عماد فقیه اورا در دو قصیده‌مدح گفته لیکن درقصیده بمطلع:

مرازخطه کرمان ضرورت است سفر   که‌ممکن‌است‌دراین‌ورطه‌ام‌هزارخطر

که در نسخه آ . تنها ثبت است . هم در عنوان و هم در متن قصیده نام او فضل‌الله آمده است بجای فتح‌الله و امکان دارد که خطای کاتب باشد لیکن چون نسخه قصیده منحصر بود در نقل آن تصرف را جایز ندانست لیکن دراین موقع و مقام تذکر آن را لازم دید .

۶ـ خواجه جمال‌الدین رشید :

در دیوان‌خواجه عماد ـ دو قصیده است . یکی درمدح خواجه جمال‌الدین وزیر بمطلع :

۱ـ محمود کتبی ذیل تاریخ گزیده . ۲ـ کتبی درتاریخ آل مظفرو همچنین معین‌الدین معلم در مواهب‌الالهی نوشته‌اندکه شاه سلطان پس‌از میل‌کشیدن امیر مبارزالدین او را کشت .

زهی بروی مرادت در سعادت باز   براهل‌ملك‌رعایت‌فریضه‌همچو نماز

و دیگری در مدح جلال‌الدین شاه سلطان بمطلع :

زهی قد تو سرو باغ شاهی   مسلم بادت از مه تا بماهی

و دیگری قطعه‌ایست در تاریخ بنایی که خواجه‌جمال‌الدین‌رشید درسال‌هفتصد و شصت و دو در سواد شهر کرمان ساخته است [1] .

درست نمیدانیم که این سه اثر برای سه شخصیت مختلف است و یا هر سه اثر برای یك نفر سروده شده است در ذیل نسخه مدرسه عالی سپهسالار که شرح آن‌را قبلا آورده‌ایم . نسخه دیوان‌خواجه‌عمادرا درسفرحج برای امیرالحاج خواجه جمال‌الدین رشید نوشته‌اند و این همان خواجه جمال‌الدین رشید است که عمارتی هم در سال ۷۶۲ در سواد شهر کرمان ساخته و خواجه عماد او را چنین ستوده است .

حاتم دوران جمال دنیی ودین بحرجود   ضامن رزق خلایق کهف زوار حرم

خواجه روشندل‌صاحب قدم حاجی‌رشید   آن که در عالم نیامد نسل اوصاحب‌قدم

۷ ـ عمادالدین محمود وزیر : او وزیر شاه شیخ ابواسحق بود و پس‌از شکست شاه شیخ . یکبار با سپاهی گران برای تصرف شیراز آمد و توفیق نیافت وزیری باتدبیرو دانشمند واهل‌قلم‌بود خواجه‌حافظ نیزاورا درغزل بمطلع :

کنون که درچمن‌آمد گل‌ازعدم‌بوجود   بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

مدح گفته است . خواجه عماد درقطعه‌ای اورا ستوده‌است .[2]

۸ ـ خواجه امام رکن‌الدین : را هم در دوقصیده و یك قطعه مدح گفته است .

---

۱ ـ ص ۳۷۴   ۲ ـ ص ۳۶۹

دیگر از معاریف کرمان ـ خواجه امام‌محیی‌الدین وخواجه شرف‌الدین‌علی را هم مدح گفته است .

۹ـ **خواجه غیاث‌الدین محمدبن خواجه رشید :** او فرزند خواجه رشید الدین وزیر بوده است که در زمان ابوسعید بهادرخان بوزارت رسید و تا پایان عمر او (۷۳۲) در این‌مقام باقی بود و پس او ارپاخان با کمك وزیر بسلطنت بر گزیده شد و سرانجام در رمضان سال ۷۳۷ بدست امیرعلی‌پادشاه کشته شد

او وزیری عادل و عالم و کریم بود و به شعرا و نویسندگان صلات گران میداد و به همین مناسبت بنامش کتابهای بسیار نوشتند از جمله . شرح مختصرابن حاجب ومتن مواقف وفواید غیاثیه راقاضی **عضدالدین ایجی** بنام او موشح ساخته است . **قطب‌الدین رازی** شرح مطالع و شرح شمسیه را بنام اوپرداخته است حمد مستوفی تاریخ گزیده را بنام او مصدر ساخته و سلمان ساوجی قصیده مصنوعش را بنام او منظوم کرده است .

درآثار خواجه عماد فقیه قصیده‌ایست بمطلع :

شکر گزاری سزد زمین‌و زمان را　　　چون نرسیدآفتی همان وهمین‌را

در این قصیده که در مدح خواجه غیاث‌الدین وزیر است بمناسبت رفع خطر از وجود وزیر سروده شده و قصیده دیگری نیزهست بمطلع :

زهی نسیم شمامه سرشت عنبربیز　　　که‌مشک‌بوی‌وزیدی‌زجانب‌تبریز

این قصیده هم که ۱۲ بیت است در مدح وزیری است که از بیماری نجات یافته و چون مخاطب این قصیده درتبریز بوده ومطلب این‌قصیده ، با قصیده‌نخست یکی است توان گفت که هردوقصیده درمدح غیاث‌الدین محمد وزیر است .

داستان گربه عابد

چنانکه گذشت نخستین بار در حبیب‌السیر داستان گربه عابد عنوان شده و

دیگران بدون تحقیق آن را تکرار کرده‌اند تا آنجا که این داستان شهرتی یافته و همگان آنرا میدانند

در اینکه خواجه حافظ در سرودن غزل مشهور :

صوفی نهاد دام وسر حقه باز کرد   بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد

قصد تعریض به صوفی شناخته شده و مشخصی را داشته است شك نیست و در صحت و واقعیت مطلب بیت :

ای کبك خوشخرام که‌خوش‌میروی‌بایست   غره مشو که گربه عابد نماز کرد

هم نمیتوان تردید کرد که در زمان خواجه حافظ داستانی بر این اساس شهرت داشته است و گربه یکی از صوفیان در اثر تعلیم به تقلید می‌پرداخته‌است

تنی چند موضوع این بیت خواجه حافظ را اشاره به حکایت کلیله و دمنه و داستان کبك‌نجبیر دانسته‌اند لیکن باید توجه داشت با همه شباهت موضوع چون عامه مردم داستان کلیله و دمنه را نمی‌دانسته‌اند مستبعد است که خواجه داستانی مهجور و دور از ذهن همگان را برای تنبه و تذکار و هوشدار مردم عنوان کرده باشد ! در زمان خواجه حافظ کسانی که سواد خواندن و نوشتن داشته‌اند بسیار معدود و محدود بوده‌اند و بنابراین چگونه عامه مردم به داستان کلیله و دمنه میتوانسته‌اند آشنایی داشته باشند ؟ ؟ تا پی به معنی و مفهوم بیت جواجه ببرند ؟

آنچه مسلم است غزل خواجه‌حافظ بر‌اساس اعمال و افعال یکنفر صوفی حقه باز سروده شده و خواجه خواسته‌اند او را مفتضح و رسوا سازند و طشت رسوایش را از بام فرو اندازند و ریا و شعبده‌اش را برملا و افشا کنند تاعامه تحمیق نشوند و فریب اعمال شیطانی او را نخورند .

حال باید دید آیا شخصیت مورد نظر خواجه حافظ در بیت مذکور براستی

خواجه عماد فقیه است ؟؟ با کمی غور و بررسی در اوضاع و احوال زمان خواجه عماد فقیه میتوانیم بر بطلان این نسبت نظر بدهیم .

نخست باید توجه داشت که خواجه عماد فقیه مردی بسیار معزز و مکرم و محتشم بوده و خواجه حافظ از گاه کودکی با آثار و اشعار خواجه عماد فقیه آشنائی داشته است . زیرا خواجه در حدود سال **۷۲۰** تولد یافته وهنگامیکه‌خواجه یکسال بیش نداشته خواجه عماد فقیه ۲۵ ساله بوده وزمانیکه خواجه حافظ به‌سن هفت سالگی رسیده خواجه عماد۳۲ سال داشته است‌یعنی حدود سال ۷۲۷ . ه . ودر این سال خواجه عماد چنان شاعر فحل و چیره دستی بوده است که توانسته‌مثنوی محبت‌نامه رابسراید . منظورآنکه‌خواجه حافظ از گاه کودکی با نام خواجه‌عماد و خواجو آشنا شده بوده است و پس از ورود به عالم شعر و شاعری قهری و قطعی است که باآثار معاصران معروفش بیشتر انس و الفت داشته و همین امر از نظر روانی برای توجه و احترام به کسانی که آثارشان را در دوران کودکی‌و جوانی میخوانیم بسیار موثر است . بنابراین خواجه حافظ به تبع از احساسات دوران جوانی و کودکی برای خواجه عماد احترام و اعزازی قایل بوده است . و بعید بنظر میرسد که جوانی در صدد مبارزه و معارضه با عارفی سالخورده که در جامعه آن روز ایران بخصوص کرمان و شیراز و آذربایجان معزز و محترم بوده است برآید .

دیگر آنکه خواجه عماد فقیه خود از ریا و تظاهر آستین کوتهان بمقام نقد و انتقاد برآمده و آنان را سرزنش و نکوهش کرده است . در سراسر دیوان عماد فقیه که اینك در دسترس مطالعه‌خواستاران آن قرار می گیرد موارد بسیار ومتعددی است که خواجه عماد نفرت خود را از ریاکاران و متظاهران و سالوسیان و دام گستران و زهاد و عباد خشگ عیان و بیان داشته است .پس چگونه ممکن است

خود او آستین کوتاه و زراق و ریاکار و عوام فریب باشد؟؟سه دیگر آنکه عمادفقیه در کرمان میزیسته و خواجه حافظ در شیراز سکونت داشته و با این ترتیب با یکدیگر محشور نبوده و با بعد مسافت و دوری چگونه از خصوصیات زندگی یکدیگر می‌توانسته‌اند آگاه باشند ؟!

چهارم بی اصل و منشأ بودن اساس معارضه و مقابله خواجه حافظ و خواجه عماد است و تا در این مورد بطور تحقیق و دقیق توجه نشود نمیتوان به بی‌پایه بودن این شایعه گواهی داد . بنابراین لازم میداند به تجزیه و تحلیل اساس این معارضه بپردازیم تا دریابیم که چون موضوع از بن بی پایه بوده است پس تعریض خواجه هم درغزل مورد بحث بی اساس و بی بنیان است . نویسنده مزارات کرمان[1] محرابی نام درباره علت واساس و محرك خواجه در سرودن غزل مورد نظر چنین نوشته است ! . . . و چنین گوید ! که حضرت خواجه را اتفاق خاطری به شاه شجاع (!) پسرمیرزا محمد مظفرانارالله‌برهانه بوده وبعد ازآنکه شاه شجاع بسن تکلیف رسیده وجانشین حکومت وسلطنت یافته ومدتی زدوخورد کرده وبرسر کار خود اعتمادی حاصل نموده به خواجه (یعنی خواجه عماد) کتابتی نوشته که چه نوع سلوك نمایم . چون هرساله حضرت شاه شجاع خود به کرمان می‌آمدند یا کتابـت ایشان بخواجـه می رسیده . بعد ازآنـکـه مضمون کتابـت شاه شجاع و کیفیت معاش واستنکافی که از آن بوده خواجه درجواب نوشته‌اند :

ای که قبای‌سلطنت برقدتوست درجهان   سکه بنام‌خودبزن خطبه‌بنام‌خودبخوان

شاه شجاع باندك‌وقتی‌پدررا میل کشیده‌ومقرر بوده شاه شجاع‌هرساله یاهر بدو سال بکرمان می‌آمده و مطمح نظرش صحبت خواجه بوده و چون حضرت قدسی مرتبت انسی منزلت سلطان‌العارفین والمتکلمین خواجه حافظ شمس‌الدین محمد

---

۱ ـ مزارات کرمان تالیف سعید خطیب است که شعری مـی‌سروده . و محرابـی تـخلص میکرده است .

الشیرازی را قدس سره نیز به شاه شجاع تعلق خاطری بوده از کوچکی بازشا گرد و منظور حضرت خواجه حافظ بوده‌اند و خـواجه عماد را بـاین واسطه نفرتـی و رقابتی در میان بوده و آمدن شاه شجاع بکرمان ایشان را خوش نمیآمده بنابراین خواجه حافظ غزل بمطلع :

صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد. الخ. را ساخته که تا آخر کنایتی و تعرضی است با خواجه . . » اینك به‌بینیم این مطالب تا چه اندازه مجعول و بی پایه است. نویسنده مزارات خود معترف است که مطلبی که می‌نویسد شایعه است زیرا نوشته است که« میگویند ! » و با این ترتیب به صـرف شنیدن داستانی از عوام‌الناس بـه ذکر آن پرداخته وماحصل آنکه . عماد فقیه را تعلق خاطری بـه شاه شجاع بوده و پس از اینکه شاه شجاع به سن بلوغ رسیده و بحکومت و سلطنت برگزیده شده است . . . . . »

چنانکه در تاریخ زندگی شاه شجاع آوردیم میدانیم که باستناد اسناد تاریخی بسلطنت رسیـدن شاه شجاع هیچگونه ربطی با بـه تکلیف رسیدن او نداشته بلکه سالها قبل و بعد از سن بلوغ نایب‌السلطنه و ولیعهد پدر در کرمان بوده و بسلطنت رسیدنش هم در اثر ارتکاب عملی ناپسندیعنی کور کردن و به بند کشیدن پدرش وقوع یافته بوده است .

اما تعلق خاطر ! خواجه عماد مـردی معمر و شیخ‌الاسلام و معتکف خانقاه بوده و در میان مردم کرمان نام و عنوانی داشته و با این وصف چگونه ممکن است تصور کرد که یك چنین شخصیتی که مقید بامور دینی و فارغ از شهوات نفسانی بوده است پای‌بند عشق پسری خردسال میتوانسته است بشود ؟

آنهم چه پسری ؟! و چه کسی ؟؟

پسری که از سنین طفولیت تحت نظر و سرپرستی مردی هوشمند و دانشمند

چون خواجه قوام‌الدین صاحب عیار تربیت می‌یافته و پدری خونخوار و قهار و جبار و زاهد ریاکار چون امیرمبارزالدین داشته است!

پدری که چون فرزندانش در فتح تبریز شبی را به میگساری نشسته‌بوده‌اند. عملشان را گناهی نابخشودنی دانسته و در بازگشت از این سفر آنان را تهدید به مرگ و قتل کرده بوده است و این تهدید آنچنان جدی بوده است که پسران را بوحشت و دهشت انداخته و بر آن داشته تا دست بدست یکدیگر دهند و در دفع این گزند و به بند کشیدن پدر هم‌سوگند شوند و او را نابینا و مقید سازند.

کدام عقل سلیم میتواند باور داشته باشد که عارفی گوشه گیر و منزوی و از دنیا و لذات آن در پرهیز و با هرگونه دنیا پرستی در ستیز دست بکاری زند بجای آنکه غصه سر آرد. آبرو و حیثیت و شرافت و اعتبارش را به ننگ و بدنامی بیالاید؟ وکار رسوایی را هم‌بجایی بکشانند که همگان دانند؟!

این معقول است که دو عارف پاکباز ایران و جهان، دو گوهر تابناك و پاك عفت و عصمت بر سر یك تبه‌کاری و شهوت پرستی با یکدیگر بجدال و ستیز برخیزند؟ و برسر یك چنین عملی ناپسند به هجو یکدیگر قیام و اقدام کنند؟؟!

اینگونه داستان پردازیها و جعل سازیها زاییده دماغ علیل کسانی است که خود باین گونه بیماریها دچارند و خوش دارند که هوس‌ها وخواسته‌هایشان را بدیگران نسبت دهند و آن‌را درعالم خیال جامه حقیقت بپوشانند

برای آنکه بهتر از بی‌اطلاعی نویسنده مزارات کرمان ازتذکره حال‌خواجه عماد و احوال شاه شجاع آگاه شویم بهتر است به‌بینم در شأن نزول قصیده خواجه عماد که آن را آوردیم تا چه اندازه نظرش با حقیقت و واقع وفق میدید؟!

محرابی نوشته‌است که شاه شجاع پس‌ازاستقرار درتخت سلطنت به‌خواجه‌عماد

کتابتی فرستاده و از او راه وروش مملکت داری وسلوك بامردم‌را خواسته‌بوده‌است وخواجه عماد درپاسخ قصیده بمطلع :

ای که قبای سلطنت برقد توست در جهان . الخ » را سروده و فرستاده بوده است درحالیکه خواجه‌عماد فقیه این قصیده را درسال ۷۶۷ سروده ومناسبت وشأن نزول‌آن نیز فتح مجدد شیراز و دوران دوم سلطنت شاه شجاع است . بطوریکه در تاریخ دوران شاه شجاع آوردیم چون در دوران اول سلطنت شاه شجاع مردم از اعمال و افعال و آزادی و بی بندوباری فوق‌العاده شاه شجاع دل نگران شده بودند . در جنگ با برادرش شاه محمود او را یاری نکردند و بروزآن مصائب و ناراحتی‌ها را برای شاه شجاع اثرتظاهر بفسق او می‌دانستند و چون افکار عامه این گونه برانگیخته شده بود . شاه شجاع پس از اینکه مجدداً شیراز را تصاحب کرد به سفارش خواجه عماد فقیه و تنی چند از دانشمندان و علمای زمان‌تغییرروش داد و در حفظ شعائر دینی کوشید . بهرحال‌قیام مردم علیه شاه محمود نتیجه‌اعمال و افعال ناپسند و سبك مغزیها و رفتار ناشایست عمال سلطان اویس بود و اینست که خواجه عماد فقیه پس ازآگاهی از فتح شیراز و استقرار مجدد شاه شجاع درتخت سلطنت بعنوان تهنیت و تبریك قصیده مذکور راسروده وتقدیم داشته و اینك مستند ما در این مورد .

میدانیم که بنا بنوشته مورخان آن دوران همچون مولانا معین‌الدین معلم یزدی در مواهب الهی ومحمود کتبی در ذیل تاریخ گزیده وجامع‌التواریخ حسنی و حافظ ابرو و مطلع‌السعدین و حبیب‌السیر . پس از اینکه شاه شجاع شیراز را متصرف شد مجدداً خطبه خواند و بنام خودش سکه زد . اینست که خواجه عماد میفرماید :

ای که‌قبای‌سلطنت برقد توست درجهان   سکه‌بنام‌خود بزن خطبه بنام‌خودبخوان

و چون شیراز را متصرف شده وشیراز را پایتخت کیان و جایگاه جم وتخت سلیمان میخوانده‌اند اینست که میفرماید :

حصن جلال تو حصین پهلوی ملک تو ثمین　　**خاتم جم** تو را نگین **تخت کیان** تو را مکان

و چون شاه محمود را که دشمن و بر او حسد میوزید شکسته است خواجه میفرماید :

پشت عدو شکسته‌ای دست حسود بسته‌ای　　بلکه سرش گسسته‌ای از تن زار ناتوان

مدعی تو بسته لب هم نفس غم و تعب　　بی فرح است روز و شب بارخ هم چو زعفران

خصم تو می کشد عناو زهمه‌می برد جفا　　چون بگداختش بلا شد ز وجود بی گمان

دشمن تنگ حوصله با تو کند مقابله　　تا که در این معامله نقدروان کند زیان

خصم تو بس خنك بود **احمق و سر سبك بود**　　مغفر او تنگ بود گرز سیاه او گران

عدل تو آشکار شد دشمن ملك خوار شد　　خصم توسو گوارشد مرگ بگیردش عنان

بیان « عدل تـو آشکار شد » اشاره است باینکه پس از مدتی بر کنار بودن قدرش در برابر اعمال ناصواب برادرش معلوم و آشکار شد و دانستند کـه او چه مزایایی نسبت بدیگران دارد . با این توضیح دانستیم کـه این قصیده را خواجه عماد در اوان سلطنت شاه شجاع نسروده وپس از گذشت سه سال از سلطنت اوسروده آنهم به استدعای شاه شجاع نبوده است ! و اساساً در این قصیده پند و اندرز و راه روش سلوك باو داده نشده است . تمام مدح است و مسائل دیگر . **خواجه‌عماد** به شاه شجاع نصایحی در راه روش ملك داری و پادشاهی داده است اما نه‌درقصیده بلکه در مقدمه یکی از مثنویهایش که آنرا باو تقدیم داشته است . بنا براین وقتی درمی‌یابیم که چگونه نویسنده مطلب ازخود شأن نزول برای مطالب ومسائل ساخته است بهتر به‌بی پایه بودن مطالبی که بهم بافته است پی می‌بریم **واما اینکه نوشته است :** « و از کوچکی باز شاگـرد و منظور نظرحضرت خـواجه حافظ بـوده‌اند

(یعنی شاه شجاع) و خواجه عماد را با این واسطه نفرتی و رقابتی درمیان بوده و آمدن شاه شجاع بکرمان ایشان را خوش نمی‌آمده . . »

باید گفت بالعکس شاه شجاع در کودکی و گاه خردی شاگرد خواجه عماد بوده و آنگاه که او را نایب‌السلطنه کرمان کردند و پیشکاریش را به خواجه قوام‌الدین صاحب عیار دادند هنوز طفلی بیش نبود و همین هنگام است که چون خواجه عماد مورد نظر و عنایت امیرمبارزالدین بود اندك مدتی تدریس و تعلیم شاه شجاع را بعهده گرفت .

امیرمبارزالدین محمد پس از اینکه در سال ۷۴۰ مسجد جامع و دارالسیاده در کرمان ساخت مولانا معین‌الدین معلم‌یزدی را برای تدریس دارالسیاده از یزد بکرمان خواست وتعلیم شاه شجاع را هم باو واگذاشت .

شاه شجاع درروز ۲۲ جمادی‌الآخرسال ۷۳۲ [۱] تولد یافته . بنابراین‌هنگامی که در رکاب پدرش امیرمبارزالدین محمد در فتح شیراز شرکت داشته (سال۷۵٤) بیست ویکساله بوده است و از این زمان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ او را ملاقات کرده است . ودرسال ۷۶۰ (رمضان) که به‌سلطنت رسیده ۲۷ سال داشته‌است علیهذا چگونه از کوچکی باز ! با خواجه شمس‌الدین محمد حافظ آشنا و او را ملاقات و تحت تعلیم او قرار داشته است ؟

اگر صاحب کتاب مزارات کرمان در باره شاه شجاع و درس خواندنش در شیراز مطالبی شنیده مسأله چیز دیگری بوده است وآن اینکه : شاه شجاع پس از فتح مجدد شیراز (ذی‌الحجه ۷۶۷) که ۳۵ سال داشته و(بدیهی‌است مردی۳۵ساله را نباید خردسال دانست !) بسفارش خواجه عماد فقیه در محضر درس خواجه قوام‌الدین عبدالله عالم و فقیه زمان حضور می‌یافته و شرح ابن حاجب را مباحثه

۱ــ به ضبط جامع‌التواریخ حسنی

میکرده است (نه آنکه درس بخواند) . و خواجه حافظ نیز در محضر درس خواجه قوام‌الدین عبدالله حضور می‌یافته و از اینجا مجالست و موانست خواجه حافظ با شاه شجاع آغاز میگردد .

بنا بر آنچه آوردیم بطلان مطالب کتاب مزارات کرمان و کتبی نظایر آن در این مورد ثابت و مبرهن گشت و موضوع بی‌معنی بودن اینکه خواجه حافظ « از کوچکی باز » به شاه شجاع درس نمیداده و در نتیجه باو دل باخته نبوده عیان و آشکار گردید گذشته از اینکه ساحت قدس و مقام معنوی خواجه حافظ از اینگونه شایبه‌ها و تهمت‌ها بر کنار و مبراست اساساً معقول نیست که با مردی ۳۵ ساله شاهد بازی کند .

اما برویم بر سر اینکه پس شخصیت مورد بحث غزل کیست ؟ و موضوع چیست ؟

دوست دانشورم آقای احمد گلچین معانی در ذیل صحیفه ۹۱ ـ ۹۳ ـ تذکره میخانه مصحح ایشان برای نخستین بار تحقیقات بسیار ارزنده‌ای در این باب بعمل آورده‌اند که چون صد در صد مورد تأیید این بنده نویسنده است عیناً به نقل مطالب ایشان مبادرت میگردد . و باید گفت درصحت نظریه‌ای که داده‌اند از نظر تحقیق جای هیچگونه شك و تردید نیست .

« . . . مولف حبیب‌السیر در ترجمه **عماد فقیه کرمانی** متوفی ۷۷۳ مینویسد: خواجه عماد هر گاه نماز گزاردی گربه اوشرط متابعت بجای‌آوردی و شاه شجاع ایـن معنی را بر کـرامت حمل میفرمود و پیوسته بقدم اخلاص ملازمت آنجناب مینمود ، **خواجه‌حافظ** که **بر این معنی رشک می‌برد** ایـن غزل بنظم آورد : «صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد . . .»

این نسبت دور از حقیقت گروهی از تذکره نویسان و محققان را به‌اشتباه انداخته و بضرس‌قاطع چنین‌تهمتی را در حق **عماد فقیه** روا داشته‌اند ! ! تنها از آن میـان محقق دانشمند آقای ابن‌یوسف شیرازی این قول سنخیف را نپذیرفته و نوشته‌اند « نگارنده را عقیده بر این است که این داستان باید اصلی نداشته باشد و مراد خواجه حافظ اشاره بداستان وحکایت کبك و گربه معروف در کلیله‌و دمنه[1] است و گذشته از اینکه با او معارض نبوده طرف ایمان واعتقاد بوی بوده و این دو شاعر معاصر بیشتر از غزلیات خودرا باستقبال یکدیگرساخته‌اند[2]»

و اما نگارنـده را عقیده بـر ایـن است کـه در ایـن غزل خواجه را نظر **برشیخ زین‌الدین علی کلاه شیرازی** متوفی ۷۸۰ بوده چنانکه مولف **عرفات** هم در ترجمه **عماد فقیه** و پس از ذکر داستان گربه مینویسد « وبعضی اینحال را به شیخ علی کلاه منسوب داشته‌اند » و در ترجمه شیخ علی کلاه نوشته که « میان او و خواجه شمس‌الدین محمد حافظ مباحثات ومکالمات شده . »

رضا قلیخان هدایت در ترجمه اومی‌نویسد «علی شیرازی‌وهوشیخ‌زین‌الدین علی کلاه از مشاهیر علما و عرفا ، چون رنگ سیاه را کلاه میگویند و شیخ دستار سیاه رنگ بسر می‌بسته باین لقب ملقب شده وبا خواجه شمس‌الـدین محمد حافظ شیرازی ودرخدمت شمس‌الدین‌عبدالله شیرازی تحصیل‌مینموده »

اسحق‌قاجار متخلص به **صابـر** در سنه ۱۲۹۸ بر حاشیه تـرجمه خواجه در نسخه‌ای از تذکره دولتشاه که تاریخ کتابت آن ۹۷۵ هجری و متعلق است بدوست دانشمندم آقای عبدالحسین بیات در مقابل ترجمه خواجه شیـراز نوشتـه است . « . . در نسخه‌ای از تذکره دولتشاه دیدم که یکی از طلبه خراسان به شهر شیراز

۱ـ چنانکه در صفحات پیش‌آوردیم ارتباط این موضوع با داستان کلیله ودمنه صحیح نیست و موضوع واقعیت دارد اما نه در مورد خواجه عماد . ۲ـ بطوریکه نشان خواهیم داد خواجه حافظ ازغزلهای عماد استقبال کرده است نه عماد از غزلهای خواجه‌حافظ

به‌تحصیل رفت بخدمت مولانا جلال‌الدین محمد دوانی که‌فریددهر و وحید عصر خود بوده کتاب نفحات همراه داشته کتاب شریف بنظر حضرت مولانا درآمده و احوال خواجه را از آنجا مطالعه فرمود این بیت برحاشیه آن محل از گفته خواجه نوشته‌شده.

حافظ مرید جام جم‌است ای صبا برو　　　وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

بعد از آن فرمود که **خواجه حافظ** مرید و تربیت یافته پیر گلرنگ است که شیخ‌الشیوخ زمان خود بوده و حافظ همیشه مستمع مجلس وعظ پیر بوده است و درآن عهد در شیراز شیخ علی کلاه هم بر سجاده شیخی و ارشاد متمکن بوده و اوجبه **ازرق** آستین **کوتاه** پوشیدی ومیان «پیر» و«شیخ علی کلاه» اندك نقاری بوده . **خواجه حافظ در اشعار خود تعریض بسیار به شیخ علی کلاه کرده** ازآن جمله میگوید :

پیر گلرنگ من‌اندرحق ازرق‌پوشان　　　رخصت خبث نداد ارنه حکایت‌ها بود

و جای دیگرمیگوید :

صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد　　　بنیاد مکر بر فلك حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه **در کلاه**　　　زیرا که عرض شعبده با اهل‌راز کرد

و شیخ را گربه‌ای بودکه هرگاه شیخ سر بسجده می‌نهادگربه نیز با اوموافقت‌میکرد چنانکه‌خواجه نیزبدان تعریض کرده

ای کبك خوشخرام که‌خوش‌میروی‌بناز　　　غره مشو که گربه عابد نماز کرد

و این **شیخ علی** بغایت فاضل بوده‌واهل‌سلوك‌و **علوم غریبه نیکو میدانسته** و صاحب **تسخیر** بوده و از او امور عجیبه و غریبه بسیار واقع شده و معهذا در **آن عصر** به زرق شهرت داشته و از اینجا معلوم میشود که درآن زمان چه مقدار بزرگان دین‌وپیشوایان اهل طریق بوده‌اند که شیخ علی‌زراق زمان خوانده می‌شده

است . دراین‌زمان هرجا روستایی دو روز از برای صید خلایق‌در کنجی نشست مرشد و مقتدایش خوانند . انتهی »

اگـر چه در باب پیر گلرنگ و اینکه وی یکی از شیـوخ عهد خواجه و مرادوی بوده تردید دارم [1] ولی این مطلب را **عبداللطیف‌شیروانی** مشهور به افلاطون هم در رساله **حـل مـالاینحـل** کـــه تاریخ تألیف و ختم آن در این بیت آمده :

« **خموشی‌بجو**» گشت‌تاریخ سال　　ز غیب از پی آخر این مقال

ذکر کرده است (این رساله جزو مجموعه‌ای از کتب و رسائل ۹۶۷ مختلف است تاریخ کتابت آن ۱۲۸۲ و متعلق است بنگارنده) وی می نویسد :

آورده‌انـد که در شهر شیراز پیری بوده به تصفیه قلب مشهور و جبین از ضیا و پاکیزگی پرنور وبا محاسن سفید رخساری گلگون داشت و به پیر گلرنگ ملقب بوده و هر که او را میدید گل‌می‌پنداشت . القصه‌اکثرابیات حافظ **میگویند** مضمون سخن‌های وی است که درمجلس روح پرور اوشنیده و در رشته نظم‌می‌کشید و از دیوان فضل او هرچه می‌پسندید در دیوان لسان‌الغیب‌خود اشارتی بدانحال مینمود . »

و نیز **محمد دهدار** در حاشیه نفحات‌آورده که پیری در شیراز بود مشهور به‌گلرنگ و اکثر اوقات در جامع عتیق می‌بوده خواجه بیشتر صحبت‌وملازمت وی را لازم داشته و چنین شهرت دارد که مرید وی بوده و ازبیتش نیز مستفاد میگردد. پیر گلرنگ من . . »

بطوریکه عرض شد . اگر در باب پیر گلرنگ تردیدی داشته باشیم **درباب**

۱ــ تردید دوست دانشورم‌کاملا بجاست وچنین شخصیتی در زمان خواجه وجود نداشته ودر بیت خواجه‌گلرنگ‌توصیف‌است نه اسم وعلتی‌دارد که خواجه پیرخودراگلرنگ وصف‌کرده که بطور مشروح درکتاب « حافظ خراباتی » شرح داده‌ام .

تعریض خواجه بر شیخ علی کلاه و بخصوص اینکه بیت ذیل‌وغزل خواجه‌ناظر بدوست تردیدی نمیتوان داشت .

باز‌ی چرخ بشکندش بیضه در کلاه   زیرا که عرض شعبده بااهل‌راز کرد

امید است نتیجه این اطناب آن باشد که ساحت **مقدس شیخ‌الاسلام مولانا عماد فقیه‌کرمانی** از نسبت دور از حقیقتی که بوی داده‌اند مبرا شود زیرا که وی مردی گوشه گیر ومنزوی و ازروی وریا بر کنار بوده وارادت و اخلاصی که‌خاندان مظفری بوی داشته‌اند دیگر نیازی به گربه رقصانی نداشته است »

☆ ☆ ☆

بطوریکه خوانندگان‌ارجمند مطالعه‌فرمودندچون‌شیخ‌زین‌الدین‌علی کلاه‌از معاصران خواجه‌حافظ بوده وباتفاق او مدتها در جوانی‌در محضر مولاناشمس‌الدین عبدالله تلمذ میکرده‌اند و تذکره عرفات‌العاشقین و خلاصة الاشعار تقی‌الدین کاشانی هم مویداین‌نظر است . شیخ مذکور از امورغریبه و تسخیر (یعنی‌هیپنوتیزم و مانیتیزم) اطلاع داشته و بااستفاده ازاین علوم شعبده‌بازی میکرده و لباس‌ازرق می‌پوشیده و مریدانی گرد آورده بوده که شعارشان را جامعه ازرق قرار داده بوده وآن زمان آن جماعت را ازرق‌پوشان میخوانده و باین‌نام و نشان در شیراز مشخص و ممتاز بوده‌اند . این مرد برای تحمیق مردم کرامات ساختگی ظاهر می‌ساخته و چون اعمال و افعالش که «حقه‌بازی» و «شعبده‌سازی»وزرق وداشتن‌آستین کوتاه باشد با مطالب غزل خواجه حافظ جور و برابر میآید خاصه اینکه در مصرعی خواجه نام او را باشاره‌آورده بنابراین میتوان به یقین گفت که مقصود و منظوردر غزل مورد بحث شیخ زین‌الدین علی کلاه شعبده باز بوده و اوست که گربه تربیت کرده بوده است تا هنگام نماز باو اقتدا کند و آنرا حمل بر کرامت میکرده است

و با توجه باینکه در آن هنگام داستان موش و گربه عبید زاکانی در شیراز زبانزد خاص و عـام بوده و اکثراً آن را از بر میخوانده‌اند . و گـربه عابد در داستان عبید . همان گربه ظاهر ساز و عابد فریب است . خواجه از این موقعیت و موضوع هم استفاده کرده و در قدح و ذم شیخ ریاکار و حقه‌باز پرداخته و عرض او را کـه عرض شعبده میکرده بباد بی حرمتی داده است . لازم بیادآوری است که تقی‌الدین اوحدی بلیانی اصفهانی در عرفات العاشقین نام شیخ علی کلاه را باشتباه شیخ علی کلانتر نوشته است

☆ ☆

دفتری جمع کن از نظم دل‌آویز عماد
هر که مجموعه او یافت پریشان نشود

سبك عماد

به‌تحقیق‌میتوان گفت که‌نثر **خواجه‌عبدالله‌انصاری**‌ومقالات **باباافضل‌الدین کاشانی** موجب ظهور شیخ‌سعدی گردید و مطالعه‌آثار این دو تن با ذوق سلیم ودهاء سرشار شیخ درهم آمیخت و موجب پدید آمدن‌سبکی خاص در نظم و نثر گردید. زبان نثر فصیح و بلیغ و روان و آهنگ‌دار موجب ظهورسبکی در شعرفارسی گردید که‌آن را باید مکتب سعدی خواند .

در تحکیم و تکامل‌این مکتب‌امیر حسینی‌هروی را بایدیکی‌از برجسته‌ترین پیش‌کامان این راه دانست ! در حقیقت ظهور سعدی و مکتب او و سپس رواج این مکتب وسیله‌**امیر حسینی‌هروی** و**شیخ‌محمودشبستری** که هـر دو از عـارفان نامدار ایرانند . زمینه را برای پیدایش مکتب دیگری در زبان نظم و نثر فـارسی گشود .

بلافاصله پس ازدر گذشت امیرحسینی هروی (۷۱۷ ه .) در فارس و کرمان و خراسان گویند گان و نویسند گانی پا بعرصه ظهور و بروز گذاشتند که در واقع آنان را باید بانیان و پایه گذاران سبکی نو وتازه‌دانست‌این‌چهارتن که ازنظر نحوه بیان وشیوه سخن بسیار به‌یکدیگر نزدیکند عبارتند از : **ابن یمین فریومدی - خواجوی کرمانی ، عبیدزاکانی، عماد فقیه کرمانی** ، این‌چهارتن کسانی‌هستند که در تحول «زبان شعر فارسی»و پدیدآوردن مکتبی نوهریك سهمی بسزاداشته‌اند و راه را برای پدیدآمدن سبك شکوهمند وشکوفایی هموار ساخته‌اند .

شادروان **سعید نفسی** در تاریخ نظم و نثر فارسی تا اندازه متوجه و متذکر این نکته شده ودرشرح حال خواجوی کرمانی چنین مینویسد :

« . . . یکی از بزرگترین شعرای قرن هشتم بود ، در کرمان شب یك‌شنبه بیستم ذی حجه ۶۸۹ . ه . ولادت یافت واز بزرگ زادگان کرمان بود و درجوانی بنای شاعری گذاشت و از همان اوان معروف شد . . . . خواجوی کـرمانی در غزل و مثنوی ، بزم و رزم ، و معاشقات استاد کامل بوده و در این دو فن او را به استادی مسلم میدارند و **در غزل سبکی خاص داردکه حد وسط سبك سعدی وحافظ است** و معاشقات را با تصوف آمیخته و الفاظ روان و معانی طبیعی بسیار دارد . در مثنوی **سبك‌نظامی** را دنبال کرده ودربسیاری **از موارد از اوروان‌تر سروده است**»[1]

و در باره **عبید زاکانی نوشته‌است** « . . . وی در قزوین ساکن بوده واز علمای معروف زمان خود بشمارمیرفته وزمانی‌نیز وزارت یافته است ، در این‌ضمن سفری چند کرده و به بغداد رفته ومدتی در شیراز در پناه ابواسحق اینجو می‌زیسته و در ضمن مدح سلطان اویس جلایر و شاه شجاع آل مظفر گفته و عاقبت به سال

۱ــ ص ۲۰۰ ج ۱

۷۷۱ یا ۷۷۲ درگذشته است عبید زاکانی در نظم و نثر فارسی درکمال قدرت بوده دیوان وی شامل قصاید وقطعات تقریباً حاوی دوهزار است . . . . **عبیدزاکانی در میان نویسندگان قرن هشتم مقام بسیار رفیعی دارد .** و آن اینست که **نخست زبان فارسی را در نهایت شیرینی و لطف و انسجام** ادا کرده و گذشته از آن در برابر خشکی‌ها و سالوسی‌های پیشوایان مذهبی زمان خود قیام کرده . . »

و درباره افضل الدین محمدبن حسن بن حسین خوزه‌ای مرقی کاشانی (باباافضل) مینویسد :

« از بزرگان علما و عرفای قرن هفتم ایران بود و در زمان خویش شهرت بسیار داشته و دانشمندان عصر همه وی‌را تکریم‌می کردند رحلت او را به‌اختلاف ۶۰۴ تا ۷۰۷ نوشته‌اند ولی ۶۰۴ درست‌تر می‌نماید وی مؤلف یك عده بسیار رسایل فارسی است در تصوف و سلوك و حکمت که در منتهای فصاحت و شیوایی نوشته و در زبان فارسی منشی بسیار زبردستی بوده است و در شعر فارسی و نثرعربی نیز توانا بوده . . .[1]»

و در باره عماد فقیه می‌نویسد : .[2] خواجه عمادالدین فقیه کرمانی معروف به عماد فقیه از معاریف غزل سرایان عارف پیشه‌قرن هشتم بود و در کرمان‌می‌زیست و خانقاهی داشت و مردم زمان بوی بسیار معتقد بودند و پادشاهان آل مظفر امیر مبارزالدین محمد و شاه شجاع نسبت بوی‌احترام بسیار میکرده‌اند و عاقبت‌در کرمان بسال ۷۷۳ رحلت کرده است. کلیات‌عمادفقیه‌شامل‌شانزده‌هزار بیت‌از غزل و مثنوی است .**در غزل سبکی‌شبیه به‌سبك حافظ دارد و اشعار بسیار بلند**

---

۱ ــ ص۱۴۵ ج ا   ۲ ــ ص ۲۰۲ ج ا

میان آنها هست ، مثنویهای متعدد سروده است از آن جمله محبت‌نامه بیدلان[1] که در ۷۲۲ تمام کرده و مونس‌الابرار که در ۷۶۶ . بپایان رسانیده و صفانامه اتمام در ۷۷۶[2] وصحبت نامه اتمام در ۷۳۱ و محبت‌نامه در ۷۳۲ و طریقت‌نامه اتمام در ۷۱۶ و ده‌نامه‌و فایدةالاخلاص »

مطالعه آثار عبید زاکانی و خواجوی کرمانی و مقایسه آن با آثار عماد فقیه کرمانی این معیار رابدست میدهد که آثار عماد فقیه کرمانی بیش از دو تن دیگر به غزل‌ها و زبان خواجه حافظ نزدیکتر و شباهت بیشتر دارد و همین امر ما را به حقیقتی رهنمون میگردد و آن اینکه : خواجه حافظ شیرازی به‌آثار عماد بیش از آثار خواجو و عبید توجه و نظر داشته‌است .

عظمت معنوی خواجه حافظ شیرازی موجب آن گردیده است کـه همگان چنان پندارند که : این عماد فقیه کرمانی بوده است که بآثار خواجه‌حافظ‌شیرازی نظر می‌داشته و از آن استقبال می کرده و از آنها بـه تتبع مـی‌پرداخته است . در حالیکه ، تاریخ و تحقیق خلاف‌این‌نظر‌را‌ثابت می کند .

پرفسور ادوارد برون در این باب میگوید « . . .[3]. این نکته شامل حـال غزلسرایانی میشود مانند . خواجو **وعماد کرمانی** و کمال خجندی که همه آنها در بـرابـر مقام ارجـمند حـافظ شیرازی فـاقد قوه ابداع نمایانی مـی‌باشند . **هر چند هر سه آنها را طرز سخن خـالـی از شباهت بـه حافظ نیست ،** لیکن نباید فراموش کرد که اولـی سی و هشت سال و دومی هیجده سال قبل از حافظ وفات‌یافته و**از این‌قرار آنهاراه‌را برای ظهور اشعار بلنداو هموار کرده‌اند**

---

۱ ــ چنین پیداست که‌استادسعیدنفیسی خودمثنویهای‌عماد را ندیده بوده است واز روی آثار دیگران‌بذکر آنها پرداخته‌زیرا محبت‌نامه‌بیدلان ـ‌نام‌کتاب نیست وتاریخ سرودن‌کتاب است و نام آن همان محبت‌نامه است‌که استاد بنام اثری جداگانه آورده است . دیگر آنکه صفانامه و مونس‌الابرارهم‌هر دو نام یك‌کتاب است‌وفایدةالاخلاص‌نیست و فاتحةالاخلاص‌است .

۲ ــ عماد بنوشته خوداستاد در۷۷۳ درگذشته پس چگونه‌در ۷۷۶ اثری تالیف‌کرده است ؟!

۳ ـ از سعدی‌تا جامی ص۲۸۶

و عظمت و بزرگی سومی یعنی کمال را خود حافظ که با او معاصر بوده تا حدی گواهی داده در این بیت :

مرا هست اکثر غزل هفت بیت — چو گفتار سلمان نرفته ز یاد
چو حافظ همی‌خواندش در عراق — بلند و روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان — کازین جنس بیتی ندارد عماد

باید انصاف داد و گفت یك غزل خواجه عماد فقیه از نظر لطافت و موزونی و فصاحت و بلاغت ومضمون ونکته سنجی ومعانی و بیان به‌سراسر دیوان کمال‌خجندی می‌ارزد .

ازمجموع آنچه آوردیم متوجه می‌شویم که ظهورخواجه حافظ شیرازی مرهون و مدیون بوجودآمدن آثاری از خواجو ـ عبید ـ ابن‌یمین ـ و عماد فقیه کرمانی بوده است .

خواجه عماد فقیه چنانکه خود معترف است در مکتب شیخ سعدی کام میزده و آثار نظامی و انوری و سعدی را الگوی کار خود ساخته بوده است ، خود او میگوید :

مشهور شد به نظم روان درجهان عماد — لیکن به گرد سعدی شیراز کی رسد

خواجه عماد فقیه در سرودن غزل گرچه از سرچشمه فیاض ذوق و قریحت شیخ سعدی کامیاب و سیراب شده است ، لیکن خود در آنچه گرفته دخل و تصرف کرده و بآن ملحی ریخته وملاحتی بخشیده تا آنجا که این ملاحت وشیرینی جلب توجه شاعر وسراینده چیره دست و بی‌مانند ایران خواجه شمس‌الدین محمد حافظ را کرده و به تتبع واستقبال از تعابیر و مضامین و نحوه بیان اوپرداخته و درنتیجه سبکی پدیدآورده که آن را باید سبك حافظ نامید واین سبك ومکتب مدت ششصد

۱ـ از سعدی تا جامی ص ۲۸۶

سال است که بر زبان و ادب و فرهنگ ایران بلا منازع فرمانروا و حاکم مطلق بوده است هم **امروز نیز مردم ما بزبان حافظ** سخن‌میگویندوهنوز نتوانسته‌اند خودرا از دایره سیطره خلاقیت او بر کنار دارند.

زبان دری امروز. زبان فصیح وادبی ما، زبانی است که حافظ بر آن فرمان میراند وآنچه از معیار زبان حافظ خارج و بیرون باشد زبانی مرده و یا مهجور و دور از ادب و ملاحت و شیرینی است.

کسانی میتوانند در این عرصه بمیدان آیند وتکاورسخن برانند که ازسرمایه ادب و فرهنگ زبان فارسی بهره‌مند باشند وآنانکه ازمایه زبان بعلت فقدان ذوق و بینش و مطالعه ودانش بی‌نصیب‌اند دم ازنوسرایی و یاوه درایی میزنند. «زبان حافظ» سنجش ومعیاری حساس وآزمایشی با پایه واساس‌است برای دریافت میزان ذوق سلیم و فهم و درك و دانش وسواد نویسندگان و گویندگانیکه داعیه سخنوری و زبان‌آوری دارند. ازمطلب دور نرویم‌واز موضوع بر کنار نشویم. **باید اذعان کرد که حلقه وصل زبان سعدی و حافظ عماد فقیه‌کرمانی است**

اینك برای ثبوت اینکه خواجه حافظ به‌تتبع واستقبال ازآثار خواجه عماد فقیه می‌پرداخته‌است نه آنکه عماد فقیه‌ازآثارخواجه حافظ ،لازم است بررسی دقیقی بعمل‌آوریم تا این‌مدعارا به ثبوت برسانیم.

برای توفیق در ایـن تحقیق کافی است اگریکی ازآثاری راکـه بنظر ما خواجه حافظ از خواجه عماد فقیه استقبال کـرده و بر آن نظر داشته است بتوانیم نشان دهیم و ثابت کنیم که تاریخ وزمان اثراستقبال شده از طرف خواجه حافظ سالها پس‌ازسروده شدن اثر خواجه عماد بوده‌است تصور میرود دراثبات نظریه خود توفیق یافته باشیم.

اکنون به بررسی و نقد در مورد یك اثر مشهور خواجه حافظ می‌پردازیم.

در دیوان خواجه حافظ قصیده‌ایست که آن را در جزو غزلها ثبت کرده‌اند و این قصیده در کلیه نسخه‌های معتبر و نزدیك به زمـان خواجه حافظ وجـود دارد و هیچگونه شایبه و تردید در اصالت انتساب آن به خواجه حافظ در میان نیست . قصیده در مدح شـاه منصور مظفری است . و چند بیت از قصیده را در اینجا نقل می کنیم .

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز به شادی روی شاه — پیرانه سرهوای جوانی‌است درسرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فصل — مملوك این جنابم ومسکین این درم
من جرعه نوش بزم‌تو بودم‌هزارسال — کی ترك آبخورد کند طبع‌خو گرم
ورباورت‌نمی‌شود ازبنده این حدیث — از گفتـه کمـال دلیلی بیاورم
گر بر کنم‌دل‌ازتو و بردارم ازتومهر — آن‌مهر بر که افکنم‌آن‌دل کجا برم[1]

چنانکه گفتیم‌این‌قصیده راخواجه‌حافظ بمناسبت بسلطنت‌رسیدن **شاه منصور مظفری** در سال ۷۹۰ . ه سروده است . در تاریخ و شأن نزول این قصیده جای هیچگونه بحث و شك و تردید نیست . و این قصیده نیز گذشته ازاینکه در نسخه خلخالی (قزوینی) و شرح سودی آمده در دونسخه اصیل وبی‌نظیراین‌بنده نویسنده یکی مورخ ۸۰۱ و دیگری ۸۱۵ و نسخه‌ای که سلطان حسین میرزا بایقرا فراهم آورده نیز ثبت‌است‌بنابراین‌دراصالت آن‌جای کمترین شبهه و ظنی باقی‌نمیگذارد .

دردیوان خواجه‌عماد فقیه که‌بخط اوست‌ودرنسخه‌مدرسه عالی‌سپهسالارمورخ ۷۶۳ غزلی‌است درمدح شاه شجاع که دراینجا عیناً نقل می کنیم .

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

۱ــ این قصیده ۱۹ بیت است

شد سالها که از بر من رفته بود بخت | از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا | در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی | باور مکن که بی تو زمانی به سر برم
آن شب که از در دل تنگم در آمدی | صد شمع در گرفت دماغ مکدرم
عود دلم بر آتش عشق است و دم بدم | آفاق تیره میشود از دود مجمرم
درد مرا طبیب نداند دوا که من | بی درد خسته خاطر و با درد خوشترم
گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما | من خود بجان تو که از این کوی نگذرم
هر کس غلام صدری و مملوك صاحبی است | من بنده کمینه سلطان کشورم

تاریخ سرودن قصیده خواجه حافظ که بر همین وزن و سبك و قافیه است سال ۷۹۰ است و آنچه مسلم است خواجه عماد فقیه غزل خود را پیش از سال ۷۶۳ که سال تحریر نسخه دیوان مضبوط در مدرسه عالی سپهسالار است سروده بوده است. باید گفت این قصیده را خواجه حافظ پس از گذشت بیست و هفت سال از زمانیکه خواجه عماد غزلش را سروده بوده است آن را استقبال کرده است. و به توضیحی دیگر اینکه خواجه عماد در سال ۷۷۳ در گذشته و بنا براین پس از گذشت ۱۷ سال از مرگ خواجه عماد خواجه حافظ غزل اورا برای سرودن قصیده‌ای مطمح نظر قرار داده و استقبال کرده است.

ممکن است گفته شود در قصیده خواجه حافظ بیتی از کمال تضمین شده و بنا براین خواجه حافظ باید در سرودن قصیده نظر بر اثر کمال داشته باشد، دراین مورد هم باید گفت که بیت مذکور از کمال نیست و اصل آن ازمسعود سعد است که میگوید.

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر | این مهر بر که افکنم این دل کجا کنم

و در ثانی بیت مورد تضمین از کدام کمال است ؟! کمال خجندی؟. کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی؟ کمال بخارایی ؟!

در دیوان کمال خجندی غزل و یا قصیده‌ای که در این بحر و وزن و قافیه باشد نیست . در دیوان کمال‌الدین اسمعیل خلایق‌المعالی ـ قصیده‌ای در این وزن و قافیه هست لیکن بیت مورد تضمین در آن نیست و از همه اینها گذشته نحوه بیان و شیوه سخن خلاق‌المعالی با نحوه بیان و سبك خواجه در قصیده مورد بحث فرق میکند ؟ !

آنچه هر منصفی میتواند داوری کند اینکه . طرز و شیوه بیان و اسلوب و سبك سخن در غزل عماد و قصیده خـواجه حافظ که اینك هر دو در دست است و مقایسه آن امکان پذیر ، یکسان‌است . بطوریکه اگرغزل عماد رابرای کسی بخوانیم و نگوییم از عماد است و یا ابیات آن را در داخل قصیده خواجه حافظ بگنجانیم و برای آشنایان به سخن خواجه آنرا بـازگو کنیم نمیتوانند بهیچوجه ابیـات الحاقی راتشخیص‌دهندبا دردست داشتن‌این نمونه‌مصدّق‌ومورّخ اینك به‌نمونه‌های دیگر می‌پردازیم و متذکرمیشویم آنچه‌را برای‌نمونه آورده‌ایم ابیاتی معدوداست در حالیکه غزل‌های استقبال شده خواجه از عماد در دیوان او بسیار است وآوردن همه آنها در این مقدمه و بحث زاید از اصل بنظرمی‌رسید .

عماد :

علی منازل سلمی تحیتی و سلامی　　　هناك روضة انسی‌وتلك دارسلامی

حافظ :

اتت روائح رندالحمی و زادغرامی　　　فدای خاك دردوست بادجان گرامی
پیام‌دوست‌شنیدن‌سعادت‌است‌وسلامت　　　من‌المبلغ عنی الـی سعاد سلامی

این‌ملمع‌درهردوغزل تمام ابیاتشان قابل‌انطباق بریکدیگراست وخواننده‌از این وجه تشابه به حیرت وشگفتی می‌افتد .

عماد :

بیا و کلبه ما را شبی منور کن — میان‌مجلس‌ماهمچوشمع‌سر بر کن

حافظ :

ز در در آ و شبستان ما منور کن — میان‌جمع حریفان‌چوشمع‌سربر کن

عماد :

بارها خرقه ما در گرو می کردند — ورق دفتر ما رهن دف و نی کردند

حافظ :

بارها دفتر ما در گـرو صهبا بــود — رونق میکده از درس و دعای ما بود

عماد :

ز زلفش‌هرسرمویی‌رگی‌با جان‌من‌دارد — ولیکن‌درغمش‌جانم‌نه‌دل دارد نه‌تن‌دارد

حافظ :

بتی‌دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهـار عارضش خطــی بخون ارغوان دارد

مرا عهدی‌است باجانان‌که تاجان در بدن‌دارم — هوا داران‌کویش را چو جان خویشتن دارم

عماد :

اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید — جان علوی به تن سفلی ما باز آید

حافظ :

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

عماد :

پای بوس تو گرم دست دهد خوش‌باشد — کاین هوس در سر عشاق بلا کش باشد

بس که درخاك درت دیده ما بارد اشگ — آستان تو به خونابه منقش باشد

حافظ :

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

خط ساقی گراز اینگونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

عماد :

تو را ایدل نه وقتی همدمی بود — که در خلوت سرای دیده می‌بود

حافظ :

مسلمانان مرا وقتی دلی بود   که با وی گفتمی گر مشگلی بود

عماد :

آن که برمسجد نشستی دوش بر دوش خطیب   دوش می‌دیدم که می‌بردندش ازمجلس بدوش

حافظ :

براه میکده دوشش به دوش می‌بردند   امام شهر که سجاده می کشید بدوش

عماد :

وصف حسن تو گفتنم هوس است   در مدح تو سفتنم هوس است

و غزل :

با جوانان نشستنم هوس است   عهد پیران شکستنم هوس است

حافظ :

حال دل با تو گفتنم هوس است   خبر دل شنفتنم هوس است

و در این غزل خواجه حافظ مصرع : «غم دل باتو گفتنم هوس است» را عیناً تضمین کرده است . .

عماد :

ما به صیت کرمت از ره دور آمده‌ایم   از در فاقه نه از کوی غرور آمده‌ایم

حافظ :

ما بدین در نه‌پی‌حشمت وجاه آمده‌ایم   از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

عماد :

یارب آن‌دم که رود جان ز تن بیمارم   نظر لطف و کرم باز مگیر از کارم

حافظ :

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم   هم‌چنان‌چشم گشاد از کرمش‌میدارم

عماد :

خویش‌وبیگانه اگر می‌طلبند آزارم   الله الله تو نظر باز مگیر از کارم

✿ ✿ ✿

عماد :

ساقی از غصه دوران زمان دلریشم — بده آن باده که یك دم ببرداز خویشم

حافظ :

گرمن از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوه مستی و رندی نـرود از پیشم

عماد :

مشگین خط ما رفت وخطابی نفرستاد — صد نامه نوشتیم و جوانی نفرستاد

کلکی نتراشید و بیاضی نخراشید — پیکی ندوانیـد و کتابـی نفرستاد

حافظ :

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد — ننـوشت سلامی و کلامی نفرستـاد

صد نامه‌فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

اگر این دو غزل را برابرهم نهیم درمی‌یابیم که خواجه حافظ چگونه‌تحت تأثیر بیان و مضمون و استعاره وتشبیه عماد بوده‌است .

عماد :

طاعت ناقص‌من موجب غفران نشود — راضیم گـر مدد علت عصیان نشود

حافظ :

گرچه‌بر واعظ شهر این‌سخن آسان‌نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

عماد :

ساقی بساز شربت ما از گلاب و قند — کان دودتیره نیست بدین‌دردسودمند

حافظ :

ای پسته تو خنده زده برحدیث قند — مشتاقم ازبرای خدا یك شکر بخند

عماد :

صبا چو نکهت آن‌زلف عنبرین آورد — «بساشکست که‌درکارملك‌چین آورد»

حافظ :

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد — که روزمحنت وغم رو به کوتهی آورد

به خیرخاطرما کوش کاین کلاه نمد — « بسا شکست که باافسرشهی آورد »

عماد :

مه‌با فروغ رویش نوری چنان ندارد — گل‌تازه‌است‌واوهم‌با رویش آن ندارد

حافظ :

جان بی جمال جانان میل[1] جنان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

عماد :

« زکاتم ده که ابنای سبیلم » — بجان مشتاق جام سلسبیلم

حافظ :

نصاب حسن در حد کمال است — « زکاتم ده که مسکین و فقیرم»

عماد :

تا خلیل تو شدم جای در آتش دارم — دل سر گشته غمگین بلا کش دارم

حافظ :

در نهانخانه عشرت صنمی خوش‌دارم — کازسر زلف و رخش نعل در آتش‌دارم

ناوك غمزه بیار و رسن زلف که من — جنگ‌ها با دل مجروح بلا کش‌دارم

در اشعار خواجه حافظ مواردی نیز می‌یابیم که مضامین آنها با مضمون‌های خواجه عماد بسیار نزدیك است برای نمونه بذکر چند مورد بسنده می‌شود :

عماد:

خلل پذیر بود دوستی‌اهل زمان — ولی‌محبت ما بر مزید‌خواهد‌بود

حافظ:

خلل پذیر بودهر بنا که‌می‌بینی — بجز بنای‌محبت که‌خالی‌ازخلل‌است

عماد:

ازعکس خون دیده ما وقت‌صبح‌و شام — رنگین کتابه‌هاست بر این طاق لاجورد

هر دم‌بگوش اهل دل‌آید ندای غیب — کای‌خواجه گرد منصب‌اهل‌جهان‌مگرد

۱ــ حافظ قزوینی‌میل جهان ندارد

حافظ:

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / که‌جز نکویی اهل کرم‌نخواهدماند

عماد:

همای سلطنتم سایه بر سرافکندی / زحال‌بنده گر آگه شدی خداوندی

حافظ:

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

بسیاری از مضمون‌ها و تعبیرهای خواجه عماد فقیه را شعرای پس از اوبکار گرفته‌اند و بسیاری از مصرع‌های غزلهایش بصورت ضرب‌المثل سایر درآمده لیکن کسی گوینده آن را نشناخته است. اینك چند مورد برای نمونه ارائه میشود:

سر مکش از صحبت آموزگار / ورنه تو را پند دهد روزگار

✡

وای بر آن نفس که اماره است / خوی‌بدش‌دشمن‌خونخواره است

✡

زود به امید رسد نا امید / چون ز شب تیره بروز سپید

✡

ترك بدی نیك نهادی بود / «و آخر غم اول شادی بود»

کاین صفت مردم نادان بود / شیوه پیری ز صبییان بود

✡

من به‌عقل دگران کار نمی‌یارم کرد / «پهلوانی نتوان کرد بزورد گری»

✡

گواه حال‌من‌اشك‌است‌وآستین‌پرازاوست / «گـواه عاشق صادق در آستین باشد»

✡

ساقی ما زد بیك جام شراب نیم جوش «آتشی درخرمن گندم‌نمای‌جوفروش»

✡

گـر بگشایی زهم طره پرپیچ و خم شرح دهد موبمو شرح پریشان دل

✡

من با خیال روی تو یك جانشسته‌ام نی در بـروی بسته و تنهـا نشسته‌ام
از سوز سینه بـرسـر آتش فنا شدم وز آب دیـده بـر لب دریا نشسته‌ام

گویند گان دوره صفویه‌این‌غزل‌را بدفعات‌استقبال کرده‌اند حتی گویند گان اخیر نیز باستقبال آن شتافته و غزلها ساخته‌اند.

✡

عماد ازلاغری چون‌زیره‌ای شد ولی همتاش در کرمان نباشد

✡

بار کشیدن ز یار عار نباشد «صحبت گل بی‌وجود خار نباشد»

✡

مست‌است که اسرار تومستور ندارد گلزار بهشت است ولی حور ندارد

✡

کسی که فاش کند راز ما قلم باشد شکسته پای مرا راه در حرم باشد
«کسی که گنج هنر یافت محترم باشد»
«عجب ار قصه این غصه بپایان نرسید»

✡ ✡ ✡ ✡

نمونه‌ای چند از تعبیرها و تشبیه‌ها و استعـاره های زیبا و بکر و دلپسند خواجه عماد

ما همچو نقاب از رخ زیبا بگشاید   خورشید ز شرم رخ او سرخ بر آید

✡

صبحدم موکب سلطان خیالت برسید   ورنه جان از تن محنت‌زده بیرون می‌شد

✡

شرح زنجیر سر زلف تو میداد صبا   دل شوریده من واله و مجنون می‌شد

✡

غمزه‌ات خون دلم ریز دوز آنم غم نیست   غمم آن است که این راز به غماز رسد

✡

سواد شبش بر حواشی روز   مگر شرح حال پریشان ماست

✡

دفتری جمع کن از نظم دل آویز عماد   هر که مجموعه او یافت پریشان نشود

✡

غزل زیر سوگندنامه زیبا و بی‌همتایی است :

به بیاض صبح رویت که غلام گشت ماهش   به سواد شام مویت که خوراست در پناهش

✡

وجود من چو هلالی است بر کنار افق   که تا چو چشم زنی برهم ، از نظر برود

✡

صبا شمامه عنبر برد به حجله گل   هوا چو غالیه‌ای از نسیم وی سازد

✡

مرهمی می‌طلبیدیم که بر ریش نهیم   مرهم ریش ندادند ولی نیش زدند

✡

نوشته بر صفحات هوا به خامه لطف   نوید وصل به خط غبار می‌آرد

✡

بر گرفتی زمیان عهد وفا شرمت باد گر زماشرم نداری زخداشرمت باد
به وفا فخر کند هر که جمالی دارد تو اگر عار نداری زجفا ، شرمت باد

✡

زهی وقاحت گل گر بدور عارض او گشـاده روی ببـازار کاینـات آید

✡

ملکی جلـوه کنان در نظر ما آمـد یا مسیح از طـرف عالم بالا آمد

✡

شکایتی ز جفایش نمیتوانم کرد ز بیم آنکه به بیداد متهم گردد

✡

نیازمند رسول صبا شدم که مرا رسـالتـی ز لب یار نازنین آرد
ز دولت لب اوشد حدیث من شیرین مگس چوطعمه زگل یابدانگبین آرد

✡

بر من سوخته دل عمر گرامی بگذشت چون نسیمی که بر اطراف چمن بر گذرد

✡

شب دوشینه کـه دست تو در آغوشم بود دنیی و هرچه در او هست فراموشم بود

✡

تلخ ننمودمی آن‌دم به‌مذاقم آری در پیاله زخیال لب تـو نوشم بود

✡

سر گرم‌تو، چون‌شمع‌رخ‌افروخته‌باشد با دیـده پـر اشـک ودل‌سـوخته باشد

✡

مطرب‌آن‌دم که‌فروخواندغزلهای عماد مدعی دست‌فشانی و سر انـدازی کـرد

خواجه عماد فقیه و شیخ سعدی

چنانکه یادآور شدیم خواجه عماد فقیه ازمیان شاعران گذشته بآثار **انوری** و **نظامی** و **شیخ سعدی** توجه خاص داشته است . در غزل توجهش بـه سعدی و انوری بوده و به همین لحاظ سبك اوتلفیقی است ازسبك عراقی و خراسانی واین همان سبکی است که خواجه حافظ آن‌را به سرحد کمال و اعجاز و جمال رسانیده است .

درسرودن مثنویهایش تتبع ازسبك سعدی درطریقت‌نامه از بوستان‌واز نظامی‌در مونس‌الابراراقتدا به‌مخزن‌الاسرار کرده است که خوانندگان ارجمند خود ضمن مطالعه دیوان‌ملاحظه‌خواهندفرمود، آنچه‌مسلم‌است‌خواجه‌عمادفقیه‌تحت تأثیر «زبان وبیان» و مکتب خاص سعدی‌قرار گرفته وهمانندو شاعر دیگر عصرش مولانا عبید زاکانـی و خواجوی کـرمانـی از مکتب و از سبك خراسانـی بر آن چاشنـی دلچسبی افزوده و اینست که ملاحت خاصی به زبان و شیوه بیان خود داده است .

خواجه عماد و مولانا عبید

مولاناعبیدزاکانی درسرودن موش و گربه نظربرسبك وشیوه بیان طریقت‌نامه داشته و این نشانی از بیت آغاز موش و گربه و آغاز طریقت‌نامه هویدا و آشکار می‌شود .

خواجه عماد در آغاز طریقت‌نامه میفرماید :

اگر داری نصیب از دانش و هوش   در آداب امام‌الانبیا کوش

و مولاناعبید میفرماید:

اگر داری نصیب از دانش و هوش   بیا بشنو حدیث گربه و موش

تاریخ سرودن طریقت نامه چنانکه‌قبلاآن رامشخص کرده‌ایم متعلق بزمانی

صد و دوازده

است که هنوز مولانا عبید موش و گربه را نسروده بوده و بنابراین مسلم است که مولانا عبید نظر بر طریقت نامه داشته است.

نویسنده. دراثر تحقیقی وتحلیلی خود که در باره موش و گربه عبیدزاکانی فراهم آورده. در آن اثر، علت و سبب‌سرودن این اثـر انتقادی و نقد وقایـع تاریخی آن‌را بصورتی مشروح و روشن بیان داشته و امید است در آینده نزدیك بـه نشر آن توفیق یابد در آنجا در این مورد به تفصیل بیان مطلب شده است.

شهرت و معروفیت عماد در زمان حیاتش

خواجه عماد فقیه از گویندگانی است که در زمان حیاتش شهرتی‌فوق‌العاده بدست آورده است چنانکه دیدیم سلطان ابوسعید بهادرخان خواستار آثار او شده و بطوریکه از مثنویها و ده‌نامه‌اش بر میآید تا خوارزم و سمرقند و بخارا و هرات خواستار و خواننده داشته و نامش همه جا پراکنده بوده است، در فارس واصفهان بخاطر اعزاز و اکرامی که در دستگاه مظفری‌ها داشته مورد توجه دانشمندان و سخنوران زمان بوده است. در حدود و ثغور حکومت آل جلایر نیز آثارش‌رواج داشته و این نکته را از نسخه مثنوی مونس‌الابرار در می‌یابیم که‌عبدالحق‌بن‌محمد بن خلیل معروف به رضی قزوینی‌در **بغداد** بتاریخ روز چهارشنبه ١٤ جمادی‌الثانیه سنه ٧٩٤ نوشته است.[1] و قطعه‌ای که کمال خجندی در آذربایجان سروده نیز نشانی از شهرت و معروفیت خواجه عماد در خطه آذربایجان‌بوده است.

خواجه عماد فقیه باین امر اشاراتی دارد و میگوید:

بوداشعار من ورد زبانها   که‌مکتوب‌است‌بر‌اوراق‌جانها

شهرت و معروفیت خواجه عماد فقیه بطوریکه آثار بازمانده از قرن هشتم و

---

۱ ــ این نسخه متعلق‌به‌کتابخانه مجلس شورایملی است

نهم نشان میدهد تا پایان قرن نهم بوده است . و بر این بنده نویسنده روشن نشد چه علل یا عواملی آثار اورا مهجور و از دسترس همگان بدورداشته است .

در شبه قاره هند (هند و پاکستان) آثار خواجه عماد فقیه شهرت ومعروفیت بسزا داشته وتا قرن دهم آثارش درمحافل ادب دست بدست می گشته‌است .

ظهور خواجه حافظ و نشر غزلهای عرفانی و بیان شورانگیز وآسمانی نابغه بشریت موجب گردید که توجه همه شیفتگان شعر و ادب به این کعبه معطوف گردد و میتوان گفت طلوع خورشیدی جهان‌تاب درآسمان فرهنگ و ادب ایران موجب گردید که اختران تابان دیگر . از پرتوافشانی بازمانند و بینندگان آسمان شعر و ادب جز آن خورشید درخشان پرتوی نه‌بینند باشدکه یکی از علل دور و مهجور ماندن آثار شاعرانی همانند خواجه عماد فقیه از این رهگذر بوده است .

خواجه عماد فقیه و خانقاه او

مولاناعبدالرحمن‌جامی‌ودولتشاه سمرقندی‌او را شیخ خانقاه دار خوانده‌اند، لیکن در حقیقت او مسندنشین و خلیفه بوده است و چنانکه قبلا متذکر شدیم او بنیان گذارخانقاه‌در کرمان نبوده است‌نخست‌یکی‌ازپیروان‌شیخ‌زین‌الدین‌عبدالسلام کامویی بدستور مراد خود در کرمان طرح بنای خانقاه نهاده وبساط ارشاد گسترده بوده و پدر خواجه عماد فقیه از پیروان و معتقدان اوبوده است . پدر عماد پس از درگذشت مراد بوصیت او مسندنشین میشود و بطوریکه خواجه عماد در دو اثرش متذکر گردیده بفاصله‌یك هفته‌پس‌ازدر گذشت‌خواجه‌نظام‌الدین‌محمود‌پدر عماد نیز درمی گذ.دوعمادالدین‌فقیه(خواجه‌عماد) بناچار مسندنشین و خلیفه پدر میگردد و



یك مجلس مینیاتور متعلق به نسخه آ. که خواجه عماد را در حضور
شاه شجاع مظفری نشان میدهد

اداره خانقاه را با کمك برادرش بر عهده می گیرد . خواجه عماد درشرح این واقعه میگوید :

از این گوشه جور زمان دور بود / کـه خلوتگه شیخ مغفور بـود
همی‌ترسد از روضه‌اش این گدا / که در بحر مدحش نماید شنا
که اورا اگـر مدح گفتی کسی / از او دل گـرانی نمودی بسی
کنـار پدر گشتـه مـأوای من / شده چشم روشندلان جای من
مقام خلافت مسلم بـر او / ندیدم کسی را مقدم بر او
سلاطین فرمانده روزگار / نشسته شب و روز در انتظار
کاز آن پیشوایان اهل صفا / اشارت چه خواهد رسیدن به ما
به غیرت جهان کرد ناگه نگاه / ز جان عزیزان بر آورد آه
بیك هفته از دار دنیا شدند / به روضات فردوس اعلا شدند
دراین خانقاه این گدا مانده است / کتاب توکل فروخوانده است[1]

خواجه عماد عارفی روشن بین وحقیقت نگر بوده است نه صوفی دام گستر وعوام فریب حیله گر ، مقام ارجمند عرفانی او که دراثر رفتار و گفتار و کردارش بوجود آمده بود ، موجب جلب توجه وعنایت بزرگان زمانش گردید، گرچه خود او میگوید که سلاطین نامدار روزگار پیوسته درانتظار آن می نشسته‌اند که ازطرف پدر ویا مرادش برای انجام امری بآنها اشارتی بشود واین میرساند که پدرش نیزازمردان متنفذ ومورد توجه عامه بوده است .

خواجه عماددر نزد مردم زمانش مقام شبلی وجنید و بشر خافی را داشته‌است. خود درصحبت نامه باین معنی اشارتی دارد و میگوید که چگونه خواستاران صحبت نامه از او استدعای ترتیب و تنظیم سرودن صحبت نامه کرده‌اند . میفرماید :

---

۱ ــ صحبت نامه ص ۱۰

نگارم در درج در باز کرد | ز مرجان گهرریزی آغاز کرد
که ای قبله مقبلان کوی تو | مبارك بر اهل صفا روی تو
مریدانه هر روز پیر سپهر | بر رأیت آورده کجکول مهر
دراین عصر صوفی صافی تویی | مرا شبلی و بشر خافی تویی
مرا تربیت نامه‌ای لایق است | که بر روی صحبت دلم شایق است

سپس درهمین مثنوی از شاگردان خانقاه یاد میکند و میگوید که در خانقاه او چگونه مردانی بزرگ ونامی تربیت می‌شده‌اند

در قطعاتی که بنام عمارات سروده است . چند قطعه وجود دارد که خـواجه عماد در آنها تاریخ بنای خانقاهی را که ساخته است بدست داده و میگوید که‌قصد ونظرش از ساختن وبنای خانقاه چه بوده است .

با توجه‌باینکه‌در قرون گذشته مدرسه و دانشگاه‌بصورت کنونی وجودنداشته است باید دانست که مسجدها و خانقاهها بیشتر نقش مدرسه‌ها و دانشکده‌ها را ایفا میکرده‌اند و همین خانقاهها هستند که مردان بسیار بـزرگ و اندیشمنـدی چـون پیر بسطامی .ابوالحسن‌خرقانی–ابوسعیدابوالخیر– عطار نیشابوری–سنایی‌غزنوی– جلال‌الدین رومی – احمد غزالی – قاضی‌القضاة همدانی – علاءالدوله سمنانی ، شیخ فخرالدین عراقی ، اوحدالدین کرمانی – و ده‌ها نفر دیگر تربیت وپرورش داده‌بودند و در ترقی سطح فرهنگ و بینش عمومی نقشی حساس بازی کرده‌اند . **خانقاه خواجه عماد** نیز یکی از اینگونه مراکز آموزش و پرورش قرن هشتم و نهم در کرمان بوده است و نتیجه تعلیم و تربیت همین خانقاه است که موجب‌ظهور عارفانی نامدار هم چون **پیر مرتضی اردستانی و پیر جمالی** گردیده است

خانقاه خواجه عماد تا اواخر قرن نهم دایر بوده. چنانـکه امیر دولتشاه سمرقندی درتذکره خود متذکر آنست .

آرامگاه خواجه عماد فقیه کرمانی

محرابی در کتاب مزارات کرمان یادآور است که مرگ خواجه عماد دراثر ضربتی بوده است که از طرف شیخ محمدکاکو ویا شیخ ضیاءالدین محمودباو وارد آمده ، گرچه عماد در آغاز ده‌نامه که آخرین اثر اوست متذکر است که پیر و فرتوت شده و دیگر امیدی بزندگانی ندارد و بفرزندش وصایایی میکند با اینهمه نمیتوان در مورد شایعه چگونگی مرگ او اظهار نظر صریح و قطعی کرد . آنچه مورد اتفاق نظر است‌اینکه خواجه عماد فقیه در سال ۷۷۳در گذشته و هنگام‌مرگ هفتاد و هشت سال داشته است و اورا در خانقاهش که در محله سرپل دولت آباد کرمان واقع بوده است . بخاك سپرده‌اند و قرنها آرامگاهش مطاف وزیارت گاه اهل دل بوده است .

یك نمونه خط و اثر دیگری از خواجه عماد فقیه کرمانی

دانشمند ارجمند استاد محیط طباطبایی مصحفی‌نفیس دارند که در قرن هفتم به خط نسخ تحریریافته و ترجمه‌آن نیز با خط تعلیق بین‌السطور نوشته شده‌است. این مصحف گرانبها دو سر لوحه بسیار زیبا از کارهای قرن هفتم در صفحات اول و دوم دارد . ترجمه فارسی این قرآن نیز از لحاظ در برداشتن واژه‌های فارسی گاه بسیارقابل‌توجه وعزیزالوجود است[1] .

در پایان این مصحف سه دست خط و سه اثر وجود دارد کـه در این مختصر بمعرفی آنها می‌پردازد. بطوریکه گفته شد درپایان این نسخه از قرآن با خطوطی

۱ـ دوست فاضل و استاد ارجمند آقای محیط طباطبایی بمنظور تکمیل مجموعه آثار خواجه عماد فقیه با سعه صدری که دارند دو قطعه عکس ازصفحات پایان نسخه عالیقدرشان را در اختیار این‌بنده نویسنده گذاشتندکه اینك در این مقدمه چاپ و بنظر خوانندگان ارجمند میرسد . وظیفه خود میداند ازلطف و مرحمتشان صمیمانه سپاسگزاری کنم

جز خط متن و ترجمه آن فالنامه‌ایست از خواجه عماد فقیه کـه آنرا بسال ۷۵۹ سروده است و چون در هیچیك از نسخه‌های موجود نشان و اثری از این فالنامه نیست چنین بنظر میرسد که مالك و صاحب این قرآن که قطعاً از معاریف و صدور و بزرگان زمان خواجه عماد بوده است از عارف نامی ، شاعر گرامی خواسته‌است که برای قرآن او فالنامه‌ای به‌نظم‌آورد و بیادگار درپایان قرآن بنویسد وخواجه عماد فقیه نیز باین خواسته ترتیب اثر داده و فالنامه‌ای سروده و بخط خود آن را نوشته است وآنچه‌این‌ظن را تقویت‌میکند دونشانی است که میتواند دراثبات‌این‌نظر مؤثر باشد . یکی‌اینکه خط‌این فالنامه بسیار نزدیك وشبیه‌به خطی‌است که‌ازخواجه عماد فقیه در حاشیه دیوان مورخ ۷۶۳ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار موجود است. دوم اعلام اینکه آن را در چه تاریخی سروده و تحریر کـرده است بدین معنی که تاریخ آن را بنحوی سروده است که میرساندآنرا درچه زمانی درپایان نسخه‌قرآن نوشته شده است . میگوید :

به سال هفتصد و پنجاه و نه‌بود   که شد ثبت و دعایی بود مقصود

چون امکان دارد که خوانندگان ارجمند بمناسبت اینکه عکس این صفحات چندان روشن نیست و از طرفی کنار صفحه اول در اثر وصالی بعضی کلمات ازمیان رفته و اشعار را نا مفهوم ساخته است در خواندن آن دچار اشکال شوند . بچاپ آن مبادرت ورزید و لازم به یادآوری است که . کلمات افتاده از قلم نویسنده و یا آنهایی که در صحافی از میان رفته است . مصحح بطور حدس و گمان کلماتی و یا حروفی را آورده و برای آنکه مشخص باشد در میان دو قلاب قرار داده است .

خط دوم . هفت بیت شعراست که سراینده‌آن‌را خطاب به حافظ سروده‌است. باید توجه داشت که در قرن هشتم . حفاظ قرآن بسیار بـوده‌انـد . سراینده این

اشعار خود نیز از حافظان و قاریان قرآن بوده و برای وقف حروف دستورهایی داده است .

بنظر این بنده نویسنده نباید تصور کرد که سراینده این هفت بیت خواجه شمس‌الدین محمد حافظ بوده زیرا سست بودن اشعار و اشتباههای قوافی بهترین مؤید این معنی است . از طرفی نویسنده قطعه‌ای از خط خواجه شمس‌الدین محمد حافظ در اختیار دارد که بهیچوجه شباهتی با این خط ندارد زیرا حافظ شیرازی از خوش‌نویسان ثلث و نسخ زمان خود بوده است .

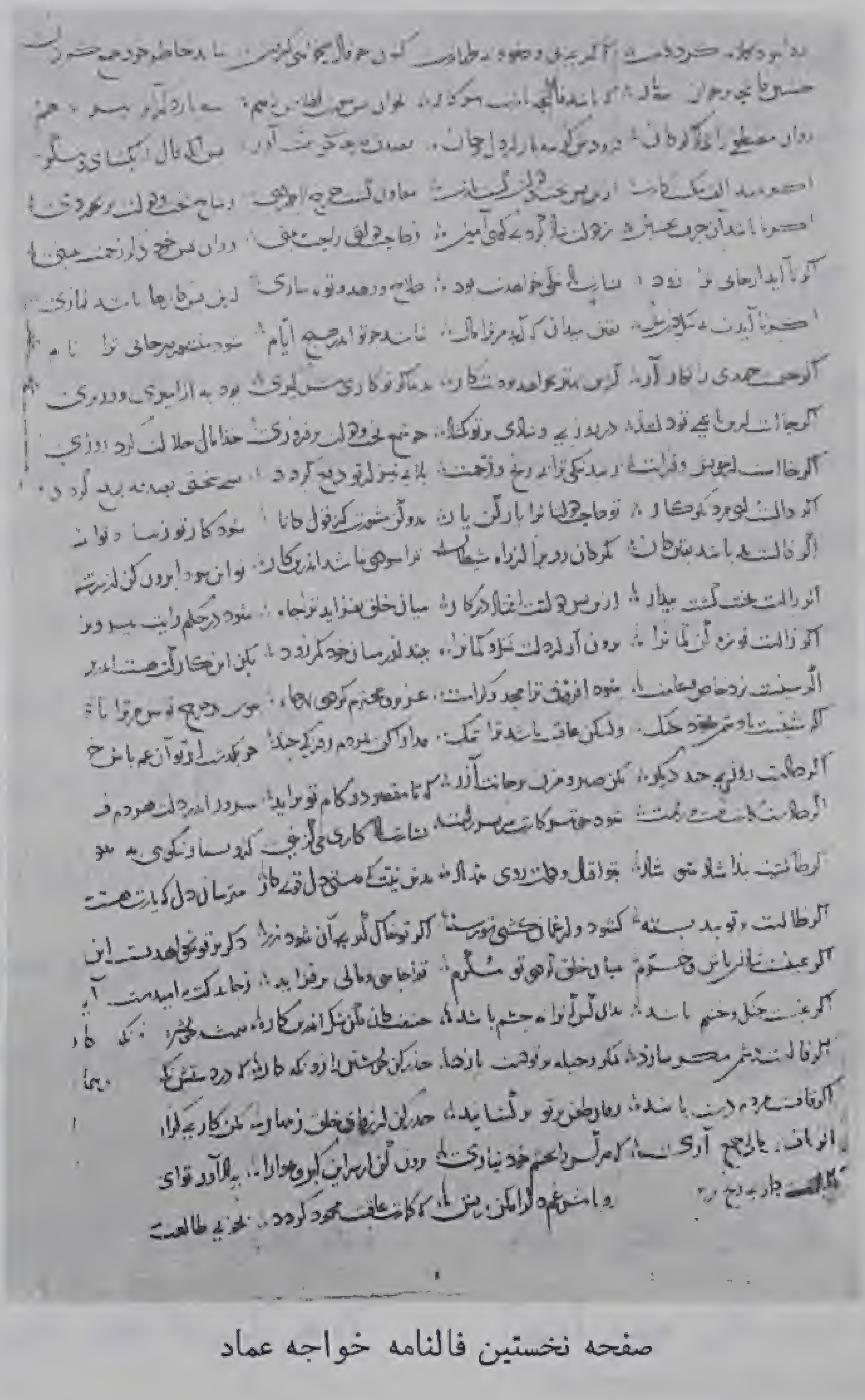
خط سوم پنج بیت شعر از **مولانا عبید زاکانی** است که آن نیز فالنامه است و چون رسم‌الخط آن با خط مولانا عبید بسیار شباهت دارد میتوان گفت کـه آنرا مولانا عبید زاکانی سروده و با خط خود در آخر این قرآن بیادگار نوشته است . از خط مولانا عبید زاکانی یك نسخه از کتاب اثمارواشجار تألیف علیشاه بن‌محمدبن قاسم خوارزمی که تمام کتاب بخط اوست ودرمحرم سنه ۷۶۸ از تحریر آن فراغت یافته است در کتابخانه ملی‌ملك موجود است .

اشعار این دوقسمت نیز برای مزید فایدت درپایان این قسمت بچاپ رسید و عکس این خطوط نیز برای خواستاران خطوط مشاهیرایران گراور شد .

فالنامه خواجه عماد

روا نبـود کلام کـــرد کارت — که گیری بی‌وضو و بی طهارت
کنون‌چون‌فال‌میخواهی گرفتن — بباید خاطر خود جمع کردن
نخستین‌فاتحه‌برخوان (دو)سه‌بار — که باشد فاتحه یارت بهر کار
بخوان پس‌سورت اخلاص راهم — سه بار دیگر آنرا نیز باهم
روان مصطفی را شاد گردان — درودش‌گوسه‌بار از دل و (از) جان

بصدق هرچه خوشتر نیت آور ... پس آنگه فال را بگشای وبنگر
اگر باشد الف نیك است کارت ... از این پس بخت ودولت گشت یارت
معاون گشت چرخ لاژوردی ... ز شاخ بخت ودولت برنخوردی
اگر (با) باشد آن حرف نخستین ... ز دولت شادگردی ، گوی آمین
ز صاحب دولتی راحت به بینی ... وز آن پس خودد گر زحمت نه بینی
اگر (تا) آیدت بی شك درین سال ... یقین می دان که آید مر تورا مال
نباشد چو (ن) تو اندرهیچ ایام ... شود منشور هر جایی تو را نام
اگر جیم است جهدی را بکار آر ... کازین بهتر نخواهد بودنت کار
بدنیا گر تو کاری پیش گیری ... بود به از امیری و وزیری
اگر (چا) است ازین باشی تو دلشاد ... در روزی و شادی برتو بگشاد
چو شمع بخت ودولت برفروزی ... خدا مال حلالت کرد روزی
اگر خا است ازخویش وقرابت ... رسد نیکی تو را بی رنج وزحمت
بلایی نیز از تو دفع گردد ... بسی سختی به صدقه رفع گردد
اگر دال است ای مرد نکو کار ... تو صاحب دولتان را یار کن یار
بدو کن مشورت کاز قول دانا ... شود کار تو زیبا و توانا
اگر ذال است بدباشد یقین دان ... بگردان روی را از راه شیطان
تو را سودی نباشد اندرین کار ... تواین سودا برون کن از (تمنا)
اگر (را) است بختت گشت بیدار ... ازاین پس دولتت افتاد در کار
میان خلق بفزاید تو را جاه ... شود درحکم رایت پیر و بر(ناه)
اگر (زا) است توزه کن کمان را ... برون آر ازدلت شك و گمان را
به بنداندر میان خود کمر زود ... بکن این کار کت هست اندرین(سود)
اگر سین است. نزد خاص وعامت ... شود افزون تورا مجدد و کرامت



صفحه نخستین فالنامه خواجه عماد

عزیز و محترم گردی بهر جا / به بوسد چرخ تو سن مر تورا پای

اگر شین است با دشمن شود جنگ / و لیکن عاقبت باشد تو را ننگ

مدارا کن بمردم روزکی چند / چو بگذشت از تو آن غم باش (خرسند)

اگر صاد است . روزی چند دیگر / بکن صبر و مزن برجانت آذر[1]

که تا مقصود وکام تو برآید / سرور اندر دلت هر دم (فزاید)

اگر ضاد است کارت هست بر راست / شود چو(ن) تیر کارت سر بسر راست

بشارت باد کاری می گزینی / کازو بسیار نیکویی به (بینی)

اگر طا گشت پیدا شاد شو شاد / بتو اقبال و دولت روی بنهاد

بدین نیت که هستی دل قوی دار / مترسان دل که یارت هست (دادار)

اگر ظا است . بر تو بند بسته / گشود و از غمان گشتی تو رسته

اگر تو خاك گیری آن شود زر / دگر بر تو نخواهد بست این (در)

اگر عین است شادان باش و خرم / میان خلق گردی تو مکرم

تو را جاهی و مالی برفزاید / ز جایی کت نه امید است (آید)

اگر غین است جنگ و خشم باشد / بدان کس که تو را نه چشم باشد

حقیقت دان مکن شك اندرین کار / همه‌ی خویشتن[2] (را زو) نگه دار

اگر (فا) است دشمن مکر سازد / به مکر و حیله بر تو دست یا زد

حذر کن خویشتن را زو نگه دار / که در دستش نگر(دی زارو) بیمار

اگر قاف است مردم دست یابند / زفان طعن بر تو بر گشایند

حذر کن از زفان خلق زینهار / مکن کاری کازان(گردی تو ناچار)

اگر کاف است مالی جمع آری[3] / که هر کس را بچشم خود نیاری

---

۱ ــ در نسخه آزر و بنظر صحیح‌تر است . ۲ ــ در اصل خویش

۳ ــ مخفف جمع‌آوری(گرد آوری)

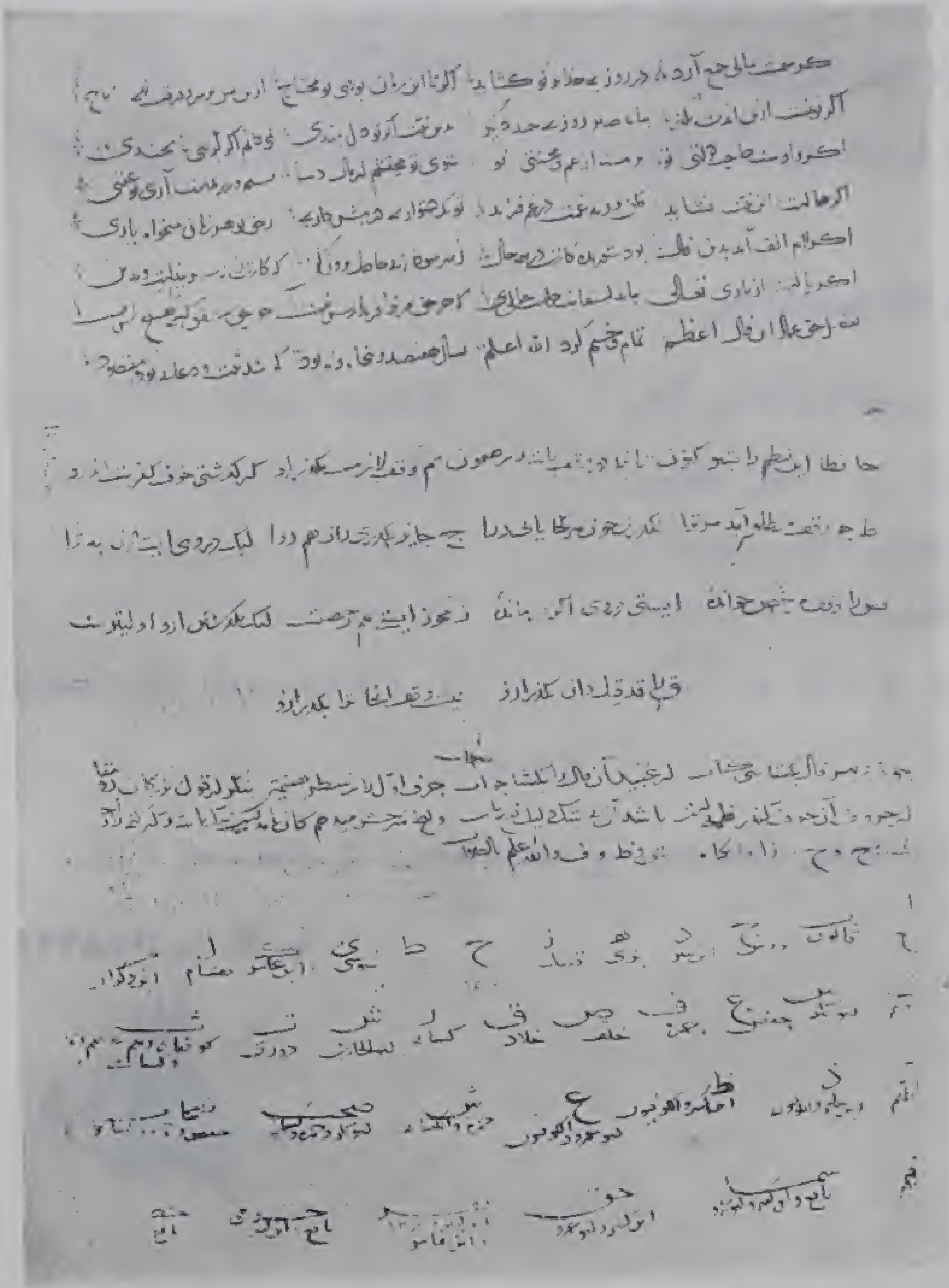
برون کن از سر این کبر و هوا را — بیاد آور تو ای (مسکین خدا را)
اگر لام است داری رنج در (پیش) — (از) و بانیش غم دل را مکن ریش
که کارت عاقبت محمود گردد — بخوبی طالعت (مسعود گردد)
اگر میم است مالی جمع آرد — در روزی خدا بر تو گشاید
اگر تا این زمان بودی تو محتاج — از این پس برسر و فرقت نهی تاج
اگر نون است از این اندیشه بگذر — بباید صبر روزی چند . دیگر
بدین نیت اگر تو دل به‌بندی — نمی‌دانم به گرییی یا به‌خندی[1]
اگر(واو)است صاحب دولتی تو — برسته از غم و (از) محنتی تو
شوی تو محتشم از مال دنیا — به سیم و زر بدست آری تو عقبی
اگر (ها) است این نیت نشاید — مکن ورنه غمت در غم فزاید
تو یك دشواریی در پیش داری — ز حق تو هرزمان میخواه یاری
اگر لام الف آید بدین فال — بود شوریده کارت در همه حال
زسر سودای بی‌حاصل برون کن — که کارت را نه‌سر پیداست نه بن
اگر(یا) است از باری‌تعالی — بباید استعانت خواست حالی
که‌جز حق مر تو را فریادرس نیست — چو حق مشفق کسی‌را هیچ‌کس نیست
بفضل حق عماد این فال اعظم — تمـام وختم کـــرد الله اعلـم
بسال هفتصد و پنجاه و نه بود — که شد ثبت ودعایی بود مقصود

✡

واینك اشعار منسوب به‌حافظ

حافظا این نظم را بشنو کنون — تا تو را در وقف باشد رهنمون

۱ـ در اصل نمی‌دانم اگر گریی یا بخندی !



صفحه دوم فالنامه خواجه عماد و فالنامه مولانا عبید

میم وقف لازم است مگذر از او   گر گذشتی خوف کفر است اندر او
طا چو وقف مطلق آمد مرتورا   نگذری چون هر کجا یابی ورا
جیم جایز بگذری زان هم روا   لیك در وی ایستادن به تو را
صاد را وقف مرخص خوانده‌ای   ایستی در وی اگر درمانده‌ای
زا مجوز ایستی‌هم رخصت‌است   لیك بگذشتن از او الیتر است(!)
قاف را قد قیك‌دان بگذرازاو   نیست‌وقف آنجاتورا بگذرازاو(!)

فالنامه مولانا عبیدزاکانی

چون ز بهر فال بگشایی کتاب   از عبید آن فال را بگشا جواب
حرف اول را ز سطر هفتمین   بنگر از قول بزرگان رو متاب
از حروف آن حرف کاندر فاتحه است   باشد آن بی شك دلیل فتح باب
وانچه‌شرحش‌میدهم‌کان نامدی‌است(!)   نیك باشد گر کنی از آن حساب
ث و ج و ح و زا و آنگاه   ش و ظ و ف والله اعلم بالصوب

✡ ✡ ✡

تهران خرداد ۱۳۴۸

فهرست غزل‌ها

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

ن

صفحه

صفحه

فهرست قصاید

ترجیع ها و مخمس‌ها

صفحه

قطعات

صفحه

فی العمارات

☆ ☆ ☆

یادآوری چند نکته

۱ـ بیت زیر :

ای که بالای تو را بیدلی خواند ارسرو   راستی در صفت قد تـو قاصر باشد

که در ص ۱۳۷ بچاپ رسیده است چون مصرع نخست آن درهر سه نسخه که

صدو چهل و چهار

مورد استناد مصحح بود بهمان صورتی ثبت داشت که در متن نسخه چاپی آمده است ودخل و تصرف در آن را جایز نمی‌شمرد لیکن یقین دارد که خواجه عماد هنگام کتابت دچار سهوالقلم شده و مصرع چنین بوده است

« ای که بالای تو را بیدلی ا. خواند سرو »

۲ـ در ص ٥٦ سطر ۲۱ در هر سه نسخه بشوی نوشته شده در حالیکه باحذف « ی » بهتر است .

۳ ـ در چاپ کتاب بقصد و بعمد کوشش شد که رسم الخط نسخه اصل که بخط شاعر است (جز تبدیل حروف . ب به پ و ز به ژ بوذ به بود و کی به که) عیناً بهمان صورت نسخه اصل حفظ شود اینست که . نه و به می و مانند آن جدا از کلمه دیگر نوشته و چاپ شده است .

٤ ـ تا آنجا که حروف چاپخانه اجازه میداده است و اژه‌های متشابه در صورت و متفاوت در معنی و لغات عربی با حروف معرب چاپ شده است

٥ ـ در ص ۳۲۹ غزل ملمع چون فقط در نسخه آ . ثبت بود ابیات عربی آن مخدوش و مغلوط بنظر رسید معذالك تصحیح ممکن نشد .

٦ ـ در ص ۳٦٥ ضمن قطعات . قصیده بمطلع :

اگر مسافت صوری بعید خواهد بود

و در ص ۳٦۷ قصیده بمطلع زهی نسیم شمامه سرشت عنبر بیز » چون در نسخه آ . که قطعات و قصاید منحصراً در آن ثبت است جزو قطعات ثبت بو به پیروی از نسخه اساس کار آنها را جزو قطعات بچاپ رساندیم در حالیکه هر دو قصیده است

۷ ـ غزل بمطلع : ما جان به رنج و غصه سپردیم و داغ و درد که درص ۹٥ بچاپ رسیده متأسفانه در ص ۱٥۳ هم تکرار شده است .

غزلیات

بنام خداوند جان وخرد

ای هر دم از عطای تو کامی دگر مرا / وز شکر نعمت تو دهن پر شکر مرا
فیض سحاب رحمت بی منتهای تو / مانند بحر داد دلی پر گهر مرا
مرآة از آه اگرچه شود تیره حکمتت / از دل زدوده زنگ بآه سحر مرا
زآندم که آمدم بزمین تا بدین زمان / هر دم نگاهداشته از صد خطر مرا
با آنکه حق پایه[1] من جز خمول نیست / مشهور کرده فضل تو در بحر و بر مرا
لطف تو کرده اهل هنر[2] هم نشین من / با آنکه هیچ نیست نصیب از هنر مرا
باران آرزوی لقای تو کرده پر / اصداف هر دو دیده زلولوی تر مرا
زآتش[3] خلاص بخش تنم را که آب چشم / هر دم بگل فرو ببرد تا کمر مرا
دارم رجا بعفو تو ورنه ز روی خوف / هر لحظه آب دیده گذشتی ز سر مرا
ای مادر زمانه بحکم مطاع تو[4] / چون طفل پروریده بخون جگر مرا
در حلقه ادب بسر انگشت تربیت / در گوش کرده گوهر پند پدر مرا
قلبم شکسته باشد و جان منهزم ز تن / گر در غزای[5] نفس ببخشی ظفر مرا
چون صورتم بوجه حسن نقش بسته‌ای / حرمان مکن نصیب ز حسن سیر مرا
بیداریبی[6] و ذوق از آن‌عالمم به بخش / کازسر برون‌رود هوس‌خواب وخورمرا
گنج قناعت ازتو گر افتد بچنگ من / چون کودکان جهان نفریبد بزر مرا
در حالم ار نظر نکنی لحظه‌ای بلطف / بر صفحه‌ی وجود نماند اثر مرا
تیر کمان چرخ دلم را هدف کند / هر لحظه گر نه حفظ تو باشد سپر مرا

۱ـ ب. نامه ۲ـ آ . نظر ۳ـ ب . ز آتش ۴ـ آ. او ۵ ـ م.عزای ۶ـ آ.م ـ پنداریبی وذوقی

از ره فتاده عاجز و سر گشته‌ام مگـر نور هدایت تو شود راهبر مرا
باشم فتاده از همه چشمی بسان اشك گر چشم رحمتت نکند یکنظر مرا
مستم ز جام غفلت و هستم امیدوار کاز رحمت آوری سحری با خبر مرا
گوید **عماد** دلشده هر دم ز راه[1] صدق
یا رب مکن ز حلقه‌ی پاکان بدر مرا

فی نعت النبی علیه‌السلام

مقصود از آب و گل[2] چو وجود محمد است از طینتش مبانی هستی مشیّد[3] است
بر خاتم نبوت او مهر لایزال بر صفحه‌ی رسالت او نقش سرمد است
عرش مجید پایه‌ی معراج مصطفی بدر منیر آلت اعجاز احمد است
در ناف نافه پیچشی از تاب آن دوجعد در شاخ سرو لرزه‌ای از رشك آن قد است
مطویست آن بساط که گسترده بود کفر تا در جهان قواعد و نقش ممهّد است
نعل سمند اوست که بر گوش آسمان پای جلال اوست که بر فرق فرقد است
گردد مذاب از آتش رشك حدیث او لولوی شاهوار که آبی معقّد است
گلگونه گردد از عرق روی چون گلش هر[4] شاهد چمن که عذارش مورد است
هر دل که پشت گرمیی از مهر[5] او نیافت در ز مهریر دوزخ هفتم مخلد است
دینش بنصرت صمدیت کمال گیر شرعش بقوت احدیت مؤید است
[6] ای اژدهای کفر سیه روی رخ بپوش تو، افعیی و مهر نبوت زمرد است
ای از چراغ روی تو قندیل کرده باز شمس فلك که مشعله‌ی هفت معبد است
ای طشت خوان چرخی[7] زر کوب آسمان بر گوشه‌ی سماط تو صحنی ز برجد است
زرین سماط[8] ساعد گردون[9] ز خیط شمس رخش فلك نورد تو را نعل و مقود است
گلگون[10] براق اگر چه بر آفاق میجهد با مطلق العنان براقت مقید است

۱ـ ب . روی ۲ـ آ. زوجود ۳ـ مسید ۴ـ ب . جز ۵ـ آ. روی ۶ـ این بیت در نسخه آ. نیست ۷ـ آ. حرفی ۸ـ ب. سوار ۹ـ ب. وخیط ۱۰ـ ب. برق

کرده اشارتت سپر ماه را دو نیم	برهان قاطع تو نه تیغ مجرد است
جانرا که با تو عهد قدیمست در میان	هر دم بر آستان، تو شوقی مجدد است
آن بی طریق کاز ره شرع توروی تافت	فقری‌رفیق اوست که رویش مسوداست

شد بنده‌ی کمینه‌ی درگاه تو **عماد**
آزاد بنده‌ای که غلام محمد است

اگر تفرج بحرت هوس بود یارا	بیا مشاهده کن دیده چو دریا را
دلم چو کرد کنار[1] تورا تمنی گفت	که درمیان ننهم با کس این تمنارا
ولی ز رهگذر آب چشم و آتش دل	حدیث سرّ درون فاش میشود ما را
وسیلت من بیچاره را نباشد قدر	مگر تضرع پنهان و اشك پیدا را
تو آن عبیر نسیمی که باد نوروزی	کند ببوی تو نسبت دم مسیحا را
زدست اگر برود سر، ز سر بدر نرود	هـوای صحبت تو یار پای برجا را
بیا و باده ی صافی بدست صوفی ده	که رهن باده کند خرقه ومصلی‌را
عماد خسته ازاین شربت مصفایافت	دوای درد دلریش نا شکیبا را

مگر تودرد نداری و گرنه لطف طبیب
کدام درد کـه درمان نمیدهد ما را

اگر وداع کنی ملك دین ودینی را	مگر بخواب به‌بینی جمال سلمی را
نقاب اگر بگشاید حریف پاره کند	اسیر صومعه و پای بند تقوی را
که میبرد زرخش نسخه‌ای به بتکده‌ها	که کافران نه‌پرستند لات وعزی را
حدیث حالت مجنون فسانه پندارند	جماعتی که ندانند حسن لیلی را
عجب مدار که بعد ازهزاررنج وبلا	نظـر فتاد بر انوار قدس موسی را
تو نورچشم بصیرت اگر بدست آری	کنی مشاهده هرلحظه صد تجلی را
بدین لطافت و خوبی کسی نیاراید	[2]به حُلّه‌های لطافت عروس‌معنی را
شگفت نیست که‌جاهل[3] نمیکند تحسین	زنور مهرچه ذوق‌است چشم‌اعمی‌را

۱ـ ب . کنارت را	۲ـ آ. ب. بحلهای	۳ـ آ. زاهد

مرا بگوی خرابات پاکبازی گفت		که‌داده‌بود به‌می‌تاج‌وتخت کسری‌را

عماد با می‌و معشوق باش و ناله چنگ
که حاصلی نبود اهل زهد و تقوی را

ای بر انداخته آیین جگر خواری را		رونق افزوده ز تو منصب دلداری را
خرده بینان که شناسند خطا را زصواب		عین بیداد شما رند ، دل آزاری را
عاشقان شربت وصل توچشیدند و هنوز		ننهادند ز سر درد طلبکاری را
تا که روزی بعیادت قدمی رنجه کنی		بدعا خواسته هر دلشده بیماری را
مرغ هر دل که ز بند غمت آزاد شود		سالها یاد کند عهد گرفتاری را
آنکه در نیمه شب امید وصالت دارد		بدو عالم ندهد دولت بیداری را
دردیاری که‌از آن‌طره‌پرچین تاری‌است		هیچ قیمت نبود نافه‌ی تاتاری را
بوفای گل سوری منه ای بلبل دل		که ثباتـی نبود شاهـد بازاری را

اهل پرهیز گریزند ز میخانه عماد
کاتفاقی نبود تقوی و خمّاری را

ای بصرم جای خیال شما		دل نگرانست بحال شما
گشتن عشاق جفا دیده نیست		در خور اخلاق و خصال شما
ایدل مشتاق حزین هر نفس		خون شود از بیم ملال شما
ملك‌جهان کی‌طلبدهر که‌یافت		دولت ایام وصال شما
شکر مصری بعراق ار رسد		در عرق افتد ز مقال شما
ملك‌جهان کی‌طلبدهر که‌یافت		دولت ایام وصال شما
تشنه روانیم که آرد بما		شربتی از آب زلال شما
مشك عزیزست ولی نسبتش		مرتبه طره و خال شما
آه که‌منزل گه درویش‌نیست		بارگه جاه و جلال شما

گشت جهانگیر چو شعر عماد
نامزد حسن و جمال شما

ایدل سختت ز آهن و خارا دیده ندیده در تو مدارا
بر مه رویت طره مشگین بر گل سوری عنبرسارا
با تو نیارد لاف زدن مهر زانکه ندارد زهره یارا
گر تو شگستی عهد[1] که بستی من بشگستم عهد و وفا را
[2] تاتوچه دیدی یاچه شنیدی زانکه گزیدی فرقت ما را
درهمه عالم کس چو تو نبود گر بگذاری رسم جفا را
گر تو به بندی راه رسالت من بفرستم پیك صبا را
من نگشایم بند غم از دل تا نگشایی بند قبا را
گر گذر افتد سوی **عمادت**
شگر گذارد فضل خدا را

ای سرّ عشقت در هر سویدا عالم ز شوقت پر شور و غوغا
حاضر بمعنی غایب بصورت پیدا و پنهان با ما و بی ما
[3] جانی زمهرت در جسم عالم جز وی زعشقت در کل اشیا
آبم ز شوقت بگذشته از سر کارم ز دستت افتاده در پا
در آب دیده افتاده شخص‌ام مانند کاهی بر روی دریا
عشـاق رویت در آرزویت بر خاك کویت جان داده تنها
مشنو که روزی کوته کند دل از دامن تو دست تمنا
دل را نیابم زان روی صابر جان را نه بینم زان‌لب شکیبا
ساقی شرابی در ده که گردد از جام صافی صوفی مصفا
در دور عشقت خلوت نشین شد
وقتی **عماد** ار رفتی بصحرا

ای کوی عشقت سرمنزل ما حل کرده‌وصلت هرمشگل‌ما
ما خانه دل وقف تو کردیم ورنی‌چه‌حاصل ازآب‌و گل‌ما

۱ـ ب. گر شکستی عهد وفا را ۲ـ این بیت را . آ. ندارد
۳ـ ب ـ خالی ز مهرت درچشم عالم

یارب چه نقصان درحسنت آمد گر باز پرسی حال دل ما
هر لحظه گوید در باز جان‌را صبری ندارد مستعجل ما
چشم **عماد** ار دریا نگشتی
گوهر که بردی از ساحل ما

ای که بر انداختی صحبت اهل وفا مجلس صاحبدلان بی تو ندارد صفا
رهرو عشق تو را کون و مکان پی سپر کشته شوق تو را هر دو جهان خونبها
حال دل ریش ما پیش تو پوشیده نیست واقف رازی ولی فارغی از حال ما
در قدح بیدلان زهر غمت نوش ناب در نظر عاشقان خاک رهت توتیا
عاشق دیوانه‌ام ساکن میخانه‌ام وزهمه بیگانه‌ام تا تو شدی آشنا
کوی خرابات نیست منزل اهل صلاح شاهد ومی از کجا گوشه‌نشین از کجا
جور گذشت ازحساب بیش ندارم شکیب چند تواند کشید عاشق بیدل جفا
وه که بشدتشنه فوت بر لب آب حیات آه که بیمار مرد بر لب دارالشفا
یافته گنج مراد مفلس ویرانه گرد سوخته قلب[1] حکیم در طلب کیمیا
[2] برق شبابم چو جست ابر بلا گو ببار شمع نشاطم چو مرد باد فنا گو بیا
گرچه بودمستجاب[3] دعوت بیچارگان حکم قضا چون رسید سود ندارد دعا
ایدل اگر محرمی لایق پیغام نیست نامه اخلاص بند در پر مرغ صبا
فاش نگشتی **عماد** راز که درسینه بود
پیرهن شوق اگر صبر نکردی قبا

[4] ای هر سحر کشیده، سردر دواج‌دیبا از خواب سر برآور،شوقاً للی المصلی
صبح‌ازعذار رنگین برداشت‌زلف مشگین وآفاق شد منور بگشای چشم بینا
گر گوش‌هوش‌داری هرصبج وشام‌بشنو او راد مرغ و ماهی تسبیح کوه و دریا
در طاعت نهانی کوشند اهل بینش آندم که در جهان شد آثار صنع پیدا
صاحب نظر تولا دارد بحضرت او کردند اهل معنی از غیر حق تبرا

۱ـ م. طلب حکیم ۲ـ این بیت فقط در نسخه .م. هست ۳ـ م. مستفاد
۴ـ این غزل فقط در نسخه آ. هست

در نه قدم بطاعت تا سرفراز باشی	بی سعی نیم کامی ، کامی نشد مهیا
سر گشته‌ایم‌وحیران گرراست‌پرسی‌ایدل	بگذشت عمرو هرگز کاری نیامد از ما
گر در وداع دنیا بستیم بار عقبی	بی مرکبی و زادی واحسرتا و دردا

گوید عماد هر دم در خستگی خاطر
ارحم علی علیك یا غافر الخطایا

بده ای ترك ختا [1] آن قدح چینی را	که همین است دوا علت خود بینی را
خون عشاق نشاید که بباطل ریزی	نتوان کرد رها قاعده‌ی دینی را
لذت مسکنت آن لحظه توانی دریافت	که بشاهی ندهی [2] پایه‌ی مسکینی را
عجب ار صحبت شادی [3] نکند در باقی	هر که معلوم کند حاصل غمگینی را
سخن تلخ تو از شهد بود شیرین‌تر	که رساندست بدین مرتبه شیرینی را
سخن ازمجلس خاص‌تو صبا بیرون‌برد	نکند ترك صبا ورد سخن چینی را

پیش انفاس عماد ار نهداز سرچه‌عجب
باد گلبوی چمن دعوی مشگینی را [4]

بشهر یار فرستم برید باد صبا را	مگر بشرح بگوید نیازمندی ما را
کراست زهره‌ویارا بجز نسیم که گوید	ز حد گذشت جدایی میان ما وتو یارا
هنوز وقت نیامد که خستگان فراقت	بمرهم تو به‌بندند زخم تیغ جفا را
امیدوار چنانم که ره روان هوایت	ز پای غم بدر آرند نوك خار بلا را
پیام‌دادی و گفتی که‌سوی ما گذری کن	مگر کنیم دگر باره تازه عهد و وفا را
مرا مجال نباشد که در حریم تو آیم	ببارگاه سلاطین مجال نیست گدا را
نه از گذار توحظّی مجاوران زمین را	نه در دیار تو راهی مسافران صبا را
وصال‌روی تو باشد دعای صبح من آری	شنیده‌ام کاثری هست وقت صبح دعا را

زشام هجر تو تاصبح وصل سوزد وسازد
چوشمع اگر ببری سر، عماد بی‌سروپارا

۱ـ م. خطا ۲ـ م. مایه ۳ـ آ. شاهی ۴ـ آ. مشگین

بمعالجت چه حاجت دل دردمند ما را | که مریض دردعشقت نکند طلب‌دوا را
هوس هلاك دارم که ز غم خلاص یابم | نشنیده‌ام وجودی که بجان خرد بلا را
سزد ار ملال دارد دل من ز عمر باقی | بجهان چه‌عیش دارم که طلب کنم‌بقا را
چه غریبم آیداز تو که مرا زدر برانی | کسی این روا ندارد که براند آشنا را
توا گرچه‌پادشاهی نظری‌بدین گدا کن | که روابود که‌سلطان‌نظری کند گدا را
نه بکوی بینوایان گذری کنی باحسان | نه بحال دردمندان نظری کنی خدا را
تو که بسته‌ای زبانها بفنون چشم جادو | ز زبان‌حال‌بشنو که چه حالتست ما را
دلم از هوای‌رویت چو بنو بهارخون شد | اگر این‌سخن‌نگویم که‌هواخوشست‌مارا
بمشام صبح خیزان نغمات گل رساند | سحری که در گلستان گذری بودصبا را
ز نسیم بوستانست هوای جان معطر | که کس ازنسیم‌جنت نشناسداین هوا را

همه دوستان و بستان و **عماد** و بیت احزان
که چمن وطن نسازد مترصد بلا را

بهر صفت که توانی بجوی خاطر ما | به بخش بر دل غمگین ریش صابر ما
چو شمع بر سر ما هرشب ار رودآتش | شکایتی نرود بر زبـان شاکر ما
نظر بروی تو کردن کجا روا باشد | اگر نظر نکند بر دو کون ناظر ما
اگر کند نظـر رحمتی عنـایت حق | بیك کرشمه برآرد مراد خاطر ما
مگر تدارك تقصیر ما کند کرمت | و گر نه هیچ نیاید ز سعی قاصر ما
چگونه سرّ درون ماند از تو پوشیده | بدین صفت که تویی واقف ضمایر ما
زسرّ باطن ما گر کسی شود آگه | مگیر خرده که شوریده است ظاهر ما
ز قصد دشمن ومگرحسود باکی نیست | بشرط آنکه تو باشی معین و ناصر ما

عماد نسخه‌ی ورد ملایك است امروز
سوادی از قلم عنبرین مقاطر ما

تا بود سایه‌ی مهر رخ او بر سر ما | روی ابنای زمان باشد[1] خاك در ما

۱ـ م. باشد وخاك

دل ما مجمر و در دامن حور آویزد
دود مشگین که بر آید ز سر مجمرما
نسخه عطر عروسان چمن تازه کند
گر بگلزار رسد یکورق از دفتر ما
یارب این غالیه‌ی طره حورالعین است
یا عبیـر نفس قدسی جـان پرور ما
بر دل ما نگشاید دری از عالم غیب
تا غمش تیغ شهادت نکشد بر سر ما
شکر از صبر بسازیم در این درد ولی
هر حکیمی نکند چاشنی شکر ما
گوهر اشك نثار قدم او کردیم
گر چه با خاك برابر شمرد گوهر ما
گفتمش حاصل ما ازدوجهان ذکر شماست
ورنه دینی چه محل دارد و عقبی بر ما
گفت جان درسر،و صافی ما کرد عماد
گرچه او هیچ نگوید که بود درخورما
دل من چون علم از باد هوا میلرزد
تا بشد رایت منصور شـه از کشور ما

قرةالعین سلاطین جهان شاه شجاع
خسرو عادل لشکر شکن صفدر ما

☆ تاجانب شریفت آمد بدست یارا
دیگر بهر جنابی حاجت نماند مارا
در صورت گدایی آیند پادشاهان
از بس که مینوازد سلطان ما گدارا
هر صبحدم بصحرا ایام گل گذر کن
تا بشنود دماغت بوی خوش صبارا
رنجیده بی گناهی رفتی و با خیالت
چشمم کند مگرر هرلحظه ماجرا را
ملك دلت مسخر این لحظه شد که کردی
بر عاشقان ترحم بر بیدلان مدارا
در مذهب مروت بیگانه عیب گیرد
گر محتشم براند درویش آشنا را

ای مدعی چه نازی چندین بجاه ظاهر
کنج فراغ مارا ملك جهان شمارا

تو شمع مجلس انسی و نور محفل ما
که روشن است بماه رخ تو منزل ما
اگر بکشتن ما فخر میکنی شاید
که غازی است بفتوی عشق قاتل ما
زچشم عاشق درویش میرود سیلی
ولی تو فکر نداری زاشك سایل ما
ز درد درد شود بی‌خبر چو مست خراب
بهر دلی که رسد شرح حال مشکل ما

☆ این غزل درنسخه . م. نیست

رقیب در پی فصل است ما مراقب وصل		خیال فاسد او بین‌و فکر باطل ما
زمان دولت‌واقبال بین که‌چون بگذشت		خوشا مساعدت روزگار مقبـل مـا
نماز ما نپذیرند جز در آن محراب		که طاق ابروی جانان بود مقابل ما
پراز عبیر کند دامن گل سوری		بباغ اگر گذرد عنبرین شمایل ما
عماد، خسرو خوبان‌عالم آن‌صنم‌است
که شد مسخر حسنش ولایت دل ما

چاره صبرست دل ریش مرا		تا کند چاره بداندیش مرا
هستی و نیستیم[1] پنهان بـه		که ندانند کم‌و بیش مرا
دو جهان گر همه مرهم گردد		بس نباشد جگر ریش مرا
لطف خوبان دوعالم بایـد		که نوازد دل درویش مرا
تاچه‌حکمت کنداندیشه‌حکیم		که بزهر آب دهد نیش مرا
ریزم از کیش درون ناوك آه		بسکه او طعنه زند کیش‌مرا
بی‌خبر گشت و همی گفت **عماد**
رحمتی کن دل بی‌خویش مرا

جانا دهان تنگت اسمی است بی‌مسما		حرفی اگر بگویی بگشایی این معما
رضوان روضه خواهد کاید ببوستانت		تا گلشن جمالت یکدم کند تماشا
گر قطره های اشکم برعارض توافتد		صاحب نظر به‌بیند بر روی مه ثریا
درطاق‌های گردون‌افتد خروش‌وافغان		از سینه خون بر آید افغان ناشکیبا
گر عاقلیم پرسد تعریف عشق گویم		سودای ماه‌رویان سری است درسویدا
برروی آب دیده شخص ضعیف من‌بین		موری اگر ندیدی بر روی آب دریا
عطر چمن نیاید در معرض نسیمت		انفاس گل چه باشد پیش دم مسیحا
در هر دلی که بینی یابی[2] هرآرزویی		صاحب نظر ندارد جز وصل او تمنا
شبها **عماد** بیدل از موج بحر دیده
بر روی آب هردم می‌افکند مصلا

۱ـ آ. نیستی، ۲ـ م. ز آرزوئی

چگونه شکر گزارم خدای بیچون را | که از بلا فرجی داد جان محزون را
دلا نه‌مردم و دیدم تورا در آن[1] پایه | که برشکست‌تو دستی نبود گردون‌را
بآفتاب مخوان آنرخ مبارك فال | چه‌نسبت است به‌خور طلعت همایون‌را
درون خیمه‌ی ما نام عمرو وزید مبر | برون زغصه‌ی لیلی مگوی مجنون را
هوای‌مجلس مستان معطرست آری | نسیم عنبرو مشك است جام گلگون را
بر آتش دل ما آب دیده گشت دلیل | نمونه‌ای زدرون هست حال بیرون‌را
اگر غمام نبارد دراین زمان غم نیست | که آب دیده‌ی ماهست ربع‌مسکون‌را
چو نیل‌و دجله گشایم‌زچشمهای‌چو بحر | چه آبروی بماند فرات‌و جیحون را
شب فراق نخفتم زترکتاز خیال | که دیده‌ام مترصد بود شبیخون را

عماد گوهر معنی زبحرطبع برآر
که درصدف نبود قدر دُر مکنون‌را

چه‌دلست آنکه زروی‌توشکیب‌است‌اورا | یاتورا بیندو ازخود خبری هست اورا
برشکست ازهمه کس وزهمه عالم‌ببرید | آنکه دردل هوس وصل تو پیوست اورا
ازسر هردو جهان شاید اگر برخیزد | هرکه درخلوت‌دل مهرتو به‌نشست‌اورا
خونم ازغمزه‌ی‌مست‌تو بریزدچه‌غمست | عاشق آن‌نیست که‌بیمی بوداز‌مست‌اورا
هندوی زلف توهرلحظه دلی می‌دزدد | وین دقیقه مگر ازطبع برون‌جست‌اورا
شاخ‌شادی که‌به‌بستان‌دل‌ازوصل‌توهشت | تند باد غم هجران تو به‌شکست او را
سالها گرد جهان بی‌سروپا گشت **عماد** | تامگر دولت وصل تو دهد دست اورا

آخرالامر زشوقش بلب آید جانش
لاجرم پندتو هم صحبت جانست اورا

ربودن دل‌از ما نباشد روا | که در شرع یغما نباشد روا
نهان دارم از مدعی سرّعشق | که‌این نکته پیدا نباشد روا
چواردیبهشت آمدو گل‌شکفت | نشستن به‌یکجا نباشد روا

۱ــم. این

مرا مفتی شهر هرگز نگفت / که رفتن بصحرا نباشد روا
نکن دوری از دوستان قدیم / که نزدیك دانا نباشد روا
؟ فرستادمت طی این نامه جان / که مکتوب تنها نباشد روا
مکن ذکر جان تاتوانی **عماد**
که در مذهب ما نباشد روا

زما تا جدایی کند یار ما / چو زلفش پریشان بود کارما
صبا گربکویش بحالت بود / بگو حال چشم گهربار ما
دلش گر نه‌سنگ‌است‌رحمت کند / اگر بشنود ناله‌ی زار ما
کناری ندارد چرا میخوری / غم جان گداز جگر خوار ما
توو عشق ما از کجاتا کجا / حذر کن نه‌ای مرد بازار ما
دلم با خیالش زبان بر گشود / که ای مونس چشم بیمار ما
[1] خیالش دلم‌را همی گفت دوش / که ای خسته‌ی رنجو تیمار ما
چودانی که‌هر نیك‌و بدراجزاست / مکن بیش‌ازاین قصد آزار ما
بزیر لبم گفت کم‌گو **عماد**
اگر یار مایی بکش بار ما

زهی بوعده‌ی وصل تو شادمان دل‌ما / خیال روی تو پیوسته در مقابل ما
براین دیار گذشتی و سالها بگذشت / هنوز بوی تو میآید ازمنازل ما
توان، شنید نسیم و فاو وعهد قدیم / زهر گلی که دمد تاقیامت از گل ما
چوخاك تیره کند بند ما زبند جدا / نشان درد تو یابند در مفاصل ما
اگر بروضه درآئیم بادلی سوزان / خیام حور [2] بسوزد ز آتش دل ما
هوای مجلس روحانیان کند مشگین / روایح نفس عنبرین شمایل ما
بیا که باتو بخلوت در آوریم دمی / که آن دم است زعمر عزیز حاصل ما
توسیل دیده‌ی مابین ونام بحر مبر / که قطره‌ای نبود پیش اشك سایل ما

؟ درهردو دیوان‌چنین است : درطی نامه جان ۱ـ م خیالت ۲ـ آ. دور

ندارد آن دل سنگین غم ازهلاك عماد — که‌از قصاص ودیت ایمن است تأمل ما

کسی مخالفت ما کند که بی‌خبر است

ز حسن عاطفت پـادشاه عادل مـا

ساقی میبی ده غمخواره‌ای‌را — مطرب رهی زن آواره‌ای را

صورت نه‌بندم‌رویی‌چو رویت — کاین نقش‌نبود رخساره‌ای‌را

یا شربتی ده خسته دلی را — یا چاره‌ای کن بیچاره‌ای را

گر پاره پاره گردد وجودم — زخم تو باشد هر پاره‌ای را

روی تو باشد ما را مبارك — چون‌روی‌شادی‌غمخوارە‌ای‌را

آن‌را که‌دولت‌صاحب‌نظر کرد — منکر نباشد نظاره‌ای را

پر کن عماد از مهر جهان[1] دل

نبود وفایی غداره‌ای را

سالها عاشق جمال شما — گر کند وصف‌زلف وخال‌شما

علم الله که از هزار یکی — نتوان گفتن از کمال شما

گفته بودیم در مقام رضا — که بسازیم با خیال شما

باز دیدیم وسخت مشگل بود — بر گرفتن دل از وصال شما

دل من مدتی در آتش عشق — پخت سودای اتصال شما

عاقبت شرمسار شد چو بدید — پایه‌ی رفعت و جلال شما

مژده‌دادی که درحریم وصال — میدهم رخصت مجال شما

گر نیاریم دمبدم زحمت[2] — بود اندیشه از ملال شما

هیچ‌دانی که‌ازچه گشت‌عماد — طالب لفظ چون زلال شما

جان او تشنه است و میجوید

آبی از چشمه مقال شما

گر بتشریف خطابی بنوازی ما را — نشود هیچ کم از منصب حسنت یارا

۱ــ آ. بتان — ۲ــ م. رحمت

از سر کوی ارادت نه‌نهد بیرون پای　　گر سر از کف برود عاشق پا بر جا را
در لحد تا نه‌نهد روی مذلت بر خاك　　عاشق شیفته از سر ننهد سودا را
چهره آرایی خوبان نکند مشاطه　　گر تأمل کند آن روی جهان آرا را
هر که‌درخلوت انسش دل مسکین بنشست[1]　　هیچ رونق نبود در نظرش صحرا را
تا کی آن شمع چگل درشب تاریك فراق　　همچو پروانه کشد عاشق ناپروا را
ما شب و روزچو بلبل همه مدحش خوانیم　　هر بسالی چو گل از یار بپرسد ما را
از خردمندی عاشق نشود چیزی کم　　گر ملامت نکند دلشده شیدا را
ای که برسنگدلان آیت رحمت خوانی　　چند صیقل زنی آیینه نابینا را

گر بشیدایی و مستی کنی اقرار **عماد**
به که انکار کنی مهر رخ زیبا را

گر درست است که او می‌شکند پیمان را　　نبرد کس بدر از ورطه عشقش جان را
نظر از هردوجهان بایدش اول بردوخت　　هر که‌خواهد که‌به‌بیند نظری[2] جانان را
اهل معنی همه گویند که دیوانه شدست　　دردمند غم او گر طلبد درمان را
عشق او در دل دیوانه من جای گرفت　　به ازین گنج میسر نشود ویران را
بسر بام اسیران اگر آید آن ماه　　روضه‌ی جنت فردوس کند زندان را
غنچه هر صبحدمی بر دهن خود خندد　　که به‌بیند نظری آن دهن خندان را
منِ درویشِ گدا را ز در خویش مران　　که نرانند ز در اهل کرم مهمان را
بلبل روح مرا عقل غرامت طلبد　　با سر کوی تو گر یاد کند بستان را

میرود پای **عماد** از گذر اشك ز جای
آه‌ا گر دست نگیری من سر گردان‌را

گر نتوان یافتن رخ ز طریق هوا　　در نتوان یافتن صحبت اهل وفا
وقت سماع ای پسر راه تواجد سپر　　وجد در آید بسر گر تو درآیی ز پا
تکیه به میخانه بر گنج بویرانه بر　　ورد بکاشانه بر روی بتاب از ریا

۱ــ م. مسکین نیست　　۲ــ آ. نظر

چهره‌ی چون زرمرا اشك چو گوهرمرا — دامن دلبر مرا دینی و عقبی مرا
بـر در خوف ورجا چند بـرم التجا — غصه و فکر از کجا خسته‌دلان از کجا
دم نزنم بی‌ندم غم نخورم از عدم — عاشق ثابت قدم سر نکشد از بلا
گرچه دل آزرده‌ام ره بچمن برده‌ام — گشته دل مرده‌ام زنده بباد صبا
زود نیاید مراد از گذر اتحاد
هر که رودچون **عماد** از پی‌مهر ووفا

کس راز عشق تو به نداده است پیر ما — زآن روی شد طریقه‌ی او دلپذیر ما
از هرچه هست در همه‌عالم گزیرهست — الا ز روی خوب تو ای ناگزیر ما
نقد روان نثار تو کردیم اگرچه نیست — مقبول حضرت تو نثار حقیر ما
سیل فنا که خانه هستی ما بکند — نقشت فرو نه‌شست ز لوح ضمیر ما
دوش از فراق روی تو در هیچ بحروبر — نغنود چشم ماهی و مرغ از نفیر ما
گر آبگیر بادیه[1] باشد ز اشك پر — خوناب اشك جمع بود در غدیر ما
هر لحظه چون عقیق کند چرخ لاجورد — از اشك لعل گونه‌ی همچون زریر ما
ازنوك خامه‌ی مژه باشد نه از دوات — گر نقطه های[2] سرخ بود بر حریر ما
خواهد **عماد** نکهت عنبـر بعاریت
عطر از روایح نفس چون عبیـر ما

* ما بدست تو سپردیم دل غمگین را — تا زالطاف تو حظّی رسد آن مسکین را
کی گمان بود که در مدت ایام فراق — نکنی رنجه بعمری قلم مشگین را
من همانشب که تواز دست برفتی گفتم — که سرم بی تو فراموش کند بالین را
تا نسازم ز غبار قدمت سرمـه چشم — روشنایی نبود دیده‌ی عالم بین را
ای بسا نافه‌ی چینی که صبا بر چیند — صبحی ار شانه کنی طره‌ی چین‌ورچین را
درقیامت که‌تودرروضه‌ی رضوان گذری — شرمساری برد از چشم توحورالعین را
نعمت حسن تو ازمنت ما مستغنی است — پیش احسان توقدری نبود تحسین را

۱ـ آ. گردد ۲ـ م. نقشهای * این‌غزل فقط در آ. هست

با من بیدل شوریده ترش روی مباش　　سخن تلخ میاموز لب شیرین را

هر نفس گویداز اوصاف تو یك نکته عماد
تا بیاد تو کند شاد دل غمگین را

مگر فرشته رحمت در آمد از در ما　　که شد بهشت برین کلبه‌ی محقر[1] ما[2]
مقرر است که فراش قدسیان امشب　　چراغ صبح فروزد ز شمع منظـر ما
✲ فلك به‌تحفه‌ی کر و بیان عالم غیب　　بخار عود برد هر نفس ز مجمر ما
✲ بروح بخشی از آب حیات بر گذرد　　اگر بخاك رسد جرعه‌ای ز ساغر ما
[3]چه احتیاج به‌تاجست والتفات به‌تخت　　همای بخت چو افکند سایه بر سر ما
ز نقش بند خیالم خوش آمد این معنی　　که صورتی ننگارد بشکل دلبر ما
برفت نقش خیال از وجود ما لیکن　　خیال او نرود هر گز از برابر ما
نسیم عطر وفا تا بروز حشر آید　　زهر گلی که دمد از گل معطر ما

عماد رونق عطار گل صبـا بشگست
که ساخت عطری ازانفاس روح‌پرور ما

هیچت بود مروّت آن کاز ره وفا　　در کوی ما نهی قدمی از سر صفا
عطر از هوای مجلس انست بجان‌خرد　　هر صبحدم که غالیه سایی کند صبا
نشو و نما ، ز آب حیات‌لب تو یافت　　شاخ نبات روح که دارد بر بقا
واقف نئی ز سرّ اسیران دردمند　　و اگه نئی ز حال ضعیفان مبتلا
بندی نمی‌نهی که میسر شودخلاص　　دردی نمیدهی که میسر شود مرا
جور تو بی‌شمار و عتاب تو بیحساب　　قصد تو بی عنایت و رنج تو بی‌شفا
از دست دیده مرغ دلم پای بند شد　　ورنی من از کجا و هوای تو از کجا
ازجان گذشت‌هر که بدست تو داد دل　　وز سر برید هر که در این ره نهاد پا
عقلم ز دست رفت و نکردم تفقدی　　عشقم ز در درآمد و گفتم که مرحبا

۱ـ آ. معطر ما　　۲ـ م. مار　　✲✲ این دو مصرع درنسخه . م. بمناسبت‌صحافی و وصالی خوانده نمیشوند　　۳ـ آ. جدا حاجت است بتاج و چه التفات تخت .

٭ وقتی عماد اگر بشبی قدر میرسد   جز روز وصل هیچ نمی‌خواهد از خدا
شد بر طبیب روشن از این آب سرخ، چشم
حرفی از انحراف مزاج دل، از هوا

یاد باد آنکه بحالم نظری بود تو را   بمقام من بیــدل گذری بود تو را
وعده‌میدادی‌واز من‌دل وجان می‌ستدی   گویی آن داد وستد بادگری بودتورا
هوس خدمت تو داعیه‌ی شاهان بود   نه سر صحبت هر مختصری بود تو را
خبر خیر من آمد بهمه کس برسید   کاز من و حال دل من خبری بود تورا
از شفاخانه وصلت نشود چیزی کم   گر کنی یاد، که خسته‌جگری بودتورا
چه‌شب‌است‌اینکه‌نشان‌سحرش‌پیدا نیست   ای شب تیره نه وقتی سحری بود تو را
به شکیبایی‌ام این میوه دل حاصل شد   آخر ای شاخ صنوبر[1] ثمری بود تو را
گروجودتو زسر تا بقدم سوخت‌چوشمع   ز آن سبب بود که با سوز سری بودتورا
تو رسیدی بمراد از گذر صبر **عماد**
صبر تلخ است و لیکن شکری بودتورا

بنیاد خانه‌ای که زمانه نهد بر آب   چون‌چشم‌من‌عجب نبود گر شودخراب
دیدم بچشم خویش فلك را هزار بار   بر روی آب دیده‌ام افتاده چون حباب
هرگز نگردد آن‌دل‌سنگین‌زحال‌خویش   از آب دیده‌ام که بگرداند آسیاب
گاهی بپرسشم قدمی رنجه گر کند   بر رهگذر او زنم از دیدگان گلاب
روزی هزار نوبت اگر راندم ز در   از آستان او نتوان شد بهیچ باب
از زلف او دلم بتماشای رخ برفت   کاز سایه‌اش دمی نگذارد بآفتاب
بختم دهد پیام که صبرست چاره‌ات   وین عمر بی‌ثبات کند دمبــدم شتاب
ای پای‌بند گوشه‌ی زندان انتظار   نقش خیال دوست نه‌بندی[2] مگر بخواب
گوید که پیر گشت عماد از جفای ما
باز آی و گو ز جور که باز آیدم شباب

٭ این بیت در نسخه . آ. نیست   ۱ــ م . صبوری   ۲ــ آ. نه‌بینی

بآب صبر نشاید نشاند آتش شوق مجال صبر نماند چو شوق شد غالب
حدیث‌عشق من‌وحسن‌دوست‌مشهوراست چو خصم بندی و کشور گشایی صاحب
حدیث عشق نبشتن نشانه‌ای دارد که نامه‌تر شود از اشك دیده‌ی کاتب

عماد شربت قند لبش از آن نوشید
که بوی مشك و گلاب آید ازلب‌شارب

دی پیك صبا ز لفظ احباب آورد بشارتی باصحاب
کاز رحمت امید بر مگیرید محروم نشد کسی از این باب
ساقی بلب آمد از غمم جان در ده قدحی ز باده ناب
یارب تو روا مدار و مپسند ما تشنه و چشمها پر از آب
ای دیده بخت چند خفتی وقت‌است که‌سر بر آری ازخواب
من جان نبرم ز آب دیده موری چه کند میان سیلاب
بگذاشت بلشگری و صوفی چشم خوش او کمان و محراب
گفتم که بمشك ماند آنزلف بشنید مگر که رفت در تاب
در ملك دلم ز جور عشقش آرام کم است و صبر نایاب

از وصل مشو عماد نومید
باشد که خدا بسازد اسباب

ما را نماند هیچ غم الا غم شراب ساقی بیار باده و مطرب بزن رباب
ما گرچه‌از جناب‌توچون حلقه بردریم نتوان از آستان تو رفتن به هیچ باب
من سر بر آستان تو خواهم سپر دورخ چون‌تشنه‌ای که‌جان بدهد بر کنار آب
زین پیشم از رخ تو نبودی دمی گریز وامروز راضیم که شبی بینمت بخواب
قانع نمی‌شود بخیالی دل از وصال سیراب کی شود جگر تشنه از سراب
من بیخودم ز شوق ونیایم بهوش باز الادمی که دیده زند بر رخم گلاب
بگذشت ز آسمان سر فخرم [1] باتفاق تا گفته‌ام که روی تو ماند بآفتاب

---

۱ ـ آ. فخرش

باقامت و عذار تو یابند نسبتی گر سرو در قبا رود و ماه در نقاب
صبر ارچه مشکل است بسازیم هفته‌ای
عمر ای **عماد** اگر نکند دمبدم شتاب

آمد رسول آنکه پیامش مبارك است جانش فدا که نامه و نامش مبارك است
این پیك شادی است که آمد خجسته فال یا هدهد صبا که پیامش مبارك است
وین مطرب ازعراق رسیده است یاحجاز کاهنك زیر و نغمه بامش مبارك است
بازاین سوار کیست که چون سایه‌ی همای پای سمند کبك خرامش مبارك است
دل را حدیث او ز طرب میدهد خبر معلوم میشود که کلامش مبارك است
[1] آنرا که صبح وشام بود موی و روی او صبحش خجسته طالع وشامش مبارك است
[2] شهرش طرب فزا و دیارش روان فریب کویش سرور بخش ومقامش مبارك است
آنکس مبارك است که باشد غلام او ای من غلام آنکه غلامش مبارك است
تا از لبش رسید سلامی **عماد** را
شادی همی کند که سلامش مبارك است

آن سنگدل که قلب احبا شگسته است ازپیش چشم رفته ودر دل نشسته است
پیوسته با خیال گلستان روی او در جویبار دیده‌ی من لاله رسته است
توفیق وصل و دولت پیوند او نیافت الا دلی که از همه عالم گسسته است
صیدی ندیده‌ام که ازین قیدبرده جان مرغی نخوانده‌ام که ازاین دام جسته است
ای ماه دلفروز که هر مطلع صباح هر کس که دیدروی توفالش خجسته است
سرمایه سعادت و دنیا و آخرت در یك نظر ز گوشه چشم تو بسته است
بفرست شربتی ز برای دل **عماد**
کاز درد بیقرار فراق تو خسته است

آنجا که منتهای کمال ارادات است هر چند جور بیش محبت زیادت است
درد فراق جان بلب آورد همچنان چشم امید بر سر راه عیادت است

۱ـ این بیت در نسخه.م نیست ۲ـ این بیت در نسخه.م. نیست

ما سر نهاده‌ایم بحکم مطاع او — از مالکان تحکم و از بندگان رضاست
گر سر برد چو شمع و گر تاج زر نهد — ازحکم او هر آنچه رود بر سرم رواست

دیگر بیان حسن ارادت مکن عماد
اخلاص اهل‌قرب چوظاهرشود ریاست

تومپندار که‌هر گوشه نشین دین‌داریست — ای بسا خرقه که هر رشته آن زنّاریست
حال سرمایه ساقی اگر از می پرسی — نقد دکان بهم بر زده‌اش پنداریست
دلق پشمینه سالوس بیك جرعه می — درخرابات فروشند که خوش بازاریست
بارها پیر ادیبم بکنایت میگفت — هر که‌عاری بوداز کسوت‌دانش،عاریست
گر مزاج تو شودمنحرف‌ازعلت عجب — هر طبیبی که علاج تو کند بیماریست
جُوی از گنج قناعت کندت مستغنی — که بر اهل نظر اندك او بسیاریست
همچو بلبل نتوان نعره‌ی مستانه زدن — هر کجا برچمن‌حسن تو گلرخساریست
آنکه در پای کشد طره دستار غرور — گر بمعنی‌نگری سخره هر طرار[1]یست
ظاهر آنست که هر گز بمقامی نرسد — آنکه‌بر خاطری ازره گذرش آزاریست
هر که در وقت فرو ماندگی و دلتنگی — صحبت یار فراموش کند غداریست

جز غم کار تو خوردن نبود کار عماد
هر که‌رافرض کنی درهمه عالم کاریست

زین داغها کاز آتش غم بر دل منست — گرخون نمیشودمگر ازسنگ‌وآهنست
نیشی فرو رود بدل ریش دردمند — هر ساعتم ز هر سر مویی که بر تنست
مانند خانه‌ایست پر آتش درون من — وین آه گرم غالیه گون دود روزنست
انسان‌عین من که بود در لباس نور — گر بنگری بخون دل آلوده دامنست
در کشور خراب دلم یاوگی غم — شد سالها که همچو سلاطین ممکّنست
گلشن خوشست وخرم ومارا که خارغم — در پای دل شگست[2] چه‌پروای گلشنست
بگذار خنده . ای گل‌سوری ولب‌بدوز — کاین کلبه جای گریه ومأوای‌شیونست

۱ــ آ. او دیواری است
۲ــ آ. شکسته

فرزند دوستکام که نور بصر از اوست / روشن شد از کلام که او نیز دشمنست
تا کی در این خرابه‌ی بوم آشیان بود / پرواز مرغ روح که عالی نشیمنست
دروحشت است جان من از تنگنای تن / بیچاره آن‌فرشته که محبوس گلخنست
از زنگ[1] غصه تیره شود نا گهان عماد
آینه دلت که چو خورشید روشنست

دردمند غم عشق تو دوا یافته است / وانکه‌بیمارتو بوده است شفا یافته است
هر کمالی که‌تن ازصحت[2]جان می‌یابد / دل ما از نظر لطف شما یافته است
گنج هر کام که‌شاهان‌جهان می‌طلبند / همه در گوشه ویرانه گدا یافته‌است
آنچ سجاده نشین می‌طلبد درخرقه / ای بسا، رند که در زیرقبا یافته است
آنکه انداخته‌اند از نظرش بی‌بصران / بحقیقت نظر لطف خدا یافته است
ما طلب کار نسیم سر زلفت بودیم / و آنچه ما می‌طلبیدیم صبا یافته است
طالب خلعت نعمت همه باشند ولی / دولت آن‌برد که‌تشریف‌بلا یافته است
برنیاید زمن سوخته دل نام و نشان / گم‌شود دردوجهان‌هر که‌شما یافته است
سالها خدمت‌درگاه‌تو کرده‌است عماد
چه عجب‌باشد ارامروزجزا یافته‌است

بی‌وصل اوزصحبت جانم خجالت است / جانرا هم از مصاحبت تن ملالت است
من دانم ودلم که چه می‌بینم از غمش / کس‌راوقوف‌نیست که‌ماراچه‌حالت‌است
یارب بسوی کعبه که باشد دلیل ما / کاین ره که میرویم طریق ضلالت‌است
چندانکه میرویم بمقصد نمی‌رسیم / مارا از این تردد ضایع خجالت است
هردرد را که هست[3] طبیبی کند دوا / درمان درد ما بوصالش حوالت است
جور است رسم او و جفا عادتش ولی / ما را امید عاطفت و استمالت است
گفتم بسوی‌دوست‌مرا . ره‌نمای گفت / از تو قدم نهادن و بر ما دلالت است
احوال دل بدوست نبشتن طریق نیست / آنجا که قربت‌است‌چه‌جای‌رسالت‌است

۱ــ م. رنك ۲ــم.صحبت ۳ــ م. طبیبی دوا کند

گر سخنی گویمت رخ زملالت متاب   همدم گل در چمن بلبل بسیار گوست

خرمن عمر عماد گر چه تو دادی بباد
بی تو نیرزد جوی دینی‌وهرچه‌دراوست

میان ما وتو چیزی ورای یاری هست   هزار سابقه بیرون ز دوستداری هست
باختیار جـدایی ز دوستان کـردن   روا مدار که هجران اضطراری هست
نیامد از من آلوده هیچ طاعت خاص   ولی برحمت عامت امیدواری هست
سر خجالت درویش از آن بود درپیش   که گر گناه به‌بخشند شرمساری هست
اگرچه بار بلای تو کوه بر نگرفت   بیا و بر دل من نه امیدواری هست
اگر تو شربت صبرم دهی و زهرفراق   بکام ذوق بنوشم که سازگاری هست
صبا ز نکهت زلف تو میشود مشگین   که زیر هرشکنش نافه تتاری هست
در آن دهن که‌بقول‌خرد وجودش‌نیست   هزار نکته شیرین و خردکاری هست

ز چشم خلق فتـادن تفاوتـی نکند
عماد . گر نظر لطف کردگاری هست

غلام خاطر آنم که خاطرش با توست   بچشم لطف تومنظور و ناظرش باتوست
اسیر هجر گر از حضرت تو دور افتاد   دل شکسته مجروح و خاطرش باتوست
شکایت از دل بی‌صبر خویشتن نکنم   که عهد اول و پیوند آخرش با توست
برون زورد و ثنای تو دل نمیخواند   توخودبخوان که کتاب‌سرایرش‌باتوست
کسی بمرحم وصل تو بست زخم فراق   که جاودانه دل ریش صابرش باتوست
اگر رضای تو نبود که را برد رضوان   بروضه‌ای که کلید حظایرش باتوست
کسی وصال تو ای کعبه مراد نیافت   که باطنش بخرابات وظاهرش باتوست
چگونه‌صورت‌حال از تو دل کند پنهان   که کارنامـه نقش ضمایرش با توست

عماد گر قلمی بر صحیفه میراند
خطاب خامه مشگین مقاطرش باتوست

با دل جزاز حکایت روی نکو نرفت سررفت وخاطر از سراین گفتگو نرفت
تا عود دل بر آتش سودا نهاده‌ایم جایی نماند در همه عالم که بو نرفت
تنها نه کعبه جلوه گه طالبان اوست درهیچ بقعه نیست که‌این‌جستجو نرفت
در کوی او قدم ننهاد از سر صفا سر گشته‌ای که‌پای بگنجش فرو نرفت
در حلقه‌های مجمع دیوانگان عشق بیرون زذکر سلسله‌ی موی او نرفت
ازآه و گریه‌ام کله‌داری ولی هنوز دودی نشد بروزن وخونی بجو نرفت
گفتم برفت از سر پیمان ما دلت چشمش‌بغمزه گفت که‌آری نگو نرفت
ما شسته‌ایم جامه ازرق با شگ لعل باخرقه سالهاست که این‌شستشو نرفت

هم کوزه‌ای بدست حریفان دهد**عماد**
مست از شرابخانه‌ی او بی‌سبو نرفت

مادل از صحبت او برنتوانیم گرفت دیده از روی نکو برنتوانیم گرفت
[1]برتوانیم گرفتن نظر از هر دو جهان لیکن از چهره اوبر نتوانیم گرفت
دل‌سر گشته که‌درزلف‌چوچوگان‌بستیم از زنخدان چو کو برنتوانیم گرفت
کوزه باده توانیم به مخموران داد گر بمیخانه سبو برنتوانیم گرفت
مهر ازاین حقه عنبر نفس مشگین دم بی‌می غالیه بو برنتوانیم گرفت
ماکه در گوشه زندان فراقیم اسیر راه باغ و لب جو برنتوانیم گرفت

یارا گر گفت که‌بر گیر دل‌ازوصل**عماد**
مادل ازوصل تو گو بر نتوانیم گرفت

تا صحبت شریف توام دست داده‌است بر من در سعادت ودولت گشاده است
دل‌هرچه یافت ازنظر رحمت تو یافت بیچاره آنکه از نظرت اوفتاده است
من سلك وصل یافتم و دولت قبول وین‌سلطنت زمانه بهر کس نداده است
روشن دلی که‌درطلبت‌سعی کرده است مقبل کسی که، درقدمت‌سر نهاده‌است
بـر عرصه‌ی جمال توشاه سریر چرخ از رخ چو پرده برفکنی‌یك پیاده‌است

۱ـ این بیت فقط در نسخه آ. هست

ساقی قدحی که آب حیوان　　در مذهب ما می مغانه است
خون شد جگر عماد بیدل
تاثیر فراق را نشانه است

جز وصال تومرادی ز خدا نتوان خواست
هر تمنای محقر بدعا نتوان خواست
شرط آداب وتمنای وصال از من پرس
همه چیز ازهمه کس درهمه جا نتوان خواست
حق هرسایل از انعام تو پیداست که چیست
هرچه در خاطری آید ز شما نتوان خواست
بمشام دل من بوی تو هرگز نرسد
که نسیم سر زلفت ز صبا نتوان خواست
دیده دارد هوس دیدن رویت هیهات
با چنین دیده که ماراست لقا نتوان خواست
[1] جان سودا زده را بر سر بازار غمت
گر بیك جو بفروشند بها نتوان خواست
درهمه مذهب و کیشی چو گزیدست ثبات
ما چو درد تو گزیدیم دوا نتوان خواست

گر زمن یاد کند ورنکند مخدوم است　　محتشم راچه تفاوت که گدامحروم است
نه در این شهر رود ظلم بر ارباب نظر　　عاشق دل شده هرجا که رود مظلوم است
طلب یار وفادار مکن درعالم　　زحمت خودمده ای دل که وفامعدوم است
ایدل از هر که موافق نبود درغم عشق　　دیده بردوز که دیدارمخالف شوم است
پیش عشاق و حدیث عقلا نتوانگفت　　کان حکایت براین طایفه نامفهوم است
نرسد آتش دوزخ به شهید غم او　　هر که شد گشته شمشیرغمش مرحوم است

۱ــ این بیت فقطدر نسخه آ. هست

در گمانند خلایق ز وجود دهنش نقطه‌ای هست به‌تحقیق‌ولی موهوم است
دهنش جز وی و قسمت نپذیرد ای دل تنك روزی شدی‌و رزق تو نامقسوم است

[1] بر عماد آیت سر دهنت روشن شد
[2] گرچه بر دیده‌صاحب‌نظران‌مکتوم‌است

چنان ببوی تو مشتاقم ای عبیر سرشت که ساکنان جهنم ببوی باد بهشت
هنوز مهر تو جولان کنددر آب‌و گلم در آن‌زمان که‌زنندم‌زخاك قالب خشت
بباغ‌رفتم‌و کردم چوابر گریه زار در آرزوی شکر خنده‌تو برلب گشت
خیال‌قدتو برطرف‌دیده هر که نشاند دگر درخت‌صنوبر کنارچشمه نگشت
بکیش عاشق صادق بهشتی آن باشد که‌دامنت[3] بکف آوردوجیب‌حور به‌هشت
کسی که‌دیده ندارد‌زحسنت آگه نیست که‌درمقابل‌اعمی‌چه‌خوب‌روی‌وچه‌زشت
مجال در حرم کعبه کی تواند یافت کسی که‌شد وطنش درازل حریم کنشت
جفاز مثل تو باور نمی کند دل من که خوی بدنتوان‌یافتن زخوب سرشت

بنامه قصه شوقت عماد[4] شرح نداد
که‌آب‌دیده‌اوشست[5] هرچه خامه نوشت

هر که غیر از تو بیگانه بود خویش منست
وانکه منعم کند از عشق بداندیش منست
من درین دین نه بتزویر کنون آمده‌ام
روزگاریست که‌سودای بتان کیش منست
در جهان نیست مرا یاری وخویشی لیکن
هر که‌شد بنده او یار من و خویش منست
میکنم سعیی وشك نیست که این مرغ مراد
نشود صید بدین تیر که در کیش منست

۱ــ آ. بعماد ۲ ـ آ. هرچه ۳ــ آ. که‌دست‌او بکف ۴ـم. شرح‌نتوان داد
۵ــ م،دیده‌اوست‌هرچه‌خامه

جامی از دست مخالف نکنم نوش آری
شربت نوش که زنبور دهد نیش منست

این چه دوداست مگر آه جگر سوز رهی است
واین چه سیل است مگر خون دل ریش منست

جان از این ورطه خونخوار برون نتوان برد
آه از این راه خطرناك که در پیش منست

از سلاطین جهان بر گذرد قدر عماد
گر بر آید بزبان تو که درویش منست

شب و روزم بجز از یاد تو در خاطر نیست
بلکه در خلوت دل غیر تو خود حاضر نیست

مرغ دل گر بپرد گرد دو عالم صد بار
هیچ موجود نیابد که تو را ذاکر نیست

جز رخت گلشن جان نیست که این بلبل غیب
عندلیبی است که در هر چمنی طایر نیست

بدهم نقد روان راو تو را بستانم
هر که جان رابهای تودهد خاسر نیست

آنچه در روی تو صاحب نظران می‌بینند
ظاهر آنست که بر بی بصران ظاهر نیست

هست کوته نظران را بمثل دیده ولی
دیده آن نیست که در منظر تو ناظر نیست

گرد این دایره گو گوشه[1] نشین طوف مکن
که در این حلقه برون از قدحی دایر نیست

---

۱ ـ آ . دایره گوشه طوف

گفته بودی زمنت گر گله‌ای هست بگوی
اول اینست که بیداد تو را آخر نیست
نکند ناله چو ایوب **عماد** از کرمان
تا نگویند که‌درمحنت وغم‌صابر نیست

مشگل اینست که‌او را غم ما بر دل نیست
ورنه بار غم او بر دل ما مشگل نیست
آنچه از درد غمش میگذرد بردل من
با که گویم که کسی‌راخبری‌زان‌دل نیست
آنکه یاد من بیدل بضمیرش نگذشت
سالها شد که زیادش دل من‌غافل نیست
نرسد قربت مارا خلل از بعد مکان
که میان من‌و او کون‌ومکان حایل نیست
در میان من و او فاصله‌ای هست ولی
تا دلم قطع علایق نکند واصـل نیست
نشنود از دل من مژده هل من سایل
هر که‌خون جگرش بر مژه‌ها سایل نیست
خون‌من‌ریزی‌ووین‌طرفه که‌در مذهب عشق
خونبهای من دلسوخته بر قاتل نیست
ای دل ار گوشه ای از بهر اقامت طلبی
خوشتراز کوی‌غمش‌دردوجهان منزل نیست
هیچ شب‌نیست که‌در کلبه احزان**عماد**
از بلای غم او حادثه‌ای نازل نیست

گوشه خاطر صاحب نظری باما هست ورنه صد باره‌شدی کار دل ما ازدست
شادی‌ار باهمه همدم شد وازما بگریخت ببرید از همه عالم غم و درما پیوست

من بدولت نشوم شادو به محنت غمگین	که ندارم خبر از هر چه در این عالم هست
پیش مستان نتوان گفت حدیث کم و بیش	سخن سود و زیان سود ندارد با مست
عاشق آنست که از کوی ملامت نگریخت	طالب آنست که در کنج[1] ملامت به نشست
آفتابی و نه بیند اثر سایه تو	هر که چون خاك نشد در ره سودای تو پست
لب شیرین تو دکان شکر کرد خراب	جعد مشگین تو بازار ریاحین بشگست
نرود تا به قیامت بدر از گوش دلم	هر حکایت که شنید از لب تو روز الست

از در میکده ها میشنوم نام عماد
در خرابات بود نامزد باده پرست

درد این خسته هجران بدوا نزدیك است
وان کدورت که تو دیدی بصفا نزدیك است
میدهد بخت مرا مژده که از حضرت دوست
نامه‌ای میرسد و پیك صبا نزدیك است
زود باشد که گدای تو بمقصود رسد
سایل کوی کریمان بعطا نزدیك است
چشمم از شوق تو خون گشت و دلم میگوید
چشم عاشق که شود خون بلقا نزدیك است
هر که نزدیك تو باشد نبود دور از ما
وانکه دور است ز غیر تو بما نزدیك است
وانکه سجاده تقوی فکند بر سر آب
گر نه اخلاص تو ورزد بریا نزدیك است
از در اهل ریا روی بگردان ای دل
هر که دوراست از این در بخدا نزدیك است

۱ـ آ. سلامت

از مقامات هوای تو رسیده است **عماد**
بمقامی که وجودش بفنا نزدیك است
گروجودم‌شوداز‌عشق توفانی‌غم نیست
که‌فنادرغم عشقت به بقا نزدیك است

جعد مشگین تو سرمایه عطاران است
بسته زلف تو در دام سیه کاران‌است
خانه حاجب تو خوابگه مخموران
گوشه ابروی تو مسکن بیماران‌است
خبرت‌هست که‌از دیده صاحب نظران
برسر کوی‌تو گه‌سیل‌و گهی باران‌است
پادشاهان جهان را به حقیقت چه خبر
زآنچه برخاطرمسکین گرفتاران‌است
همه‌شب نالم‌وچشم‌خوش جانان‌در خواب
خفتگان راچه‌غم از ناله بیداران‌است
غم این‌توده خاك‌از دل مستان برخاست
این‌غباریست که برخاطرهشیاران‌است
روزوشب طالب وصلیم که در مذهب ما
واصل‌آنست که درسلك طلبکاران‌است
هر که از یار به بیداد بگرداند روی
بی‌ثباتی است که از زمره غداران‌است

توتیایی که دهد روشنی چشم **عماد**
گردی ازخاك سر کوی وفاداران‌است

قرب جانی‌چو بودبعد مکانی سهل است
دل‌چو یاد تو کند ورد زبانی سهل‌است
مشگل است آگهی‌ازوجدحقیقی لیکن
هم‌سر اندازی وهم‌دست فشانی سهل‌است
با وجود نظر و لطف خداوندی تو
هر کناهی که کندبنده جانی سهل‌است
گربرانی زدرم از تو شکایت نکنم
زانکه حکمی که‌تو بربنده برانی سهل است
معجز اهل ملاحت سخن خوش باشد
ورنه‌شیرین‌سخنی تنك دهانی سهل‌است
دل‌صاحب‌نظران جمع کن وملك ببر
لشگرارجمع شودملك ستانی سهل‌است
در هوای تو اگرصرف شود مدت عمر
غم بیهوده این هفته فانی سهل‌است
از وصال تو چو عمر ابدی یافت **عماد**
پیر اگر گشت‌در ایام جوانی سهل‌است

گل مقصود چو حاصل شد و ریحـان امید
بر چمن گر گذرد باد خزانی سهل است

خوی خوش دلبران مایه دلداریست ناز زحد،می بری‌این‌چه‌جگرخواریست
عادت خورشید اگر تیغ کشیدن بود ذره سرگشته را پیشه هواداریست
چشم دلم روشن است درطلبت تا نخفت زانکه جلای بصر سرمه بیداریست
گرچه ز خود رفته‌ام از تو نیم بی‌خبر مستی ارباب شوق غایت هشیاریست
هر که گدای تو شد لایق هر سلطنت وانکه‌عزیزتونیست‌درخورهرخواریست
آنچه نیاید بکار کوشش بیچارگان وآنچه ندارد اثر زاری بازاریست
صعب‌تر از هر بلا رحمت غمخوارگی وز همه غم‌ها بتر محنت بی‌یاریست
در سر دلخستگان آرزوی وصل دوست در دل سرگشتگان درد طلب کاریست

خلوت تنگ‌عماد ازنفست مشگبوست
کلبه صاحبدلان طبله عطاریست

کسی بحضرت او ره نبرد و تنها نیست جدا نگشت زمانی زما و با ما نیست
جمال دوست که خورشید عکس پرتو اوست چه حالت است که پنهان نگشت وپیدا نیست
فتاده‌ایم همه مست و کس درین مجلس برون ز شمع زیاران جمع برپا نیست
نقاب گو بگشای و در بهشت به بند که عارفان جهان‌را جز این‌تمنا نیست
چو ابر اشك مرا دید گفت با جیحون که در مقابل این قطره هیچ‌دریا نیست
جهان اگر بمثل همچو یك سرمویست بجان‌دوست که درخاطر منش جا نیست
اگر تو مصلحت دین و دینی اندیشی مرا بحال‌خود ازفکردوست‌پروا نیست
تو خواه صف نعالم نشان وخواهی‌صدر در این مقام که مائیم زیر و بالا نیست

عماد رغبت صحرا نکرد روز فراق
چو رفت گل زچمن موسم تماشا نیست

میان جان و لبش اتحاد روحانی است چو روح با دل او اتصال او جانی است
مرا محبت او تا ابد بود باقی گمان مبر که‌همین پنجروزه‌فانی است
نشان چهره‌اش از عاقلان کامل پرس که عقل ناقص‌من‌در کمال‌حیرانی است
بچشم عقل در او دیده‌اند اهل نظر شمایلی که برون از کمال انسانی است

اگر کنم بلبش نسبت آب حیوان را　　خرد خروش برآرد که این چه حیوانی است
شبی ز باد سحر زلف او پـریشان شد　　هنوز خاطرجمعی در آن پریشانی است
بهار مشگ نسیم آمد ای صبا برخیز　　که وقت غالیه سایی[1] وعنبرافشانی است
کسی که رطل گران مینهد کنون ازدست　　دلش به غصه دور زمانه ارزانی است
ثنای آن گل عارض کجا تواند گفت
عماد دلشده با آنکه بلبل ثانی است
میان کعبه و ما گرچه صد بیابان است　　دریچه‌ای ز حرم در سراچه جان است
بجان ملازم آن آستانه باش ایدل　　که بار تن بدر کعبه بردن آسان است
اگر عزیمت خاك در حرم داری　　کفن بپوش چو آیی چنانکه فرمان است
ز بوستان رخت گل کسی تواند چید　　که خار بادیه‌اش درنظر چو ریحان است
ببال همت اگر می‌پری ز خار مپرس　　چرا که طایر قدس ایمن ازمغیلان است
بیا و بنگر اگر چشم خرده بین داری　　که سنگ ریزه بطحا عقیق ومرجان است
مپای خواجه که خضر از برای خدمت تو　　زلال بر کف و موقوف در بیابان است
شنیده‌ام که به حجاج عاشقی میگفت　　که کعبه‌من سر گشته کوی جانان است
طواف کعبه دل گر میسرت گردد
عماد، حج پذیرفته درجهان آن است.
لب تو ساقی و آب حیات باده اوست　　هزار خرمن تقوی بباد داده اوست
دهان تو که هوا عنبرین شد از نفسش　　هزار دُرج پر ازعطر سر گشاده اوست
زچشم مست تو شد بی‌خبر دلم آری　　کدام دل که نه مخمورجام باده اوست
کلاله تو که ریحان باغ رضوان است　　بنفشه در چمن روضه سر نهاده اوست
عذار روشن آیینه انور است ولی　　مقابلی جمالت ز طبع ساده اوست
ز حسن روی تو در حیرتم که پرتو مهر　　فروغ عارض برقع بر اوفتاده اوست
عماد پیش قد دلفریب تو نکند
حدیث سرو که بر پای ایستاده اوست

۱ــ آ. سایی است

تو حاکمی و مرا سر بر آستانه توست
مکن خرابی ملك دلم که خانه‌توست

تو را چه‌فخر اگرت بوسد آستین‌چومنی
که افتخار سلاطین بآستانه‌توست

اگر خدای پرستان بزهد مغرورند
امید بنده بانعام بی بهانه‌توست

[1] توخواه‌موی بمقراض چین‌وخواهی‌سر
در این میان غرض اهل‌دل نشانه‌توست

تویی مسیح زمان ای طبیب خسته‌دلان
خنك وجود ضعیفی که در زمانه‌توست

طمع مدار که روزی بهوش باز آید
دلی که بی خبـر از باده شبانه‌توست

به‌بخش جرم جهانی که‌هیچ کم نشود
ز گنج‌رحمت‌واحسان که‌درخزانه‌توست

امیدوار چنانم که سر کشی نکند
چنین که مرکب من رام تازیانه‌توست

عماد دلشده را جان برای توست‌آری
روان روشن صاحبدلان روانه توست .

در جهان رسم‌محبت نه میان من و اوست
کس‌ندانم که رخ خوب نمیداردد‌وست

هر که دارد نظری‌یابداز آن‌روی نصیب
ور کسی دیده ندارد کنه ازجانب اوست

باد هر کوی که او میگذرد غالیه ساست
خاك هر راه که او میگذرد عنبر بوست

بوی گیسویش اگر باد بردسوی ختا
نافه مشگ ز غیرت بدرد برخود پوست

همه بینند در آن شکل و شمایل لیکن
کس‌ندانند که‌جفاعادت و بیدادش‌خوست

خلوت چشم مرا خواب نمی‌بندد در
تا حجابی نبود پیش خیال رخ دوست

چه بلا ماند که از دل نکشیدم هیهات
آه از این دل‌که ملامت طلب ومحنت جوست

بنده طالع آنم که قبول تو بود
چشم بدوراز آنکس که‌بچشم‌تو نکوست

هر گز از وصف تو خالـی نشود لفظ عماد
وانکه جز ذکر تو گویدسخنی بیهده گوست

میان جان وجمالش،محبت ازلی است
که‌حسن‌دوست‌قدیمی‌وعشق،لم‌یزلی‌است

خلاف مانه طریق وفا و شرط صفاست
مگر وظیفه شوخی‌و رسم دل گسلی‌است

دلا بمذهب صاحبدلان و فتوی عشق
کسی‌که صبر کند بر جفای دوست ولی است

۱ــ م. تو خواه بمقراض چین وخواهی سر

ز هوش رفتم و دارد دلم تصور عقل — که در دماغ مجانین خیال بی‌خللی است
تمتعی که دل از مهر روی او دارد — همان تو اصل وهمی وعشوه[1] املی است
امیدوار چنانم که پیش او میرم — که درمشاهده‌مردن نشان‌زنده‌دلی است
مبند زیور زر بـر نگار شیـرین لب — کسی که یافت حلاوت چه‌حاجتش بحلی است
اگر ز سوز درون واقفی ورقت قلب — چه جای‌چهره شمعی‌وجامه عسلی است

سر طبیب ندارد **عماد** و بـرگ فقیه
که عشق درد قدیم وضلالت ازلی‌است

سریر شاه‌نشین تکیه گاه درویش است — که تاج‌فرق‌سلاطین کلاه درویش است
دگرمگوی که‌درویش‌در پناه کسی است — که پادشاه جهان در پناه درویش است
چنان‌مکن که بر آیدزجان درویش آه — که زنگ آیینه‌چرخ‌ازآه درویش است
توانگری که‌هزارش‌لباس‌رنگین هست — در آرزوی گلیم سیـاه درویش است
اگر خراب شود مملکت ز شاه مرنج — که نزداهل طریقت گناه درویش است
بیا و از لب رضوان بگوش جان بشنو — که روضه باغچه خانقاه درویش است
اگر ز سوز درون گریه‌ای کنددرویش — عذار روشن تو عذر خواه درویش است
میان کوهی و کاهی گر اجتماعی هست — غم‌چو کوه وتن‌همچو کاه درویش است

عماد مجمع صافی بتان روحانی است
در آن مقام که آرامگاه درویش است

در جهان محرم رازی نبود الا دوست — غصه با یار توان گفت وغم‌دل با دوست
تا من بی سروپا گرد جهان می گردم — بمقامی نرسیدم که نه‌بود آنجا دوست
جای ما در دل صاحب‌نظران کی باشد — بعنایت نظری گر نکند با ما دوست
گر دل ما قدمی پیش نهد از سر صدق — نیم گامی نبود فاصله از ما تا دوست
ما، در دیده به بستیم و لیکن دروی — کس نیارد گذری کرد مگر تنها دوست
یارم آمد بسرو دل ز سر حیرت گفت — یارب‌این‌بخت‌جوانست که‌آمدبا دوست

۱ـ آ. شیوه

منم امروز در آتش ز غم و درد فراق با من سوخته تاخودچه کند فردادوست
گر بسوزند ز سر تا قدمم در نظرش هم چو شمعم بنشاند نفسی از پا دوست

دولت اینست که در گنج دل تنگ **عماد**
هیچکس رخت اقامت ننهد الا دوست

بی تو خوش نیست هرچه هست ایدوست از در ما در آی مست ایدوست
می بصوفی ده ار چه جایز نیست خانقه دار می پرست ایدوست
تو نظر با شکستگان داری دل خلقی از آن شگست ایدوست
دولتش هم نشین شود همه عمر هر که با تو دمی نشست ایدوست
به‌نشین تا فشانمت بر سر هر چه برخیزدم ز دست ایدوست
هر تمنا که در دلی گذرد همه در صحبت تو هست ایدوست
در خلوت بروی کس نگشاد با تو هر دل که عهد بست ایدوست
من افتاده کی توانم جست از کمندی که کس نه‌جست ایدوست

گفته بودی که بیخود است **عماد**
مستم از باده الست ایدوست

گل نسخه جمال ز رویت گرفته است سنبل سواد عطر ز مویت گرفته است
از نکته‌های سحر مبین نسخه سقیم نرگس زچشم عربده‌جویت گرفته است
باد صبا که دامن گل پر عبیر ازوست مویی ز زلف غالیه بویت گرفته است
گلبرگ با عذار تو زد لاف تازگی سنبل شنید و جانب رویت گرفته است
از گل لطیف‌تر نشنیدیم صورتی وآن نازگی زروی نکویت گرفته است
باد بهار کرد ز تو عطر سایی گویی غباری از سر کویت گرفته است
فارغ بود ز باده خم‌خانه بهشت مستی که کوزه‌ای زسبویت گرفته است

دانی که شاخ عمر **عماد** از چه تازه‌شد
آب حیاتی از لب جویت گرفته است

خیز که‌در نو بهار. گشت‌چمن‌چون‌بهشت لاله و گل بردمید، از گل‌عنبر سرشت

بوی ریاحین گرفت، بادصبا در ربیع   رونق جنت شکست، باغ در اردیبهشت
خاك چمن عنبرست و آتش او ارغوان   باد ز گلزار خلد و آب زجوی بهشت
چون در باغ ارم باد بهاری گشود   گوشه‌نشین گو بر آر صومعه را در به‌خشت
تا نکند سیل غم‌خانه عشرت خراب   خیمه شادی زنیم برطَرَف جوی و گشت
آب چو برخاك خواند آیت رحمت چو آب   ترجمه آن صبا بر ورق گل نوشت
رو چو مسیحا بر آی گرد جهان در بهار   همچو یهودی مشو ساکن گنج گنشت
در گرو جام کن، جامه که آدم بتافت[1]   در بر مطرب فکن[2]، خرقه که مریم سرشت
چون رخ اودرچمن، لاله‌و نسرین نرست   چون‌قد او باغبان، سرو وصنوبر نکشت
با رخ جانان دلم یاد گلستان نکرد   هر که به‌حورا رسید روضه‌رضوان به‌هشت

دست ندادش مراد هر که نشد چون **عماد**
معتقد روی خوب منکر اخلاق زشت

گل‌نو[3] ز شرم تو خوی کرده است   کسی نسبتش با تو کی کرده است
صبا تا گل سرخ رویت شگفت   ورق های گلزار طـی کرده است
طبیب لـب عیسی انفاس تـو   دوای دل ما به می کرده است
مکن نسبت آن لب چون شکر   بشهدی که زنبور قی کرده است
دل من ضعیف است و مطرب طبیب   علاجش[4] بـآواز نی کرده است
زمان فراق تو چون باد سرد   بهار دلم را چو دی کرده است
دل است اینکه دارد بسوی تو میل   نه مجنون که آهنگ‌حی کرده است
ازین در نخواهد سفر کرد جان   که‌مرکب‌دراین کوی پی کرده‌است

عماد سرآسیمه با سایه‌ات
تبرایی از تاج کی کرده است

گل از شرم رویت عرق کرده‌است   که‌از رشگ‌او لاله‌خون‌خورده است
صبا رونق مشگ تاتار برد   مگر بوی زلف تو آورده است

۱ـ آ. بباقت ۲ـ آ. برفت ۳ـ م. تو ۴ـ م. آ. علاج

خیال تو چـون لعبتـی روز و شب	سر از چشم عشاق بر کرده است
جگر گوشه ما سرشك است از آن	بخون دلش دیده پـرورده است
دل تنگم از دیده بیرون فتاد	هنوز ازچه . روی تو در پرده است
ز صاحبدلان کس در آفاق نیست	که هجر تواش دل نیازرده است
سموم و فراق تو بر شاخ دل	گذر کرد ازآن روی‌پژمرده است
بآب حیاتش بشویـد خضر	که در آرزوی لبت مرده است

عماد از دل گـرم نالـد مدام
که در آتش غم بسر برده است

دلی که جمع بود در زمانه‌نا یاب است	چرا که تفرقه را صد هزار اسباب‌است
وجود چون قصب ما وتاب آتش عشق	همان حکایت کتّان و نور مهتاب‌است
ز ناله‌ام همه شب خلق شهر بیـدارند	عجب که دیده‌بختم هنوز درخواب‌است
فروغ شمع دل افروزعشق و پرتو عقل	مثال پرتو خورشید و کرم شب‌تاب‌است
بیا کـه روز وشبم چشم و دل بـا برویت	چوروی اهل عبادت بطاق محراب‌است
برون زیاد تو در خاطرم نمیگذرد	که‌ذکرخیرتو کردن‌نه‌ورد احباب‌است
دلت که گاه جفا میزند دم از سندان	برونشان وفا همچو نقش بر آب‌است
حدیث زلف تو کوته نمیتوانم کرد	بدین دلیل که اینجا مقام اطناب‌است
علاج رنج‌تووصل است ووصل ناممکن	دوای درد تو صبر است وصبر نایاب‌است

عماد تکیه توان زد بر آستان حرم
گرت‌بساط‌مغیلان‌چوفرش سنجاب‌است

کسی با بیدلان خواری نکردست	عزیزان را جگر خواری نکردست
دل صاحبدلان را صید کردن	نداند هر که دلداری نکردست
چه داند سرّ سودای زلیخا	که یوسف را خریداری نکردست
دلا پیوسته با درد طلب بـاش	که عاشق جز طلب . کاری نکردست

قبای [1] فاسقان بر خرقه ما شرف دارد. که زناری نکردست
میی کردم ز دست ساقی ای نوش که مستش یاد هشیاری نکردست
که نوشیده است جامی ز آن می لعل که رنگ چهره گل ناری نکردست
عبیر افشانیی کانفاس او کرد نسیم مشک تاتاری نکردست
در آن کشور که زلفش عطری افشاند نسیم صبح عطاری نکردست
عماد آزار دارد از تو لیکن
بآزار تو بیزاری نکردست.

ای درج [2] عبیرم دهن نافه گشایت سرمایه عطرم نفس غالیه سایت
تا جای توشد دیده دراوغیرتو نه‌نشست شرط است که ما کس نه‌نشانیم بجایت
از روی محبت شود و راه ارادت سلطان جهان معتکف کوی گدایت
جانم بتماشای تو چون ماه دو هفته وز دیده شب آید بسر بام سرایت
بر حرف مه نو نهد انگشت تعنت چون وسمه کشد ابروی انگشت‌نمایت
از لوح زمانه برود نقش وجودم لیکن ز ضمیرم نرود نقش وفایت
جان من و بادی که ز کوی تو بر آید روی من وخاکی که رسیده است بپایت
در مذهب عشاق بود زنده جاوید هر کس که شود کشته شمشیر بلایت
بر خاک **عماد** ارگذرد از تو نسیمی
زنده شود از رایحه روح فزایت

دل من خو به تنهایی نکرده است ز دلداران شکیبایی نکرده است
مران از کوی خود، ما را بخواری که کس منع تماشایی نکرده است
نداند [3] قیمتت هر بی سرو پای که روزی بی سرو پایی نکرده است
سبو بر گردن و پیمانه بردست کس این رندی ورسوایی نکرده است
بباید رفت بر رای تو ما را اسیر عشق خود رایی نکرده است
صبا تا گردی از کویت برانگیخت هوا جز غالیه سایی نکرده است

---
۱ ـ م. عاشقان ۲ ـ م. عنبرین ۳ ـ م. قیمت

در آن کشور که رویت محفل آراست دگر گل مجلس‌آرایی نکرده است
در ایام رخ چون آفتابت قمر دعوی زیبایی نکرده است
عماد از وصف آن لب نیست خالی
که طوطی جز شکرخایی نکرده‌است

معتقد روی خوب منکر عشاق نیست، سرزنش عاشقان شیوه اخلاق نیست
عاشق درویش را هر چه نباشد نکو رند خرابات هست زاهد زراق نیست
نی که منم تنگدل در همه دنیا و بس یك دل خالی ز غم در همه آفاق نیست
آه که آن سنگدل عهد محبت شگست وای که آن بیوفا بر سر میثاق نیست
چشم من ار لحظه‌ای خفته بود رفته به دیده که خوابش‌برد لایق عشاق نیست
عاشق دلخسته را صبر نسازد چو وصل نیش نباشدچو نوش زهرچوتریاق نیست
گر،دگری هر نفس آرزویی میکند خاطر صاحب دلان‌جز بتومشتاق نیست
من نکنم باده نوش از کف هر گلرخی ساقی آزادگان سرو، سمن ساق نیست
چشم مدار از فلك داروی دردای عماد
مرهم دلهای‌ریش‌هیچ برین طاق نیست

غافل منشین ای‌دل، کاینجا خطر جانست تن خسته ولب تشنه، ره دور وبیابانست
خیمه زده‌ام جایی، درراه غمش کانجا تا دیده زدم برهم، سیل آمد و توفانست
این خطه که ازمینو، بردی‌به‌نزاهت گو بی‌نور حضور او، دلگیر چو زندانست
در حلقه سودایی، افتاد دلم کانجا بازار ادب کاسد، نرخ هنر ارزانست
شوریده دلم هرشب، از باد سحر پرسد احوال سرزلفش، گوید که پریشانست
از دولت‌وصل او، بس بقعه که آبادان وزمحنت‌هجر او، بس خانه که‌ویرانست
ای بیخبر از معنی، صورت به‌چه‌آرایی صافی‌و اگرمردی، صوفی‌شدن‌آسانست
تنها نه منم عاشق، بر منظر زیبایی هر زاهد پیدا را، صد شاهد پنهانست
گفتم نظر احسان بر حال عماد افکن
گفت ازسر لطف آری، مستوجب‌احسانست

ما گذری می کنیم برسر کویت میگذارانیم عمر در غم رویت
روز قیامت که‌سر زخاك بر آریم واله وحیران نهیم روی بسویت
بوی تو باد، اربردبخاك‌عزیزان زنده‌شودهر که‌مرده‌است. ببویت
فصل بهارست‌در چمن گذری کن تا بنشانم چو سرو برلب جویت
ازخم عشق تو می‌بکوزه ننوشند عقل جهانی و قطره‌ای ز سبویت
عادت ما گیر و خوی خویش رها کن چندتوان‌ساختن بعادت وخویت
خال تو می‌افکند سپند بر آتش تا نرسد چشم بد بروی نکویت
باد صبا نافه‌های‌مشگ‌ختن‌یافت در شکن هر گره ز حلقه مویت

گشت وجودعماد دلشده گردی
تا بتواند نشست بر سر کویت

مرا یار هست و دگر هیچ نیست چو او هست‌سهل است گر هیچ نیست
بدار از جهـان دست گـر عاقلی که کار جهان سر بسر هیچ نیست
سر ما و یك آستان در، دو کون که آمد شد در بدر هیچ نیست
رود هر چه حکمش بود بر سرم بدست من از خیر و شر هیچ نیست
نیاید به مهمان دل جز غمش که بر خوان او جز جگر هیچ نیست
دلا سر میانـداز در پـای او که در راهش این مختصر هیچ نیست
دهانش بچشم گمـان دید عقل یقین شد که تنگ شکر هیچ نیست
نشان از میانش کمـر میدهـد ولی زان میان در کمر هیچ نیست
بـه زر وصلش ار میتوانـی بخر که وصلش عزیزست و زر هیچ نیست

سـر وصل جـانان تـو داری عماد
که جان و سرت در نظر هیچ نیست .

ای‌دل‌این‌روضه‌مگرمنزل‌جانان بودست که گُلش غالیه اندود گلاب آلودست
آبش از کوثروخاکش‌ز گلستان‌بهشت درش از طوبی و دیوار عبیر اندودست
میوه دولت او جور[1] فلك ناچیده رونق گلشن او دور زمان بربودست

۱ــ م. خود

غنچه بخت جوانش نه‌شکفته است هنوز — فلکش سبزه بداس مه نو نه درو[1] دست
ای بسا صبح که عطار صبا درچمنش — مشک چین بیخته وعنبر ساراسودست
پیش صاحب نظران جنت اعلی جاییست — که در او اهل دلی یك نفسی آسودست
یارب اینجا شب قدری ملکی کرد نزول — یا خضر موسم عیدی گذری فرمودست
[2] کردم اندیشه عجب دارم از آنجا، پرسید — پی میمون مسیحا که جهان پیمودست

بس که بر مجمره عود بود پر آتش
قبه چرخ **عماد** از اثرش پر دودست

تویی آنکه چشم جانها نگران بود برویت — همه جانبی بدستت همه خاطری بسویت
نه مجال گوشه گیری ز کمان ابروانت — نه امید رستگاری ز کمند آرزویت
سرما اگر نداری ورخ ازجفا نتابی — سرما و آستانت رخ ما وخاك کویت
چو نسیم جانفزای تو کند حیات بخشی — چه‌عجب که‌زنده گردد دل مرده‌ام ببویت
سر زلف مشگبویت چو بدست شانه افتد — دوجهان کند معطر ز نسیم عطر مویت
به نعیم پای بوس تو کسی شود مشرف — که نهاده است وقتی قدمی بجست‌وجویت
توغریب کوی خود را بنواز اگر توانی — که کـرم غریب نبود ز شمایل نکویت

ز **عماد** هر بعمری نکنی تو یاد لیکن
مشنو که گشت غافل نفسی ز گفتگویت.

ازسر کوی تو تاجنت باقی گامی است — بل که جنت سر کوی تووباقی نامی‌است
جز بذکر تو نگیرد دل تنگم آرام — تا نگویی که مرا در وطنی آرامی‌است
روی زیبا [3] بنمایی به‌من از روی عتاب — هر عتابی که ازاین روی بود، اکرامی‌است
دل ز بند سر زلفت نبرد جان. آری — هر سرموی ز زلف تو دلم را دامی‌است
عاقبت[4] این دل صافی تنك[5] را بستم — بشکند سنگ جفای تو که نازك جامی است
روی خوب تو که آفاق منورشد از او — تا چه صبحی است که درهرطرف[6] اوشامی‌است
نقره با ساعد سیمین تو گر لافی زد — نشنود این سخن از وی که نگوید خامی‌است

۱ ـ آ. بدرود ۲ ـ م . این بیت را ندارد ۳ ـ م. ننمایی ۴ ـ م. عافیت ۵ ـ م. بتنکم
۶ ـ م .که ازهرطرفش شامی است

حبذا [1] عهد جوانی و خوشا دور وصال　　زانکه فرخنده زمانی‌وشریف‌ایامی‌است

مدعی گومکن از روی ریا وصف‌عماد

هردعاکان نه‌به‌اخلاص‌بوددشنامی است

* علمی که‌ره‌بدوست بردد‌ر کتاب نیست　　وآنها که‌خوانده‌ام بر‌او درحساب نیست

درمان درد زاهد مغرور بی صفا　　جزجرعه‌ای زصافی صوفی فریب نیست

تا آیتی زمصحف رویش نوشته ام　　بازم سر مطالعه هر کتاب نیست

دل را شکیب هست ز جان وجهان ولی　　یك‌لحظه‌اش‌زصحبت‌جانان‌شکیب نیست

اودرمیان چشمم و غایب زپیش چشم　　باقرب دل مسافت صوری حجاب نیست

ای دل عتاب تنگ دهانان‌خوشست‌لیك　　چون جان بلب رسید مقام عتاب نیست

دل‌دید روی وزلف وزنخدان یارو گفت　　درهیچ‌باغ‌زین [2] گل‌وریحان‌وسیب نیست

تادل عتاب صحبت جانان گرفت، یافت　　عمری که پای رحلت‌او درر‌کاب نیست

گر میرود **عماد** زدست توهرچه هست

چون یار دردرون دلت اضطراب نیست

ای که‌درویش توسلطان ولایت داراست　　خرقه‌ای‌کان نه زدست تو بود زناراست

دزره عشق تو سربازم و منت ننهم　　زانکه‌این شیوه‌براهل طریقت عاراست

خادم مجلس ما گو درهر کس‌مگشای　　زانکه‌درخلوت‌صاحب‌نظران اسراراست

دل رنجور که داغش بدوا فرمودی　　هم چنان درهوس‌چشم خوشت‌بیماراست

تا تماشای گلستان جمالت کردیم　　همه‌گل های جهان درنظر ما خاراست

ظاهرآنست که درهیچ گلی نتوان‌یافت　　آن‌طراوت که دراوراق گل‌رخساراست

روی‌خوبت‌نتوان‌دید بدین چشم ضعیف　　که چو خورشید فلك درتتق انواراست

دهن وخط تو نزدیك‌خرددانی چیست　　نقطه لعل که بر دایره زنگاراست

---

۱ ـ م . بوی جوانی　　* این غزل درهرسه نسخه بصورتی است‌که درمتن آورده‌ام قوافی صحیح نیست زیرا فریب وشکیب وسیب باکتاب‌وحساب عتاب نمیتواند قافیه باشدلیکن‌ندانستم عماد برای چه چنین سروده است ؟ ۲ ـ آ . این

با عماد ارچه دهان بسته‌ای، ای پسته دهان
جان او با لب شیرین تو در گفتار است.

دلم از جام[1] لبت مست و خراب افتادست | خانه دیده‌ام از گریه در آب افتادست
خواب خواهد که کند بیتو گذر در چشمم | وین خیالی است که در خاطر خواب افتادست
تن خاکی من امروز که توفان بلاست | بر سر سیل سر شکم چو حباب افتادست
جعد مشکین[2] تو بر برگ سمن دانی چیست | نافه مشک که بر روی گلاب افتادست
بیش از این معتکف خانه نه‌می یارم بود | خاصه امروز که گل بامی ناب افتادست
پیش لفظ خوش شیرین تو دردانی چیست | قطره آب که از چشم سحاب افتادست
هر که سر بر خط خوبان ختایی ننهد | ظاهر آنست که از راه صواب افتادست
من ندانم که بر آمد مه تابان امشب | یا زخورشید عذار تو نقاب افتادست
پرتو روی تو در دیده خونین **عماد**
عکس شمعی است که در جام و شراب افتادست

خوشا قد آن شمع عنبر سرشت | که آورد رضوان زباغ بهشت
زمه تا رخش فرق چندان بود | که از ماه دی تا به اردی بهشت
بهشتی بر اهل معنی کسی است | که در حور پیوست وجنت بهشت
نه چیند گلی از گلستان عمر | که در باغ دل تخم مهری نگشت
بتی را که نقاش[3] ما نقش بست | ملاحت مخمّر بود در سرشت
چو رندم ندارم مقامات چشم | نه‌پوشد حریر آنکه پشمینه رشت
مقام ریاضت کش پیر عشق | چه محراب مسجد چه کنج کنشت
همین است مضمون مکتوب من | که اشکم بشست آنچه کلکم نوشت
کسی را خیال توهم خوابه شد | که بستر زخاك است و بالین زخشت
عماد آب رویت ز دل شد بباد
کشد خوبروی آفت خوی زشت

۱ـ آ. غمت ۲ـ آ. سیمین ۳ـ انفاس

جنّت آنجاست که مأوای بهشتی رویی است — وز پی وصل بتان روضه و دوزخ کویی است
دل من گوشه گرفت از همه عالم لیکن — گوشه گیری است که در بند کمان ابرویی است
درجهان رسم محبت نه میان من واوست — هر که را فرض کنی روی ارادت سویی است
هر کجا در همه آفاق دلی دیوانه است — غالب آنست که در سلسله گیسویی است
گیسوی او نه کمندی که بهر دست افتد — وابروی او نه کمانی که بهر بازویی است
سحری طره پر چین معنبر بفشاند[1] — باد پنداشت که ناف ختن آهویی است
ابروی وغمزه او هر که به بیند گوید — طاق محراب چرا زاویه جادویی است
در گلستان رخش خال سیاه است مقیم — تا چه باغی است که آرامگه هندویی است

درغم هجر چنان شد تن بیمار **عماد**
که خردفرق نداند که تنی یا مویی است

جایی که خون عاشق ریزند بی جنایت — نهی است بیدلان را بودن در آن ولایت
بیشم نماند طاقت تا کی کنم تحمل — از زخم بی محابا و زناز بی نهایت
در آرزوی رویش سر گشته ام چو مویش — ور ره برم بکویش هم زو بود هدایت
گر در پناه لطفش باشم عجب نباشد — شرط است کاهل دل را لطفش کند حمایت
هرجا که شوق[2] باشد صبر است بی تحمل — و آنجا که عشق باشد عقل است بی کفایت
در خاطری نیاید رمزی ازین معانی — در دفتری نگنجد حرفی ازین حکایت
دارم زهر جفایت چشم هزار احسان — دارم ز هر عتابت[3] امید صد عنایت
شکرغم تو گویم با هر کسی ولیکن — هرچند شکر گویم دارم بسی شکایت[4]

گر در دلت اثر کرد آه **عماد** بیدل
نبود عجب که در سنگ آتش کند سرایت

دگر بدست غم باز داده ای. ای دوست — بروی من درمحنت گشاده ای. ای دوست
بدام هجر اسیرم تو کرده ای، ای جان — بکوی غصه نشانم تو داده ای. ای دوست
توسر گران زمی حسنی و شراب غرور — نه مست بی خبر ازجام باده ای. ای دوست

١ـ آ. بگشاد ٢ـ آ. صبر ٣ـ م. عنایت ۴ ـ م . حکایت

پیاده برسر اسب تو شهسوار رانند / تو از طریق تواضع پیاده‌ای. ای‌دوست
از آن سبب[1] که من افتاده هوای توام / بحال من نفسی او فتاده‌ای. ای‌دوست
بلطف تو چو محالست آدمی زاده / گمان برند که‌ازحورزاده‌ای. ای‌دوست
عماد دلشده زآن در جهان نمی گنجد
که‌رخت‌در دل‌تنگش نهاده‌ای. ای‌دوست

عذرتشریف[2]خطابش بقلم‌نتوان‌خواست / عذرصاحب قدمان‌جز بقدم‌نتوان‌خواست
حرفی ار در قلم آری بقدم عذر بخواه / عذر ابرام قلم هم به‌قلم نتوان‌خواست
خاطر اهل دل ار می طلبی منصف باش / همت‌از گوشه نشینان ستم‌نتوان‌خواست
او مرادم مگر از روی کرم خود بدهد / بزبان‌کام دل ازاهل کرم‌نتوان‌خواست
گفته‌بودم که‌خلاص ازغم‌هجران‌خواهم / کردم اندیشه، دلم‌گفت‌که هم نتوان خواست
سایلان از در او دینی وعقبی بردنـد / من که درویش‌ترم از همه‌کم نتوان خواست
برسر کوی کریمی که گدایان درش / گنج‌ناخواسته‌بردند درم نتوان‌خواست
من دلریش جگر خسته‌که دردی دارم / جزشفاهیچ نخواهم که‌الم‌نتوان‌خواست
تونه‌ای مرد بلا نعمت از او خواه عماد
شادمانی طلب ای‌خواجه که غم نتوان‌خواست

گر چه رویت ندیده‌ایم ای دوست / وصف حسنت شنیده‌ایم ای دوست
گفته بودی که ما از آن توایم / اثری زان ندیده‌ایم ای دوست
سالها بر امیـد صافـی وصل / درد هجران چشیده‌ایم ای دوست
آخری کـرده‌ایم کار جهان / کاول از سر بریده‌ایم ای دوست
ما چو مرغان ببال همت وجهد / در هوایت پریده‌ایم ای دوست
در جهان برگزیده هـمه‌ایم / تا تو را برگزیده‌ایم ای دوست
هر کسی در بلاگرفتار است / ما به نعمت رسیده‌ایم ای دوست

۱ـ م. ازآن‌که من ۲ـ این غزل فقط درنسخه. م. ثبت است

بزرت چون **عماد** نفروشیم
که به جانت خریده‌ایم ای دوست

پای نسیم‌سست‌شدبسکه در آمد از درت   تا ببرد شمامه‌ای از نفس معنبرت
مشگ نیافت قیمتی نزد غبار مرکبت   مه ننمود پرتوی پیش چراغ منظرت
نسخه عطر بوستان تازه کند بدست خود   گر بعروس گل‌رسدنکهت عودمجمرت
شد ز بحار آه من عالم خاك عنبرین   زانکه‌چوعود سوزدم دل به‌هوای‌شکرت
رونق بوی غالیه‌نیست عجب که بشکند   گر مدد صبا کند زلف‌چومشگ اذفرت
گرز کمند موی تو باز کند صبا گره   زلف تو حلقه‌ها زند گرد میان لاغرت
گرشب فرقت‌تورا روزوصال درپی‌است   روز کند شب مرا شمع عـذار انورت
دیده من نمیکند فرق میان روز و شب   تا بشد از نظر مرا طلعت ماه پیکرت

موسم گل گذار کن‌درطرف چمن **عماد**
تا به نسیم گل کند باد صبا معطرت.

سیب سیمین زنخدان تو بوسیدنی‌است   وز گلستان وصال تو گلی چیدنی‌است
کسوت وصل تو بر قامت ما دوخته‌اند   گر دهد دست بپوشیم که‌پوشیدنی‌است
بارها در دلم آمد که نباید ورزید   با کسی مهر ولی مهر تو ورزیدنی‌است
دل من نسخه فهرست[1] امانی برخواند   روشنش گشت که‌دیدارتو بگزیدنی‌است
نعره شوق زند بلبل جانم هر دم   تا شنیدم که گلستان رخت دیدنی‌است
نشود مشکل عشق تو مراحل بسئوال   کاین سخن مسأله‌ای نیست که پرسیدنی است
در تو پیوستم واز[2] هردوجهان بگسستم   زانکه پیوند دل‌از غیرتو ببریدنی‌است
گر کنی دعوی آزادگی ای‌دل برچین   رخت‌ازاین‌خانه‌ویرانه که‌برچیدنی‌است

دل سرگشته خود را چه دهی پند **عماد**
بگذاراین سخن‌ای‌خواجه که نشنیدنی است.

مرا که قبله‌تویی‌جز نمازحاجت نیست   که اهل‌صومعه را جز نیاز حاجت‌نیست
گراحتراز[3] نمایم ز پیروخرقه رواست   ولی ز روی نکو احتراز حاجت‌نیست

۱ـ م. مهر است ۲ـ م. ازهر که جهان ۳ـ م. احتساب

معاش دلشده را گو مباش طرز صلاح[1] | که دلق خاك نشین را طراز حاجت نیست
اگر مغنی ما را فتاد چنگ از ساز | بقول ساده بسازم که ساز حاجت نیست
دلا چو سرّ ضمیر تو یار میداند | زبان به بند که تقریر راز حاجت نیست
چه حاجت است که چشمت اساس ناز نهند | نیاز من چو زحد رفت ناز حاجت نیست
چو کشور دل محمود، عشق غارت کرد | به ترکتازی چشم ایاز حاجت نیست
مخواه اجازت کس گر روی زملك وجود | که رهروان عدم را جواز حاجت نیست

عماد رسم عزا در هلاك نفس منه
که بر جنازه دشمن نماز حاجت نیست

عشق پوشیدن وخون خوردن ما دیرین[2] است | خورش و پوشش عشّاق پریشان این است
با خیال رخ زیبـای بهشتی رویان | خانه دیده ما منزل حورالعین است
تیغ اگر دست نگارین زندم قاطع نیست | زهر، اگر خسرو خوبان دهدم شیرین است
نرود از دل ما داعیه وصل ولی | طلعت ملك نه برقامت هرمسکین[3] است
یارب این باد ز فردوس برین میآید | یاز خاك سر کویش که چنین مشگین است
اگر آن زلف و بنا گوش نبوسی از خلق | همه گویند که این سنبل و آن نسرین است
نه بدین من تنها که بکیش همه کس | هر که انکار جمال تو کند بی دین است
دست وصل تو اگر عمر بود بر گیرد | سر رنجور غم عشق که بربالین است

دوش چون سرو خرامان شد و میگفت عماد
گر کسی سرو ندیدست که رفته است این است

بر من دلشده از بسکه ستم خواهد رفت | جان غمدیده من بر سر غم خواهد رفت
در تن زار نحیفم نتوان بستن دل | که وجودیست که نا گه به عدم خواهد رفت
گو بشوی سیل غمش نقش من از لوح وجود | که مرا روزی ازین صفحه رقم خواهد رفت
روی هر کس به جنابی[4] و من جانب دوست | گر گدا پیش خداوند کرم خواهد رفت
طالبانش همه رفتند بوادی هلاك | جان غمناك من دلشده هم خواهد رفت

۱ـ آ. صباح ا ۲ـ م. دیرینه ۳ـ آ. مه‌سنگین ۴ـ م. جفایی

ساکن کعبه‌ی دل بود که بردیده گذشت مگر از جانب دریا به حرم‌خواهدرفت
سرقدم سازدر این ره چونهی پای طلب نبود سر که درین ره بقدم‌خواهدرفت
گر بود معتکف بتکده اولی باشد آنکه درخلوت اوذکر صنم‌خواهدرفت
دررہ عشق بر آید همه را پای بسنگ مگرآنکس که به‌سر همچو قلم خواهد رفت
[1]با نسیمی که وزد از چمن ذات عماد
رونق نکهت بستان ارم خواهدرفت

نه‌پیش‌روی توخورشید را جمالی هست نـه سـرو را بر قـد تو اعتدالی‌هست
اگر من از تو امید وصال میدارم عجب‌مدار که که‌درهرسری خیالی‌هست
ندانم ازمن شوریده،دل که دزدیده‌است ولی‌چو زلف‌تو آشفته است حالی هست
کمال وحسن تورا منتها ونقصان نیست اگرچه مملکت حسن را زوالی هست
بآفتاب کند نسبتت[2] خرد لیکن گمان‌مبر که تورا درجهان مثالی‌هست
توار[3] شریعت مهرو وفا نکو دانی مریز خون عزیزان اگر وبالی هست
مثال آهوی وحشی رمیده‌ام از خلق نه عاشق است که برغیرش‌اتصالی‌هست
مرا گذر بسر کوی او میسّر نیست خُنك نسیم که اورا گهی مجالی هست
بکامی از لب خود وعده میدهد ما را ولی زحضرت جانان‌مرا سئوالی‌هست
میان بادیه چون تشنه . جان کند تسلیم ازآن چه سود که‌سرچشمه زلالی‌هست
عماد دلشده روزی بوصل او برسد
[4] اگر پری را باآدمی وصالی هست

ما را که‌ناله هم نفس‌و گریه همدم‌است محنت ندیم ومونس وغم یارومحرم‌است
یاری که از صباح ازل تا بشام حشر هرگزنگردد ازمن بیدل جداغم‌است
آن‌را که‌اشك سرخ گواه‌است‌وروی‌زرد اقرار کن که دعوی عشقش مُسلّم‌است
ناگاه چون پری شود از آدمی نهان. شخص ضعیف من که خیالی مجسم‌است
بنیاد عهد ما بود و یار سنگدل امروز در زمانه بنایی که محکم‌است

۱ ـ م . این بیت را ندارد ۲ـ آ.نسبت ۳ـ م. آ. در ۴ـ م، اگرش باآدمی‌اتصالی

زانفاس عنبرین دمدم روح در بدن — آن نازنین که پیکر او جان عالم‌است
منظور او شدم که عزیزم بچشم خلق — مقبول دوست در همه عالم مکرم‌است
شادی کند دلم که گرفتار زلف اوست — دیوانه بین که در خم زنجیر خرم‌است
یاری که حاجتی شود از وی روا **عماد**
چون زر عزیز گشت که چون کیمیا گم است

مرغ دل[1] عاشقان طایر افلاکی است — گرچه‌مقامش کنون درقفص‌خاکی‌است
درسر شمشیرعشق دعوی جان بخشیی — در قدح زهر غم نسبت تریاکی‌است
گریه غم دیدگان از تف سوزجگر — ناله دل خستگان از سرغمناکی‌است
دیده اگردم بدم گریه کند پاك نیست — ریختن آب او از هوس پاکی‌است
[2]زاهدی و عافیت شیوه عشاق نیست — کار خراباتیان رندی و بی باکی‌است
با رخ زیبای یار بر سر بازار حسن — برگ گل تازه را تهمت خاشاکی‌است
سرّ دهانش دلم کرد سئوال از خرد — گفت‌چه‌پرسی‌زمن‌آنچه نه‌ادراکی‌است
کشته تیر غمش از دهن خلق رست — طعمه مرغان نشد صید که‌فتراکی‌است
جان چوودیعت بود درتن‌خاکی **عماد**
باز سپردن بلطف‌چستی وچالاکی‌است

قد اقلبت العزة اذعزة آیت — والورد غدا مضحك والروضة طابت
جز نقد روانم نبود نعل بهایی — گر ابروی شوخش طلبد راه حجابت
گرخویش‌وقرابت[3] ببرند ازمن‌سرمست — ساقی قدحی باده بده ما وقرابت
گر رفت[4] زجانم نبود در دل صافی — مقرون نشود هیچ دعایم[5] به اجابت
ازمنفعت باده خطیب ار شود آگه — جز رز نخرد از زر مرسوم خطابت
بر اهل خرابات مخوان آیت توبه — درحلقه عشاق مکن ذکر انابت

۱ـ م . دلان ۲ـ م . این بیت را ندارد ۳ـ آ. ببرید ۴ـ م. رفت جانم
۵ـ درمتن‌نسخه ها با رسم‌الخط دعا اَم

سرحلقه رندان شوم ای پیرخرابات		در میکده‌ام گر به نشانی به‌نیابت
فریاد که از شرح فراق و غم هجران		سطری نتوان باز نمودن به کتابت
یك لحظه شدازچشم عماد آن رخ زیبا
والروح اذاغـاب عن‌الناظر غـابت

هر تنگ دلی‌را ز دهان تو نصیب است		هر گوشه‌ای‌از کوی‌غمت‌جای‌غریب‌است
تا حشر زیارتگه جانهای احباست		خاك سر کویی که گذرگاه حبیب‌است
تا بر رگ دل دست نهاده است غم عشق		ما دست به شستیم زهرجا که طبیب‌است
در حلقه سودازدگان سر زلفت		شوریدگی‌آموخته هر جا که‌لبیب‌است
بی رایحه سنبل مشگین تو نبود		هرباد معنبر که دراوعطری[2] وطیب‌است
دارد مگس خال لبت طالع طوطی		کش از شکرستان دهان تونصیب‌است
تو جانی وهمره نکنی سایه خود را		تا عاشق سرگشته نگوید که‌رقیب‌است
[3]دور است عماد از تو بصورت نه به معنی
هر کس که بدین پایه رسیده‌است‌قریب است

در بهشت بروی دل کسی باز است		که‌همدمی‌چوتواش‌هم‌نشین‌وهم‌رازاست
خیال قد چو سرو تو در نمی آید		اگر چه طایر وهمم بلند پروازاست
شنید مژده وصلت دلم زهاتف غیب		ندانم‌این‌چه‌حدیث‌است ویاچه‌آوازاست
نماند در صدف دیده دانه گوهر		مرا که‌مردمك دیده خانه پروازاست
بحال من نظری کن بگوشه چشمی		که زیرهرمژه‌اش صد گرشمه‌وناز است
چگونه خامه نویسد حکایت دهنت		که ازلطافت وخردی زنقطه ممتازاست
قلم شکسته‌ومن‌مست و آن دهن کوچك		مجال تنگ شد آری مقام ایجازاست
سماع بلبل مست است در چمن گویی		که سرو. دست برافشاند و گل سراندازاست
مشام جان عماد از صبا معطـر شد
مگر نسیم مصلّی و عطر شیرازاست

۱ـ م . عزیزی است ۲ـ م. عطرو ۳ـ م. دوترست

اگر بصورت‌زتودورم‌من بیدل سهل‌است | دل چو نزدیك بود بعد منازل‌سهل‌است
باخیال گل رخسار تو درچشمه چشم | گر در این روضه نروید گلی‌ازگل سهل‌است
گله ازاشك چو سیل من درویش مکن | پیش ارباب کرم زحمت سایل‌سهل‌است
شادی وصل و فراغ دل اگر دست دهد | غم بیهوده و اندیشـه باطل سهل‌است
کشتی دل که قضا برد بگرداب غمش | گر رسدروزی‌ازین‌ورطه بساحل‌سهل‌است
گر دلیلی طلبد مدعیم در غم عشق | با چنین اشك‌ورخ، اسباب‌دلایل‌سهل‌است
جان سپردن بر دل صعب نماید لیکن | آندمم گرتو در آیی بمقابل‌سهل‌است
حشرم ار با تو بود غم ز قیامت نخورم | ور حسابم تو کنی باقی وفاضل‌سهل‌است
ز آتشین سلسله دوزخم اندیشه نماند | چون تویی‌مالك‌ما. بندوسلاسل‌سهل‌است

غم گشتن نخورد برسر کوی تو **عماد**
با مقام شهدا ضربت قـاتل سهل است

[1] عشرت ما بی وجود باده حرامست | آنکه بود هوشیار مست مدام است
شمع شب افروز بزم باده گساران | طلعت ساقی ماه چهـره تمامست
مجلس ما چون بهشت و جان حریفان | مست خراب از رحیق مشگ ختامست
بـاده جوشیده[2] ده نه پخته سالوس | کاین می پخته دوای زاهد خامست
دعوی جوهر شناسی ار کنی ایدل | لعل لب او کدام و باده[3] کدامست
لمعه‌ی خورشیـد یا شعـاع جمالش | نور قمر یا فـروغ پرتـو جامست
هندوی زلفش گرفته چهره در آغوش | صبح ندیدم که در حمایت شامست
مرغ دل ما ز حلق جان بدر افکنـد | رشتـه تسبیح از آنکه حلقه دامست

دلبـر مـا را مبـر **عماد** به مجمع
شاهد خاصان نه‌اهل صحبت[4] عام است

کس نگوید که‌چوروی‌تو گلستانی هست
یا برون از لب تو چشمه حیوانی هست

۱ــ آ. عسرت ۲ــ آ. خورشید ۳ــ م. جام کدامست ۴ــ آ. جامست

با قد سرو خرام تو در آید از پای
هر کجا در چمنی سرو خرامانی هست
پیش شیرین‌دهن‌تنگ‌تو گویی‌هیچ است
هر شکر خنده که درپسته خندانی هست
گشت مشهور که ملك دلم اقطاع تو شد
خرّم‌آن‌شهر که‌او را چوتوسلطانی هست
گر نثار تو کنند اهل نظر مختصریست
نقد هر گنج ، که‌در گوشه ویرانی هست
ساکنی در دل شوریده‌ام ای کعبه حسن
در میان من و تو گر چه بیابانی هست
من بیچاره درویش گـدا را دریاب
در ضمیر تو گر اندیشه احسانی هست
نه **عماد** است پریشان سر زلفت و بس
که بهر موی از آن‌طره پریشانی هست

ما میرویم بی سر و پا از دیار دوست
بر دل غبار محنت و غم از گذار دوست
خیر است درجراحت و توفیق در الم
گر خستگیی‌اهل دلست اختیار دوست
تا وعده‌ای بگوش دل خسته‌ام رسید
شبها نخفت چشم من از انتظار دوست
روزی اگر نهد قدمی در مقام من
نقد روان کنـم بـارادت نثار دوست
خورشید زیر سایه‌اش آید چوزلف یار
سر گشته‌ای که تکیه زند بر کنار دوست
گر خسروی بصید تذروی شود سوار
جز شاهبـاز روح نشاید شکار دوست
در عشق گرچه مردمم انکار می کنند
عذرم بخواهد آنکه‌به‌بیند عذار دوست
اعزازم از برای دل او کنند خلق
باشد عزیز در همه آفاق یار دوست
عرض نیاز بر در هر کس مکن **عماد**
گر غیر بگسلد طمع امیدوار دوست

تنها نخورم باده صافی که حرامست — و آن عیش که بی دوست حلالست کدامست
هر شب که توچون شمع در آیی زدرم. روز — صبحی که نه بینم رخ زیبای تو شامست
با طلعت زیبـای تـو و قامت رعنـا — بر شمس و قمرسجده وبر سرو قیامست
این شرط کرم نیست که بی جرم برنجی — باز آی که این شیوه نه آیین کرامست
گفتی که دلت هیچ پیامی نفرستاد — دل با تو قرین است چه محتاج پیامست
گر قصد کند دشمن و گر تیغ زند خصم — ما را نظری از تو بهر حال تمامست
دل خال تو دیده است و ندیده است خم زلف — ای مرغ مرو درپی این دانه که دامست
با هر که نشینیم و بهر حال که باشیم — ای خاك در دوست ز ما بر توسلامست

برخیز عماد از سر این کوی وسفر کن
کاین منزل ارباب طریقت نه مقامست.

بی سرو خرامان سوی صحرا نتوان رفت — با خاطر غمگین به تماشا نتوان رفت
آنجا که[1] بود همچو فلك خانه ی خورشید — تا تن نشود همچو مسیحا نتوان رفت
از سعی تو ایدل چه گشاید که در این راه — بی رهبـر توفیق همانـا نتوان رفت
بی یاری دولت نتوان شد به ره عشق — کاین بادیه راهی است که تنها نتوان رفت
دل گفت که تا دوست نخواهد مرو آنجا — یعنی که بیاری خود آنجا نتوان رفت
او خود مگر آن غمزده دل باز فرستد — ور او نفرستد به تقاضا نتوان رفت
معلوم ندارد دل سر گشته که روزی — زین ورطه توان رفت بدر. یا نتوان رفت
از پیش خودم راند وشدم باز پس آری — مانند مگس از برِ حلوا نتوان رفت

باجان نتوان رفت عماد از سر کویش
تا زنده ام از کوی احبّا نتوان رفت

بخت بلند قامت سرو اعتدال توست — بدر منیر طلعت فرخنده فال توست
اوراق حسن حور وپری جمع کرده اند — گلبرگ از کناره ی باغ جمال توست
شاهان روزگار نسب نامه گم کنند — آنجا که بار نامه ی جاه وجلال توست

1ـ م. آنجا که بود که

در هرطرف که فرض کنم گفتگوی تو — بر هرجهت که گوش نهم قیل‌وقال توست
در جان خستگان و ضمیر شکشتگان — شوق لقا و داعیه اتصال توست
راه پری نباشد اگر خود فرشته است — در حلقه‌ای که‌عاشق شوریده‌حال توست
پیر خرد که دعوی ادراك میکند — سر گشته در مبادی طور کمال توست
گر هست دام‌و دانه‌ای از بهر مرغ‌دل — آن دام‌چین زلفت وآن‌دانه‌خال توست

شیرین تراز حدیث تو نشنیده‌ام **عماد**
شکّر شکسته‌است که دورمقال توست.

ما بی تو بسر بریم هیهات — من غاب عن‌الحبیب قدمات
ای عقل تمام آفرینش — حیران شده در کمال آن ذات
من وجهك نور کل بیت — والعاشق فی‌الظلام قدبات
ما رخت ز خانقاه بردیم — کاز زهد گذشته‌ایم و طامات
در صومعه خنده‌است و بازی — در میکده گریه و مناجات
الجد، اذ انزلت آتٍ — والعمر اذ ارحلت قدمات

گر سر بنهی **عماد** ناگه
دست غم او در آرد از پات

گر قد همچوسروتو در بر توانگرفت — حظّی ازآن لب چو شکربرتوانگرفت
شیرین تویی که گاه شکرخنده‌ی‌لبت — خروار های قند مکرّرتوانگرفت
اکسیر دولت ار بود کیمیای بخت — کام دلی ز لعل تو بی زرتوانگرفت
گرصومعه برافتد وناقوس بشکنند — درمیکده توان شد و ساغرتوانگرفت
صدنافه‌مشگ‌ناب بیك‌جوتوان فروخت — یك‌شب گرآن دوزلف معنبرتوانگرفت
روزی که برقع از رخ زیبا بر افکنی — صد خرده برجمال‌مه وخورتوانگرفت
اقلیم دل مسخّر خوبان بلطف شد — این ملك‌نیست‌آنکه به‌لشکرتوانگرفت
تیغ جفا مکش، چو پی ملك دل روی — مشنو که این دیار به خنجرتوانگرفت

ماه دو هفته توبه‌ات ار بشکند عماد

یك هفته ترك زهد مزوّرتوانگرفت.

شب عیدوشب‌وصل‌وشب‌مهتاب‌خوش‌است لب ساقی ولب جام و لب آب‌خوش‌است

چون‌شداز نوررخش مجلس امشب‌روشن گوبکش باد سحر شمع که مهتاب خوش‌است

تا خیالش نرود لحظه ای از پیش نظر همه‌عمرار نکنددیده‌من‌خواب‌خوش‌است

یار اگر بار دهد سهل بود بار رقیب گردری باز شود منت بوّاب[1] خوش‌است

خوش نباشد که روم[2] ازغم رویش درتاب طره پرشکن اوست که‌درتاب‌خوش‌است

غم‌وشادی که‌ازاومی‌رسدم‌هردویکی‌است هرچه‌آیدبمن‌ازجانب احباب‌خوش‌است

گنج خلوت طلبیدیم‌وخم‌ابروی دوست گوشه‌عافیت و گوشه محراب‌خوش‌است

دولت آنست که با هم نفسی صرف شود نقد این عمر که درصحبت اصحاب خوش‌است

دل بیمار عماد از دهنش تا نوشید

شربتی ازعرق و شکّروعناب‌خوش‌است

خانه دیده[3] ما ره گذر سیلاب است وانکه یك لحظه دراوجای نگیردخواب‌است

مشو از قطره باران سرشگم ایمن زانکه تادیده بهم بر زده‌ام سیلاب‌است

روشن‌است‌اینکه‌شبستان‌جهان‌روشن کرد شمع‌رویت که‌شب‌افروزتراز مهتاب‌است

سیم باساعدت ار پنجه کند ازخامی است باسرشکم گهر ارلاف زند بی آب‌است

ماجرای دل و زلف تو کشیدست دراز خوشتراینست که این‌درتب وآن درتاب است

مذهب غمزه خونخوار تو دارد دل من لاجرم گوشه‌ی‌ابروی‌تواش‌محراب‌است

هرچه‌خواهی‌زدل‌غمزده.جزصبرمخواه که متاعی است که‌در کشوراونایاب‌است

از درت کار فرو بسته من بگشاید دیده‌ام بردرتوحلقه صفت زین باب‌است

دل بیمار عماد از هوس آن قد وخد

آرزومند بنفشه و شکّر وعناب است

۱ـ م . نواب ۲ـ آ. رویم ۳ـم . دیده رهگذر

رخ دلفروزت که ماهی تمامست   گناه مرا عـذر خـواهی تمامست
ز چشم خوشت یك نظر چشم دارم   گدا راز سلطـان نگاهی تمامست
مکش زحمت پرسشم گاه و بیگه   که این دولتم گاه گاهی تمامست
مگویم که هر لحظه بنمایم . ابرو   که ماه نوم هر بماهی تمامست
بود همنشیـن دل آن زلف هنـدو   چنین بی کسی را سیاهی تمامست
چه حاجت که هر دم زدست تو نالم   اگر میکنی رحمت ، آهی تمامست
بر آنم که ویـرانی عالمی را   دل آزردن بی گناهی تمامست
خرد ملك دل می سپارد بعشقت   که در کشوری پادشاهـی تمامست

عماد از رخ و دیده داری زرو سیم
تو را لاجرم دستگاهی تمامست

زهی خلاصه دوران وجود بی بدلت   گزیده از همه خوبان خدای لم‌یزلت
اگر چه شد خللی در عنایت توپدید   مرا بمهر قدیم است مهر بی‌بدلت
« مرا امید وصال تو زنده میدارد »   که تازه می شودم جان به‌تحفه‌املت
وداع کردی و رفتی ودشمنم میگفت   که صبح[1] روز فراق است‌یاشب‌اجلت
مگر مرارت‌هجران چشیده‌ای ای دل   که زهر ناب نماید بحلق چون‌عسلت
دلا تو دست نداری ز مهر تا به ابد   چرا که همدم جان بود عشق درازلت

عماد پیرهن از ردی وجد پاره کنند
اگر به مجمع روحانیان رسد غزلت

دلم با عقل دمسازی نکرده است   که جز با عشق همرازی نکرده‌است
خرد با عشق نتواند زدن لاف   مگس دعوی شهبازی نکرده‌است
صبا عنبر فروشی از که آموخت   اگر با زلفش انبازی نکرده‌است
زبان بـازی نـکـردم با لب او   کسی با جان خود بازی نکرده‌است
در آن مجمع که جانان دستی افشاند   بجز صوفی سراندازی نکرده‌است

۱ـ م.آ. که روز روز

میان عاشق مسکین و معشوق   برون از غمزه غمازی نکرده‌است
عماد از دولت وصلش سرافراخت
که عاشق جز سرافرازی نکرده است.

وصف حسن تو گفتنم هوس است   در مدح تو سفتنم هوس‌است
چون صبا طوف[1] گلشنم طمع است   همچو غنچه شکفتنم هوس‌است
خاك راهت بابرو و مژگان   گاه و بیگاه رفتنم هوس‌است
چه خیال است در سرم یارب   که شب هجر خفتنم هوس‌است
راز من فاش گشت در عالم   و ز همه کس نهفتنم هوس‌است
هوس شادیم نماند و لیك   «غم دل با تو گفتنم هوس‌است»
ترك این جامه کرد و گفت عماد
از تو جامی گرفتنم هوس‌است

بدردی گرفتارم از عشق دوست   که درمانش ار هست در دست اوست
ز شورش نشاید ترش کرد روی   که شیرین دهانست گرتلخ گوست
گنه باشد ار روی درهم کشم   مرا گر به چیند بمقراض پوست
بباید نهادش به بیداد دل   که در بند خوبان بیداد خوست
کمی گنج عزلت نکرد اختیار   مگرآنکه پایش به گنجی فروست
دلا رخ متاب از طلب یك نفس   کسی کام یابد که درجست وجوست
چو سروم گذر بر لب جوی کرد   مرا مردم دیده برطرف جوست
دم از عنبرین سنبلش زد صبا   که پیوسته انفاس او مشگبوست
عماد ار قبولت کند مقبلی
که هر بد که سلطان پسندد نکوست

امروز یك نفس دل غمخواره‌ای خوش‌است   دل[2] ریش، پاره‌پاره اوپاره‌ای خوش‌است
با جان مالب توچو گفتار می کند   انصاف میدهیم که گفتاره‌ای خوش‌است

۱ــ آ. طرف   ۲ــ آ. و آن ریش

بیداد ناخوش[1] است کشیدن ز هر کسی	لیکن جفای تو که ستم‌کاره‌ای خوش است
بیدل که شد زدست تو آواره جهان	گو مسکنش مباش که آواره‌ای خوش است
من در هوای روی تو بیچاره گشته‌ام	تا صبر دست‌می نه‌دهد چاره‌ای خوش است
خوش میشود دلم زجمالت[2] بیك نظر	آری زمنظر تو به نظاره‌ای خوش است

نالد عماد دلشده چون بلبل چمن
نالیدن ازغم گل رخساره‌ای خوش است

مارا چوعود سوز.درونی[3] پر آتش است	آری روایح نفس ما ازآن خوش است
چون مجمرم زسینه برآمد بخار آه	نبود ز دود چاره‌ای آنجا که آتش است
چون چشم پر خمار تو کاردلم خراب	چون زلف بیقرار تو حالم مشوش است
عاشق نه در ولایت او می کشد جفا	هرجا که‌هست‌عاشق‌مسکین‌بلا کش است
آن‌جعد سنبل است که بر برگ گل‌فتاد	یا زلف عنبرین تو بر روی مهوش است
ازبس که زد مخالف بدکیش طعنه‌ام	برتیر غصه سینه تنگم چو ترکش است

نقشت نمیرود ز نگین دل **عماد**
گویی بمُهر مِهر جمالت منقش است

دل که در دورقمر کس‌بجمال تو نیافت	سالها مهر تو ورزید و وصال تو نیافت
نظری بر همه خوبان دوعالم افکند	علم اللّٰه که وجودی‌به کمال تو نیافت
عقل در وادی ادراك تو سر گردان شد	لاجرم راه بسرحد جلال تو نیافت
نقش هرصورت زیبا که بود در امکان	خردم یافت ، ولی نقش مثال تو نیافت
طوطی قدسی‌جان کاز چمن غیب آمد	طعمه‌ای از شکرستان مقال تو نیافت
اشگ درخانه‌ی چشمم‌همه شب‌میگردد	روشنم شد که‌در او غیر خیال تو نیافت
طاق ابروی تورا هر که به‌بیند گوید	ماه نو مرتبه‌ی صفّ نعال تو نیافت

۱ـ آ. ما خوش است ۲ـ آ. جمالش ۳ـ آ. دهانی

در بیابان بلایت دل بیمار **عماد**
شربتی ازلب چون آب زلال تو نیافت .

دوش شدم نیمه مست برسر بالین دوست
تا مگر آرم بدست طره مشگین دوست

با من شوریده دل‌هر چه بگوید رواست
تلخ نباشد حدیث از لب شیرین دوست

زهر چشید از همه تلخ شنید از همه
بار کشید ازهمه ، عاشق مسکین دوست

برسخن ما نرفت خاطرخود رأی یار
در طرف ماندید دیده خود بین دوست

خاطر نقاش گشت شیفته نقش خود
دیده‌ی مشاطه شد عاشق تیزبین[1] دوست

شیوه جان باختن قاعده اهل عشق
رخصت خون ریختن نکته‌ای ازدین دوست

گرچه وجود[2] وی است مجمع اخلاق خوب
رسم وفاخوش تراست ازهمه آیین دوست

خسرو صاحبقران منطق شیرین من
گر پسندارچه نیست لایق تحسین دوست

نقش وجود **عماد** گشت عدم پیش او
مستی ما محوشد در بر تمکین دوست.

هیچت بجانب من مسکین نگاه نیست
درویش در خور نظر پادشاه نیست

روی دل از طریق هوایت نتافتم[3]
چندانکه گفت حاجب غمزه‌ات[4] که‌راه نیست

گر در پناه زهد و صلاحند اهل دین
ما را برون زسایه لطفت پناه نیست

عذر گناه مردم اگر آب دیده خواست
جز لطف تو گناه مرا عذر خواه نیست

گفتم کنم به روی تو تشبیه مه ولی
ما را بروی خوب توهیچ اشتباه نیست

پیر طریقتم ز نظر منع می کند
لیکن نظر بمذهب پاکان گناه نیست

گفتم که‌چشم توست چو نرگس به عینه
چشمت بغمزه گفت که‌نرگس سیاه نیست

آگه نمیشود دل سختت ز آه من
سنگ‌است ودرطبیعت‌سنگ انتباه نیست

روی تو غافل است ز دود دل **عماد**
کآیینه را وقوف زتأثیر آه نیست

از جان حزینم رمقی بیش نماندست
وآن دیده خونین ودل ریش نماندست

۱ــ آ. نوبین ۲ــ آ. گرچه ویست ۳ــ م. نیافتم ۴ــم. عزت

بسیار نماندست کـه آوازه در افتد | کآن عاشق بی‌چاره درویش نماندست
اندیشه‌ای از ناوك آه سحرم داشت | وآن‌هم‌سپری گشت که‌در کیش نماندست
اورفت و کسم برسر بالین نه نشیند | تنها بدهم جان که کسی پیش نماندست
شد درخُم دوران می صافـی همه دردی | زان نوش که‌دیدی بجز از نیش نماندست
از محنت تنهاییم آگه نبـود کس | بیگانه‌چه‌داند که مرا خویش نماندست

تدبیر **عماد** از گذر پیر[1] خرد بود
حیف‌است که‌آن‌مصلحت‌اندیش نماندست

مرا‌ازروی‌اهـل‌دل حجیب[2]است | که‌جانم‌یکدم‌ازمی ناشکیب‌است
مده در بزم ما ره پارسا را | که‌مستان‌را ز مستوری حجیب[3] است
بیارای ساقی آب زندگانی | که پای‌زندگانی‌در رکیب[4]است
هم انعام جدیدت بی‌شمار است | هم‌احسان‌قدیمت‌بی حسیب[5]است
زدست می پرستان گر رود دل | گناه ساقیان دلفریب است
فتاده زلف مشگین بر زنخدان | بنفشه دسته‌ای برطرف‌سیب است
اگر لیلـی کند نازی بکـویش | که مجنون راچه پروای عتیب[6]است
بپایان آمد این راه جدایی | که‌آخرهرفرازی‌را نشیب است

عماد خسته دل شرح غمش را
✲اگر جمعی نویسد صد کتیب[7]است

بسر بپوی که این ره بپای‌نتوان رفت | بدین قدم ز پی دلربای نتوان رفت
متاب روی بسنگ ملامت از کویش | که همچو کاه[8]ببادی‌زجای نتوان رفت
بسرزنش نتوان سر کشید از دلبند | بطعنه‌ای ز در دلگشای نتوان رفت
بر آستان بلایش چو شیر مردان میر | که‌همچوسگ‌بدر هرسرای نتوان رفت

۱ـ آ. تیر ۲و۳ـ م.آ. حجاب ۴ـ م.آ. رکاب ۵ـ م.آ. حساب ۶ـ م.آ. عتاب
۷ـ م.آ. کتاب ۸ـ آ. کوه

* این‌غزل‌درنسخه‌آ.م. ازنظرقافیه دچاراشکال‌بود . متن نسخه . ب. صحیح بنظرآمد و برابرنسخه ب. ثبت شد.

زپیش شاهد شیرین حدیث سحر کلام	بقول واعظ هرزه درای نتوان رفت
براه دیر مغـان با مرقـع و تسبیح	[1]چو پارسای عبادت نمای نتوان رفت

عماد نزد تو آید دگر بیاری حـق
بروضه جز برضای خدای نتوان رفت

بسکه برجان‌عزیزان‌زغمت‌خواری‌رفت	نام تو در همه عالم به جفا کاری رفت
نرود کس بمراد دل خویش از درتو	هر که‌رفت‌ازسر کویت‌بدل‌آزاری رفت
تا روانم نرود از[2] طلبت نـه نشینم	طالب‌آنست که با درد طلب‌کاری رفت
آنکه‌ازدیده‌نهان‌شد چوپری‌ازغم ورنج	پیش‌روی‌تو نشسته‌است‌وتو پنداری رفت
جورچندان مکن‌ای یار که‌پنداردخصم	کاز میان من و تو قاعده یاری رفت
تاتنم همچو خیالی نشد ازشوق . نمرد	ازسر کوی تو. باری به سبکباری رفت
پیش ازین چشم خوشت‌گوشه نشین‌بود. ولی	تا گل روی تو بشگفت به خمّاری رفت
یوسف مصر ملاحت چو به بازار آمد	هر که را بودبصیرت به خریداری رفت

تیره شد چشم عماد از سبب بیخوابی
چشم صاحب نظران ازسر بیداری رفت

با جوانان نشستنم هوس است	عهد پیران شکستنم هوس است
زنگ غم از دل چـو آیینه	بمی رنگ شستنم هوس است
گره‌ام تا ز کار بگشاید	دل درآن‌طرّه بستنم هوس است
من مشگین نفس مگر عودم	که بر آتش نشستنم هوس است
من نهادم بنامرادی دل	که مراد تو جستنم هوس است
رشته جان که درجهان پیوست	هردم از هم گسستنم هوس است
میدهم جان و میکنم شادی	که ز غم باز رَستنم هوس است
منکه چون دانه میروم درخاك	فصل نوروز رُستنم هوس است

۱ــ درنسخه آ.ب. این مصرع با مصرع دوم تخلص جابجا شده است ۲ــ آ. در

جامی از دست یار جست عماد
که ازین جامه جستنم هوس است

ساقی در آبگینه شراب مروّق است — یا لعل کانی است که درعقد زیبق است
با آتش عذار تو گل را چه آب روی — با آفتاب حسن تومه را چه رونق است
ضعف دلم ز قوت بازوی عشق توست — نی ما مقیدیم که دست تو مطلق است
دعوی زهد میکنی از عشق دم مزن — بگذر زجام لعل گرت جامه ازرق است
روی زمین که کس نکند شرح وسعتش — بی روی دوست بر دل تنگم مضیّق[1] است
شهباز روح قدسی من در هوای او — بازی نمیکند که حمامی مطوق است
در چشم اشکبار عماد ار نظر کند
خونش به تیر غمزه بریزد که ناحق است

دلم از تیغ فراقت بدو نیم افتاده است — درمیان غمت از غصه چو میم افتاده است
آنکه هر دم قدحی شربت صبرش دادی — هم چنان بر سر کوی تو سقیم افتاده است
در بیابان بلای تو رسیدم ناگاه — بمقامی که در او کُشته مقیم افتاده است
دیده‌ام بی تو. گهربار و گرفتار خیال — چون اسیری که از او درّ یتیم افتاده است
چون زر چهره نشد حاصلم ازسیم سرشگ — نخریدم بمثل چیزی و سیم افتاده است
هوس وصل تو در خاطر هر بی سروپا — ز آن فتادست که طبع تو کریم افتاده است
از غم ورنج تو دل را چه شکایت باشد — جای شکر است که در نازو نعیم افتاده است
این چه بادست که ازطرف چمن می آید — وین چه بویست که در دست نسیم افتاده است
گر کند ناله عماد ازغم هجران شب و روز
مکنش عیب کـه از یـار قدیم افتاده است .

ای دل صبور باش که صبرت ضروری است — دانند اهل دل که فرج در صبوری است
از چاشنی شربت صبرش گزیر نیست — هردل که در معـالجت درد دوری است
بی روی دوستان نکند یاد بوستان — جنّات ازآن خوش است که مأوای حوری است

۱ـ آ. مضبق

گل می درّد ز درد دلم پیرهن ولـی — از رنگ و بوی نیست گریزش که[1] سوری است
ما را غم فـراق نصیب است و آن صنم — مشغول خودپرستی و صاحب غروری است
از بیخودی عنان ادب میرود ز دست — سهو نماز دل شده از بی حضوری است
در نامه شرح داد که بگسل ز غیر ما — وین حرف نکته‌ای ز کتاب غیوری است
من نا توان و بار غمش می کشم بجان — چون دل زدست رفت تحمل ضروری است

صید سیاه چشم **عماد** از کمند تو
سر می کشد که عادت آهو نفوری است

رفتی و هردم شوقم فـزون است — باز آی و بنگر حالم که چون است
چندم گدازی کارم نسازی — گرمی نوازی وقتش کنون است
این چشم گریان یا ابر نسیان — یا بحر عمان یا جوی خون است
در عشقبازی پوشیده رازی — صاحب نیازی زاهل درون است
عاشق که کارش برگشت و یارش — مجنون شمارش گر ذوفنون است
بس کاز محبّت دیدم مذلت — در عین محنت قدم چو نون است
دل جای راز است زار از نیاز است — شوقم چو ناز است هردم فزون است
بر زخم هر غم یاد تو مرهم — ذکر تو هردم دل را سکون است

جویم مـرادت و آرم بیادت
یاد **عمادت** کاز دل برون است

گرچه امکان شکیبم ز رخ جانان نیست — بکشم درد فراقش[2] چه کنم درمان نیست
راستی هرچه بکار آید از اسباب جمال[3] — سرو آزاد مرا هست ولی پیمان نیست
منکه بد نام جهانم چه غم از سرزنشم — هر که از سیل نترسد غمش از باران نیست
مکن ای دوست جفا گرچه ز خوبان بیداد — نبود عیب ولیکن هنری چندان نیست
رخصت این[4] نیست که خون من بیدل ریزی — نه که درشرع که در یاسه چنگیزخان نیست
با سر زلف پریشان گره بر گرهت — هیچ دل نیست که شوریده و سرگردان نیست

۱ـ آ. ز ۲ـ آ. بارفراقت ۳ـ آ. جهان ۴ـ اینك تو خون

هر که با نقطه خال تو ندارد حالی	حیوانیست که در دایره انسان نیست
درغمت پیرهنم شد کفن و کرمان گور	وانکه پوشید کفن چاره‌اش از کرمان نیست

غافل ازعشق نباشد نفسی جان عماد
وانکه‌ازعشق نداردخبر اوراجان‌نیست.

ای زقند تو پراکنده بهر گوشه نبات	دیده درچاه زنخدان تو دید آب حیات
جامه از رشك زند شکرمصری در نیل	تا بر آمد ز لب چشمه نوش تو نبات
از عذار تو بر افکند صبا بر قع دوش	صار من ضوءٔ محیاك مساهی کعدات
دردمند تو ندارد غم واندیشه و رنج	پای بند تو ندارد سرو پروای نجات
گر کند دعوی مهر رخ خوبان مشنو	آن که برخاتم مهرش نبود مهرثبات
هر که بر تربت من تا بقیامت گذرد	شنود بوی دلسوخته از عظم رمات
دربیابان غمم خشك لب و تشنه جگر	یارب این‌تشنه جگررا که رساندبفرات
درجهان فاش کند راز نهانی دل ریش	اشگ‌خونین که‌چکد دم‌بدمم بروجهات

نیست قانع بتماشای تو ازدور عماد
کاوگدایی‌است که خرسند نگردد بزکات

گرسر نهم بخواری باری بر آستانت	ور جان دهم بزاری باری فدای جانت
نقش[1]امید بینم در صورت عتابت	و آب حیات یابم در ضربت سنانت
کو قاصدی که‌آرد مکتوبی از دیارت	یا محرمی که گوید پیغامی از زبانت
گردد مشام جانم مشگین و عنبر آگین	باد صبا گـر آرد بویی ز بوستانت
ازجسم اگر بریدی پیوند جان گزیدی	اکنون که آرمیدی دردل کنم مکانت
جهل است اگر ندانم احسان بیشمارت	کورم اگرنه بینم الطاف بـی نشانت
طوطی شود مشوش از منطق لطیفت	شکـر بـود در آتش از پسته دهانت
ناموس بی نوایی فخراست در زمینت	دعوی پارسایی عار است در زمانت

1ـ آ. نقد

رفتی عماد وجان را کردی فدای جانان
ای صد هزار رحمت بر تربت و روانت .

گرچه مه بزیبایی‌شمع، جمع آفاقست — دل نمی برد آری،دلبری باخلاقست
با توروی دعوی نیست ماه راکه‌آن‌رویست — با تو راه رفتن نیست سرو راکه‌آن ساقست
دست دشمنان‌گیری یارب این چه دستانست — خون دوستان ریزی یا رب این چه یاساقست
ترکتاز عشقت کرد رخت عقل من غارت — خانه میشود یغما هر کجا که بلغاقست
قصد ما ضروری نیست میروی ودوری نیست — چاره جزصبوری نیست گرچه طاقتم طاقست
گربنالم از عشقت ناله کارعشاق است — وربگریم ازشوقت گریه کار مشتاقست
آنکه ابر خوانندش دود آه مشتاقان — وانکه‌سیل گویندش‌اشک‌چشم عشاقست
منکه همچو پروانه گرد شمع میگردم — غم‌ندارم از کشتن خوف‌من‌ز احراقست
گر سر صفا دارد شهریار صاحبدل — هرچه درجهان دارم نذر شیخ ابواسحاقست
دست جور گردونش از عماد دورافکند
سخت بود هجرانش گر چه سست میثاقست

گویند که‌آن‌آهوی شوخت‌بستم کشت — سهل است‌اگر کشت‌نه‌آهوی‌حرم کشت
گر کشت مراخسروخوبان‌عجبی‌نیست — سلطان نشنیدی که‌یکی‌را،زحذم[1] کشت
دروطه عشقش بگذشت آب زسر.دوش — آن رهرو[2]دیوانه که آتش به‌قدم کشت
گو. پرده براندازکه آسان بدهم‌جان — واجب نبود اهل نظر را به الم کشت
سوزدلم از رشحه‌ی مژگان نشود کم — کاین‌آتش‌سوزنده محالست به‌نم کشت
افسون لبش دوش چراغ دل بیمار — هرچند که عیسی زمان‌است. به‌دم کشت
تنها نه منم کشته آن غمزه خونخوار — درهرطرفی صد چومن خسته‌به‌غم کشت
مرغ دلی‌ازلفش‌اگرجست‌عجب‌نیست — بسیاربدام‌آمد ازاین صیدش و کم کشت
در قصد عماد ایـن قدرش هست کـه مردم
گویند که سودا زده‌ای را به ستم کشت .

میان ما وتو پیوند جانی است ایدوست — هزار وعده و راز نهانی است ایدوست

۱ـم. حرم ۲ـآ. رهزن

مرا که با گل رویت محبت ازلی است / فراغتی ز گل بوستانی است ایدوست
گدای کوی تو درسلطنت بـود . آری / جهان وهرچه دراوهست فانی است ایدوست
مرا چودوست بود. هیچ گومباش. آری / که عشق‌مملکت‌جاودانی‌است ایدوست
بدان دلیل که هرشام را بود صبحی / غمت[1] مقدمه شادمانـی است ایدوست
اگر حدیث لقایت نیاورم بزبان / ز بیم قاعده لن‌ترانی است ایدوست
فراق روی تو ما را ز عمر کرد ملول / که مرگ خوشتراز این‌زندگانی است ایدوست
[2] خوش‌است ناله او درهوای باغ رخت / که بلبل چمن لا مکانی است ایدوست

خروش راز عمادت بگوش در ره‌عشق
نفیری از جرس کاروانی‌است ایدوست

دل وصالش به شکیبایـی یـافت / روز وصـل از شب تنهایی یافت
دلم آن روز برون رفت از دست / کـه رخش نـام دل آرایی یافت
آه ازین دل که گذشت از سر جان / هـر کجـا شاهد هرجایی یافت
عشق را تاج کرامت دادنـد / کـه خـرد خلعت دانایی یافت
ای که خورشید عذارت ز ازل / تـا ابـد دولت زیبایی یافت
جان حیات از لب شیرین تو دید / تن ز بوی تو توانایی یافت
بر سر زلف تو بگذشت صبا / منصب غالیه پیمایی یافت
وه که حسن تو چه خوش جلوه‌گری است / خاصه جایـی کـه تماشایی یافت

پیش از آن نـور رخت دید **عماد**
که بصر مایه بینایـی یافت .

فروغ روی تو در آفتاب نتوان یافت / نسیم موی تو در مشگناب نتوان یافت
برون ز طره‌شبرنگ وروی‌چون‌روزت / میان ظلمت شب آفتـاب نتوان یافت
رخ تو در نظرم‌همچو آتش است‌در آب / اگر چه آتش‌در عین آب نتوان یافت
عذار تو ز لطافت بآب و گُل ماند / ولی طراوت او در گلاب نتوان یافت

---

۱ ــ م. عجب   ۲ــ این بیت فقط در نسخه آ. هست

شراب را نتوان کـرد با لبت نسبت
که چاشنی شکر در شراب نتوان یافت

گلی بلطف رخت در چمن نمی‌بینم
که‌در چمن گل سنبل نقاب نتوان یافت

مگر بخواب میسّرشود وصال‌روی‌توام
که وصل همچو تویی‌جزبخواب نتوان یافت

دل از وصال تو قانـع نمی‌شود بخیال
که ذوق‌آب زلال ازسراب نتوان یافت

عماد روز جوانی ز عشق روی متاب
که باز دولت عهد شباب نتوان یافت.

ای که وصال تو مایه بخش‌حیات است
پسته‌چون شکر تو رشك نبات است

کام دل ما . بجو که دیـر نپاید
دولت خوبی که بیقرار و ثبات است

عشق نیارم نهفت از آنکه سرشگم
قصه شـوقم نـوشته بر وجنات[1] است

جان بلب آمد ز سوز آتش هجرت
شربت وصلم بده که آب حیات است

میگذرانم بـکام خاطـر دشمن
بی تو حیاتی‌چنان که عین ممات است

شاد از آنم که با غم تو قرینم
دام بلای تو خوشترم ز نجات است

وصف رخ دلفریب تو نتوان گفت
لطف جمالت برون ز حد صفات است

حور ندارد لطافتی کـه تو داری
وه که‌چه‌مطبوع ودلکشت حرکات است

شخص عماد از سرشگ دیده خونین
همچو خسی در میان موج فرات‌است.

گر چه‌گل‌در نظرم بی‌رخ جانان خاری است
با خیال رخ او دیده من گلزاری‌است

اشگ چون‌سیم حدیث غم او گفت ولی
روی‌زرداست که‌درشرح‌غمش‌دیناری‌است

اینهمه‌لولوء و مرجان ز کجا می‌آرد
مردم دیده . مگر ساکن دریاباری‌است

یوسف مصری ما راچو خریدار بس‌اند
لاجرم‌برسرهر کوی از او بازاری‌است

قبله عاشق دلخستـه بود . پیوسته
ابروی‌او. که بهر گوشه‌ازاو بیماری‌است

مهرشیرین‌لب‌او. در دل‌از آن می‌کارم
تاهمه‌خلق‌بگویند که. شیرین‌کاری‌است

قفل یاقوت اگر از دُرج گهر بگشاید
نتوان گفت به طوطی که شکر گفتاری است

۱ــ آ. وجهات

لاف مهر رخ جانان و غم جان هیهات — عاشق آن نیست که جان را بر او مقداری است

می کشم یار سر از بهر نثار قدمش — ورنه با بارغمش زحمت سر، سر باری است

دامن مهر جمالش مده از دست **عماد**

کآدمی نیست. که بی‌مهر پری رخساری است

زآن‌می که پرتوی زفروغش دلیل ماست — پر کن قدح که محتسب اکنون خلیل ماست

دل بر گرفته‌ایم ز طوبی و سلسبیل — تاقد یار طوبی و لب سلسبیل ماست

سلطان عشق مملکت دل گرفت وعقل — آوازه در فکند که گاه رحیل ماست

ما را بیان دعوی عشقت چه حاجتست — رخسار زرد ودیده گریان دلیل ماست

ازچشم نیمه مست بتان بر مگیر چشم — ورتیغ بر کشند که خونت سبیل ماست

دست اررسد بدامن وصلت[1] غریب نیست — زانجا که پایداری صبر جمیل ماست

از تار عنکبوت وجودی ضعیف تر — گرممکن است شخص ضعیف[2] نحیل ماست

مویی است یارب اینکه فتادست بر فرات — یاجسم همچو نال وسرشگ چو نیل ماست

گر شد**عماد**خسته هلاك ازجفای دوست

این دولتش تمام . که گویدقتیل ماست

دست عشق تودر آغوش دل است — حلقه زلف تو در گوش دل است

خلعت وصل تو بر قامت جان — علم عشق تو. بر دوش، دل است

زهر ناب ار تو دهی نوش روان — نیش غم گرتو زنی نوش‌دل است

ناگهان باد هوا برافکند — پرده عقل که سرپوش دل است

اشک من رشحه‌ای ازخون‌جگر — یا بخاری است که ازجوش دل است

هرچه او را رقم هستی. هست — با وجود تو، فراموش دل است

همه آفاق **عماد** ار شنوی

صیت گویایی خاموش دل است

ای مایه لطافت، حسن تو را بغایت — جور تو بی محابا ، ناز تو بی نهایت

۱ـم. وصلش ۲ـم. نحیف

از طره تو کاسد ، عنبر دراین نواحی | وزخنده توارزان ، شکّر درین ولایت
ازدست بـرده شوقت ، سررشته صبوری | در هم شکسته عشقت ، سرپنجه کفایت
با عاشقان بیـدل ، خوی تو بی محابا | با بیدلان مسکین ، طبع تو بی عنایت
شکّر درآب ریزی ، وآب شکر بریزی | درمصرا گرحدیثی،زان‌لب کنی‌روایت
ما بنده‌ایم و عاجز، تو حاکمی و قادر | گرمی کشی‌بخواری،ورمیکنی‌حمایت

سوی عماد بیدل، میکن نظر که شاید
گرجانب گدا را ، شاهی کند رعایت

جزروی‌وموی‌دوست‌مراصبح‌وشام نیست | جان رابرون زلعل لبش‌هیچ کام نیست
بد نامی است حاصل‌ما در هوای یار | نام نکو بـه مذهب عشّاق نام نیست
بگذار جام باده که ارباب عشق را | در دورچشم مست توحاجت بجام نیست
گرهست امید وصل توما راعجب مدار | درکم سری است عشق که سودای جام نیست
[1]دل بر امید صافی وصل تو دُرد درد | نوشد. که جام شادی وغم بردوام نیست
شوریدگان عشق ز کویت کجا روند | چون‌درجهان‌ز کوی‌توخوشترمقام‌نیست
گرسنگ طعنه برسر ما میزنند خلق | مارا . غمی زسرزنش خاص وعام نیست
گرمن غلام اوشدم[2] . ای خواجه عیب نیست | امروزخواجه نیست که اورا غلام نیست

ساقی بیا که خون عمادت حلال باد
ساغربده که‌باده ز دستت حرام نیست .

درکوی تو، بی نورهدایت نتوان‌رفت | وین راه بیاری کفایت نتوان رفت
گر در نگشایند برنجش نتوان شد | ور بـار نباشـد بشکـایت نتوان رفت
گر دور کند حاجبم ازکوی احبّا | نزدیك اعادی بـه حمایت نتوان رفت
چون‌خواند حبیبم بعنایت به‌برخویش | گر راند رقیبم به کنایت نتوان رفت
گر یار براند نتوان شد ز دیارش | ور شاه برنجد ز ولایت نتوان رفت

۱ــ نسخه م. این بیت را ندارد . ۲ـ آ. شدم اوخواجه

دل در غم او بند. خرد کار نه بندد
کازره بهر افسون وحکایت نتوان رفت

ازخود بگذر گر روی آنجا. که به‌جنّت
تا پاك نگردی ز جنایت نتوان رفت

بی صبر بکامی نـرسد هیچکس ای دل
زین راه بگامی به نهایت نتوان رفت

درخلوت قربت چو **عماد** ار طلبی یار
تا دوست نخواهد به عنایت نتوان رفت

ای عارض تو شمع شبستان کاینات
وی لعل آبدار تو سرچشمه حیات

تا از[1] کتاب شوق تو فصلی رقم زنم
شنگرف کرد. مردمك دیده در دوات

خونم مکن حواله ترکان چشم مست
هرگز به‌ترك‌مست دهد هیچکس برات

بر خاك آستان تو دانی که کیستم
مستسقیی که خیمه زند بر لب فرات

تن خاك راه گشت وز کویت نمیرود
کاهی شنیده‌ای کـه بود کوه در ثبات

دردی نداده‌ای که تمنا کنم علاج
بندی نکرده‌ای که تصوّر کنم نجات

دارم امید رحمتی از گنج رحمتت
کاز اغنیا فقیر تمنّا کند زکات

بی تو. نباشدم اثر زندگی که نیست
فرقی چنان میان فراق تو وممات

باشد **عماد** را خلفی صدق در جهان
صیت وفای او که بماند پس از وفات

طریق جور سپردن طریقه‌ی او نیست
که خوی بد سزد آن راکه روی نیکو نیست

نه از سلاله انسان که از قبیله حور
بدان‌جمال. پری‌پیکری[2] ملك خو نیست

خیال قد بلندش نشانده‌ام در چشم
که‌جای سروروان‌جز کناره‌ی‌جو نیست

میان بعزم نشستن گشاد وخندان[3] گفت
گشاده‌ام گرهی را که هیچ در تو نیست

به چین طره دلم را بجست و باز نداد
عجب ندارم ازآن بیوفا که دلجو نیست

که داد در همه عالم بروی نیکو دل
که‌روزوشب سخنی‌درزبان بد گو نیست

برون نبرد زمیدان عشق، گوی مراد
دلی‌که درخم چوگان عشق چون گو نیست

کدام باد برآن خـاك آستان نگذشت
که روحپرور و جانبخش وعنبرین بو نیست

۱ــ آ. بر ۲ــ آ. پریزاد ۳ــ آ. حیران

عماد سوخته تا از رخش چراغ افروخت
کدام شمع که‌سر گرم مجلس او نیست.

دلی با سر زلف او عهد بست
که سررشته‌ی بختش آمد بدست

گر او هست سهل است اگر هیچ نیست
ور او نیست ضایع بود هرچه هست

دلم گر بتی می پرستد رواست
از آن روی کاز خود پرستی برست

دل آنروز در ملك جان حکم داشت
که برصدر دیوان[1] تن می نشست

چو عشق آمد از در خرد شد ز بام
که هشیار باشد گریزان ز مست

دل از دام زلفش نیابد خلاص
که هر گز اسیری ز بندش نه‌جست

ببازار آن پسته آمد شکر
بخندید و بازار شکر شکست

چو چشمش دلم مست باشد مدام
که باهم[2] حریف آمد ند از الست

مکن سر گران بر عماد فقیه
که تو خود پرستی واو می پرست

مزن طعنه بر بنده‌ی خواجه ای
که پیش خیالش سپهر ست پست

نه محبوب من دل پسند است و بس
که هم روح من جان اهل دلست

وزیر سلاطین سیر شمس دین
که دوران میانش بخدمت به بست

دلم شوریده وحیران عشق است
غریق بحر بی پایان عشق است

صبوری شربتی تلخ است لیکن
دوای درد بی درمان عشق است

نباشد عشق را چون دل مقامی
تن دل را موافق جان عشق است

دلم با عشق پیمان بست. آری
خوشا آن دل که درپیمان عشق است

نمیدانم برون از دل کسی را
که مرد عرصه‌ی[3] میدان عشق است

سلامت در خرد جویند مردم
ولی این گنج درویران عشق است

خرد را بادلم فرمان روان نیست
دل من بنده‌ی فرمان عشق است

۱ـ آ. دیوان ایوان نشست ! ۲ـ م. که هم ۳ـ آ. غصه

ز خاک دل گیاه مهر روید	که‌هردم آبش از باران‌عشق‌است

عماد خسته دل مانند یعقوب

اسیر کلبه احزان عشق است

ای که غمت شادی و دردت دواست	گنج غمت در دل ویران ماست

حسن تو آن حسن که از حد برون	عشق من آن عشق که بی منتهاست

بی غم تو نقد دلم قلب بود	دل مس و اکسیر غمت کیمیاست

دست من از وصل تو کوتاه شد	یاوری [1] بخت بلندم کجاست

گاه مرا روی طمع بر زمین	گاه مرا دست امل بر دعاست

در غم هجر تو فرو ماند دل	تا چه کند کرد که اینش جزاست

گر نبود وصل تو مقصود عمر	آرزوی عمر گرامی کراست

دوست درون دلم و دشمنان	جمله بر آنند که از من جداست

قدر گدایی چو تو . نبود **عماد**

برسر کویی که سلیمان گداست

مرا که در غم او جز ندم ندیمی‌نیست	بزندگانی امید و ز مرگ بیمی نیست

ببوی طرّه او با صبا سری دارم	ولی چونکهت گیسوی اونسیمی نیست

مرا مگوی که با دیگرانت‌انسی هست	که‌جزخیال رخش‌دیده‌راندیمی نیست

چوروی من بودش روی واشگ چون اشکم	کسی‌که درغم عشقش زری و سیمی نیست

مرا رقیب ز کویش‌بجور می راند	که آستانه‌ی او جای هر لئیمی نیست

مقیم باغ بهشت است خال او . آری	به‌نیک بختی خالش سیه گلیمی نیست

خمار باده شوقم گرفت و رنج مرا	چوچشم جادوی بیمار اوحکیمی نیست

علاج ما نکند هرگز آن طبیب **عماد**

که همچو نرگس مخمور او سقیمی نیست .

چون زلف دوست هندوی آتش پرست نیست	چون چشم یارترك کمان‌دار مست نیست

۱ـم. با روی بخت

با خدّ او کدام سمن را طراوتست / باقد او کدام صنوبر که پست نیست
در عشق رویت از سر دنیا و آخرت / هر کس که بر نخیزد از اهل نشست نیست
رنجور همچو نرگس و مخمور دوست به / هر دل که مست باده عهد الست نیست
معنی بود ز صورت زیبا مراد من / روشن‌دلم چو آیینه صورت‌پرست نیست
تلخم مده جواب که غیر از حدیث خویش / هیچم مراد از آن دهن نیست‌هست نیست
با سنبلت نسیم صبا میکند نبرد / لیکن سپاه[1] زلف تو راز آن شکست نیست
بی زر نیابد از دهن او عماد کام
هیچش بدست نیست .که هیچش بدست نیست

گرچه در آتش هجران توام تن بگداخت / لب شیرین روان‌بخش توام جان بنواخت
جز سری نیست بدست من بیدل وآن نیز / تحفه‌ای نیست که درپای توشاید انداخت
تا خیال رخ زیبای تو آید در چشم / مردم دیده‌ی من خانه زمردم پرداخت
دل من معتکف خلوت سودای تو بود / پیش از آن روز که جان در بدنم منزل ساخت
مرکب خسروحسنت چو روان شد به جهان / جان من .مرکب تن نیز در آن میدان تاخت
با سرزلف چو چوگان تو پیش از من وتو / سالها بود که دل گوی محبت می‌باخت
در ازل طوطی جان[2] با لب تو همدم بود / درجهانش بشکرخنده خود باز شناخت
گرچه ترکیب تن سوخته‌ام بود از گل / پرتو مهر جمال تو چو مومش بگداخت
خاك شد در ره عشقش تن خاکی عماد
وانکه در پای غمت پست نشد سر نفراخت

این خاك در تو، یا عبیر است / یا سرمه‌ی دیده بصیر است
هم جان زلب تو نا شکیب است / هم دل ز غم تو نا گزیر است
در پای تو جان نشاید انداخت / زان روی که تحفه‌ای حقیر است
گفتی تو بماه[3]. کیستی . گفت / آلای کمینه‌ات منیر است
در خاطر هیچکس نگنجد / ما را زتو آنچه در ضمیر است
چشمی که بطلعت تو شد باز / دارد نظری که بی نظیر است

۱ــ آ. سیاه ۲ــ م. طوطی با لب ۳ــ م.آ. با مه گفتی توکیستی

بر خاک درتو هر که به‌نشست — پنداشت ، که گوشه سریر است
در عهد کمان ابروانت — مشنو که عماد گوشه گیر است

زین دام بصبر می‌توان جست
یا .مرگ. که چاره‌اسیر است.

آنکه دل در کمندش افتادست — عهد او سخت سست بنیادست
دل بجان آمد از غمش لیکن — شاد ازآنم که از غمش شادست
چشم زخمی‌است‌اینکه‌نیش‌فراق — رگ خونم ز دیده بگشادست
صورت حال من. بگو ای باد — نزداو . گرچه این سخن بادست
ای که پایت نمیرسد بزمین — بس که . در پای توسر افتادست
پیش قد تو لاف رعنایی — راستی را . نه‌کارشمشاد است
آنکه‌چون‌بند گان کند سجده — پیش قد تو سرو آزادست
صورتم[1]گر خراب شد زغمت — ملک معنی[2] ز مهرت آبادست

از لبت کی رسد **عماد** بکام
وصل شیرین نه‌حد فرهادست .

ماه من، آنکه تن‌ازمهر رخش‌چون مه‌کاست — با چنان روی دریغ است که، بی‌مهرووفاست
بیم آنست که خورشید بپوشد آهم — همچوآن دود که‌ازآتش‌رویش برخاست
[3]آن چه‌موی‌است مگر نافه آهوی‌ختن — وین چه‌روی است‌مگر آینه‌لطف‌خداست
هیچ دانی که من دلشده بی او چونم — راست.مانند: آن‌تن که‌ازاوروح‌جداست
دوش میگفت بدان گوشه گذرخواهم کرد — گاه گاهی اگرت گوشه خاطر باماست
وعده او همه زین پیش مخالف بودی — مگرش‌قول بودبا عمل این‌نو بت‌راست
من سر گشته همان به که بسازم باهجر — که وصالش‌نه باندازه هر بی‌سروپاست

مسکنش در دل ویران **عمادست** آری
گنج اگر گوشه‌ویرانه‌وطن کرد رواست

۱ـ آ. صورت من ۲ـ آ. عقبی ۳ـ این بیت در نسخه م. نیست

تو . ایازی و . بنده محمودست — عشق تو. آتش و دلم عودست
عاشقان را وصال طلعت تـو — غایت و منتهـای مقصودست
دل من با شکسته [1] گیسویت — بسته عهدی چنانکه معهودست
تن مـن چون میـان باریکت — گاه معدوم و گاه موجودست
صوفی دل . مرید عشق تو شد — گویی از پیر عقل مردودست
هیچ در گـوش تو نیاویـزد — سخنم گر چه دُرّ منضودست
در عذاب و بلا چراست **عماد** — چون مقامش مقام محمودست

شیخ کامل نظام ملت و دین
که بهشتش سرای معهودست

این تویی یا [2] یوسف کنعانیست — یا ملك ، عالـمِ روحانیست
چشم تو در عین خمارست و خواب — زلف تو در بند پریشانیست
در صفت روی تو حیران شدن — قاعده فکـرت انسانیست
تا سر زلف تو بدستم فتاد — کار دلم بی سرو سامانیست
تا دل من جای تو شد . شد بباد — زانکه عمّـارِی سلیمـانیست
بر من بیچاره مکن سر گران — زانکه بدردت دلم ارزانیست
یوسف گم گشته دلِ نزد تو — منزوی چـاه زنخدانیست
کافر هندوی سر زلف تو — برد دلم این چـه مسلمانیست

فتنه آن روی چو مه شد **عماد**
وین نه حدیثی است که پنهانیست

چه نوراست کاز [3] مهر درجان ماست — مگر پرتو روی جانان ماست
نه بیند جهان هیچ بنیـاد عهـد — بدین استواری که پیمان ماست
سواد شبش بـر حواشی روز — مگر شرح حال پریشان ماست

۱ـ آ. شکنج ۲ـم. ار یوسف ۳ـ آ. نورست مهرش که

بجان آمدم ساقیا ز انتظار / بده‌جام وصلت که دوران ماست
ز ما گر کنی جان شیرین قبول / بجانت که‌شکرانه‌برجان ماست
حضور تو در هرمقامی که نیست / اگرخود بهشت‌است‌زندان‌ماست
دوای دل ما طبیبی کند / که‌داند که‌دردتو.درمان ماست
نگفتی دلت را ندارم حزین / که‌ما زان‌اوییم و او زان ماست

عماد از غم و درد رامسکنی[1]
دل محنت آباد ویران ماست

هرچه از دست تو آیدبسرما سهل است / که زمحبوب‌جفا . پیش احباسهل‌است
گر بیفتم منِ بی پا وسرازدست‌رواست / ور درآیم من دلسوخته از پاسهل‌است
منکه زیر قدم مجلسیان خاك شدم / اگرم ره نبود در صف بالاسهل‌است
دیده‌خون کردی‌ودل بردی ورخ‌می‌تابی / این‌مکن‌بامن‌سر گشته که‌اینهاسهل‌است
اشك سایل نگر و روی ز بیچاره متاب / کآنچه‌درویش‌توخواهد زتمنّاسهل‌است
حسن سیرت بوداز‌اهل ملاحت‌مطلوب / که برِ اهل نظر صورت زیباسهل‌است
طاق ابروی تو سجاده من داد بباد / گر بمحراب رسم کار مصلّی‌سهل‌است
روزگاریست که ما منتظر دیداریم / ور نه امروز دهی وعده بفرداسهل‌است

گر برد دست فلک پای تو از جای عماد
تا بود این تن محنت‌زده برجا سهل است.

دردصاحب نظران‌را بدوا حاجت‌نیست / دعوی خسته‌دلان را بگواحاجت نیست
برقد جان من ارپاره شود جامه جسم / این‌قباییست که اورا[2] به‌بقاحاجت نیست
نه منِ دلشده حاجت بشما دارم و بس / هیچکس نیست‌که او را به‌شما حاجت نست
عاشقانت شب هجران بفروزند چراغ / که‌شب سوختگان‌را بضیاحاجت نیست
از تو کوته نکنم دست و زپا ننشینم / گرچه‌پای‌طلب‌ودست دعاحاجت نیست

۱ــ م. مسکنست   ۲ــ آ. بلوا

بشکر خنده شیرین لبم مهمان کن — که گدایان درت را بعطا حاجت نیست
دست مشاطه بر آن عارض نازک مرساد — از پی نقش و نگاری که تورا حاجت نیست
تو به خر بنده خود را و بها هیچ مده — گر بود بنده پسند تو بها حاجت نیست

گر نیازی بتو دارد دل مسکین **عماد**
بنده‌ای نیست که اورا بخدا حاجت نیست .

روضه را از چمن انس نثاری بفرست — یعنی ازخاک درخویش غباری بفرست
تا دگر عطر فروشی نکند باد بهشت — با نسیم سحری بوی بهاری بفرست
جانم از باده دوشینه تو مخمور است — زآن معطر قدحش دفع خماری بفرست
نقطه‌ای برورق روی چوگل زن زعبیر — خط معزولی هر لاله‌عذاری بفرست
برقع ازچهره بر انداز و ببازار درآی — همه خوبان جهان را پی کاری بفرست
عزم صیداز کنی ای خسروخوبان‌جهان — بدر کلبه درویش شکاری بفرست
نامه‌ای گر نفرستی و نپرسی خبری — قاصد باد صبا را بگذاری بفرست
ورنه خواهی که سواران تو برما گذرند — یک پیاده‌شبی از گوشه کناری بفرست

شهسواررا ز **عماد** ار چه عنان تافته‌ای
بنویسش دوسه حرفی وسواری بفرست

تاچه‌دیدازمن مسکین که نظر باز گرفت — یاچه افتاد کازین کوی گذر باز گرفت
دعوی تنگدلی را به زبان[1] ثابت کرد — کآب حیوان زلب‌تشنه‌جگر باز گرفت
چند گویی که‌مبین‌دررخ‌خوبان،چه کُنم — روشنایی نتوانم ز بصر باز گرفت
[2] گونه‌ام زرشدوسودی‌نکند چون‌دل‌بُرد — که دل ازدوست محال است به زر باز گرفت
سهل بود ار بشب[3] وصل رسیدم زجهان — دولتی شام بمن داد و سحر باز گرفت
صبحدم جامه دریدندچو گُل دلشدگان — که صبا بویی از آن سنبل تر باز گرفت
باد نوروز بباغ آمد و با بلبل گفت — که زطاووس چمن جلوه‌وپر باز گرفت

۱ـ آ. بیان ۲ـ این بیت درنسخه م. نیست ۳ـآ. شبی

رشک بردن نکند فایده بر اشک عماد
که ز دریا نتوانند گهر باز گرفت

امید بلبل بیدل ز گل وفـا داری است
ولی وفا نکند شاهدی که بازاری است

جفای دوست بغایت رسید و می ترسم
که انتهای جفا ابتدای بیزاری است

بیاد عارض و زلفش نشسته‌ام همه شب
که روز روشن عشاق درشب تاری است

بجان خریده‌ام او را ولی نمیدانم
که این معامله درخواب یا به بیداری است

اگر تو را ز گلستان منظر خوبان
نظر به غنچه دهانی ولاله رخساری است

گمان مبر که مرا بر بیاض عارض دوست
نظر بنقطه مشگین وخط زنگاری است

چوچشم اهل نظر بر مجاری قلم است
که در انامل ابداع حضرت باری است

فرو گرفت هوایش فضای خانه دل
چنانکه مدخل روح اندر او بدشواری است

عماد در ره او جان سپار و شکر گزار
که جان سپردن مادر ره طلب کاری است

اگر وظیفه آن سنگدل جگرخواریست
طریق عاشق ثابت قدم وفا داری است

چوزاری من بیدل بگوش او برسد
جزین قدر نزندطعنه‌ام که بازاری است

اگرچه دره عشقم نه‌مر کبست نه زاد
هنوز خاطرمن درپی سبک باری است

در آن دیار که انفاس اوفروشد عطر
نسیم مشگ خطارا چه‌جای عطّاری است

بیا و توبه جانی کن از دل آزردن
که نزد اهل طریقت گنه دل آزاری است

زعارض تو دلم شد اسیر عارضه‌ای
که هرطبیب نداند که این چه بیماری است

اگر چه مدعیان در مذلتم کوشند
کسی که گشت عزیزتو ایمن ازخواری است

ز بندگیّ تو دارد هزار آزادی
عماد دلشده کآزادیش گرفتاری است.

ای رُسته ریحان، بر ارغوانت[1]
سنبل دمیده، در بوستانت

عنبر نشانی، داد از نسیمت
شکر حدیثی، گفت از زبانت

۱ــ این غزل فقط درنسخه آ. ثبت است

از باغ وصلت، گر گل نه‌چیدم — بوبی شنیدم، از بوستانت
چون شمع ازسر، بر گیری ازتن — سر بر نگیرم، از آستانت
ای نور دیده، خوش میخرامد — درباغ چشمم، سرو روانت
آن ماه روی ار، باز آید از در — باز آید از در، بخت جوانت
گر لایق افتد چشم **عمادت**
در دیده سازد. آری مکانت

[1]ای که با درد تواندیشه درمان خوش نیست — بی تماشای جمال توگلستان خوش نیست
بی توما را هوس گلشن وصحرا نبود — زانکه بی صحبت‌تو روضه رضوان‌خوش نیست
هر که عاشق نبود صورت بیجان باشد — توخود انصاف‌بده صورت بیجان خوش نیست
گرچه بسیارشنیدیم که هجران‌خوشتر — ماطلبکاروصالیم که‌هجران خوش نیست
خوشتر اینست که‌انصاف‌و غرامت دادن — هم چنان با من دلتنگ پریشان خوش نیست
ای‌دل‌ارطالب‌وصلی‌هوس‌ازجان بگسل — غم‌جان‌باطلب‌صحبت جانان‌خوش نیست
تا دلم داد خود ازباده و گل نستاند — نکنم‌توبه که صوفی‌پشیمان‌خوش نیست
طالب وصل حرم را نتوان گفت **عماد**
که بیابان‌خطر ناک ومغیلان‌خوش نیست

[2]این چه داغ است که بر جان من‌دل‌ریش‌است — وین چه سوزاست که‌از آتش دوزخ بیش است
اگر از درد درونم دگران بی خبرند — ای‌طبیب آگهی آخر که‌درونم‌ریش‌است
نه‌من دلشده در کوی تو درویشم و بس — پادشاهی که بکوی تورسددرویش‌است
گر ز بیگانه وخویشم ز حقیقت پرسی — هر که‌بیگانه نباشدزتو بامن‌خویش‌است
تو چه اندیشه کنی با سپر روی چوماه — که مرا تیر دعای سحری‌در کیش‌است
گردهدوصل‌توام‌دست‌جهان گو بسر آی — عاشق دلشده در بند مراد خویش‌است
وصل‌تو آب حیاتست‌وجهان‌جمله‌سر آب — لب تو چشمه‌نوش وهمه عالم نیش‌است
بس که‌الطاف تو بینندو گنه‌کاری‌خویش — اهل‌دل را زخجالت همه‌سردرپیش‌است

۱ـ۲ـ این غزلها فقط درنسخه‌آ. ثبت است

هر که اندیشه وصل تو کند همچو **عماد**
غافلان طعنه زنندش که محال اندیش است

[1] تو را گر به ازمن بسی یارهست — مرا چون تو دیگر نیاید بدست
لب لعل تو آب یاقوت بود — سر زلف تو نرخ عنبر شکست
دلم گفت با زلف هندوی تو — که بیچاره آنکس که دل‌درتو بست
اگر چشم دارم که دل‌هست، نیست — و گر نقش بندم که‌غم‌نیست، هست
من از باده نوشم نیم خرقه پوش — و گر می پرستم نی‌ام خود پرست
بپویم بسر گر در آیم ز پای — که در راهت از پای نتوان نشست

خلاص از کمندت نیابد **عماد**
که هرگز اسیری ز بندت نجست

[2] جان‌من کام دل زجانان یافت — بلکه از دولت لبش جان یافت
بارها هرچه دل گدایی کرد — از در او هزار چندان یافت
وصف او جز بفکر نتوانگفت — وصل او جز بصبر نتوان یافت
دل چو در کسوت وجود آمد — دست اندوه در گریبان یافت
گو دگر در میان جمع میا — هر که آن طرّه پریشان یافت
نشکیبد دل از زنخدانش — گرچه اوچاه دید و زندان‌یافت

مرهم وصل و نور دیده **عماد**
از دل‌ریش‌وچشم گریان‌یافت

[3] چگونه دل‌ز جفا بر کنم زصحبت‌دوست — که نقض عهد خلاف شمایل نیکوست
قدم به پرسش‌رنجور عشق رنجه نکرد — چرا که رسم عیادت خلاف عادت اوست
حدیث درد مرا تندرست کی داند — که‌حال تشنه نداند که‌بر کناره‌جوست
اگر حدیث دهانش بگوش غنچه رسد — زرشک بر بدن نازنین بدرد پوست
اگر بحضرت شاهم چو بخت باشد راه — زدست‌دوست‌شکایت کنم که‌دشمن‌خوست

۱ــ۲ــ۳ــ این غزلها فقط در نسخه آ. ثبت است

خوش آن صباح مبارک که وقت صبحدمم　　نسیم عاطفت آرد ز آستانه دوست

عماد بویی از او یافتی وزین سبب است

که خاک تربت تو تا بحشر غالیه بوست

[1]چون شراب لعل هست و دلق ازرق فام نیست　　لاجرم یکجرعه از دردغمت درجام نیست

گر حریف ماشوی جام مذلّت نوش کن　　گومیا در میکده رندی که درد آشام نیست

ای که گفته حال دل با دوستی باید نمود　　واقف رازست یارم حاجت اعلام نیست

گر رسولی در میان ما نباشد گو مباش　　در میان جان و جانان حاجت پیغام نیست

رشحه مشگین کلکش باغ عهدم تازه کرد　　آب بستان مودّت جز نم اقلام نیست

مرغ هر کامی بدامی صید کردند اهل دل　　مرغ دولت را برون از دلنوازی دام نیست

مدعی بر بیدلان گر خرده می گیرد چه غم　　خاصه را اندیشه‌ای از اعتراض عام نیست

درهمه عالم ندانم هیچ شاه و شهریار　　کاز میان جان غلام خسرو ایام نیست

جنبش و آرام بادا در سپاه و تخت او　　تا زمین را جنبش و افلاک را آرام نیست

هر نفس یابد عماد انعامی از لطفش ولی

مخلصان معتقد را چشم بر انعام نیست

[2] چه خوش عهدی و خرّم روزگاریست　　که ما را صحبتی با چون تو یاری است

مرا با روی تو حاجت به گل نیست　　که ایام خزانم نوبهاری است

عنان گیری دولت میتوان کرد　　که دستم در رکاب شهریاری است

سزد گر بر فلک سایم سر فخر　　که بر فرقم کلاه تاجداری است

دلم در شهریاری می نشیند　　که درملک ملاحت شهریاری است

نه در سر، دار و گیر انتقامی　　نه در دل، آفت و نیز انتظاری است

کنارم ساحل دریای چشم است　　که هر بحری که هست او را کناری است

بآب دیده بنشانم درین راه　　اگر بر خاطری از من غباری است

۱ــ۲ــ این غزلها تنها درنسخه آ. ثبت است

عماد امروز بر دشمن به بخشای
که مسکینی اسیری برد باری است

[1] دریافت دلم کعبه از ره گذر کویت | محـراب نشینی شد از دولت ابرویت
فردا که بود محشر صاحب نظران بینند | خوبان دو عالم را نظارگی رویت
بر باد رود عنبر از نفحه انفاست | درخاک فتد خورشید پیش رخ نیکویت
با غالیه آمیزد مشاطه حورالعین | عطری که صباسازد ازخاک سر کویت
در حلقه عطاران آورد صبا هر دم | صد نافه تاتاری از هر شکن مویت
هاروت برون آید ناگه ز چه بابل | تا سحر بیاموزد از غمزه جادویت
با خسته جفا گویی بر گشته نه‌بخشایی | آه از سخن سختت‌وآه‌ازدل‌چون‌رویت
چون فکر نکو نامی بگذاشته‌ای .ایدل | اندیشه کجا باشد از طعنه بد گویت

در خاک عماد آندم یک لحظه بر آساید
کآرد بمزار او باد سحری بویت

[2] روی ما بکوی ملامت است | راه ما نه راه سلامت است
یارب این صباح مفارقت | یا نماز شام قیامت است
ماجرای ما چون حکم تویی | جرم توست و برما غرامت است
گر خلاف عادت بپرسیم | پیش عاشقان از کرامت است

با تو تا نشد هم نشین عماد
روز و شب ندیم ندامت است

[3] عاشق که خواب می بردش دردمند نیست | دل کازپی هوا برود پای بند نیست
چشمی که اشک ریز بود زخم هجر دید | وآن دل که ناله آید از او بی‌گزند نیست
گفتی چرا عزیمت صحرا نمی کنی | صیدی کندچرا که‌سرش در کمند نیست
ما در رهش عنان ارادت بتافتیم | ازهر سری که خاک ره آن سمند نیست
مشگین تراز کلاله اگر هست سُنبلی | شیرین تراز تبسّم او هیچ قند نیست

۱—۲—۳— تنها درنسخه آ. ثبت است

آن بخت گو که برخورم ازسروقامتش کوتاه دست درخور سرو بلند نیست
هردل که پیر تربیتش عشق روی اوست اورا مگوی پند که محتاج پند نیست
هر شربتی کاز آب حیاتم کند خضر گر ساقی لبش ندهد سودمند نیست
نبود پسند خاطر او خدمت **عماد**
خرم کسی که خدمت او ناپسند نیست

[1] کدامت بقعه در گیتی بیادست که در وی نازنینی جان ندادست
دلی بربست ازین زندان‌سرا، رخت که بررویش دردولت گشادست
اگر درمشرق و مغرب بگردی نیابی یك دل دانا که شادست
کسی کاز بند غم آزاد باشد هنوز از مادر گیتی نه زادست
اگرچون قطره باران‌وجودیست چواشگ ازچشم‌مردم‌اوفتادست
نمی داند فلك رسم عنایت ولی در شیوهٔ قصد او ستادست
مشو مغرور مال وملك دنیا که میراث فریدون و قبادست
بیفشان آستین زر که خاکست منه‌بر عمر فانی دل که بادست
مکن بربخشش چرخ اعتمادی که‌ناگه‌باز گیرد هرچه‌دادست
کند اعراض و آنش التفاتست ستاند جان واینش خیر بادست
نماید کینه و گوید که مهرست کند بیداد وپندارد که دادست
زخاك ره نهم خود را کم آری **عماد** آن بنده خاکی نهادست
روان شو خواجه کاینجا آب صافی
تغیّر میکند گر ایستادست

[2] کسی بخاك شهیدان تیغ غم‌نگذشت که برسرش ز دل آتش عَلَم نگذشت
عجب که داعیه احترام اهل‌نظر هنوز در دل آن یار محترم نگذشت
هزار بار برین بیدل فقیر حقیر گذشت در دلش اندیشه کرم نگذشت
زپیش دیده ما رفت سیل خون سرشگ شبی نرفت که بردیده دم بدم نگذشت

۱ — ۲ — تنها درنسخه آ. ثبت است

نوشته بود که از ما نوشته‌ای گله‌ای بجان‌دوست که این‌حرف برقلم نگذشت
تنی که دید که هر گز نشد به‌رنج‌اسیر دلی که‌یافت که‌روزی بکوی‌غم نگذشت
نبرد باررقیب آنکه کوی عشق ندید نخورد زغم حرامی که برحرم نگذشت
اگر کسی سخن‌ازهست ونیست‌میگوید بکوی خاطر مافکر بیش و کم نگذشت

عماد دلشده درراه او چوپای نهاد
اگرچه‌بی‌سروپا گشت‌زین‌قدم نگذشت

مرا دیده روشن بدیدار توست چراغ دلم شمع رخسار توست
عقیق، آفرین خوان لعل لبت شکرچاشنی گیر گفتار توست
نه بیند دگر تندرستی بخواب چوچشم تو هر دل‌که بیمار توست
دلی سرخ روی است نزد خرد که دربند زلف‌سیه کار توست
رهایی نجوید اسیر غمت زشادی گریزد که غمخوار توست
گر از یار پرسی وفا دار تو ور آزاده خواهی گرفتار توست
بنه مرهمی بر دل ریش من که‌مجروح‌چشم‌دل‌آزار توست
زهر کس که دیدم نشان طلب چو تحقیق کردم‌طلب‌کار توست

کریما به بخشای جُرم **عماد**
که از بندگان گنه کار توست

یا رب این آب حیاتست که درجام من است یا شراب از کف ساقی گل اندام من است
بوی انفاس مَلَك میرسد ازعالم غیب یا نسیمی زسر کوی دل آرام من است
تاتودرخلوتی‌ای مونس‌جان درهمه‌عمر گر شبی روز کنم حاصل ایام من است
در ره عشق تو یکدم ننشینم از پای با همه ضعف که در نیّت‌اقدام من است
آنچه در هیچ زمانی و مکانی هرگز برنیاید بزبانت به‌غلط نام من است
گرمرادی شکنی دردل من باکی نیست توخلیلی بشکن‌هرچه‌دراصنام من است
تو کریمی وبه‌اکرام‌منت‌حاجت نیست منصب‌حسن‌تومستغنی‌ازاکرام‌من است

من سر گشته بیچاره از آن می‌ترسم   که‌خرد بیخبر از عشق و سرانجام من است

می نوشت از لب تو حرفی و میگفت **عماد**

آب حیوان خجل از رشحه اقلام من است.

جز می مشگین کافوری علاج   رنج سودا را نمی‌یابم علاج

تا زنیم آبی بر آتش ساقیا   آتش می ریز بر آبی ز جاج

یار ما از ما اگر مستغنی است،   ما بغیر او نداریم احتیاج

با جمالش جان ما را اتّحاد   با هوایش روح ما را امتزاج

سلطنت بفروش و وصل او به‌خر   سایه او بر سر ما به که تاج

با خیال روی او هم خوابه‌ایم   لعبتان دیده کحلی دواج

شاهد ما روی ننماید به کس   تا نظیر او نه‌بیند چشم کاج

شمع جمع شب‌نشینان روی اوست   می‌فرستد شکّر از مصرش خراج

تا لبش را وصف میگوید **عماد**

بی‌نوایان را قمر باشد سراج

تو نداری ز حال ما غم هیچ   که وجودم نماند برهم هیچ

عاقبت بر گرفتی از ما دل   وآن همه عشوه دمادم هیچ

هر کجا دولت وصال تو هست   جام کسری و ملکت جم هیچ

با گدایی آستانه تو   پادشاهی هر دو عالم هیچ

لبت آنجا که دم ز احیا زد   معجزات مسیح مریم هیچ

آن مرصّع کمر که می‌بندی   می‌نماید خمی و در[1] خم هیچ

گفتمت از کجا دهی کامم   بنمودی دهان و آن هم هیچ

گر فتد کار با دُرّ افشانی   نبود چشم ما کم ازیم هیچ

۱ـ آ. درهم

اشك خونین ز بس که ریخت عماد
در جگر نیستش کنون نم هیچ

زهی معطر از انفاس تو نسیم ریاح — ز ماهتاب[1] رخت شام عاشقان چوصباح
حلاوت لب تو برده تلخی از باده — شمامه نفست کرده عنبرین اقداح
فروغ مهر تودر تنگنای پرده دل — مثال خلوت تاریك و شعله مصباح
حمایل گل سوری کند عبیر آگین — اگر بباد دهی عنبرینه‌ای ز وشاح
نسیم کوی تو کی بر دلم وزد هیهات — کجا ز روضه بدوزخ وزد نسیم ریاح
زشکر، روی نتابم که خوش همی گذرد — بدولت رخ و زلف توام صباح و رواح
دلم ز شوق رخت در وجود خود یابد — همان اثر که در اجسام یابد از ارواح
امیدوار به ساقیّ کیمیا نظریم — که قلب فاسد ما را بمی. کند اصلاح

عماد در صف زهاد وصف باده مکن
که نام می نتوان برد پیش اهل صلاح

[2] ما جان برنج وغصه‌سپردیم‌وداغ ودرد — با اشك سرخ سر بنهادیم و روی زرد
ازعکس خون‌دیده که تاوقت صبح‌وشام — رنگین کتابه‌هاست برین طاق لاجورد
هر دم بگوش اهل دل آید ندا ز غیب — کای‌خواجه گرد منصب‌اهل‌جهان‌مگرد
نشنیده‌ای که‌عافیتش‌هر دولب بسوخت — از کاس‌اهل‌حکم‌هر آن‌تشنه کآب‌خورد
از تیغ آفتاب ندیدیم تیزتر — واو نیز کُند می‌شود از چرخ تیز گرد
کس در زمین‌مشرق و مغرب نشان‌نداد — یك آدمی که بی‌دل گرم‌است و آه‌سرد
گر گویمت حکایت بی ضبطی جهان — این نکته بس که خار بودهم‌نشین ورد
هر کس که دل بعشوه‌این پیره‌زن‌نداد — من در میان خلق بر آنم که اوست‌مرد
سرخی روی و روشنی دل طلب کنی — مانند آفتاب جهانتاب باش فرد
بر طاقه‌های گنبد دارالشفای چرخ — ننهاده‌اند حقه‌ی داروی هیچ درد

۱ـ آ. مهتاب ۲ـ این غزل تنها در نسخه م. ثبت است

از خستگان دور زمان کس شفا نیافت الا بچاره‌ای که حکیم قدیم کرد
آنست اهل دل که چو زین خاکدان برفت بر خاطری ز رهگذر او نماند گرد
همچون **عماد** با همه کس صلح کن ولی
با نقش خویش شاید اگر می کنی نبرد

طاعت ناقص من موجب غفران نشود راضیم گر مدد علت عصیان نشود
هر دمش دیو بغارت ببرد نقد حضور هر که را حفظ خداوند نگهبان نشود
نزدایند ز آیینه جان رنگ نفاق جلوه گاه دل ما عالم ایمان نشود
[1] دست غیرت مگرش چشم[2] قساوت بر دوخت هر که محنت زده‌ای بیند و گریان نشود
گل[3] کن این خاك به‌سیلاب سرشك. ار.داری سر معماری این خانه که ویران نشود
مشکل دین اگر آسان نکنی بر دل خویش هیچ دشوار جهان پیش تو آسان نشود
بارها پیر ادیبم به‌نصیحت می گفت هر که احسان کند از کرده پشیمان نشود
تا نه روبیم ز خاشاك . هوا، خانه دل گوشه خلوت ما منزل جانان نشود
نفروشند وصالش به کم از ملك جهان زانکه این تحفه متاعی است که ارزان نشود
دفتری جمع کن از نظم دل آویز **عماد**
هر که مجموعه او یافت پریشان نشود

هر دیده‌ای که بینی انوار بر نتابد چشمی که ره نه‌بیند دیدار برنتابد
انکار می کنندم تا ترك عشق گویم سر پنجه ارادت این[4] کار برنتابد
وصف کمند زلفش با اهل دین چه گویم کیش خدا پرستان زنّار برنتابد
منمای تقوی ای دل با چشم مست خوبان سالوس گوشه گیران خمّار برنتابد
دیوانه را نباشد سودای سر بزرگی سر کاز خرد به‌پیچد دستار برنتابد
بر خاطرم غباری ننشیند از گذارش آیینه محبّت زنگار برنتابد
بار فراقم از دل جز دوست بر نگیرد دست غم زمانه جز یار برنتابد

۱ــ م. چشم.　۲ــ م. دست　۳ــ آ. گل کازین خاك بسیلاب سرشك آوردی
۴ــ آ. انکار

جان عبیر بویم ، تابد ازین هوا رُخ		بوی دخان گلخن عطار برنتابد

هر دم عماد بیدل زین خستگی بنالد
خاطر که نازك افتد آزار برنتابد

در حلقه‌ای که ذکر سر زلف او رود		آید نسیم دمبدم و مشکبو رود
دل در قفای زلف و زنخدان اوفتاد		چون کودکی که‌درپی‌چوگان‌وگورود
کردم ز باده توبه و هم عهد[1] و توبه‌ام		چندان بود که باده زخُم در سبو رود
من در پی‌اش فتاده‌ام و خلق در پی‌ام		مسکین کسی که از پی روی نکورود
گفتی نمیروی ز سر گفتگوی او		تا جان نیایدم بلب این گفتگورود
در گنج عافیت نتواند مقیم شد		الّا کسی که پای به گنجش فرورود
عمری که درهوس گذرانست عمر نیست		عمر آن بود که در سر سودای اورود
وصلش به جستجو نتوان یافتن ولی		آن به که‌عمر در سر این جستجورود

باغی است از خیال رخش دیده عماد
باغی که‌دیده‌است که خونش‌به جورود

آن محتشم چه باشد گر با گدا نشیند		لطف است گر توانگر با بینوا نشیند
کاشانه‌ای ز دیده دارم نشسته درخون		یار ار ز در، درآید یارب[2] کجا نشیند
مشکین گلاب اشکم شوید دو دیده هر دم		تا لحظهٔ خیالش بر دیده ها نشیند
دانی چرا زمانی . از پا نمی نشینم		آن را که پای باشد بی او چرا نشیند
پویم بسر همیشه در راه جستجویش		باورمکن که طالب یك دم ز پا نشیند
ای‌دل عبیر[3]زلفش دردست ما کی افتد		گردی مگر ز کویش در وجه ما نشیند
گویی که تیره ابری پوشید آسمانرا		دود دلم سحر ها چون بر هوا نشیند
بیگانه را نباشد راه گذار کردن		برخاطری که در وی یك[4] آشنا نشیند

نه نشست بر رباطش الّا عماد بی دل
مشنو که هر گدایی با پادشا نشیند

۱ـ آ. عهد توبه ۲ـ آ. آیا کجا ۳ـ آ. زغیر ۴ـ آ. آن آشنا

جان از سر بازار تو با خانه نیارند   رختی کـه بها یافت بکاشانه نیارند
ما بت نپرستیم که دیدار تـو دیدیم   صورت بکمال تو به بتخانه نیارند
حاجت باجازت نبود تا تو در آیی   در بزم گدا شمع بـه پروانه نیارند
راه من سر گشته به[1] خم‌خانه نمایید   در مجلس ما باده به‌پیمانه نیارند
دلسوخته‌ای را نرسد از تو پیامی[2]   کاز شمع رسالت بر پروانه نیارند
الطاف تو با این دل غمدیده نهانی است   با طبل وعلـم گنج به ویرانه نیارند
از یار حکایت بر اغیار نگوینـد   وز خویش شکایت بر بیگانه نیارند
پند حکما بر من شوریده چه خوانی   گفتار حکیمان بر دیوانه نیارند

در شعر **عماد** ار نبود نام تو شاید
شرط است که نام تو در افسانه نیارند

کار مخمور غمش از در میخانه گشاید   که فرو بسته نفس برلب پیمانه گشاید
خضر وقت است که درظلمت هجران دهدش دست   چشمه آب حیاتی که ز میخانه گشاید
تا کی آخر در اقبال بـود بسته برویم   وقت آنست که بختم در کاشانه گشاید
هر که با فکر وصالش کند اندیشه دنیا   آشنایی است که در بررخ بیگانه گشاید
حسن چون جلوه کند عاشق دلسوخته خواند   شمع چون چهره فروزد پر پروانه گشاید
دل شوریده نیارم بدر از حلقـه زلفش   عاقلانش نه پسندند که دیوانه گشاید
گر دهد دولت مشاطکیش دست. صبارا   نافه مشک تتاری بسر شانـه گشاید
غمزه جادویش افسون گرمستان شد و نگذاشت   که نصیحت[3] گر مسکین سر افسانه گشاید

منزلش در دل ویران **عمادست** وعجب نیست
گنج حسن است ومیان بر در ویرانه گشاید

یار عزیز خود را از در که رانده باشد   وآیین بی ثباتی برخود که رانده باشد
هر گه که در رکابش یکدم دویده باشم   آن شهسوار خوبان برمن دوانده باشد
گر خاطر شریفش دارد ز من غباری   دشمن و گر خلافی از من رسانده باشد

۱ـ آ. میخانه   ۲ـ آ. پناهی   ۳ـ م. فضیحت

روشن،دلی که سوزدمانند شمع هرشب	بر آتش فراقش یکـدم نشانده باشد
ازخواب بر نخیزد تا بامـداد محشر	کاز باده وصالش جامی چشانده باشد
هرمنزلی که آید بوی بنفشه از وی	زلفش عبیری[1] آنجا روزی فشانده باشد
[2]دولت که صحبت اویابنـد نیك بختان	هر گز به‌بزم‌شادی ما را نخوانده باشد
ملك قبول دلها مشگـل شود مسخّر	آن را که از در او اقبال رانده باشد

پیری عماد لیکن گر باز بینی او را
هرلحظه‌سالی‌ارزدعمری که مانده باشد

بالا بلند ما را کوته نظر چه داند	و احوال‌چشم مستش هربی‌خبرچه داند
صاحب کمال داند آداب عشقبـازی	آیین مهربانی هر بـی خبرچه داند
جز شمع کس نداند گرمی آه ما را	آن را که دل نسوزد دود جگرچه داند
پرسد صباز نرگس‌اوصاف چشم‌شوخش	هر گز گرشمه او هربی بصرچـه داند
[3]صاحب نظرشناسد لولوی اشگ ما را	آن را که دیده نبود نرخ گهرچه داند
تو تشنه قبولی ذوق لبش نیابی	مستسقیی که میرد ذوق[4] شکر چه داند
ازفیض صبحگاهی بیدار باشد آگه	مشغول‌خواب‌نوشین حال سحرچه داند
نبود دلیل کویش الاّ هدایت او	آری طریق کعبه هر راهـبر چه داند

میگفت عاشقانرا باشد سفر ضروری
گفتم عماد بیدل راه سفر چه داند

باجناب تو مرا قربت جانی باشد	ورتن[5] آنجا برسد بیم گرانی باشد
قرب روحانی‌اگرهست‌میان دل‌ودوست	چه تفاوت کند ار بُعد مکانی باشد
«آن» نه‌حُسنی که تغیّر کند ازدورزمان	وین نه عشقی که در ایام جوانی باشد
چون تو در کون و‌مکان هم نفسی نتوان یافت	که دمی محرم اسرار نهانی باشد
گردلم پی به سر گنج رضای تو برد	مایه سلطنت هر دو جهانی باشد

۱ـ آ. عبیر ۲ـ این بیت درنسخه‌آ. ثبت است
۳ـ این بیت درنسخه م. ثبت است ۴ـم. طعم ۵ـآ. وردل

دم آخر کـه تعلق به بُرم از همه کس بجمال تو هنوزم نگرانی باشد
دولت وصل تو بـی محنت هجری نبود هر کجا گل شکفد باد خزانی باشد
قلمت گر گله‌ای کرد زمن. باکی نیست هرشکایت که کند خامـه زبانی باشد
خاطر نازکت ار شد متغیر زعماد
گنه، ازجانب این بنده جانی باشد

اهل دل کوی تورا جنّت اعلی خوانند پرتو روی تورا نور تجلی خوانند
باده لعل تو را شربت کوثـر گویند سرو بالای تو را غیرت طوبی خوانند
هر نسیمی که ز انفاس تو بویی دارد[1] عارفانش دم جان پرور عیسی خوانند
ورق صورت زیبای تو را اهل نظر جامع خوبی و مجموعه معنی خوانند
هر که را صحبت‌جانان نفسی دست‌دهد آن نفس‌را سزد ارحاصل دینی خوانند
گل مقصود ز بستان وصال تو دمد لاجرم وصل تو را اصل تمنی خوانند
هرخردمند که لافی زبصیرت زده است خرده بنیان طریق تواش اعمی خوانند
اهل فتوی که گذشتند براطوار علوم همه درمکتب عشقت الف و بی خوانند
شهرت نظم عماد از نظر لطف تو شد
شعر مجنون ز برای دل لیلی خوانند

کدام قبله چو ابروی آن صنم باشد که کوی اوست که چون کعبه محترم باشد
چوعنبرینه کشم درحمایـل دل وجان صحیفه‌ای که ز کلکش بر اورقم باشد
سموم هجر کند روضه مودّت خشگ اگر نه واسطه رشحه‌ی قلم باشد
چوآب چشمه چشمم اجل‌نخواهدبست، زمین مرقد من تا بحشر نم باشد
منم که در ره عشقت ز سر قدم سازم سر مرا هوس اینست تا قدم باشد
توآن نه‌ای‌که توان داشت ازتو چشم وفا که از تو ترك جفا عادت کرم باشد
چو در زمان توام، شادمانه‌ام همه عمر درآن‌جهان[2] که‌تو باشی‌چه‌جای‌غم باشد
شبی که با تو نشینیم ، حاصل ایام دمی که با تو بر آریم ، مغتنم باشد

۱ـم. باشد ۲ـآ. زمان

بهای یك سر مویت هزار جان عزیز
عماد اگر بفروشد هنوز کم باشد

تا غالیه با سنبلت آمیخته باشد ز آن طره بمویی دلم آویخته باشد
هرعطر که در طینت گل باد سرشتست گردی‌است که‌ازخاك رهت بیخته باشد
باغی است‌وجودتو که هرمیوه‌خوشبوی از گلشن خلقت گل او ریخته باشد
با خنده شیرین تو تشبیه توان کرد با شکّر اگر آب گل آمیخته باشد
از دیده صاحب نظران محو نگردد نقشی که خیال تو بر انگیخته باشد
در کوی دل غمزده بی آن رخ زیبا شادی نتوان یافت که بگریخته باشد
سررشته وصلت چو عماد آنکه بیابد
پیوند دل از غیر تو بگسیخته باشد

گر شاهد من با می و پیمانه در آید ماهم ز درو نور بکاشانه درآید
در بزم صبوحی که دهد ساغر شامی گر صاحب روم است به پروانه درآید
درخلوت خاصش ره هر بی سروپانیست این عرصه‌شاهی است که فرزانه درآید
آن‌نقدنه‌نقدی‌است که درچنگ‌من‌افتاد وآن گنج‌نه گنجی که بویرانه درآید
هم بر سر بازار خرابات کنم خرج دخلی که مرا از خم و خمخانه درآید
آن شب که‌برافروخت‌قضا شمع‌جمالش پروانه رسانید ـ که پروانه درآید
ازدلشدگان صبرو سکون چشم توان داشت گر بار دگر عقل به دیوانه درآید
این درد نه دردیست که افسون نپذیرد وین غم نه حدیثی که بافسانه درآید
بردوز عماد از همه عالم نظر خویش
مگشا در این خانه که بیگانه درآید

بار ها خرقه ما در گرو می کردند ورق دفتر ما رهن دف و نی کردند
گوهری برسر ره یافت گدایی وبرفت تاجداران جهانش همه در پی کردند
رخت زاهد بدر انداخته‌اند از مسجد با که‌این‌شیوه‌توانکرد که‌باوی کردند
بار از این منزل خونخوار بمقصد نبرد مرکب‌ما که‌دراین‌مرحله‌اش‌پی کردند

بر امید نفحات گل نوروزی بود عندلیبان چمن صبر که در دی کردند
صفت برگ شقایق نکنم با رخ دوست کاین‌ورق‌پیش گل‌عارض اوطی کردند
نو عروسان گل سوری بستان جهان ازحیاپیش گل عارض او خوی کردند
هردوایی که شفای دل بیمار غم است ساقیان لب او تعبیه در مـی کردند
از چمن بوی گل آمد نکند توبه **عماد**
عاشقان موسم[1] گل توبه زمی کی کردند

گر با تو شبی دست‌در آغوش‌توان کرد بیداد تو،سهل است، فراموش توانکرد
کام دل شوریده که در هجرتو تلخست از شکّر شیرین تو پرنوش توانکرد
عنّاب شکر ریز تو باید بکف آورد تا چاره خون آمده‌درجوش توانکرد
عقل ار نگذارد که بجویم ز تو کامی اورا ز می لعل تو ، بیهوش توانکرد
ساقی بده‌آن جام‌ومگوعذر که تلخست کازدست تو گر زهربود نوش توانکرد
گر چه سخنم درّ خوشابست ولیکن بی زرنه چنانست که‌در گوش توانکرد
آن رشک شکرهرشب‌ار آیدبردرویش یك روزچوشمعش عسلی پوش توانکرد
دی دوش تو بر دوش من دلشده آمد تاجان بودم یاد چنان دوش توانکرد
گویند مکن ناله **عماد** از غم هجران
وین درد نه دردی است که خاموش‌توانکرد

زلفش هر سر مویی رگی با جان من دارد ولیکن‌درغمش‌جانم‌نه‌دل داردنه‌تن دارد
میانش هست ونتوانم وجود اوبیان کردن ولیکن دردهان‌تنگ‌دل‌تنگم سخن‌دارد
نه‌دوران‌همچوا برویش‌هلالی برافق بیند نه‌بستان‌همچو بالایش‌نهالی درچمن‌دارد
مراشیرین لبی‌هردم‌حدیث تلخ‌میگوید وگرخندد توپنداری که شکر دردهن دارد
بناز غمزه مشغولی نپرسی از نیاز من بحسن‌چهره‌مغروری، کجاپروای‌من‌دارد
مرا در مجمع سینه بود بالا نشین قدش نیامیزدچنین صدری کدامین انجمن‌دارد
خیالش در درون چشم واز اشکم نیایدیشد ندارد خوفی‌از باران که در دریاوطن دارد

۱ـ آ. توبه زگل‌موسم گل

مرا چون پیر کنعانی صبا چشم‌ارکند روشن عجب نبود که از یوسف نسیم پیرهن دارد

عماد ار با وجود او ز ما یاد آورد گاهی

نه سودای دل آرامی که عشق خویشتن‌دارد

هر که رفت ازسر کوی توبجایی نرسد وانکه او را نخریدی به بهایی نرسد

آتش غم ببرد آب حیاتم هر دم اگر از خاك درت باد صبایی نرسد

دلم از همت عالی به هوای تو رسید مرغ را گر نبود پر به هوایی نرسد

درپی وصل تو هر غمزده را تدبیریست دست کوتاه دلم جز بدعایی نرسد

نه سر صبر و نه پایاب[1] شکیبم ، هیهات دولت وصل به هر بی سر و پایی نرسد

ملك عقبی طلبی دولت دنیا بگذار پادشاهی دو عالم بگدایی نرسد

هر بلایی فرجی دارد و هر غم فرحی درد عشق است که هر گزبدوایی نرسد

صوفی آن به که دهد جامه‌وجامی گیرد زانکه بی باده صافی بصفایی نرسد

روزگاری‌است که‌هر شب‌زخدامیخواهم بامدادی که مرا از تو بلایی نرسد

آنکه از بندگیت روی بتابد چوعماد

نبود شرط کرم[2] گر به‌جزایی نرسد

سر گشتگان این ره الّا بسر نپویند در درد اگر بمیرند از کس دوانجویند

ازخوف زرد رویی پیش سیاه چشمان زخسار زعفرانی هر دم بخون بشویند

ای دل بهر جفایی از یار اگر بنالی صاحب دلان عالم عهد تو را چو گویند

در خلق‌وخوی کاوشد منظور اهل‌معنی گر شاهدان صورت[3] در بند جستجویند

تا مدعی نه بندد دل در وصال خوبان عیبی نباشد ای‌دل گرزانکه تند خویند

خوبان ماه پیکر پاکیزه‌اند لیکن درحسن‌ودلفریبی مشنو که همچواویند

شخص عماد بی دل درخاك اگر بریزد

بوی محبت آید گر ترتبش ببویند

اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید جان علوی به تن سفلی ما بازآید

مرغ مألوف که بادش ز هوایی ببرد اگرش بـاز نگیرد به هوا بازآید

۱ــآ. پایان ۲ــآ. نبودشرط که هرگزبه ۳ــT. عالی

باغبانا اگر از محنت دی جان ببری گل به بستان رسد و باد صبا بازآید
گر بشد گل زچمن بیش منال ای بلبل که همین هفته بصد برگ و نوا بازآید
آنکه بی جرم برنجیدو برفت از بر ما جان بشکرانه دهم گر بصفا بازآید
جان فرستادم و آهنگ دعاخواهم کرد گر بجان باز نیاید به دعا بازآید
پیش جانان نتوان گفت که بازآ زجفا مگر آن روز که دوران زجفا بازآید
بخت اگر باز نیاید نرسد دل به مراد صبر کن ای دل محنت زده تا بازآید
دیگران را اگر آمد ز سفر یار **عماد**
یار ما نیز بیاری خدا بازآید

آنکه ازباده عشق تو خرابش کردند دردمندیست که مشغول شرابش کردند
هر که در عارض و زلفت نگرد پندارد کآفتابیست که ازمشک نقابش کردند
آنچه رنگست که‌عکسش بشقایق دارند وآن چه بویست که نسبت به گلابش کردند
دل که بر یاد لب لعل تو مینوشد می گشت مستسقی و تدبیر بآبش کردند
چشم غمدیده که درخواب‌خیالت‌می‌دید سالها‌رفت که محروم زخوابش کردند
دل که درسینه‌ام از شوق غمت‌میجوشید باز درآتش هجر تو کبابش کردند
هر که رفت‌ازپی آن صیدبقیدش بردند وانکه‌شد طالب آن گنج‌خرابش کردند
خبرت هست که شاهی بگدایی میگفت پادشاهیست که درویش خطابش کردند
گشت قانع به خیالی ز وصال تو**عماد**
تشنه‌می‌مُرد حوالت به سرابش کردند

خوشا هوای مصلّی و آب رکن آباد که آن مفرّح دل وین مقوی جان باد
چو باغ روضه همه‌حوض های او کوثر چو قد دوست همه سرو هـای او آزاد
بیا که موسم نوروز ، خاصه درشب عید مناسب است که رسم طرب کنم بنیاد
بیا که حال پریشان ما شود ز تو جمع بیا که خاطر غمگین ما شود زتو شاد
زسر گذشتم و شوخی نمیدهی از دست زدست رفتم واز سر نمی نهی بی داد

۱ـ آ. دلفروزی

درون سینه سیمین تو دل سنگین — چو درمیان حریر است پاره‌ای پولاد
لب‌تو بامن شوریده هرچه گفت رواست — به تلخ گفتن شیرین ترش نشد فرهاد
تو برسمند چو بادی ومیروی چون عمر — دریغ عمر عزیزم کـه میرود بر باد
مگیر خرده که در دام عشقت افتادم — به اختیار نیفتاده‌ام، چنین افتاد
عماد دلشده را تا روان بود نرود
لب تو و نمك بندگان شاه‌از یاد[1]

صبا چو حلقه‌ای از سنبلش بجنباند — عبیر بر سر باغ بنفشه افشاند
سواد خوان خط او جز ازرساله عشق — روا بود که بشوید هر آنچه برخواند
زمشکلات غمش نکته‌ای ز پیر خـرد — مکن سؤال که‌چون کودکان فروماند
چه‌حاجت‌است نوشتن‌حدیث‌شوق بدوست — که هرچه در دل عشاق بگذرد داند
نشان آن صنم بی‌وفا اگر پرسی — بکس نماند و با هیچکس نمی‌ماند
کند سلام و ستاند دل و دهد پیغام — که هر که دل بکسی داد باز نستاند
مرا بگوشه ابرو براند از بر خویش — چرا که حاجت سلطان گدا نمی‌داند
بآب دیده نگردد تعطشم ساکت — که تشنگیّ مرا هیچ بحر نه‌نشاند
عماد دلشده زین گفتگوی دارد چشم
که گوشه دل صاحبدلی به جنباند

بگذشت باز و درمن مسکین نظر نکرد — و اندیشه ز آب دیده و آه سحر نکرد
شرح نیاز و قصه شوقـم زبان حـال — چندانکه گفت در دل‌سنگش اثر نکرد
جان گفت با دلم که دگرپیش او مرو — دل‌خودچنان‌برفت که‌جان‌راخبر نکرد
در کوی عشق و گنج ملامت[2] نشدمقیم — الاّ دلی که عقل بکویش گذر نکرد
کس‌در کمان‌ابرویش ازدور[3] ننگریست — تا پیش تیر غمزه او جان سپر نکرد
گر من در آب دیده فتادم غریب نیست — پروانه را چه‌شد که ز آتش حذر نکرد
جان را چه قدر بود که کردم نثار او — سهل‌است‌اگر نگاه در آن مختصر نکرد

۱ـ نمك تو ونمك ۲ـ آ. سلامت ۳ـ آ. دوست

هر دل که پای بند سر زلف او نشد سر در میان حلقه عشاق بر نکرد

جان عماد دلشده آمد بلب ولی
از دل هنوز امید وصالش بدر نکرد

هر که شدمحتشم ازوصل‌تودرویش نشد کار کس بی‌نظر لطف تو از پیش نشد
شستم‌ازهردوجهان‌دست که باجان‌وجهان هر که بیگانه نشدازهمه کس‌خویش نشد
همه در معرض نقصان‌و کمالند ولی عشق من‌همچو جمال تو کم وبیش نشد
پادشاهی نکند هر که گدای تو نگشت سلطنت کار کسی نیست که درویش نشد
خون لعل از جگر کوه چکاند سخنم سنگ بشنید حدیثم که دلش ریش نشد
ذوقی از چاشنی نوش بجانش نرسد هر که در هر بن موئیش سری نیش نشد
سپر تیر ملامت نشد و گوشه گرفت هر که‌قربان کمان ابروی بی کیش نشد
مکن اندیشه فردا تو که امروز خوشی هر که شد در پی دل عاقبت اندیش نشد

گر عماد از می عشق توز خودشد چه عجب
کسی این باده ننوشید که از خویش نشد

ز خاك کوی تو باد بهشت می‌آید نسیم روضه عنبر سرشت می‌آید
بیا ، که میرود از خاك گلشن آب بهشت علی‌الخصوص که اردی بهشت می‌آید
نه در ربیع ، هوا نکهت عبیر گرفت که بوی غالیه از خاك کشت می‌آید
چنان زمرّد صحن چمن پر از درّ شد که رشك گنبد پیروزه خشت می‌آید
رساند پیك صبا نامه‌ای و داد نوید که‌آن[1] نگار که‌این‌خط‌نوشت می‌آید
رسول او که ز کویش رسیددانی کیست فرشته‌ای که ز باغ بهشت می‌آید

بکش جفا که‌تحمل ضروریست عماد
ز خوب روی اگر، خلق[2]زشت می‌آید

شیرین نفس دهان چو قند شما بوّد و آزاده سرو ، قد بلند شما بوّد
کرو بیان زیارت خاك رهی کنند کآنجا نشان نعل سمند شما بود

۱ـ م. این ۲ـ م. اخلاق

من بسته‌ام میان ارادت به بندگی
تا خدمتی کنم که پسند شما بود
من‌همچوعود خشك بسوزم وجودخویش
تا آتشی برای سپند شما بود
از فرق تا قدم سر هر موئی از تنم
مجروح ضربتی ز گزند شما بود
من سر نمی کشم ز نصیحت که گوش دل
خاص از برای حلقه پند شما بود
خاصیتی که مُهر سلیمان نموده است
در خاتم عقیق چو قند شما بود
دامی که صید دل نگریزد ز حلقه‌اش
زنجیر زلف همچو کمند شما بود

روزی که سر ز خاك لحد بر کند **عماد**
پایش هنوز بسته بند شما بود

صورت بدین شمایل کاز خلق دل رباید
نبود ز نسل آدم بل کاز پری نزاید
ای عنبرین نسیمی کاز دولت نسیمت
آفاق مشگ بیزد وایام عطر ساید
چون درعبارت آید ، شیرین‌دهان‌تنگت
طوطی بدان حلاوت دیگر شکر نخاید
وصف گل جمالت در سمع جان نشیند
از نغمه‌ای که بلبل بر گلبنی سراید
رسم تو جور باشد و آیین من تحمل
تو آن کنی که خواهی من آن کنم که شاید
گفتی که‌دست‌وپایی‌دربحر عشق می زن
از دست ما چه خیزد وزپای ما چه‌آید
سر گشته‌ام بصورت در صحبت جوانان
باشد که پیر معنی راهی بما نماید
برخیز تا بجوییم از هر دری مرادی
کاز در بروی بستن کاری نمی گشاید

در دور حسن رویت دارد **عماد** بیدل
شعری چنانکه آیدعشقی چنانکه باید

من بنده فرمانم گر خواند و گر راند
شمشیر و کفن در بر گر می کشداوداند
در مستی و شیدایی در شوخی و رعنایی
نی من بکسی مانم نی او بکسی ماند
دردی که دلم دارد گر روی بکوه‌آرد
موری کمرش گیرد از جای بجناند
بهتر ز دوا باشد دردی که از او آمد
خوشتر زدعا باشد دشنام که او خواند
یا رب تو بالهامش تعلیم وفایی کن
باشد که دل ما را زین بیش نرنجاند

۱ـ م. نمی‌کنم ۲ـ آ. بلکه

بس‌شمع که در گیرم گرپرده براندازد　　بس نافه که برچینم گرطره برافشاند

چون‌می گذرد عالم دریاب**عماد** این دم

درغصه چرا مانی چون عمر نمی ماند

ای دل از تو بیك نظر خرسند　　جان ببوی تو هر سحر خرسند

در فراق تو سنگدل صابر　　بخیال تو بی بصر خرسند

بحضور تو ره روان مقیم　　چون گذاری[1] به‌ماحضر خرسند

بفروغ رخت دل درویش　　چون برهنه به‌تاب خور خرسند

سالها شد که چشم روشن ماست　　ز اسانت بخاك در خرسند

ای گدایان تو به همت و صبر　　همچومرغان‌به بال وپر خرسند

نظری کن که می توانی کرد　　دو جهان را به یك نظر خرسند

گر بیاد تو دل بود قانع　　دیده نبود بدین قدر خرسند

از لب چون نبات توست **عماد**

همچوطوطی به‌یك شکر خرستد

بوی یار من گر بمن رسد　　جان رفته‌ام با بدن رسد

کلبه‌ام شود رشگ بوستان　　سرو نازم ار با چمن رسد

[2]گل ز شرم رویش عرق کند　　مشگ را زبویش شکن رسد

هر دم از نسیمش مشام را　　نفحه‌ای ز مشگ ختن رسد

خوش بود که[3]یار عزیز من　　نا گهان به بیت الحزن رسد

نسبت دهانش مکن به هیچ　　کاین‌سخن‌بدان بی‌دهن رسد

[4]کی بود که یعقوب خسته را　　نکهتی از آن پیرهن رسد

در رباط چشمم سحر گهان　　کاروان دُرّ عدن رسد

گر پیام او بشنود **عماد**

مژده روانش به تن رسد

۱ـ آ. گدائی　۲ـ این بیت درنسخه آ. ثبت است　۳ـ م. یارمن عزیزمن　۴ـاین بیت درنسخه آ. ثبت است

من چرا دل بتو دادم که وفائیت نبود رختما ازچه گرفتی تو که جائیت نبود
بوفا ام نخریدی و نـدادیم بها تو چرا بنده خریدی که بهائیت نبود
زخم هجرم زدی و مرهم وصلم ندهی[1] دردم از بهر چه دادی که دوائیت نبود
درخور خیل تو بودم من مسکین، آری شاه این ملك تو بودی و گدائیت نبود
گر مرادم ندهی مـدعیانت گویند داشتی صیت کریمی و عطائیت نبود
بقیامت برم این عهد کـه بستم با تو تا در آن روز نگویی که وفائیت نبود
چه شکایت کنی ایدل ز بلای غم عشق تو که یك روز نبودی بلائیت نبود
وصفت‌ای‌صحبت‌جانان‌نتوانگفت‌بشرح خوشتر از عمر تو بودی و بقائیت نبود

هر گزای نو گل بستان جهان همچو **عماد**
بلبلی خوش نفسی نغـمه سرائیت نبود

دلم در غمت شادمانی کند بیـاد لبت کامرانی کند
توان دید نقش خیالت زدور اگرچشمٌ من دیده‌بانی کند
تو آب حیاتی و جان جهان کسی بی تو چون زندگانی کند
درایام انفاس توغنچه کیست که دعوی مشگین دهانی کند
زبان مقال اربود بسته به چو دل شرح اخلاص جانی کند
من آن زرد رویم که[2] ازاشگ‌سرخ عذار چو زر ارغوانی کند
زبان قلم گر بریدم رواست که تقریرِ رازِ نهانی کند
کنم روزهجران شب‌وصل‌یاد چوپیری که یادجوانی کند

عماد آن کند با دلت روز هجر
که با باغ بادخزانی کند

کی‌بودآن‌نفس که اوحاجت‌ماروا کند واقف حال ما شود چاره کار ما کند
دولت اگرمدد کند بامنش‌الفت افکند بختم اگرقرین شود با منش آشنا کند
لاف هوای روی خود ذرّه مختصر زند دعوی دوستی گل بلبل بی نوا کند

۱ـ آ. ننهی ۲ـ آ. چون

آن سر زلف پرشکن می شکند دل مرا قصد دل‌شکستگان هر که کندخطا کند

هاتف‌غیب می دهد مژده عماد را که‌او
رنج تو را شفا دهد درد تورا دوا کند

یارم که بر طریقه بیدار میرود عهد من شکسته‌اش از یاد میرود
دانی که بر سمند خرامان سوار کیست عمر عزیز ماست که بر باد میرود
جان در دلم اساس هوای لبش نهاد شیرین عمارتیست که بنیاد میرود
فریاد دل ز چاه زنخدان او رواست کار اسیر چاه ز فریاد میرود
چشم مرا مگوی که ماند به چشمه‌ای کاینجا ، حدیث دجله بغداد میرود
جان حزین که صحبت اویافت درجهان غمگین غریبی آمد و دلشاد میرود
خسرو رسید از لب شیرین بکام دل فارغ از آنچه بر دل فرهاد میرود
میآیدم ز دست غمش صد بلا بسر یا رب روا مدار که بیداد میرود

آزاد گانه ، گرزجهان شد برون عماد
از بندگی اوست که ، آزاد میرود

خرّم دل آن خسته که بیمار تو باشد و آزاده اسیری که گرفتار تو باشد
چون ذرّه بود بی‌تن وچون قطره باران پاك ازهمه عیب آنکه هوا دار تو باشد
وصف تو که گوید که‌بود درخورحسنت مدح تو که خواند که سزاوار تو باشد
صورت نتوان بست که درغیرتو بیند هر دیده که شایسته دیدار تو باشد
گرخواب بود مرهم مجروح تو گردد ور صبربود داروی آزار[1] تو باشد
ازپا نه نشینم که بدست آرمت ، آری آرام نگیرد که طلب کار تو باشد
از تیر ندارم غم و اندیشه ز شمشیر بیمم همه از غمزه بیمار تو باشد
ای واعظ اگر جام می عشق بنوشی زآن پس گرو میکده دستار تو باشد

جانا ز عماد ار کنی اعراض نه[2]شاید
مفروش بجانش که خربدار تو باشد

۱ـ آ. بیمار ۲ـم. نشاند

شایسته درویشی هر محتشمی نبود   محروم ز کام دل جز محترمی نبود
بی‌داد، خداوندان، بر بنده‌خود، داداست   جوری که از او آید بر ما ستمی نبود
بنیاد وجود ما گو محو شو از عالم   تا بر[1] ورق هستی از ما رقمی نبود
گر کام دلت باید مگریز ز ناکامی   شادی نشود حاصل آنرا که غمی نبود
هر کس که نزد با او در راه محبّت‌دم   حاصل زحیات او را غیر از ندمی نبود
هردل که ندارد سر درپای چنان دلبر   چون طرّه او کارش بی‌پیچ وخمی نبود
در بتکده عالم هستند بتان، لیکن   دلداری وجان بخشی درهرصنمی نبود
شرح سخنش گفتن مقدور زبانی نیست   وصف خط او کردن کار قلمی نبود
گویند وصال او بیهوده طمع داری   آخر ز کریمانم چشم کرمی نبود

مانند عماد ای دل هر کس که نه بازدجان
در پای رفیقانش صاحب قدمی نبود

یار پیمان شکنم می آید   مژده جان به تنم می آید
نام زلفش بزبان می آرم   بوی مشگ از دهنم می آید
تنم ازخویش چو بیگانه شدست   رحم بر خویشتنم می آید
نیست بر[2]هیچ کمر زو لیکن   رشگ از آن پیرهنم می آید
آتش عشق دلم سوخت چو عود   وین نسیم از سخنم می آید
تو مپندار که بی قامت تو   یاد سرو چمنم می آید

مژده وصل چو بشنید عماد
گفت، جان دربدنم می آید

همه کس مرتبه عالی ما می طلبند   خبر از درد ندارند و دوا می طلبند
علم وتقوی نه‌و، عرفان وصفامیخواهند   لشکر وملك نه و تاج و لوا می طلبند
همه را تیغ زبان کُند وسخن می‌رانند   همه را دیده دل کور و لقا می طلبند
درشاهی نگر و تخت سلیمانی بین   که ز خاك دمن و باد هوا می طلبند

۱ـ آ. در   ۲ـم. نیست هیچ

مست در مصطبه افتاده ورع می ورزند　　روی در بتکده آورده خدا می طلبند
با دماغی چو جُعل کرده وطن در گلشن[1]　　هر نفس رایحه گل ز صبا می طلبند
کس درین خانه نداند که کرا می جویند　　کس درین کوی نگوید که کرا می‌طلبند
با چنین زمره بباطن چه شوی پاك **عماد**
زانکه انصاف ندارند و صفا می طلبند

شوق وصل تو که در خاطر ما می افتد　　فکر شاهی است که درطبع گدا می‌افتد
دل بجانست خریدار نسیم مویت　　وین متاعی است که در دست‌صبا می‌افتد
به خطا زلف تورا مشک خنا گر گفتم　　در گذار از من بیدل که خطا می‌افتد
مهر رویت که شبستان‌جهان روشن ازاوست　　آفتابی است که در روزن[2] ما می‌افتد
جز صبانیست‌مرا پیکی ومشکل‌اینست　　که چومن خسته روانست وزپا می‌افتد
گفته بودی بتکلف که **عماد** از بر ما　　می ندانم که چنین دور چرا می‌افتد
عاشق زار تو را نزد تو چون راهی نیست
می رود بی سر و پا تا بکجا می‌افتد

نه دلم طاقت اندوه جدایی دارد　　نه ز دام غمش امید رهایی دارد
شعله آتش دوزخ خنك آید بر من　　که دلم حرقتی از داغ جدایی دارد
چون بیاد لب او زنده شدم دانستم　　که لبش خاصیت روح فزایی دارد
نظری در رخ او کردم و معلومم شد　　کاثری از نظر لطف خدایی دارد
در گلستان جهان‌تا گل‌رویش نشکفت　　بلبل دل هوس نغمه سرایی دارد
بوسه‌ای از لب او هم نستانم‌کاین جنس　　گرچه بخشیدنی‌اش نیست بهایی دارد
عشق با چهره زیبای بتان سلطنت است　　لیکن این خانه دری هم بگدایی دارد
[3] همچو هندوست گریزان دلم ازراه صواب　　تا سحر صحبت آن ترك ختایی[4] دارد
گر نهد درپی اوسر ، سزدش همچو**عماد**
هر که در سر هوس بی سرو پایی دارد

۱ـ آ. گلخن　۲ـ آ. روضه　۳ـ این بیت . درآ. ثبت‌است　۴ـ آ. خطایی

روی او هیچکس نخواهد دید	شکرش را مگس نخواهد دید
هر که از پیش خویشتن بینان	میرود باز پس نخواهد دید
آنچه ما دیده‌ایم در عالم	کس ندیدست و کس نخواهد دید
هر که از دست او کند فریاد	هیچ فریاد رس نخواهد دید
بلبل جان کازین قفس بجهد	بار دیگر قفس نخواهد دید
آنکه شبها رود بکویش مست	نقش او را عسس نخواهد دید

از لبش این شکر که دید **عماد**
طوطی خوش نفس نخواهد دید

لب لعل شیرین چو خندان شود	گهر کاسد و شکّر ارزان شود
کسی را به شبنم نباشد نیاز	چو عالم پراز آب حیوان شود
پری با وجود چنان آدمی	همان به که از خلق پنهان شود
سُها بر فلك گر نتابد رواست	چو خورشید رخشنده تابان شود
بدوران حسنش نباشد غریب	گر از من جهانی پر افغان شود
عجب نبود آندم که گل رخ نمود	اگر عندلیبی غزلخوان شود
دهد وعده وصل هر دم مرا	چو گویم وفا کن پشیمان شود
ببادی که در گلستان بگذرد	سر زلف سنبل پریشان شود
عماد ار نه بیند رخش یکنفس	جهان‌تنگ‌بر وی چو زندان شود

چو یعقوب ماند ز یوسف جدا
بر او بوستان بیت‌احزان‌شود

همیشه در دل امیّد وصال خواهد بود	که تشنه طالب آب زلال خواهد بود
بجان دوست که باشد دریغ بر گردن	سری که در قدمش پایمال خواهد بود
مرا تحمل بیداد او بباید کرد	چرا که صبر زرویش محال خواهد بود
بیار باده و یکدم مرا زمن بستان	که گفت وگوی جهان قیل وقال خواهد بود

زدست چون توحریفی حرام‌نبود، می — که‌خون خلق جهانت‌حلال خواهد بود
زبان اگر بگشایم بوصفت اولیتر — که در بیان جمال تو لال خواهد بود
در آن‌نفس که خیال‌ازسرم رود بیرون — هنـوز نقش توام‌در خیال خواهد بود
چومرغ جان بپردز آشیان جسم هنوز — میان ما و شما اتصال خواهد بود
به تیغ عشق تو، اول کسی که کشته شود
عماد بیدل شوریده حال خواهد بود

[1]نی دل سختش از آزردن جان اندیشد — [2]نی دل خسته‌ام ازجان وجهان اندیشد
غم جان با هوس صحبت جانان هیهات — عشقبازی نکند هر که ز جان اندیشد
در دلم مهر جمالش نه پذیرد نقصان — کاین‌نه‌باغی‌است که ازبادخزان اندیشد
بوصالش نرسم گر کنم اندیشه هجر — سود حاصل نکند هر که زیان اندیشد
[3]دل‌من‌مصلحت‌خویش‌رها کرد[4] به‌عشق — کآنچه بهبود دل من بود آن اندیشد
در[5]میان دهنش هیچ‌سخن نتوان گفت — هم مگر،وهم. وجودش‌به گمان اندیشد
می کشد غمزه وابروی تو مارالیکن — عاشق‌آن‌نیست که ازتیرو کمان اندیشد
پیر گشتم‌ز غم هجر ، ندانم چه کنم — هم مگر چاره من بخت جوان اندیشد
نیست بی فکر لب او ، دل بیمارعماد
تشنه تا جان ندهد ز آب روان اندیشد

دیده‌ام اشکبار خواهد شد — که زدستم نگار، خواهد شد
صیت بد نامیم مگر باد است — زانکه درهر دیار خواهد شد
عشق ما برقرار خواهد ماند — عیش ما پایدار خواهد شد
هر که‌در کوی‌عشقبازان‌رفت — گر‌عزیز‌است‌خوار‌خواهدشد
حال ما کوردید و کر به‌شنید — وین‌حدیث‌آشکارخواهد شد
بشد از دست غمگسار ودلم — از پی غمگسار خواهد شد
دستگاهی که داشت‌عمرعزیز — در سر انتظار خواهد شد

۱ـ۲ـآ.ب. بی ۳ـ دامن مصلحت ۴ـآ.کرده ۵ـآ. ب. بیان

زاهدی شیوه مبـارك نیست　　زاهدان را وقار خواهد شد

آنکه میکرد قصد خون **عماد**

عاقبت شرمسار خواهد شد

تا کی ازجور تودل محنت هجران بیند　　خانه عیش ز بیداد تو ویران بیند

گر شبی زلف سیاه توفتد در دستم　　دشمن آنجا که[1] شود خواب پریشان بیند

در مقامی که برافتد ز جمال تو نقاب　　چشم صاحب نظران آرزوی جان بیند

اگرش صورت جان درنظر آید چه عجب　　هر که در آیینه‌ی طلعت جانان بیند

هر که دربادیه عشق تو بگشاید چشم　　میل در میل همـه کشته هجران بیند

خرم آن روز که دشمن زرخ یار عزیز　　بیت احزان مرا روضه رضوان بیند

[2]هر که درعارض وزلفت به تأمل نگرد　　هر کجادیده بر افتد گل وریحان بیند

دل سرگشته من با غم هجر تو کشد[3]　　همه دشوار جهان پیش خود آسان بیند

با که گویـد صفت روی چو مـاه تو **عماد**

[4]کاز ثری تا به‌ثریا همه حیران بیند

صبحی که‌از آن قافله، بانگ‌جرس آید　　درقالب ایـن کشته هجـران نفس آید

دلسوز بود آه اسیر شب هجران　　چون ناله مرغ سحری کاز قفس آید

گر لعل لبش‌مسکن‌خال‌است‌عجب نیست　　هرجا که شکر ریخته باشد مگس آید

گفتم که بگوید ز وفا ترك جفا لیك[5]　　شوخی نه‌چنانست که شرمش ز کس آید

عشقش نبود عیب ز پیران که رخش را　　با مرده[6] اگر وصف کنی در هوس آید

بر آه **عماد** اهل نظر[7] خرده نگیرند

کاز سینه دلسوختگان ناله بس آید

بر مـن بیچـاره جفـا میرود　　کار من اکنـون ز دعا میرود

چند کنم گریه که درموج خون　　مـردم چشمـم بـه شنـا میرود

۱ـ آ. بود　۲ـ این بیت درنسخه .م. ثبت است　۳ـ آ. کشید　۴ـم. که
۵ ـ م. لیکن　۶ـ آ.ب. با هردو　۷ـ م. هنر

برسرشمع امشب ازآتش نرفت — آنچه ز غم بر دل ما میرود
ز آتش اندیشه که سوزد دماغ — دود دل ما به هوا میرود
صیدی ازآن غمزه جادو بجست — کآهوی چشمش به چرا میرود
بر گذرش دید خرد دوش گفت — سرو خرامان به کجا میرود

در سر او رفت **عماد** و هنوز
دیده شوخش به قفا میرود

گر گذر برسراین کوی خرابت باشد — قدمی نه به عیادت که ثوابت باشد
گر ببالین من خسته قدم رنجه کنی — از سر پا نه نشینی که شتابت باشد
دوش درخواب‌خیالت[1] بمن دلشده گفت — تو نداری سر ما تا سر خوابت باشد
هر نقابی‌نتوان‌بست بر آن‌روی چو گُل — برگ سنبل سزد ار برگ نقابت باشد
دل سودا زده‌ام را که شکار غم توست — ای جگرگوشه ، مکن خون که کبابت باشد
یا رب ، آنروز که ازعهد بپرسند و وفا — نقض[2]پیمان دلم را ، چه‌جوابت باشد
ساقیا ، یك[3]سخن از خاك ره‌خود بشنو — چاره تشنه لبی کن ، اگر آبت باشد

از سیه کاسه گردون مکن اندیشه **عماد**
خاصه آن روز که یك کوزه شرابت باشد

در ره عشق جز افتاده بمنزل نرسید — جان ما شاد نشد ، تا به غم دل نرسید
تا پراز آتش اندوه نشد ، مجمر دل — بوی عود از نفس[4]ما به محافل نرسید
چه کنم عالم خاکی ، که دلی‌را به‌مشام — نفحه‌ی بوی گُلی‌هرگزازین گل نرسید
[5] تاچه باغی است که بلبل زگلش محرومست — یاچه بستان که ازاومیوه به‌سایل نرسید
همه بردند بدامن دُر[6] ازین بحروهنوز — کشتی اهل دل ازورطه به‌ساحل نرسید
دل شیدا که ندارد سر زلفش در دست — گشت دیوانه و لیکن به سلاسل نرسید

۱ــ آ. خیالش ۲ــم. نقص ۳ــ آ.ب. یکنفس ۴ــ در نسخه .م ازنفس ما .
از مصرع ساقط است ۵ــ این بیت تنها درنسخه آ. ثبت است ۶ــ آ.ب. زر

خالش ازچاه زنخ دور فتادست ، آری   لب هاروت ، بآب چه بابل نرسید

بارها ، ملك دل ، از عهد و وفا یافت ، **عماد**
کس بدین مرتبه بی حسن شمایل نرسید

گر حال دلم چنین بماند   تن خسته و جان حزین بماند
این درد که بر دلست ما را   مشگل بود ار چنین بماند
گر دیده نماید از سرشگم   خونابه بر آستین بماند
مهرت نرود ز دل کـه این مهر   نقشی است که بر نگین بماند
در دیده من خیال رویت   تا لحظه واپسین بماند
[1]با قد تو سرو اگر زند لاف   به خرام کـه بر زمین بماند
در گردن شاهد زمانه   این عقد دُرّ ثمین بماند
سهل است **عماد** اگر نمانی   کاین گفته نازنین بماند

سیل ار بکند بنای بستان
ذکر گل و یاسمین بماند

بادی بر آمد ، آب گلستان ما به بُرد   آه از خزان که رونق بستان ما به بُرد
ما داشتیم شمع و شبستان و شاهدی   شاهد[2] برفت و شمع وشبستان ما به برد
آن مشتری خصال که بازار ما شکست   هنگامه نیز از در دکان ما به برد
ای دل مدار چشم که بینی خیال او   اکنون که خواب دیده گریان ما به برد
او عهد بسته بود ، ولی دور بی وفا   دستش گرفت و از سر پیمان ما به برد
درباراو، بضاعت ما ، قند مصری است   آن کاروان که یوسف کنعان ما به برد
گلبن ز باغ و سرو خرامان ز بوستان   گوهر زدرج و گنج ز ویران ما به برد
از دل نداشت فکر، که دلدار ما ربود   برجان نکرد رحم، که جانان ما به برد

۱ـ این بیت درنسخه .آ. ثبت است   ۲ـم. شاهد ما

دست جفای دور زمان ، نا گهان ، **عماد**
روشن چراغ چشم دُرّ افشان ما به برد

بر گل افکند زسنبل، بت ما ،چینی چند — تا بیار است شقایق به ریاحینی چند
گر نخواهی که همه خسته دلان جان بدهند — گو ، قدم باز مگیر از سر بالینی چند
چشم صاحب نظران خوب ندیدست، بخواب[1] — تا گذر کرد خیالش به‌جهان بینی چند
عاشقانرا همه دلتنگ و پریشان دارد — تا چه‌سرّی است‌درآزردن‌مسکینی چند
رسم دیوانگی و نسبت مستی گیرند — گر به بینندرخش صاحب تمکینی چند
خاتم جان مرا مُهر نگین دانی چیست — نقش مِهر رخ زیبای نگارینی چند
هیچ‌دانی که دل‌ما بچه شوریده‌شده‌است — لشکر خنده‌ای از پسته شیرینی چند
عاشقان را اگر انکار کنند اهل خرد — مؤمنان را چه غم ازطعنه بی دینی چند

گو بخوان یك غزل از نظم دل آویز **عماد**
[2]کاز فلك بر گذرد نعـره تحسینی چند

دل به تشریف‌خطاب توسرافرازی کرد — زاده کلك تو با دُرّ عدن بازی کرد
[3]لبت آنجا که دم از معجزه عیسی زد — روح با نفحه‌ی انفاس تو دمسازی کرد
نوعروس گل سوری‌زنسیمت خجل‌است — گر چه مشاطه او غالیه پردازی کرد
باد نوروز که عطّار دکان چمن است — با نسیم سر زلفت مگر انبازی کرد
من نگفتم سخن عطر تو در حجله گل — گنه باد صبا بود که غمازی کرد
هیچ دانی که چرا در قدمت افتادم — هر که درپای تو افتاد سرافرازی کرد
سخن سود وزیان بر سر بازار تو نیست — عاشق آنست که در کوی‌توجانبازی کرد
بلبل طبع‌من آن لحظه که‌شدنغمه‌سرای — عندلیب چمنی ترك خوش آوازی کرد

۱ـ آ. گواست ۲ـم. آ. گر ۳ـ درنسخه م. نیمی ازمصرع اول این بیت نوشته شده وبقیه سفید است

مطرب آندم که فرو خواند غزلهای عماد
مدعی دست فشانی و سر اندازی کرد

تحیتی به ضعیفان مبتلا نه نویسد — بههر کههست نویسد، ولی بهما نهنویسد
رسالتی به محبّان معتقد نفرستد — نوازشی به غریبان مبتلا نهنویسد
بآب عهد به شستم همه غبار کدورت — هنوز نامه من از سر صفا نهنویسد
شکایت غمهجران اگر نهفتهای، ای دل — بگو بهخامهمژگان کهماجرا نهنویسد
[1]اگر مسیح تنزل کند ز عالم علوی — بجاندوست، که درد مرا دوا نهنویسد
دلم ز منهی الهام[2] می شود متحیّر — که حال زار فقیری به پادشا نهنویسد
چه حالت است، ندانم، دگر که منشی حضرت
مثال خسروی، از بهر این گدا نهنویسد

سریرسلطنت جاودان گدای تو دارد — که سرفدای تو کردهاست وجان برای تودارد
توبی گناه اگرخون یارخویش بریزی — کراستزهرهویارا، کهماجرای تودارد
ز مال و ملك ندارند خسروان زمانه — [3]تمتعی که ز عشق تو مبتلای تودارد
ززنگ غصه دوران، بود هر آینهایمن — دلی که صیقلی، ازیاد غمزدای تودارد
بچشم لطف نظر کن، بحال بیسروپایی — کهتوتیای جهان بین،زخاكپای تودارد
مرا وصال‌تو، عمراست‌وآن‌بکوشش‌من نیست — که این عطیهتعلق بلطف ورای تودارد
دلم بجای تو بردیده ها نشاند خیالت — وگر خیال تو نبود کرا بجای تودارد
دل شکسته من در غم تو، حال پریشان — بیادگار سر زلف دل گشای تودارد
خلاف شرط وفا باشد، ار بیانکند اشکم — شکایتی که، دل خسته از جفای تودارد
شکسته قلب مرا، درشمار ناوری، آری — درست نیست، ولی سکّه هوای تودارد
عماد سوخته، در بوته، محبّت و اخلاص
مسِ وجود، به امّید کیمیای تو دارد

---

۱ — این بیت درنسخه .آ. ثبت است ۲ــ آ.ب. ایام ۳ــم. تنعمی

از تو طلبی نمی‌توان کرد | بی‌تو، طربی ، نمی‌توان کرد
از حسن تو ، بی‌نصیبم، آری | حسن‌الطلبی ، نمی‌توان کرد
کام‌ازدهنت ، نمی‌توان یافت | جزوصف،لبی، نمی‌توان کرد
عزم گذری بکوی وصلت | جز نیمه شبی، نمی‌توان کرد
گر ، بی ادبی ، کند رقیبت | اورا ، ادبی ، نمی‌توان کرد
نام نسبی ، نمی‌توان برد | ذکر حسبی ، نمی‌توان کرد

تو قصد عماد از آن نکـردی
کاین ، بی‌سببی نمی‌توان کرد

برفت وخاطر مجموع ما پریشان کرد | هزار خانه دل را خراب و ویران کرد
به هیچ دور چنین‌فتنه‌ای نگشت هویدا[1] | که، دل ربود زخلقی‌و،روی‌پنهان کرد
غمش، به‌خواری‌اگر،خون‌من به‌ریخت،چه‌باشد | شکایت از غم یار عزیـز ، نتوان کرد
غزال‌ما، مگراز گل ، فکند سنبل‌تر باز | که‌بلبلان‌حزین‌را،چنین‌غزلخوان کرد
به‌باغ‌برد، ززلفش صبا ، بدامن مشگ | که‌غنچه،سرخ‌شدودست‌در گریبان کرد
بیا که دست قضا، بی‌تو بر دل عشاق | فضای‌روی‌زمین،تنگ همچوزندان کرد
شنیده‌ای ، که‌چه‌با،باغ کرد بادخزان | فراق‌روی‌تو ، با جان بی دلان‌آن کرد
دلم ز رنج ندید ، آنچه از جدایی دید | شب هلال نکرد آنچه روز تابان[2] کرد

سزد کـه بـر سر قبـر عماد بنویسند
که رفت و جان گرامی ، فدای جانان کرد

هوای باده ، چنانم، زهوش‌خواهد برد | که بی‌خودم به در می‌فروش‌خواهدبرد
ز طبع زاهد افسرده ، خامی سالوس | پیالـه‌ای ز می نیم جوش‌خواهدبرد
ز اهل صومعه‌ام ، دل‌چنان به‌تنگ‌آمد | که درد سر بدر باده نوش‌خواهدبرد
طواف کعبه‌ی درگاه اوست. آن طاعت | که بر سپهر برینش سروش‌خواهدبرد

۱ـ م. نشد پیدا ۲ـم . هجران

دلی که‌حلقه‌ی زلفی گرفت ، از آن بگذشت[1] — که‌در موعظه‌اش، ره‌بگوش‌خواهدبرد
نشسته‌ای که به اخلاص ، آه سردی زد — سبق ، ز راهرو گرم کوش‌خواهدبرد
کسی که یافت وقوفی‌ز‌نفع شربت‌صبر — گمان مبر که د گر نام هوش‌خواهدبرد
بفقر کوش که گوی سعادت از میدان — فقیر زنده دل ژنـده پوش‌خواهدبرد

عماد خسته درین ره چو جان کند تسلیم
مَلك جنـازه او را بـدوش خواهد بـرد

[2] نام لب او گر بـزبان تو برآید — انفاس مسیحا ز دهان تو برآید
شرط است که بر لوح حقیقت بنگاری — هر نقش که از کلك و بیان تو برآید
گر در تو رسد سوز دلم روز قیامت — ای مـدعی آتش بروان تو برآید
گر حرقت این‌داغ زیادت شود ای دل — ز آتشکـده سینـه دخان تو برآید
بوی گل از انفاس تو یابم نه ز بستان — کاین عطر هم از غالیه دان تو برآید
از جنس کرامت بود و معجز[3] لفظی — کاز ناطقـه سحـر بیـان تو برآید
صید دل ما را شوداز رشك‌جگر‌خون — هر گه که شکاری به‌سنان تو برآید
این ساعد باریك من خسته هجـران — موییست ، و لیکن به میان تو برآید

ناموس عماد ، اوفتد انـدر همه عالم
نامش بخطا ، گر به‌زبان تو برآید

مُلك گدایی تو را زوال نباشد — دولت شاهـی ، بدین کمال نه باشد
آه ، اگرت ، با من ، اتحاد نیفتد — وای ، اگرم ، باتو، اتصال نه باشد
از تو تمنای وصل، شرط ادب نیست — ز اهل کرم ، حاجت سؤوال نه باشد
من ، نتوانم کشید بار رقیبان — دلشده را . هیچ احتمال نه باشد
میل دل ما ، به سیرت است وشمایل — رغبت پاکان به زلف وخال نه باشد
قصه هجران و داستان جدایی — با تو بگویم ، گرت ملال نه باشد

۱ـ این بیت درنسخه. م. ثبت است ۲ـ درنسخه. م. بیت‌اول ودوم این غزل‌ثبت‌نیست
۳ـ م. معجزه

مونس عشاق، در غم تو خیالست	جان نبرد عاشق، ار خیال نه باشد
با تو مرا هست، میل شوق ومحبت	این همه باشد، ولی وصال نه باشد
خاك عماد، اربرد به هرطرفی باد
سوی دیار تواش، مجال نه باشد

باده عشق تو را، خمار نه باشد	ورطه شوق تو را، کنار نه باشد
بی‌رخ تو، عیش دل پذیر، نه یاید[1]	بی‌لب تو، باده خوشگوار نه باشد
عار نباشد، اگر کشم ز تو باری	بار کشیدن ز یار، عار نه باشد
هر که، به رنجد زدوست، دوست مخوانش	وانکه به ناالد ز یار. یار نه باشد
بی غم هجران وصال اونتوان یافت	صحبت گل، بی وجود خار نه باشد
شربت وصلم بده، که داغ جدایی	در مرض عشق، سازگار نه باشد
ای شده شادی، غلام آنکه دلش را	جز غم تو هیچ غمگسار نه باشد
جان بلب آرد عماد در غم هجران
خسته هجران، امیدوار نه باشد

مشگین خط ما رفت وخطابی نه‌فرستاد	صد نامه نوشتیم و جوابی نه فرستاد
رنجور فتادیم و ز کس، حال نه‌پرسید	مخمور نشستیم و شرابی نه فرستاد
ازلفظ، شکر چاشنی و رشحه خامه	این‌دل شده را، قند و گلابی نه فرستاد
[2]کلکی نه تراشید و بیاضی نخراشید	پیکی نه دوانید و کتابی نه فرستاد
در بی کسی‌ام، جز به خیالی نه‌رسانید	در تشنگی‌ام، جز به سرابی نه فرستاد
شبها به سحرشد، که خیال رخ خوبش	مژگان مرا، مژده خوابی نه فرستاد
کردی گله، ای‌دل، که نیامد به‌عیادت	[3]مردی و بخاك تو ثوابی نه فرستاد
ای مهر، که جایت دل ویران عماد است
گنجی‌چوتوویران، به خرابی نه فرستاد

صاحب نظری نیست که منظور نه دارد	چشمی که چراغش نبود، نورنه دارد

۱ـ آ.ب. نباشد ۲ـ فقط درنسخه .م این بیت ثبت است ۳ـ م. مرادی

لطفش به مثل ، فرّ همایست چه باشد — گر سایه‌ی دولت ، زسرم، دور نه دارد
من همچومریضی ، که‌طبیبیش، نه باشد — یارم،چوطبیبی‌است ، که رنجور نه دارد
ازچشم خوشش ، رازنهان دار،که آن شوخ — مستی‌است که، اسرارتو،مستور نه دارد
در رنج خمارم ، نه گذارد ، لب ساقی — گرباده ، دریغ از من مخمور نه دارد
باگوشه نشین، الفت‌شوریده ،محالست — دیوانه سرِ زاهد مغرور نه دارد
ما مملکت دل بتودادیم و کس این‌ملك — جز شاهِ غم عشق تو، معمور نه دارد
از سوز درونش خبری‌نیست ، که ما را — در آتش سودای تو ، معذور نه دارد

درباغ عماد ، ارتو، نه یایی ، همه گویند
گلزار بهشت است ، ولی حور نه دارد

ساقی به سازشربت ما ، از گلاب و قند — کآن‌درد،تیره‌نیست‌بدین درد، سودمند
بگشا گره که هیچ ،نیابی درآن میان — چون،هیچ‌نیست، تهمت‌هستی،براومبند
گرپندمی‌دهندم و، گر بند می نهند — عشاق را ، نه پند کند منفعت ، نه بند
در بزم عاشقان ، نتوان برد نام وعظ — درگوش بی دلان ، نتوان کرد درّ پند
دانی که دولت منِ افتاده از کجـاست — بر حال من ز گوشه چشمی نظر فکند
آن شهسوار اگر نه کند ترك تُرك تاز — گلگون کند . بخون محبان سمّ سمند
مرغ دلی ز دام سر زلف او نه جست — صیدی‌ندیده‌ام که‌برون‌رفت‌ازین کمند
شد مدتی ، که همچو غریبان بوقت‌شام — گریان‌بوددوچشم‌ازآن‌روی‌صبح خند
یا رب به دور[1]چشم بد ، از روی وخال او — تا بـار[2]منّتـی نکشد ز آتش و سپند

درهرچمن که‌هست، گذرمی کند عماد
سروی ندیده است چو بالای اوبلند

بُتی که دید ، که هم‌قبله ،هم صنم باشد — وجود هر صنمی پیش او ، عدم باشد

۱ــ آ. دوز ۲ــ آ.ب. باز

چو روی دوست به بینم، شود[1] فراموشم — ز غصه بر دلم، ار صد هزار غم باشد
اگر چه ماه رخان، در زمانه بسیارند — بحسن منظر آن ماه، چهره کم باشد
زسر سوختگان، خامه آگهست، آری — کسی که فاش کند راز ما، قلم باشد
نشان منزل ما، کس نمی دهد، لیکن — بسر بریم درین راه، تا قدم باشد
حدیث کعبه چه گویم، چو استطاعت نیست — شکسته پای، چه مرد ره حرم باشد
مرا که سیم نباشد چه کوبم، آهن سرد — **عماد** سکه توان زد اگر درم باشد

چو نظم چون گهرت هست نام نافه مبر
کسی که گنج هنر یافت محترم باشد

در آتش فراق توام، دل کباب شد — وز سیل گریه، خانه چشمم خراب شد
در انتظار وصل تو، ازدل قراررفت — وزآرزوی روی تو از دیده، خواب شد
ازشرم رنگ چهره‌ی من، زر درآتش است — وز رشک اشک دیده من گوهر آب شد
تا روز شادی آید و ایام غم رود — دور مشیبم[2] آمد و عهد شباب شد
وصلت نیافت هر که طلب کارملك بود[3] — آب روان ندید که سوی سراب شد
خاکی که ازدیار تو بادی براو گذشت — نقل است از نسیم که چون مشگناب شد
ساقی[4] بیا و باده آتش نشان بیار — در بزم عاشقان نتوان بی شراب شد
بنمای روی وموی، که با رنگ و بوی تو — رنگ از عذار لاله وبوی از گلاب شد

رفتی و، بی تو، نور شد از دیده **عماد**
چون دیده‌ای که از نظرش آفتاب شد

چشمت زبس که پرسش مخمورمی کند — دل را به التفات تو، مغرور می کند
انوار آفتاب جمال تو، هر نفس — اطراف کاینات پر از نور می کند
از طاعت گزیده بود، پیش اهل دل — صبری که درفراق تو، مهجور می کند
چشم سیاه شوخ تو، تا سرمه می کشد — هرلحظه ای معارضه، با حور می کند
سیل حوادثش نکند. تا ابد خراب — هر ملك دل که عشق تو، معمور می کند

۱ـم. شوم ۲ـم. روز ۳ـآ. شد ۴ـم. بیار

پیکان تیر غمزه‌ی تو سینه مرا[1] هر لحظه همچو ، خانه زنبور می کند
تسبیح ساکنان صوامع برابر است با ناله‌ای که عاشق رنجور می کند
در هر طرف که می نگرد دیده دلم[2] نظاره‌ی شمایل منظور می کند

در جستجوی دولت وصلش تویی **عماد**
بیچاره‌ای که کوشش مقدور می کند

ای دل.رسیدمژده که، جان‌جهان رسید درمان درد خسته دل ناتوان رسید
ای خستگان حادثه ، باد شفا وزید وی تشنگان بادیه ، آب روان رسید
ای باد صبح ، گرتوروی پیش تر ، زما گو بیش ازین‌مپای. که‌کارم بجان رسید
ماییم و آب چشم و ، زه‌ین دیار دوست ملکی چنین‌نفیس‌به ما ، رایگان رسید
خط سیاه ما ، ز فراقش سپید گشت آسیب باغ سبز ز باد خزان رسید
دانی که ترك جان عزیز ازچه گفته‌ام ازخود گذشته‌ایم[3] که‌دروی توان رسید
بر چرخ شد ز بحر بخار عبیر فام یا دود آه ماست ، که بر آسمان رسید

گر پیر گشته‌ایم ز جور فلك ، **عماد**
دیگرجوان شویم که بخت‌جوان رسید

چندم فراق روی تو، ازخود بدر برد تا کی دلم در آتش هجران بسر برد
از کنج خلوت ، اربدر آیم ، من‌ضعیف بادم ، ازین جهان ، به‌جهان دگر برد
ساقی دور، تا ندهد صافی وصال هر لحظه درد ، درد توام از خبر برد
دارم امید آنکه ، ز هر ورطه بلا مهر رخت، مرا به‌حمایت بدر برد
شیرین‌لبت گهی، که شکرخنده‌ای کند هر جا که، عاشقی‌است بدامن‌شکر برد
غواص خاطرم که فروشد به بحرعشق گوهرفروش کو، که‌به‌کشتی گهر برد
هر شب که سیر عالم علوی کند ، دلم نزد ملك به تحفه ای ، دود جگر برد

۱ـ این‌بیت درنسخه. م. ثبت است ۲ـ این‌بیت‌فقط‌درنسخه.آ. ثبت است ۳ـآ. اند

امشب که زیر پای بلا خاك شد **عماد**
گردش، مگر به کوی تو باد سحر برد

دلم ازدست برون‌رفت و بجانان نه‌رسید ... عمرم آخرشد واین‌راه به‌پایان نه‌رسید
مژده مقدم یوسف ، همه کس بشنیدند ... وین بشارت بدر کلبه‌ی احزان نه‌رسید
طالبان جمله بمقصود ، رسیدند ولی ... دردمندان تو را مژده درمان نه‌رسید
بلبلان را که همه شب زقفس می‌نالند ... از نسیم سحری بوی گلستان نه‌رسید
این بشارت که اسیران جهان آزادند ... همه آفاق شنیدند ، به رندان نه‌رسید
در رباط دل تنگم نگذشت است ، شبی ... که در او قافله غصه به مهمان نه‌رسید
این همه‌نفحه‌ی ریحان که‌در آفاق‌افتاد ... هیچ بویی به مشام من حیران نه‌رسید
هرسری راکه، کسی فرض‌کند سامانی است ... سرما بود که در عشق به‌سامان نه‌رسید

حال اندوه **عماد** اهل جهان بشنیدند
عجب ارقصه این غصه به پایان نه‌رسید

ما را فراق روی تو ، دیوانه می کند ... وزخویش‌و آشنا همه ، بیگانه می کند
با شمع روی روشن تو، می کند دلم ... هرشب،همان طریقه که،پروانه می کند
گر، مست‌نیست غمزه جادوی‌تو، چرا ... با عاشقان کرشمه‌ی مستانه می کند
تا وصف سنبل تو بطرف چمن رسید ... زلف بنفشه باد صبا شانه می کند
هر دل که از تنعم دنیا بتافت روی ... در شهر عشق و کوی بلا لانه می کند
ازخانه، تابکوی فتاد، این شکسته دل ... نشنیده‌ای که رغبت کاشانه می کند
غافل که بی‌خبر بود از گفته ، حکیم ... افسوس ، او قیاس ، بر افسانه می کند

گرشد دل **عماد** مقام غمت رواست
گنج‌است و، عزم گوشه‌ویرانه می کند

هر که از این می قدحی نـوش کرد ... هر چه ، نه ذکر تو ، فراموش کرد
داغ غلامی تو ، بر دل کشید ... حلقه‌ی اخلاص تو ، در گوش کرد
سر به بیابان نهد ، آنکس که دست ... با غم عشق تـو ، در آغوش کرد

آتش سودای تو ، چون شعله زد — خون دل سوخته ، در جوش کرد
من ، که ز هجران تو گشتم نزار — شوق توام ، بی دل و بی هوش کرد
چشم تو ، تا ساخت ز ابرو، کمان — روی تو را ، طره زره پوش کرد

زهر اجل پیش **عماد** است ، نوش
شربت هجران تو ، تا نوش کرد

این‌جور بین، که برمن‌بیچاره می کنند — کاز گوشه‌ی فراغتم آواره می کنند
من در میان آتش سوزان[1] ، نشسته‌ام — وز دور ایستاده و ، نظاره می کنند
از بس، که‌می‌زنند براحباب سنگ جور — عهد شکسته ،بسته به صد پاره می کنند
باید که همچو نوح بسازند ، کشتی‌ای — گرفکر، این دوچشمه فواره می کنند
ترکان چشم مست وپری پیکران شوخ — در ملك عقل ، غارت صد باره می کنند
در کیش شاهدان مسیحا نفس ، مگر — بیداد، طاعتی‌است که همواره می کنند
هر لحظه لعبتان دو چشمم ، زخون‌دل — گلگونه بین ، که برگل رخساره می‌کنند
در عهد فتنه ، شام وسحر ساقیان دور — خون در پیاله‌ی ، منِ بی‌چاره می کنند

گرد سپهرِ حادثه روشن دلان ، **عماد**
سِیری به سان کوکب سیاره می کنند

صبا چو نگهت آن زلف عنبرین آرد — بسا شکست که در کار مشك چین آرد
از آن دیار چو آید نسیم صبح ، مگر — پیام یار به بیچاره‌ای حزین آرد
صبا به حجله حورا و بزم باغ بهشت — شمامه گل و ریحان از آن زمین آرد
خوشا نسیم، که‌هرصبح بوی‌صحبت‌یار — به عاشقان سحر خیزِ شب نشین آرد
نیازمند رسول صبا شدم که مرا — رسالتی ز لب یار نازنین آرد
زدولت لب او شد حدیث من شیرین — مگس چوطعمه[2] زگل یابد انگبین آرد
گمان برند که شبنم گرفت‌عارض گل — عرق ز شرم عذارش چو بر جبین آرد

۱ــم. آتش وسوزن ۲ــآ. طعم

اگر بخاك احبا گذر[1] كند بويش رميم قالب عشاق در حنين آرد

گذر به ساحل طبع **عماد** هر که کند

گهر بدامن ولولو در آستين دارد

کو حريفی که صباحم قدحی باده خرد یا ظریفی که زمان غمم از دل به برد

بر من سوخته‌دل عمر گرامی بگذشت چون نسیمی که، براطراف چمن بر گذرد

دل که درحلقه‌ی‌سودای پریرویی رفت یك سر مـوی زز لفش بدو عالم نه خرد

به حقیقت غم او از همه شادیها به شادمانیش مبادا ، که غم او نه خورد

غنچه گرلاف زند ، با دهن شیرینش ترسد از باد بهاری که دهانش بدرد

کی رسدازمن مسکین بدیارش مکتوب کآنچه کلکم به نویسدمژه‌ام می‌سترد

گرچه بگذشت و نظر درمن بی‌چاره نکرد همچنان دیده من در عقبش می نگرد

آشیان برسر آن کوی چو جنت‌سازد مرغ روحم سحری[2] کاز قفس[3] تن به پرد

بر سر کوی غمش پای ز سر ساخت **عماد**

تو، مپندار که این ره به قدم می سپرد

دل بُرد و زمانی بر ما نیز نه یاید وآن روز که آید به صفا نیز نه یاید

خون ریزد و از خلق ندارد به حقیقت اندیشه و فکرش ز خدا نیز نه یاید

ما را ز سر کوی براند به تنعت صد نوبت و ، باری به قفا نیز نه یاید

درخدمت[4] خاصش که نباشد ره شاهان شرط است که هر بی سروپا نیز نه یاید

بویش به مشام من بی دل که رساند کاینجا که منم ، باد صبا نیز نه یاید

امید عیادت نتوان داشتن از وی ور زانکه به میری ، به‌عزا نیز نه یاید

عمری است که برخاست ، **عماد** ازسرصحرا

وز گوشه خلوت به سرا نیز نیاید

جز بر رخ زیبای تو، عاشق نه توان شد با هر صنمی ، یار موافق ، نه‌توان شد

جایی که ، قد و چهره زیبای تو باشد سودا زده ، سرو ، و، شقایق نه‌توان شد

۱ــم. کند کند بویش ۲ــم. روحم کز ۳ـ نفس‌تن ۴ــ آ. مجلس

جز دست‌تو بوسیدن و در پای تومردن — در عهده هر خدمت لایق نه‌توان شد
مقبل نبود هر که غلام تو نه باشد — بی داغ تو ، مقبول خلایق نه‌توان شد
با چون توجوانی که بود مخلص‌عشاق — در خرقه هر پیر منافــق نه‌توان شد
بی‌آنکه به یابی خبر از صورت عذرا — نا معتقد سیرت وامق نه توان شد

به برید عماد از همه کس ، تا به توپیوست
با عشق تو ، در بند علایق نه توان شد

خجسته عهدی و خرّم زمانه‌ای باشد — که غم زخاطرمن ، بر کرانه‌ای باشد
غم زمانه نه باشد دل مرا ، روزی — که در پیاله ، شراب شبانه‌ای باشد
حدیث آتش دوزخ ، مگوی سوخته را — که پیش دود دل او زبانه‌ای باشد
کمان عیش بود ، آن نفس به بازوی عشق — که از خدنگ تو با اونشانه‌ای باشد
هوای روضه نه باشد ، پسند طایر روح — اگر ز کوی تــواش آشیانه‌ای باشد
میان ما ورکابت ، مسافتی است ، ولی — به پای جهد ، کم از تازیانه‌ای باشد
[1]میان من به‌مثل گویی‌ارچو مویی‌نیست — میان موی و میانت میانه‌ای باشد
حدیث حسن تووعشق من چو بنویسند — کــتاب لیلــی و مجنون فسانه‌ای باشد

عماد بی سروپا ، روز وشب به‌سر پوید
[2]رهی که ، هر قــدمش آستانه‌ای باشد

مه بافروغ رویش، نوری چنان نه‌دارد — گل تازه‌است واوهم[3] ، باردیش آن نه دارد
بستان عارض او، بــی آب دیــده مــن — باغی‌خوش است ، لیکن آبی روان نه دارد
پیوسته با طــراوت ، باشد بهــار رویش — کآن‌بوستان رنگین، بیم‌خزان نه دارد
دل می‌خرد به‌جانی ، یك‌بوسه ازلب او — ورمی‌دهد به‌صدجان، نرخ گران نه دارد
وقتی گر آب[4] حیوان،زدلاف‌جانفزایی — با لعل روح‌بخشش، امروزجان نه دارد
من بادی ازدهانش، هر گز نشان‌ندیدم — یا من ، بصر ندارم ، یا اودهان نه دارد

۱ـ این بیت درنسخه.آ. ثبت است ۲ـآ. زهی ۳ـ .ب.آنهم ۴ـآ. ب.که آب

اکنون که رازما شد، درعشقش[1] آشکارا   باشد که، روی زیبا از ما نهان نه دارد
بی صحبت جوانان[2]، شد پیردرجوانی   آن کس که‌رأی‌پیرش‌بخت‌جوان‌نه‌دارد

طبع عماد بی دل، در بوستان معنی
خوش‌طوطی است، لیکن، شکرستان نه‌دارد

کرا، زهره یاراکه وصل توجوید   نشان تو پرسد، حدیث تو گوید
مرا دیده‌خون گشت‌ومیکوشداشکم   که هرلحظه‌خونی‌به خونی‌به شوید
تعجب مکن، گر، من ازگریه‌زارم   چو مویی شود،هر که، پیوسته موید
مشامش شود، دم به‌دم، عنبرآگین   که ریحان مشگین زلف تو، بوید
خوش، آن‌سرو، کازجویبار توخیزد   خوش‌آن گل، که‌ازبوستان تو روید
به‌مقصد رسد، گرتوباشی دلیلش[3]   در این ره به پای طلب هر که پوید

عماد ازدر بی نوایی در آمد
که در نامرادی،مرادتوجوید

شب دوشینه که دست تو، درآغوشم بود   دینی وهرچه در اوهست[4] فراموشم بود
هیچکس را مگر، امروز میسر نشود   آن‌سعادت که، ز دوران فلك،دوشم بود
روی‌زیبای تو،درچشم‌وحدیثت‌در گوش   دست تو، در کمر ودوش توبردوشم بود
طوق سودای تو و حلقه‌غم روز ازل   سالها بود که در گردن ودر گوشم بود
درکنار[5] من سرگشته نهادند آن دم   هرتمنّی که زتو دردل بی هوشم بود
هربخوری که، عروسان‌ریاحین دارند   از بخاریست که درسینه پر جوشم بود
سخنی از دل غمگین به زبانم[6] نه رسد   مهرحکم تو مگر برلب[7]خاموشم بود
تلخ،نه‌نمود[8]، می، آن دم به‌مذاقم، آری   درپیاله ز خیال[9] لب تو نوشم بود

۱ـ آ. با عشق‌تو آشکارا ۲ـم. جوانی ۳ـ آ.ب. ولیکن ۴ـم. بود ۵ـ آ.ب. درگناه
۶ـ آ. دهانم ۷ـ آ.ب. مگربردل پرجوشم ۸ـ آ.ب. به نمودی آندم
۹ـ آ. درخیالت زخیال لب تو

می ، صافی ز لب لعل تو جستم چو عماد
غرض از باده ، نه دردی خرد پوشم بود

حال دلسوخته[1]، کی سوخته‌دامن داند — وانکه سوزد جگرش، دود دل من داند
وصف آن نقطه مشکین ، هم‌ازین دایره پرس — دانه[2] خال‌تو را ، سوخته خرمن داند
کشدم غمزه شوخ تو ولب زنده کند — این سخن غم زده‌ی بی دل بی تن داند
خبر شادی وغم ، ازمن سر گشته مپرس — زانکه حیران‌تو ، نی سوزونه‌شیون داند
برمن دل شده گر رفت خطایی تو بپوش — رازم، ای‌دوست روانیست که‌دشمن داند
عارف آنست که‌بی‌عارض چون گلزارت — صحن بستان جهان ، گوشه گلخن داند
تو مپندار که من راه بکویت نه برم — بلبل سوخته دل ، راه بگلشن داند
روشنم شد ،که چو چشم است عزیز همه کس — هر که منظور مرا دیده روشن داند

عندلیب چمن گلشن غیب است عماد
چه عجب باشد اگر سدره نشمین داند

شبی که دیده من پرتوشراب‌نه بیند — فروغ مشعله ونور ماهتاب نه بیند
مقام‌گوشه نشینان‌که گشت کنج خرابات — ز روی شاهد ما گوشه نقاب نه بیند
عجب‌مدار که کوته‌نظر ندید جمالش — که‌چشم‌مرغ‌شب، انوار آفتاب‌نه بیند
به‌سیل حادثه‌ویرانه گشت‌ملك‌درونم — بنای‌خانه‌دل کس‌چنین‌خراب‌نه بیند
بخون دیده دلم هرنفس به حضرت‌جانان — هزارنامه‌نویسد که‌یك‌جواب نه بیند
خیال لعل تو بینم‌درآب دیده‌خونین — اگرچه پیکرآتش کسی در آب نه بیند
بداغ هجرتودردنیی آنکه سوخته گردد — امید هست که درآخرت عذاب نه بیند
زمانه هرنفسم گرهزارغم به فرستد — بدولت تو مرا کس در اضطراب نه بیند

عماد ملك فراغت گرفت و دامن دولت
حسود[3] کوردل‌این سلطنت به‌خواب‌نه‌بیند

۱ـم. دل سوخته‌که ۲ـم. دامن ۳ـآ. چه سود

[1] پای بوس تو گرم‌دست دهد خوش باشد کاین هوس در سر عشاق جفا کش باشد
در دل گرم من سوخته ، گر بر گذری هر کجا پای نهی ، سر بسر آتش باشد
هر که امروز پریشان سر زلف تو نیست در قیامت که‌شود زنده مشوش باشد
تخت‌وتاج ار بفروشد به‌دوجو معذور است هر که را خاك سر کوی تو مفرش باشد
حُسن صورت‌چو بود، خُلق حسن می باید شاهد آن به که ملك‌خوی‌و پریوش باشد
بس که، بر خاك درت دیده‌ما بار داشگ آستان تو به خونابه منقش باشد

هر که با یاد رُخ وزلف‌تو باشدچو عماد
چه عجب روزش اگر خرّم وشب خوش باشد

دلم زُدردی دردت‌چو، ازخبر به‌رود چوشمع هر نفسم دود دل بسر به رود
بُود هنوز اثر مهر در دلم باقی چو از وجود من ناتوان اثر به رود
روان من که نسیمی‌ز عالم غیب‌است مثال بوی شبی تا دم سحر به رود
وجود من‌چو هلالی است بر کنار افق که‌تاتوچشم زنی برهم،ازنظر به رود
کسی که باده عشق تو،درازل‌نوشد به‌خوابگاه‌عدم،مست و بی‌خبر به رود
دلم ز بیم هلاك، از غمت نتابد روی نه عاشق است که‌ازورطه‌خطر به رود
[2] بر آن‌زمین که‌جدایی فتد میان‌دودوست چه‌جای‌اشگ که‌خونابه‌جگر به رود
اگر تو لب بگشایی،دگر نه‌خندد گل وگر حدیث کنی ، رونق‌شکر به رود

به سمع جان حکیمان لطایف توعماد
همیشه معنی الفاظ بیشتر به رود

مرا که نغمه چنگ ونوای نی سازد نصیحت پدر و پند پیر کی سازد
هوای صومعه‌و آب دیده نافع نیست مرا هوای خرابات و آب می سازد
دلا بقامت و بانگ نمازمیل چه سود تورا که‌قامت آن‌سروو بانگ نی سازد
مرا نصیحت مرد فقیه دارد سود اگر طبیعت گل را هوای دی سازد

۱ـاین غزل تنها درنسخه م ثبت است ۲ـآ. بدان

چو کُنج میکده و گَنج عشق یافته‌ام　　مرا نه تخت‌سلیمان نه تاج کی سازد
صبا شمامهٔ عنبر برد به حجله‌ی گل　　هوا چو غالیه‌ای از نسیم وی سازد
عماد تشنه جگر را که از ره افتاده است
زلالی از کف خضر خجسته پی سازد

هر که در بند تو افتاد نجاتش نه‌بود　　وانکه بی‌زخم‌تو میرد درجاتش نه بود
گنج دیدار تو نقدیست که صرفش نکند　　وجه‌حُسن‌تو نصابی که زکاتش نه بود
هر که‌درظلمت راه‌توشبی روز نکرد　　گر خضر شد به‌مثل آب‌حیاتش نه بود
جهد کردم که شوم کشته‌شمشیر غمت　　تا رسیدم به‌حیاتی[1] که وفاتش نه بود
هر که همسایه خورشید بود همچو مسیح　　غم بیماری‌وتشویش ممـاتش نه بود
دل که با درد تو باشد نکند یاد دوا　　خنك آن تشنه که پروای فراقش نه بود
هر کرا قبله‌ی طاعت‌نبود ابروی تو　　بی‌حضوری‌است که حاصل زصلاتش[2] نه بود
دردمند تو که درآتش هجران بگداخت　　شربت صبر که از آب نباتش[3] نه بود
هر که از یار کند ناله به بیداد، **عماد**
سست عهدی است که‌آیین ثباتش نبود

آتشی در دل ریش منِ درویش زدند　　وزسرشگم نمکی برجگر ریش زدند
مرهمی می‌طلبیدیم که برریش نهیم　　مرهم ریش نه دادند ولی نیش زدند
تیر آن غمزه دل اهل نظر می دوزد　　مگر این‌ناوك‌دل‌دوزاز آن کیش زدند
زده بودند بسی تیر جفا بر عشاق　　برمن غمزده بی سر و پا بیش[4] زدند
می‌چکد خون دل ازدیده صاحب نظران　　یارب‌این‌زخم‌چه‌زخمی‌است که برخویش‌زدند
پیش‌ازین‌چشم‌دلم،راه‌صلاحی می‌دید　　خاك‌برچشم دل‌مصلحت‌اندیش زدند
دردل ریش نشست وجگـرخسته **عماد**
تیرهر جور که برسینه درویش زدند

ای ز رخ و طـره تو مستفاد　　چشم مرا رنگ بیاض و سواد

۱ـم. جایی　۲ـم. حیاتش　۳ـآ. حیاتش　۴ـم. نیش

جان مرا با غم تو اتصال | روح مرا با لب تو، اتحاد
از نظرم، پرتو روی تو برد | تیرگی عالم کون و فساد
رخصت بوسیدن پایت چو نیست | شاید اگر، سر بنهم در بلاد
گرز طلب روی نتابد مرید | عاقبت الامر بیابد مراد
هر که در این دام مقید شود | چاره او نیست مگر انقیاد
پردگی خاص تو هر کس که شد | بر کرم عام تو کرد اعتماد
بوی خوشت[1] روح دمد در رمیم | هست به بوی توام این اعتقاد

غالیه مهر تو باشد مدام
در صدف سینه تنگ عماد

ما را ز تو چشم نظری بیش نه باشد | در کوی تو راه گذری بیش نه باشد
تو خسرو خوبانی و با دولت وصلت | ملك دوجهان مختصری بیش نه باشد
یاد تو بود همدم جانم دم آخر | کآن دم ز حیاتم اثری بیش نه باشد
با آن لب شیرین چه کنم قندمکرّر | کام دل طوطی شکری بیش نه باشد
در پای فتادست سر زلف درازت | موی دگران با کمری بیش نه باشد
چون شمع به مقراض بلا چند بری سر | دل سوخته‌ای را که، سری بیش نه باشد
ای شمع بسوزیم و بسازیم که امشب | عمر من و تو تا سحری بیش نه باشد

عمر تو عماد ار بسر آید نبود غم
نزدیك تو مردن سفری بیش نه باشد

باد نوروز که از خاك چمن بر خیزد | هر نفس غالیه‌ای ساید و عطری بیزد
هم چو روحست که در قالب خاکی آید | بوی محبوب که با باد صبا آمیزد
نیست بر خاطر او گردی ازین خاك قدم | وین غباری‌است که ناگه زمیان برخیزد
ما فتادیم بیك ضربه سر پنجه دوست | با قوی دست همان به که کسی نستیزد
او نه این غمزده را می کُشد از غصه و بس | ای بسا کشته که در خاك لحد می ریزد

۱ـ م. بوی خوش روح دهد

من ندارم ز کمند غم او ، روی گریز   عاشق آن است که از بندغمش نگریزد[1]
جان شیرین نبود بی‌لب شیرینش خوش   شوربختی است که ازشهدوشکرپرهیزد[2]
دل سرگشته زند دست‌در آن‌حلقه زلف   همچو دیوانه که در سلسله‌ای آویزد

گفتی انگیخته شد فتنه‌ای ازشعرعماد
فتنه آنست که سودای تومی انگیزد

هر که بر لوح بصر نقش خیال تو کند   هوس عمر به امید وصال تو کند
چشم بی خواب مراکی دهد این دولت دست   که شبی دست در آغوش خیال تو کند
ظاهر آنست که از دست بلاجان نه‌برد   مرغ دل گر هوس دانه خال تو کند
طوطی روح من آندم که‌بود طالب قوت   گذری بر شکرستان مقال تو کند
طایرقدسی جانم چوشود تشنه وصل   میل خاك درچون آب زلال تو کند
پیش ابروی توزان روی دوتا شد مه نو   تا مگرحاجبئی قوس هلال تو کند
آه کازدست رقیبان تومی ترسد دل   گر نسیم سحری پرسش حال تو کند
گر گذاری به سر تربتم آری روزی   دیده در خاك تماشای جمال تو کند

هر نفس گر ندهد خاك درت بوسه‌عماد
سبب آن است که‌فکری زملال تو کند

[3]یارب چه شود ، کازمن بیچاره کنی یاد   تاجان شود ، ازلطف‌توام خرم وهم شاد
از ملك عراق عرب آیا چه شود کم   گر تشنه‌ای آبی خورد ازدجله‌ی بغداد
در خاطر ماغیر خیال تو نگنجد   جز صورت شیرین نکشد خامه فرهاد
ازبند سر زلف تویك دل‌نبرد جان   هندوی تو هرگز نکند بنده‌ای آزاد
[4]آزرم من از درد دل سخت نه باشد   خاصیت نرمی نه توان یافت زپولاد
چون عارض وبالای توباشد به حقیقت   گرخرمن گل فرض کنی برسر شمشاد
آن دم که برآید نفسم ازتن خاکی   چون بوی گل آردبه‌سر کوی تواین‌باد
[5]برخاك شهیدان محبت گذری کن   کاز تربت ایشان شنوی ناله فرهاد

۱ـ آ. بگریزد ۲ـ آ. بگریزد ۳ـ۴ـ۵ـ این سه‌بیت فقط در نسخه .آ. ثبت است

برخاك عماد ار بنـويسندعجب نيست
کاین است که‌شمشیرغمش کشت به‌بیداد

آن سایه همای به من باز کی رسد — بی چاره ذلیل به اعزاز کی رسد
یارب، حدیث من که رساند به‌سمع او — یاازان‌دهان‌بگوش من‌آواز کی رسد
دل‌را ملالت‌است،زشمع حیات‌خویش — تا این زبانه ، دردهن گاز کی رسد
دارد دلم‌هوای سر کوی او ولی — مرغ شکسته بال‌به پرواز کی رسد
ای دل،طریقه تو،برون ازنیاز نیست — با یار خوب روی تورا ناز کی رسد
آن را که دست جور زمان پای‌بند کرد — دستش به زلف شاهد طناز کی رسد
رازی شنیده‌ام که به باد شمال گفت — تا خود بگوش دل شده آن راز کی رسد
منظور ما به مجلس‌ناجنس کی رود[1] — محبوب ما به صحبت غماز کی رسد

مشهـورشد بنظـم روان درجـهـان عماد
لیکـن بگـرد سعدی شیراز کـی رسد

چه شود کاز سر یاری قدمی پیش نهد — مرهمی بر دل ریش مـن درویش نهد
مگر ازموم توان‌ساخت که زنبورزمان — نوش پیش‌من دلسوخته بی نیش نهد
گو مبردین، چودلم برد که‌آن‌عیسی‌دم — رسم بی داد نه‌شاید که دراین کیش نهد
بار هر غصه که در عالم بیگانگی است — همه بر دوش من خسته بی خویش نهد
آب رویش برود در نظر غیرت دوست — گر کسی وقع‌من ازخاك قدم بیش نهد
چون کسی دفتروصف دگری آردپیش — دل من نسخه اخلاص تو در پیش نهد
با من سوخته دل بخت چوباشد در تاب — داغ هجران توام بر جگر ریش نهد
تیرهر جور که استاد فلك کرد تمام — ترك خونریز کمان دارتو در کیش نهد

خاراین غصه که در پای دلت رفت عماد
عاقبت سعی تو در راه بد اندیش رود

چه خوش بودکه کمان ابروان کمین نکنند — و گر دلی بربایند قصد دین نکنند

۱ـم. کی رسد

شنیده‌ام که بخونم نبشته‌ای محضر / مکن‌مکن که نکومحضران چنین نکنند
برای خاطر دشمن مشو مخـالف دوست / که ترك صحبت یاران هم نشین نکنند
مکن خلاف که ارباب[1] حسن با عشاق / اگرچه مهر نورزند عزم کین نکنند
چو برعزیمت صلحیم‌وجنگ باقی نیست / بگوی‌لشگریان را که اسب‌زین نکنند
بر آن گروه کند اهل معرفت نفرین / که حسن روی تو بینند و آفرین نکنند
اگر بهشت گزیند کسی ز بهر مقام / جز آستان تو، صاحبدلان گزین نکنند
مرا مگوی، که دنیا بگیرودوست بده[2] / که این معامله با عاشق حزین نکنند

عماد دل شده ازدوستان بداردچشم
طریقه‌ای که بزرگان خرده بین نکنند

[3]یار من واقف اسرار ضمایر باشد / واگه‌ازهرچه مرادردل وخاطر باشد
گر بصورت نفسی‌غایبم ،ازحضرت‌او / غایب از حضرت اوغایب حاضر باشد
صبر، مقدوردل‌خسته مجروحم‌نیست / دلی ازدوست کند صبر، که‌قادر باشد
ای که، بالای تورا ، بی‌دلی‌خواند،ازسرو / راستی در صفت قد تو قاصر باشد
نشود از نظر اهل بصیرت، غایب / نقش روی تو که در پرده ناظر باشد
روزمحشر که‌شود صورت باطن‌ظاهر / در رخ ما اثرمهر تـو ظاهر باشد
گرمرا دردفراقت بکشد نادرنیست / زنده در محنت هجران تو نادر باشد
نکنم از تو شکایت‌اگرم‌تیغ ، زنی / عاشق آنست که بازخم توشاکر باشد

گر به خونابه طهارت نکند چشم **عماد**
نظر او نتوان گفت که ظاهر باشد

صبا صحیفه مشگین یار می آرد / نوازش قلمی ، زان نگار[4] می‌آرد
حدیثی ازدهن تنگ دوست‌می گوید / پیامی از لب شیرین یار می‌آرد
نوشته برصفحات هوا، به خامه لطف / نوید وصل به خط غبار می‌آرد
رسید مژده شادی به دل که پیك صبا / وصال نامه‌ی آن غمگسار می‌آرد

۱ـ آ. ازباب ۲ـ آ. بهل ۳ـ این غزل تنها درنسخه م. ثبت است ۴ـ آ. دیار

به عندلیب دلم ، می‌رسد چوجان به بدن — رسالتی، که از آن گل عذار می‌آرد
نسیم طرّهٔ مشگین دوست می یابم — ز نکهتی که نسیم بهار می‌آرد
بگوش‌دل شنوم‌یا به‌چشم جان‌خوانم — تحیتی که ، صبا ز آن دیار می‌آرد
اگر چه منهی دور زمانه هر نفسم — بشارت غمی از روزگار می‌آرد
نسیم باد شمالم نوید عاطفتی — زصدر صاحب دریا یسار می‌آرد
عماد هر نفسی خاطرت ز بحر ضمیر
سفینهٔ گهر شاهوار می‌آرد

بر گرفتی ، زمیان عهد ووفا شرمت باد — گر ز ما شرم نه داری ز خدا شرمت باد
درچمن‌خنده‌زنی باهمه‌مرغان ،ای گل[1] — گر نداری غم بلبل ، زوفا شرمت باد
اگر از خلق نداری غم واندیشه ز حق — از من دل شده‌ی بی سروپا شرمت باد
به وفا فخر کند هر که جمالی دارد — تو اگر عار نداری زجفا[2]، شرمت باد
ماجرا گفتی وانصاف و غرامت دادیم — گر تو گویی که‌نکردیم‌صفا، شرمت باد
برمن ،ای‌دیده ، اگردوست به‌خندد‌چون برق — گر تو چون ابر نه گریی‌زحیا شرمت باد
نه تو گفتی ،که درآتش بکنم گریه چو شمع — گر نه نالی‌چو، نی،ازبادهوا شرمت باد
[3]عهد کردی که نه‌تابم ز بلا روی عماد
بعد ازین گر بگریزی ز بلا شرمت باد

رسول دوست کتاب کریم می‌آرد — نوید مقدم یار قدیم می‌آرد
تحیتی که بدست صبا فرستادم — بدو رسید وجوابش نسیم می‌آرد
مگر به روضه رضوان‌گذشت وباغ بهشت — که نکهتی ز ریاض نعیم می‌آرد
شمامه‌ای که مشام روان کند مشگین — زچین طرّه عنبر شمیم می‌آرد
زدارملك کریمان به‌اهل فاقه وفقر — امین غیب عطای کریم می‌آرد
مجال درحرم اهل‌دل، صبازان‌یافت — که‌هر نفس‌خبری‌ز آن حریم می‌آرد
بقصد جان‌گذری‌کرد ودل‌گمان می برد — که شربتی ز برای سقیم می‌آرد

۱ـ آ.ب. ای دل ۲ـ آ. وفا ۳ـ آ. عهد کردی که دگر روی نتابم زعماد !!

نثارمقدم‌او دیده چون تواند کرد　　به دامن ارچه همه زرّ و سیم می‌آرد

عماد رایحه روح بخش باد صبا
پیام جان‌به عظام ، زمیم می‌آرد

چوماه مهر گسل با سر　ثبات آید　　دل اسیر مرا　،وعـده‌ی نجات آید
خوش‌آنزمان که‌زنم خیمه‌برسر کویش　　چو تشنه‌ای که به سر چشمه فرات آید
[1]چنان‌زخویش‌ملولم، که جان‌برافشانم　　اگر　بگوش دلـم مژده وفات آید
گرم حیات ابد می دهند　بی رخ او　　دل　شکسته　　من طالب ممات آید
بصیت عاطفت آمد ، دلم به حضرت او　　چو سایلی که به　آوازه زکات آید
اگر کنم صفت آن　بت مسیحا دم　　بسی شکست ، در　اصنام سومنات آید
کجاست شکّرمصری که درزمان لبش　　درین دیار ، بـه در　یوزه نبات آید
[2]زهی وقاحت گل گر　بدورعارض او　　گشاده روی　به بازار کاینات آید

نسیم کـویش ، ار، آرد صبا به خاک‌عماد
بجان دوست ، که‌در　معـرض حیات‌آید

بادی که ، پیامی ازتو　آرد　　دل ، نقد　روان ، بدو سپارد
زآن ، قد ، خبری به باغبان‌ده　　تا سرو ، سهی ، دگر ، نه کارد
گلگونه ، خرید، لاله ، تاروی　　بر عکس رخ　تو ، سرخ دارد
صد ، نافه شکافت ، باد نوروز　　تا جعد　تو را　شکستی ، آرد
رنگ، آن‌باشد، که عارض[3]تست　　عطر آنکه ز　گیسوی تو بارد
عاشق به خیال ، می دهد جان　　تا نقش　تو　بر بصر نگارد

تاجان دارد ،عماد بی دل
بی یار نفس زدن　نیارد

چو دردمند　فراق تو ، ازجهان گذرد　　زشوق روی تو، در　ماه آسمان نگرد

۱ـ این بیت　در نسخه .آ. ثبت است　۲ـ این بیت درنسخه.آ. ثبت است
۳ـ م.آ. عارضت بست

دهان تنگ‌تورا ،درنیافت کس به گمان | بدان‌دهن دل‌تنگ من‌این گمان نه‌بَرَد
چودید حلقه سودای زلف پرچینت | زمانه طرّه شمشاد بوستان نه‌خَرد
دلم که نقش‌تو، برلوح‌دیده کرد نگار | رقوم غیر تو ، از صفحه‌ی روان سَتَرد
چوغنچه با دهنت ، صبحدم زند لافی | نسیم باد صبا هر دمش دهان به دَرَدّ
اگر بود گذر رَهَرو[1] تو بر سر تیغ | گمان برد به ارادت که پرنیان سُپَرد

زآه سرد ، وجودعماد گرلرزد

به پشت گرمی‌تشریف شاه‌جان به‌برد

ملکی جلوه کنان در نظر ما آمد | یا ، مسیح از طرف ، عالم بالا آمد
عکس‌حورست[2]، که‌درآینه‌روح نمود | یا مگر، صورت‌جان درنظر ما آمد
تا جهانست· نهانست ، پری ازآدم[3] | یارب‌امروز،چه حالست که‌پیدا آمد
ظاهرآن است،که روحانیی از عالم غیب | فصل نوروز، به نظاره دنیا آمد
یا زسرچشمه حیوان، خضرفرخ پی | صبحدم سوی گلستان به تماشا آمد
پادشاهی، به در کلبه درویشی رفت | یا ، نگاری به سر عاشق شیدا آمد
به مشام دلم ، از درج عبیر دهنش | دم به دَم نکهت انفاس مسیحا آمد
دلم ازپیرخرد کرد سئوال این‌معنی | گفت کرّوبیئی از عالم بالا آمد

یا سهی سروبنفشه خط گل بوی عماد

به‌تماشای گل، ازخانه ، به‌صحرا آمد

به‌توبه ترک میِ‌لعل صاف نه‌توان کرد | به پی روی‌خرد ، اعتراف نه‌توان کرد
جوان اگر کند از باده،توبه موسم گل | ز بیم محتسب اورا معاف نه‌توان کرد
شکسته‌ایم قد چون کمان و غم درپی | بدین کمان شکسته مصاف نه‌توان کرد
به‌آب چشمه چشم ار.وضو کنی[4] صدبار | هنوز در حرم او طواف نه‌توان کرد

۱ـم. راه‌روبر ۲ـم. روح است ۳ـم. مردم ۴ـآ. کند

اگرجدا نه‌توان شد چنین که متصلیم خلاف رابطه‌ی نون و کاف نه‌توان کرد
زتیرغمزه خوبان، که جان‌بودهدفش حذر به‌جوشن‌سالوس ولاف نه‌توان کرد
بقول زاهد بیهوده گو، ز راه مرو که روی‌دل به‌طریق گزاف نه‌توان کرد
دل ضعیف، مرا شربت طبیب مده چرا که‌چاره‌ی‌این‌انحراف نه‌توان کرد

عماد ازسر پیمان دوست در مگذر
که‌عهد اهل وفا را خلاف نه‌توان کرد

مجلس عشاق بی شراب نه باشد کلبه‌ی عطار بی گلاب نه باشد
دل شده را، با دواج اطلس و دیبا در شب هجران امید خواب نه باشد
شربت قند و گلاب و باده صافی تشنه جگر را به جای آب نه باشد
ای که، شهیدانت از حساب برونند کُشته[1] تیغ تو را حساب نه باشد
[2]کار وصال تو، از خیال نه‌یاید خاصیت آب در سراب نه باشد
نسبت رویت، به مه کنند و لیکن عارض مه، عنبرین نقاب نه باشد
مهر، کاز او، مه، زکات حسن ستاند مایه حسنش، درین نصاب نه باشد
عشق تو، در سینه‌ها، چو آتش غم زد جز جگر بی دلان، کباب نه باشد
من، به صبوری رسیده‌ام، به وصالت طاعت مقبول، بی ثواب نه باشد
بنده نوازا، چه‌حکمت‌است که،هرگز دعوت این بنده، مستجاب نه باشد

روز جدایی عماد دل شده یک دم
بی غم و اندوه و اضطراب نه باشد

ما را، کلید گنج سعادت، که می‌دهد تشریف تخت و تاج کرامت که می‌دهد
ما تشنه وصال و، فراقش قیامت است آبی به تشنگان قیامت، که می‌دهد
در خطه‌ی بلا، دل ما، شهر بند شد او را، جواز راه سلامت که می‌دهد
اکنون‌درست[3]شد که توپیمان‌شکسته‌ای شوخی‌مکن، بگو که‌غرامت که می‌دهد
تدبیر پای بند ارادت، که می کند داروی دردمند، ندامت که می‌دهد

۱ـ آ. خاصیت آب در سراب نه باشد ۲ـ نسخه آ. این بیت را ندارد و مصرع دوم آن را بجای مصرع دوم بیت قبل بکار برده است ۳ـ آ. درست گشت

[1] ای داده‌دل به‌نقش و ، ز نقاش بی‌خبر عارض که می‌نگارد وقامت که می‌دهد
آن را که این طریقه تمناست گو بیا خاطر به عشق و دل به‌ملامت که می‌دهد
روزی اگر ، به کوی مرادی ، رسی عماد
یك لحظه‌ات ، بـرات اقامت کـه می‌دهد

گرشبی پیش من بی کس بی‌خویش آید نه‌بود عیب ، که سلطان بر درویش آید
دوش بر خاك[2] ره‌خویش ، گذر کرد چو باد خنك آن تشنه ، که آبی به‌رهش پیش آید
گر مسیحا نفس ما ، نهد از نو کیشی ای بساموٌمن مخلص که‌در آن[3] کیش آید
همچو خارمژه ، در گلشن چشمش جایست نوك پیکان خدنگی که ، از آن کیش آید
هر که‌ازسوزجگرسوختگان ، آگاهست گریه بر رقت صاحب نظرش پیش آید
جان که رفت‌ازپی‌او ، باز نه‌ یاید به‌بدن مگر ، آن روز ، که‌هر جان به‌تن خویش‌آید
تا مرا باده وصلش ، نه‌دهد ، ساقی دور نوش ، درکام من دل‌شده چون نیش آید
[4] برسر دل‌شدگان ، نیك نه‌باشد که ، زنند سنگ هر جور ، که‌دردست بداندیش آید
اشك خونین تـو ، از زخم درونست عماد
زانکه خوناَبه اشك ، از جگر ریش آید

دل تنگم ز دهان تو ، به کامی نه رسید وز لب سحر بیانت ، به سلامی نه‌رسید
عالمی در غم روی تو ، پریشان و هنوز از سر زلف‌تو ، بویی به‌مشامی نه‌رسید
آن که ، می‌شد به‌جمال تو ، منوّر چشمم دولتی بود ، و لیکن به دوامی نه‌رسید
از دیار تو ، نیامد[5] سحری پیك صبا که ، بگوش دل غمدیده پیامی نه‌رسید
دل‌ما ، مست‌می‌عشق‌و کسی ، راست خمار که ، درمیکده‌اش دست به‌جامی نه‌رسید
[6] دل ، که درزاویه عشق‌تو ، مجذوب نه‌شد سالگی‌بود ، که‌هر گز به‌مقامی نه‌رسید
طالب دانه خال تو نه شد ، مرغ دلـی که‌به‌هر کام ، دراین راه به‌دامی نه‌رسید

۱ــ این بیت تنهادر نسخه . آ. هست ۲ـ آ. خاك در ۳ـ آ. این
۴ــ این بیت در نسخه .آ. ثبت است ۵ـ آ. نیابد ۶ــاین بیت‌در نسخه‌آ.ثبت‌است

زین همه ، لولوی منظوم که به‌نمود عماد
حاصل آن بود، که کارش به نظامی نه رسید

میان ما و تو ، رسم جفا نه‌خواهد بود
به‌جز ، طریقه‌ی،مهروفا نه‌خواهد بود

نماز را به حقیقت ، قضا بود ، لیکن
زمان صحبت ما را ، قضا نه‌خواهد بود

اگرخزان به‌بردبرگ‌بوستان،چه‌شود
که عندلیب‌چمن ، بی‌نوا نه‌خواهد بود

کدام رنج، که آن را شفا مقدّر نیست
کدام درد ، که او را دوا نه‌خواهد بود

میان دیده و دل، گر هزار خون افتاد
اگر توصلح کنی، ماجرا نه‌خواهد بود

نسیم صبح تمامست ، پیك ما ، آری
میان بلبل و گل ،جز صبا نه‌خواهد بود

مرا مجال شکیبایی، از جمال تو نیست
که صبر ، با دل‌من، آشنا نه‌خواهد بود

زخون‌خویش، به‌شستند عاشقان تودست
که کشتگان‌تورا،خون‌بها نه‌خواهد بود

میان اهل‌جهان، گر کدورت‌است‌ونفاق
میان ما و تو، غیر از صفا نه‌خواهد بود

دعای دولت مخدوم خویش گوی‌عماد
که دستگیر گدا،جزدعا نه خواهدبود

درد دل دیوانه‌ام ، افسون نه پذیرد
شربت نه‌بود نافع[1] و معجون نه پذیرد

از تاب هوایش ، دل بی‌قوّت ریشم
شدخسته‌وقوتی، به‌جز ازخون نه پذیرد

گو،دست منه ، بردل آزرده‌ی هجران
کاین ریش‌درون مرهم بیرون نه پذیرد

سیلاب مژه ، کم نکند آتش این دل
کازتشنگی ، آرام به جیحون نه پذیرد

باگریه واندوهم ، ازآن روی که یارم
جزچشم تر و سینه محزون نه پذیرد

از بهر نثار قدم ، خیل خیالش
از دیده به جزلولوی مکنون نه پذیرد

بیرون ز وصالش ، نه کنم هیچ تمنا
جزصحبت لیلی ، دل مجنون نه پذیرد

چون من نه‌پذیرم، به‌جز اودرهمه عالم
روزی‌به‌پذیرد به‌خودم، چون نه پذیرد

زین پیش پذیرفت عماد از الم هجر
تسکین دل غمگینت و اکنون نه پذیرد

۱ـآ. مانع

آوخ، که روان از تنم، آن سرو روان بُرد — وز لوح وجودم، غم او، نام و نشان بُرد
می‌برد گمان دل، که‌رود در سر او جان — و آن بود، حقیقت که‌دل‌خسته گمان برد
گر بگذری‌ای باد، بر آن گلبن خندان — گو، رونق بستان مرا، بادخزان برد
گفتم، که فرستم بر اوجان، خردم گفت — پای ملخی نزد سلیمان نـه توان برد
جان پیش لبش، هر که فرستاد به‌تحفه — شبنم، به‌لب کوثر و یاقوت به‌کان برد
من‌جان به‌لبش، دادم و یك بوسه گرفتم — هر کس بر او، هرچه بیاورد همان برد
خوبان جهان ماه مرا، سر به نهادند — ز آن روی که، دست از همه خوبان جهان برد
بیرون ز کمر، هیچ ندیدم ز میانش — گویی کمر دوست، میان را ز میان برد

باشد که، شود کشته عماد از غم عشقت
تا خلق نگویند، که ازدست تو جان برد

چو تیر غمزه شوخ تو، از کمان به جهد — کدام دل به گریزد، کدام جان به‌جهد
ز دام طره‌ی مشکین و دانه خالت — عجب که‌مرغ دلی، درهمه جهان به‌جهد
چگونه وصف دهانت، خرد کند هیهات — مگر دقیقه‌ای از طبع خرده دان به‌جهد
ز شرم روی تو، فردا پری رخان بهشت — یکی چنین بگریزد، یکی چنان به‌جهد
اگر هلاك دلم، در غم تو خواهد بود — کجا رود که ز تقدیر آسمان به‌جهد
دلم ز جان گرامی، طمع بـرید، آری — چگونه درغم عشق تو، رایگان به‌جهد
عجب مدار، گر از عقل می گریزد عشق[1] — چرا که پیر ز سر پنـجه جوان به‌جهد

عماد دل شده را در غم تو نزدیك است
که‌جان علوی ازین تیره خاکدان به‌جهد

[2]رسد به حضرت جانان، کسی که راه نماید — گدای بی سرو پا را به پـادشاه نماید
چه احتیاج به‌خورشید باشد، اهل نظر را — در آن دیار، که‌او، روی‌همچوماه نماید
اگر به خواب به‌بینی، خیال آن لب و عارض — عقیق در نظرت سنگ و گل گیاه نماید

۱ـ م. عقل ۲ـ این غزل در نسخه م. ثبت است

گر او برون رود ازدست، پیش‌پای نبینم — چو آفتاب نیاید جهان سیاه نماید
روا بود که به‌تابد، ز آه‌خسته‌دلان روی — که شاید آینه را احتراز از آه نماید
گمان‌مبر، که کنداحتمال کوه فراقش — تن ضعیف نزارم که همچو کاه نماید
ندانم این‌جگر تشنه را ، که آب فرستد — ندانم این‌دل سر گشته را که راه نماید
مسافران بلارا، به رغم گوشه نشینان — چرا همیشه قضا ، راه خانقاه نماید

عماد سرمکش از بندگی وروی مگردان
اگر چه طاعت امثال ما گناه نماید

مرا دلی است که پیرامن ندم گردد — به‌سر همیشه‌چو پرگار گرد غم گردد
خیال یار، زچشمم نمی رود بیرون — اگرچه، یادمنش درضمیر کم گردد
شکایتی ز جفایش نمی توانم کرد — ز بیم آنکه ، به بیداد متهم گردد
عجب نباشد اگر، درپی‌اش[1] بسر پویم — گدا ، همیشه پی‌صاحب کرم گردد
چگونه نام‌وصالش برم ، که‌خرسندم — بدین قدر که‌سرم خاك آن‌قدم گردد
کجا به‌دامن عشقش ، رسد غبارفنا — وجود خاکی‌ام،اردرر‌هش‌عدم گردد
فکنده بال و نه دیده فضای قربت او — همای فکر که درعالم قدم گردد
مقیم در گهش ایمن شد ازجفای‌فلك — ز تیر جست[2] هرآهو که در حرم‌گردد

عماد نام تو درعاشقی چو قامت دوست
به‌دل فریفتن، اندرجهان علَم گردد

مرغ سلیمان ز کجا می رسد — جانش فدا گر ز سبا می رسد
مشگ نسیم است هوا گوییا — قافله‌ی باد صبا می رسد
کی بود آیا ، که صبا گویدم — مژده، که‌آن ترك ختا[3] می رسد
ناز ، زحد برد و نه پرسیدمش — کاین همه نازت ز کجا می رسد
ای تو، دوای همه دردی ، چرا — از تو همه درد به ما می رسد
دیده، چوبالای تورا، دید گفت — الحذر ، ای دل که بلا می رسد

۱ـم.آ. پیش ۲ـ آ. رست ۳ـم.آ.ب. خطا

دور جفا رفت به پایان‌عماد

نامزد عهد و وفا می رسد

بخت ناگه، به گذاردل ما بازآمد
مونس جان وقرار دل ما باز آمد

مرغ شادی به هوای دل ما بازرسید
پیك دولت به دیار دل ما باز آمد

گفته بودند، که‌سودی‌نکند ناله‌وی
عاقبت، ناله به‌کار دل ما باز آمد

کلبه ما، که‌به‌زندان ابد می‌مانست
بوستان شد که بهار دل ما باز آمد

شاهد عیش که می‌جست کناراز‌دل‌ما
بار دیگر به کنار دل ما باز آمد

وقتی ازکوی دل ازخیمه برون زد شادی
عذرخواهان به جواردل ما باز آمد

به گسل از جان گرامی طمع امروزعماد

که غزالی به شکار دل ما باز آمد

هر که عاشق نیست درعالم مباد
سایه مهر[1] از سر ما کم مباد

عاشقان بی نوا را در جهان
شادمانی باد و هر گز[2] غم مباد

ور ز نام عاشقی ننگ آیدم
نام من بر دفتر عالم مباد

می ندانم زخم دل را مرهمی
هیچ دل را زخم بی مرهم مباد

آن، کازوشد بردلم شادی حرام
در حریم دل جز او محرم مباد

مردم چشم جهان بین مرا
جز خیال روی او همدم مباد

حاصل‌ازجان‌وصل‌جانانست‌وبس
گر نباشد وصل او، جان هم مباد

هیچکس را چون عماد بی‌نوا

پای دل در دام غم محکم مباد

چون تنگ دهان ما، گر خوش سخنی باشد
چندان همه شیرینی در کم دهنی باشد

او باشد اگر سروی پوشیده قبا بینی
من باشم اگر مویی در پیرهنی باشد

نی چون قد اوسروی اندر چمنی روید
نی چون رخ او شمعی در انجمنی باشد

درجنب‌سبك‌روحان[3]، باشدز گران‌جانان
گرحور بهشتی را از روح تنی باشد

۱ـآ. عشق ۲ـم. کم ۳ــ م. روحم

با نافه چین نسبت، از روی خطا کردم آن طره که‌صدچینش درهرشکنی باشد
چون‌مصر بود کرمان درموسم گل‌لیکن بی یار عزیز من بیت‌الحزنی باشد
آن سرو که با قدش در باغ زند لافی گر راست همی پرسی خونین‌بدنی باشد
درعشق‌رخ یوسف‌می‌باخت زلیخاجان مردی که‌نه بازد[1]عشق کمترززنی باشد
هر لحظه خیال او در چشم عماد آید
در هر بصری ، آری او را وطنی باشد

دل ما را شکیب ازجان نه‌باشد ور ازجان‌باشد،ازجانان نه باشد
مرا دشوار از او باشد صبوری زجان‌بودن‌صبور، آسان نه باشد
نه باشد ناله عیب از دردمندی که دردش‌باشد و درمان نه باشد
مرا عشق تومهمان است وحاکم فضولی تر، ازین مهمان نه باشد
غمت شد در دل شوریده ساکن که‌جای گنج‌جزویران نه باشد
خیالت گر ، به مهمان من آید دلم راجزجگر برخوان نه باشد
نه باشد همچو مأوای تو جنّت که‌جنّت راچنین‌رضوان نه باشد
نه دارد مه جمال و نور رویت و گر این باشد اورا آن نه باشد
عماد از لاغری چون زیره‌ای شد
ولی همتاش در کرمان نه باشد

تورا ای دل ، نه وقتی هم دمی بود که در خلوت سرای دیده می بود
چو خاطر پرده دار هر امیدی چو شادی غمگسار هر غمی بود
لبش بیمار جان را نوش دارو غمش اسرار دل را محرمی بود
گهی درد جفا را زو دوایی گهی زخم بلا را مرهمی بود
بشد وز دیده‌ام به گشود سیلی که دریا پیش او چون شبنمی بود
گذشت ایام عشرت همچو[2]خوابی خوشا دوران[3]او گر خود دمی بود

۱ـ م. که نباشد عشق ۲ـ آ. چون جوانی ۳ـ آ. ایام

عماد خسته دل امروز دانست
که ، دور وصل او خوش عالمی بود

برسر کوی توجز بی‌سروپا نه‌توان بود   پای در بند تو در بند ریا نه توان بود
پیش ماجان‌عزیزارچه گرامی‌است ولی   زوتوان‌بود جدا،وزتوجدا نه توان بود
همه عالم به جمال تو ، گواهی دادند   منکر قدرت بی‌چون خدا نه توان بود
دست وپایی نه‌زنم[1]، برسرم ارتیغ زنی   غرقه‌دربحرقضاجزبه رضا نه توان بود
گر مرا بخت دهد یاری ورای تو بود   نفسی‌باتو، توان بود،چرا نه توان بود
دلم از هجرتو ، جویای فنا گشت آری   بی وصال تو طلب کار بقا نه توان بود
مونس رنج ، بـه امید شفا نتوان شد   هم دم درد بـه امـید دوا نه توان بود
قامت چون الفم لام شد از محنت هجر   هم‌چولام‌این‌همه درعین‌بلا نه توان بود

سرقدم ساز درین راه چوپرگارعماد
ورنه ، در دایره اهل‌صفا نه‌توان‌بود

سرم نماند ودرسرهوای دوست به ماند   نه داند این‌سخن‌آن‌کس‌که سرّعشق نه داند
زحال من کندآگاه،خلق را چونه‌مانم   فراق نامه ، که‌برصفحه‌ی زمانه به‌ماند
نه‌گفتمت‌که ، پریشان روی او مشوای دل   که‌هم‌چوطره مشکین‌برآتشت به‌نشاند
مرازخویش‌مران،زانکه مستمند گدارا   توانگرارنه‌نوازد،زکوی‌خویش‌نه‌راند
درآتش‌غمت، ارجان‌زتشنگی به‌لب‌آمد   برون زمردم چشم‌آب برلبم که چکاند
چه داندآن‌که شبی ، درغمت نه‌برد به‌پایان   که دردمند فراق تو، روزچون گذراند
نه‌آدمی، که نقاب ازجمال چون به‌گشایی[2]   که گرفرشته به بیند وان‌یکاد بخواند
ازآن‌چه‌غم که‌رقیبم[3]به‌راندازسرکویت   که قطع مهرو ارادت میان ما نه تواند

عماد ، چون نه بود ازشکرگریزمگس‌را
شکرفروش همان به کـه آستین نـه فشاند

---

۱ ـم. به زنم ۲ـ این‌بیت درنسخه‌آ. ثبت‌است ۳ـم.که برآید رقیب از سرکویت

کس نه یارد به دل وجان که خریدار تو باشد — که کساد دل و جان بر سر بازار تو باشد
گل‌سیراب نه‌روید که به رخسار تو ماند — سرو آزاد نه خیزد که به رفتار تو باشد
مرحبا نکهت بادی که ز بستان آید — حبذا نفحه‌ی بویی که ز گلزار تو باشد
فرّخ آن صید همایون که به نخجیر تو آید — خرّم آن مرغ مبارك که گرفتار تو باشد
صاحب راز تورا، بخت رفیقی کند، آری — خنك آن کس که دلش پرده اسرار تو باشد
نکند یاد رهایی، که گرفتار تو گردد — نه برد نام مداوات کــه بیمار تو باشد
ظاهر آنست که، از کوی تو محروم نه شد کس — که تویی طالب آن کس که طلب‌کار تو باشد
دیده آن نیست، که درعین تو، بیند به حقیقت — دیده، آنست که مستغرق دیدار تو باشد

گر کسی را هوس عیش **عماد** است عجب نیست
همه کس را غم آن هست که، غم خوار تو باشد

ما هم چو نقاب از رخ زیبا بگشاید — خورشید ز شرم رخ او، سرخ بر آید
بر نافه آهوی ختن بسته شود کار — گر یك گره ازطرهٔ مشگین به گشاید
تا مشگ فشانی نه کند باد صبا باز — بر برگ سمن سنبل او غالیه ساید
دریاب دل خسته و بر دولت خوبی — زین بیش مکن تکیه که بسیار نه‌پاید
بربود ز من هندویت آن دل که به دعوی — گفتم زمنش غمزه ترکان به رباید
چون با دهنت لاف زند، پسته خندان — گر کور شود شکر شیرین تو شاید

باد از دم شیرین **عماد** است معطر
تا زلف پریشان دو تای تو ستاند

دوشم از شوق رخت، ناله به گردون می‌شد — دامنم هر نفس، ازدیده چو جیحون می‌شد
هوس وصل تو، می آمد وهوشم می‌رفت — کم نمی گشت غم و رنج دل افزون می‌شد
یاد جام می نوشین لبت می کــردم — ساغر چشم گهربار پر از خون می‌شد
دل کــه می‌بود به امید وصالت خرّم — هردم از بیم غم هجر تو، محزون می‌شد
بر رخ ازدیده چو خوناب جگر می‌بارید — چهره زرد من دل شده، گلگون می‌شد
صبحدم موکب سلطان خیالت، به‌رسید — ورنه، جان از تن محنت‌زده بیرون می‌شد

شرح زنجیر سر زلف تو ، می‌داد صبا — دل‌شوریده‌ی من،واله **ومجنون** می‌شد

یك نفس درصدف گوش تو، گر لفظ **عماد**

جای می‌یافت ، همه لولوی مکنون می‌شد

گر نگینم به کف وتاج به سر بازرسد — مژده روح بدین قالب جان باز رسد

حبذا ، موسم نوروز که در مقدم او — گل به باغ آیدو بلبل به چمن باز رسد

طوطی‌جان که بود، درقفس‌تن‌محبوس — شاهبازی کند آن‌دم که به‌پرواز رسد

عقل را مرتبه عشق ، میسر نه شود — پشه راقدرت آن‌نیست که درباز رسد

غم تو می‌خورد ورازتومی‌پوشد دل — بود آیا که ضمیر تو بدین راز رسد

غمزه‌ات خون دلم ریزد وزآنم غم‌نیست — غمم آنست که این راز به‌غماز رسد

نو عروس گل سوری بدرّد جامه زرشگ — چون نه‌بیندکه براو حسن‌تو را باز رسد

[1] به‌سهی‌سروخرامان‌قدت ماند راست — **رآیت‌آصف** دوران‌که **زشیراز** رسد

شاهی‌ازسر به‌نهد هر که گدای‌توشود — نکند یاد مذلت کـه به اعزاز رسد

برسرخاك **عماد** ارگذری دارد چشم

کاز دهان تـو بگوش دلش آواز رسد

گر چه اندیشه پیوند منت کم باشد — نی‌ام ازوصل تونومید که‌آن هم باشد

گر بر آرد دل‌من‌باتودمی درهمه عمر — حاصل ازعمرمن دل شده‌آن دم باشد

رازها دارم و با غیر تو ، نتوانم گفت — که‌مراجز‌تو کسی نیست که‌محرم‌باشد

تا مراحجتّ سودای تو، باشد رخ زرد — بر دلم دعوی عشق تو ، مسلم باشد

گر به شادی نرسم ، دست من و دامن غم — عاشق‌آن نیست ،که اورا ، غمی ازغم باشد

تن بیمار مرا ، درد تو ، درمان سازد — دل‌مجروح مرا ، زخم تو مرهم باشد

نشود خاطرش‌از، غصّه دوران غمگین — که به یاد رُخ زیبای تو، خرّم باشد

جزتو، برمسند شاهی نکند تکیه کسی — هر کجا مجمع خوبان دو عالم باشد

۱ـ این بیت درنسخه آ. ثبت است

گر عماد از نظرت گشت گرامی چه عجب
هر که ، منظور کریمی است . مکرم باشد

دلی توبه ، از پارسایی کند / که با شاهدان آشنایی کند
کسی از کمان ابروان برخورد / که از گوشه گیران جدایی کند
کسی منکر حسن خوبان شود / که انکار حسن خدایی کند
[1]دلم را به درویشی اخلاص نیست / که میلی به زهد ریایی کند
چو آید ، زبستان به بازار گل / به میخانه‌ام ره نمایی کند
در ایام انفاس مشگین دوست[2] / صبا دم به دم عطر سایی کند
امیدم به آیینه روی اوست / که از خاطرم ، غم زدایی کند
ز خاك در او به جوی[3] آبروی / که درویش او ، پادشایی کند

عماد : ار گدای درت شد رواست
که سلطان ازین در ، گدایی کند

مشنو ، ای جان ، که بجای تو کسی به نشیند / یا دلم بی‌تو[4] ، به خلوت نفسی به‌نشیند
خانه‌ی دل ، که بود منزل اهل‌ملکوت / حیف باشد که دراوجز تو کسی به‌نشیند
برسرراه تو ، ای یار سفر کرده ، مقیم / دل ، به امید صدای جرسی به‌نشیند
به سرآیم ، به سرکوی تو، هرشب نه به‌پای / وربه هر گامی ازین ره عسسی به‌نشیند
پیش صاحب‌نظران ، هر که ممیز باشد / آدمی نه بود ، اگر بی هوسی به‌نشیند
موسم گل که برآید ، زچمن بوی‌بهار / بلبل دل شده ، چون در قفسی به‌نشیند
بر کنارلب تو، خال سیه ،[5]ار نه‌نشست / شایدار، درشکرستان ، مگسی به‌نشیند

به تظلم نه‌رود از سر کوی تو عماد
مگر، آن روز که فریاد رسی به‌نشیند

بنده‌ی توست که فخرش به‌غلامی باشد / بل، که آزادیش ، از عالم وعامی باشد

---

۱ - این بیت درنسخه .آ. ثبت است ۲ـ آ. گل ۳ـم. مجوی ۴ـم. باتو ۵ـم. خال سیاه ارهست

گل رخسار تو، کآغازشگفتن کرده است　　هم‌چو ماهی‌است که‌رویش به‌تمامی باشد
نسبت قد تو، شاید به صنوبر کـردن　　که چو بالای تواش، سروخرامی باشد
زلف مشگین تورا، سنبل اگرمیخوانند　　این شکستن مگراز، غالیه‌فامی باشد
قلمی، گر نکنی، صورت‌اسرار[1] ضمیر　　بـا رسولان تـو، اسرار پیـامی باشد
دردی درد فراق تو، چو نوشم همه شب　　صبحـدم شربتم، از ساغـر شامی باشد
نه‌کند میل به صحرا دل خون آلودم　　ترك پرواز کند مرغ، که دامی باشد
بر سر تربت دشمن، نفسی گر زده‌ام　　آن نفس حاصل انفاس گرامی باشد

هر که‌سودای وصال‌تو، پزد هم‌چو **عماد**
گرز آتش کند اندیشه، ز خامی باشد

[2]بیار، ای جوان آن می سالخورد　　که از می، کنم سرخ رخسار زرد
به‌ده جام صافی که سنگ غمت　　ز خاك وجودم، بر آورد گرد
چو گردد سرم، زآتش باده گرم　　دگر بر نیارم، ز دل آه سرد
به غفلت به سر برد عمر عزیز　　که شدپیر، و،می، باجوانان نه‌خورد
خوشا، ساقی عیسی انفاس من　　که مرده دلم‌را، به می،زنده کرد
خیال می‌ام، در سواد بصر　　چو لعل است در کاسه لاژورد
می‌ام، راحت روح و آرام دل　　می‌ام، مرهم ریش و داروی درد
گل، اردم زند بامی،ازرنگ وبوی　　صبا گویدش، کاین ورق در نورد
منه جام و این جامه، با هم، **عماد**　　که بد باشد، این‌شیوه ازنیك مرد

اگر زاهدی، نام شاهد مبر
ور، آلوده‌ای گرد پاکان مگرد

[3]چاره کار ما، تو خواهی کرد　　حاجت ما، روا توخواهی کرد
رنج ما را، شفا، توخواهی‌داد　　درد ما را، دوا توخواهی کرد

۱ــ آ. احوال　　۲ــ این غزل تنها در نسخه .آ. ثبت است　　۳ــ این غزل هم در نسخه آ. ثبت است

هر کدورت که از زمانه رسد　　به دل ما صفا تو خواهی کرد
مرهم ریش و چاره درویش　　از برای خدا تو خواهی کرد
آشنایی میان بلبل و گل　　ای نسیم صبا تو خواهی کرد
بوی زلفش به چین‌تو خواهی برد　　قصدمشک ختا[1]تو خواهی کرد

یار بیگانه را مگر ای بخت
با عماد آشنا تو خواهی کرد

[2]ماجان به رنج‌وغصه‌سپردیم‌وداغ ودرد　　با اشک سرخ سر به‌نهادیم وروی زرد
ازعکس خون دیده ما ، وقت صبح‌وشام　　رنگین کتابه[3]هاست بر این طاق لاژورد
هر دم بگوش اهل دل آید ندای غیب　　کای‌خواجه گردمنصب‌اهل‌جهان‌مگرد
نه‌شنیده‌ای که‌عاقبتش‌هردولب‌به‌سوخت　　ازکاس‌اهل حکم،هرآن‌تشنه‌آب خورد
از تیغ آفتاب نه دیدیم ، تیزتر　　وآن نیز کُند می‌شود ازچرخ تیز گرد
کس در زمین مغرب‌ومشرق نشان نداد　　یك آدمی که‌بی‌دل گرم است وآه سرد
گر گویمت حکایت بی ضبطی جهان　　این‌نکته‌بس، که خار بود هم‌نشین‌ورد
هر کس که دل‌به عشوه این پیره‌زن‌نداد　　من درمیان خلق‌بر آنم که اوست مرد
سرخی روی و روشنی دل طلب کنی　　مانند آفتاب جهانتاب باش فرد
بر طاق های گنبد دارالشفای چرخ　　نه نهاده‌اند حقه داروی هیچ درد
ازخستگان دور زمان‌کس نشان نیافت　　الاّ ، به چاره‌ای که حکیم قدیم کرد
آنست اهل دل‌که چو زین خاکدان به رفت　　بر خاطری زره گذر او نه‌ماند گرد

همچون عماد با همه کس صلح کن ولی
بانفس خویش ، شاید اگرمی کنی نبرد

[4] مراهرصبحدم، چشم ازسردرد　　به اشک سرد شوید چهره زرد
عجب کاز سینه پر آتش من　　برآید هرنفس آهی چنین سرد

۱ـ اصل . خطا　۲ـ این غزل فقط در نسخه .آ. ثبت است　۳ـ اصل .کتابها
۴ـ این غزل تنها در نسخه آ. ثبت است

بر آمد از غبار خاطر او
تن خاکیّ ما را از لحد گرد

چو با یوسف زلیخا عشق بازید
نه شاید کاز زنی کمتر بود مرد

جهان پر دردمندانند لیکن
نباشد درجهان کس‌را چنین‌درد

عماد از باده صافیّ وصلش
کندشادی که دُردیّ غم‌اوخورد

[1]ای‌دل به‌بین، که‌حسن‌عنایت،چه‌میکند
در بنده پروری و رعایت چه می کند

در کوی او، شبی قدمی نه ، ز راه قدر
وان گه‌به‌بین که‌نورهدایت چه‌ می کند

بر پای بندگان درش ، هر که سر نهد
واقف شود که‌دست حمایت چه می کند

آن را که نیك بخت ابد ، آفریده‌اند
عقلش چه حاجت است و کفایت چه می‌کند

کوته نظر که غرقه دریای وصل اوست
شکرش‌چوواجب‌است‌شکایت‌چه‌می کند

جمعی ز خوف سرّ نهایت مشوش‌اند
ما منتظر که حکم بدایت چه می کند

آمد رسول اهل خرد ، پیك باد صبح
تااز دهان دوست ، روایت چه می کند

بستم زبان قال ، ولیکن لسان حال
بشنوبگوش‌جان که‌حکایت چه‌می کند

در باطن تو آتش غم ، شعله زد عماد
تا خود به ظاهرتو، سرایت چه می کند

[2]این حال بین‌که ، بامن درویش می‌رود
وین خون تازه کاز جگر ریش می‌رود

خون می‌چکد ز زخم درونم‌که دم به دم
در ریش پاره پاره ما نیش می‌رود

چندانکه یار تیغ جفا بیش می‌زند
سیلاب خون دیده ما بیش می‌رود

او عاقبت مطیع من بینوا شود
گر شاه در حمایت درویش می‌رود

ما دل نهاده‌ایم به شادی دشمنان
چون دوست بر مراد بداندیش می‌رود

ساقی دور می دهدم جام غم مدام
عیبم مکن اگر دلم از خویش می‌رود

تیرقضا عمادکه پیوست درکمان
هرگزندیده‌ایم که باکیش می‌رود

تا دل سخن پذیر و سخن دل‌پذیر شد
جانم ز وصل هم نفسی ناگزیر شد

ازعشق توبه ،کی‌کندآن دل‌که درازل
عاشق به عالم‌آمد و در عشق پیر شد

۱ـ این غزل در نسخه .آ. ثبت است ۲ـ این غزل در نسخه .آ. ثبت است

فرخنده طایری که به‌این دام صید گشت / وآزاد، بنده‌ای که درین بند اسیر شد
هردل که دیدرونق بازار حسن دوست / دکان هردوکون به چشمش حقیر شد
از توتیای خاك در آن مسیح دم / هر دم هزار دیده اعمی بصیر شد
بر آستان دولت او هر که سر نهاد / نگذشت هفته‌ای که ز اهل سریر شد
تا در رهش قدم به ارادت نهاده‌ایم / خاری که زیرپای من آمد حریر شد
در کیش ما نشانه تیر ملامت است / دل کاز کمان ابروی او گوشه گیر شد

روی زمین عمادز زلفش معطراست
آری گل‌از روایح گُل‌چون عبیرشد

[1] تا از تن من، جان بر نه یاید / تـرك محبت، گفتن نه شاید
گر بر کند دل، از صحبت من / در تن روانـم، یك دم نه پاید
یار ار نه یاید، در بـزم عشرت / از بـاده و گل، کاری نه یاید
باد بهاری، گو، باد پیمای / بی سنبل او، گر عطر ساید
کردند می را، نسبت به لعلش / باشدچون آن‌لب، گرجان‌فزاید
چوگان زلفش، بی سعی بازد / گوی دل ما، خوش می‌رباید
جانا، به جانت، کاز نسل آدم / مثل تو فرزند، دیگرنه زاید
زیباتر آید، رویت به چشمم / گل بر لب جو، خوشتر نماید

جویند مردم، شادی، ولیکن
کار عماد از، غم می‌گشاید

در درد فراق تو، دوا سود نه دارد / چون حکم‌قضا رفت،دعا سود نه‌دارد
گـر صبر نویسند علاج من بی دل / اینست دوایی کـه مرا سود نه‌دارد
سوز جگر ما به نسیمی نه شود کم / با آتش دل باد صبا سود نه‌دارد
تعویذ از ارباب درون جستم‌و گفتند / چون رفت قلم، کاغذ ما سود نه‌دارد
ماعمر نه‌خواهیم، چووصل‌تو نه‌باشد / بی دیدن روی تو، بقا سود نه‌دارد
گردست عنایت نه گشاید در رحمت / دلبستگی شاه و گدا سود نه‌دارد
توفیق وصال تو، اگر نیست مقدّر / جان دادن این‌بی‌سروپا سود نه‌دارد

۱ـ این غزل هم در نسخه آ. آمده است

بزمی که دراوزلف[2] توعطری نه‌فشاند انفاس گل[3] ومشگ ختا[1] سود نه‌دارد

اندیشه بیهوده **عماد** ارنکنی به
تدبیرتوبا،حکم خداسودنه‌دارد

[2] دردی که به‌درمان نه‌رسد درد تو باشد مردی که نه نالد ز جفا مرد تو باشد
رفتم به طبیبی کـه علاجم به نویسد نه‌نوشت دوایی کـه به از درد تو باشد
شوریدگی از زلف تو دارد دلم ، آری دیوانه ما سلسله پرورد تو باشد
شب‌ها ز افق چهره فروزد مه تابان تا مشعله‌ی عاشق شب گرد تو باشد
شایسته‌ی ما هست ، همه چیز ولیکن ما هیچ نه‌داریم کـه در خورد تو باشد
در گلشن وصلم دمی ار دل به نشیند از دولت رخساره‌ی چون ورد تو باشد
فردا که سر از خاك بر آرم نه پسندی بر خاطر آزرده‌ام ار گرد تو باشد
ای پیك صبا منزل مـا غالیه بـوکن زآن نفحه‌ی مشگین که‌ره آورد تو باشد

گر رازتوشد فاش **عماد** اردگری نیست
از اشگ عقیقی و رُخ زرد تو باشد

رسول و نامه به اهل‌وداد نه فرستد تحیتی ز ره اعتقـاد نه‌فرستد
چگونه شربت وصلش طمع توانم داشت کسی کـه رشحه‌ی کلك و مداد نه‌فرستد
نه‌داد نامه به‌دست صبا که غماز است که دوست قاصد بی اعتقاد نه‌فرستد
مرا ز زاده طبع لطیف او چه خبر که فصلی ار به‌نویسد سواد نه‌فرستد
فرستدآن چه پسندد به‌اهل‌دل‌لیکن مراد خاطر این نا مراد نه‌فرستد
برون ز نظم دل‌آویز من فلك‌نزلی دگر به هیچ دیار وبلاد نه‌فرستد

تبرکی چوفرستد ملك به حضرت حور
به جـز لطایف شعر **عماد** نه فرستد

[3] ساقی کجا رفت آن‌قدح درده که بی‌هوشم‌کند باشد که احوال جهان ، یك دم فراموشم‌کند
ازمجلس روحانیان ، روحی‌به روح من‌رسد کاز کاسه ریحانیت ، مدهوش و بی‌هوشم کند

۱ـ اهل خطا ۲ـ۳ـ این غزلها در نسخه آ. ثبت است

دل بر نیارد هر نفس ، از دست محنت آه سرد		چون خمّ می، جام اردمی مستانه درجوشم کند
آن رشگ خورشید وقمر، آن طره شهدوشکر		سر برفلك سایم اگر ، دستی در آغوشم کند
ناموس آرد در جهان ، گر نامم آرد برزبان		ذکرم فتد در هرزمان گرحلقه در گوشم کند
در توبه گر یابدمرا ، جام می‌ام بر کف نهد		در خرقه گر بیند مرا ، حالی قبا پوشم کند

گوید **عماد** خسته دل کاز ناله‌ام خون شد جگر
باشد که جام بی‌خودی یك لحظه خاموشم کند

[1] سالها بود که دل فرصت آن می‌طلبید		که میسّر شودش باتو، دمی گفت‌وشنید
بس که، چون صبح بر آورد ز محنت دم سرد		تا ز خورشید جمالت ، به‌فروغی به‌رسید
عیش جاوید نه‌یابد که وصال تو نه‌یافت		نقش امید نه‌بیند که جمال تو نه‌دید
آشیان در قفس قالب خاکی نه کند		مرغ هر روح که در باغ هوای تو پرید
لاله از شرم عذار تو فروریخت ز شاخ		غنچه از رشگ دهان تو گریبان به‌درید
نه من ازخود به‌بریدم ،زغم‌عشقت و بس		در تو یك لحظه که پیوست که از خودنه‌بُرید
به‌وفایت نه‌رسیدیم و به‌شد عمر عزیز		بی‌بصر آنکه،درم بودش ویوسف نه‌خرید
کشته عشق تو را ، هر نفسی جانی داد		نکهت باد صبایی که ز کوی تو وزید
هر که شدواقف رازم ز رخش رنگ به‌رفت		وانکه شدشاهدحالم ز دلش خون به‌چکید

گفته بودی که جفایی نه کشیدست **عماد**
آنکه او می کشد اندر همه عالم ، که کشید

[2] سر گرم تو، چون شمع رخ افروخته باشد		با دیده پر اشگ و دل سوخته باشد
درمکتب عشق تو کند ، جمله فراموش		هر علم که در مدرسه آموخته باشد
شوق تو به‌صد پاره کند در شب هجران		پیراهن صبری ، که دلم دوخته باشد
زاهد که تورادید، به‌یك لحظه کندصرف		هر نقد که در صومعه اندوخته باشد

روزی بود ، آن شب که **عماد** از غم رویت
صد شمع درین گوشه بر افروخته باشد

---

۱ - ۲- این غزلها تنها در نسخه آ. ثبت است

[1] سروی چوقامت او درباغ کس نه‌باشد — هرغنچه چون دهانش ، مشگین نفس نه‌باشد
در بزم شمع رویش ، پروانه ره نه‌یابد — بر شکر لب او دست ، مگس نه‌باشد
بر روی اهل عالم ، بستم در دو دیده — مشغول‌روی او را ، پروای کس نه‌باشد
گردل زباغ وصلش قانع شود به‌بویی — جان‌را زجام لعلش‌یك جرعه‌بس نه‌باشد
از کاروان عشقش ، آواز بـر نـه‌یـایـد — در محمل ملایك ، بانك جرس نه‌باشد
شب‌ها به‌آستانش ، آیم به امن خاطر — در ملك شب‌روانش ، رسم عسس نه‌باشد
گرهر کسی پناهی دارند و دستگیری — ما را برون ز لطفش فریاد رس نه‌باشد
گفتی که موسم گل، ازخانه رو به‌صحرا — بلبل رود به‌صحرا ، گردرقفس نه‌باشد

دارد عماد بی‌دل سودای رویش ، آری
دل بی‌طلب نیابی سر بی‌هوس نه‌باشد

[2] غماز بداندیشم اگر باز نه‌یاید — رفت از دل من غم ، که دگرباز نه‌یاید
یارب سببی‌ساز ، که ناگه زدرم دوست — باز آیـد و ، دشمن ز در باز نه‌یاید[3]
امشب که چراغ دلم‌ازشمع رخ اوست — خوش باشد اگر، باد سحر باز نه‌یاید
هشیار شود هر که بود مست ، ولیکن — مست می عشقش به خبر باز نه‌یاید
جانم نه شکیبد نفسی از لب جـانـان — شك‌نیست ، که طوطی زشکر باز نه‌یاید
تا بخت به رویم ، در دولت نه گشـاید — حور ، از درو ، نورم به‌بصر باز نه‌یاید
بر دیده گذر کرد ورهی‌دید پرازخون — ترسم که ازین راه گذر باز نه‌یاید
گر بر دل ریشم ، نمك هجر نه ریزد — خونآب سـرشگم ز جگـر باز نه‌یاید

گویند عماد ، ازرخ او،دیده به‌پوشان
رند ، از می و صوفی ز نظرباز نه‌یاید

[4] کدام یار گرامی ، چو یار من باشد — که روز وشب کرمش،پرده‌دار من باشد
خیال اگر به کنارم ، گذر کند یك شب — مراد هر دو جهان ، در کنار من باشد

۱-۲- این غزلها فقط در نسخه آ. ثبت است ۳- قافیه این بیت در نسخه(درم باز) است لیکن چون از این غزل نسخه بدل در دست نیست تصحیح قیاسی شد ۴-این غزل نیز فقط در نسخه .آ. ثبت است

اگر به گوشه چشمی ، نظر کند درمن — میان اهل نظر ، افتخار من باشد
وگر ، به کار من دل شکسته پردازد — به عمر خود نفسی کار ، کار من باشد
به تیغ عشقم ، اگر عاقبت شهید کنند — کمال مرتبه و اعتبار من باشد
بر آستانه او ، چون دهم بزاری جان — همیشه قبله حاجت مزار من باشد
کدام بحر فراوان و صورت بی‌جان — چو سیل دیده و شخص نزار من باشد
بجان ملازم درگاه و دیده بر سر راه — طریقه دل امیدوار من باشد
عماد غمزده گوید ، که یار من نفسی — بروز محنت ، اگر غم گسار من باشد

از آن طرف نه‌پذیرد کمال او نقصان
وزین طرف شرف روزگار من باشد

[1]گهی که سیل فنا ، بر وجود ما گذرد — ز لوح خاطر ما ، نقش عهد او نه‌برد
کمال حسن وجمالش، نه‌می کندادراك — مگر کسی که ، به‌چشم‌دلم ، دراونگرد
کسی‌زخرمن‌وصلش، به‌خوشه‌ای به‌رسد — که ملك دنیی و عقبی به نیم جو نه‌خرد
ز سر دانه خالش ، کسی بود واقف — که مرغ همت او ، در هوای عشق پرد
کسی زند در وصلش، که هیچ در نه‌زند — کسی‌خورد غم‌عشقش که هیچ‌غم‌نه‌خورد
گذشت بر من خاکی نهاد عمر عزیز — بسان باد بهاری که بر چمن گذرد
صبا نسیم سر زلف او به نافه سپرد — که پوست برتن اوهمچو پیرهن به‌درد

عماد دلشده بر راه عشق ، بر سرخار
چنان رود که تو گویی حریر می‌سپرد

[2]مرا دلی‌است ، که‌با درد هم‌نشین‌باشد — دلی که ، پند ز کس نه‌شنود ، چنین‌باشد
گواه حال‌من اشک است وآستین پر ازوست — « گواه عاشق صادق در آستین باشد »
کمان عشق به بازوی عاشق است،ولی — گمان مردم عاقل خلاف این باشد
بیا که نازتورا دل زجان خریدار است — که نازخوش بود ازهر که نازنین باشد

۱-۲- این غزلها فقط درنسخه .آ. ثبت است

در آن نفس که روان از تنم روان گردد | بر آستان تـوام روی بر زمین باشد
چو سر بر آورم از خوابگاه خاک هنوز | ز رهگذار تـوام گرد بر جبین باشد
خرد دهان تو را هیچ در نمی‌یابد | اگرچه ، چشم خرد نیک خرده بین باشد
چو جای هندوی خال تو، برزنخدان است | لب تــو ، همدم هندوی به نشین باشد
عماد دل‌شده چون گوید از لب تو سخن
هر آینه سخنش هم چو انگبین باشد

[1] نه بود عجب که دشمن، بر حال ما بگرید | هر سنگدل کــه باشد برمبتلا به گرید
چون آه من بر آید، چرخ از فزع به لرزد | چون اشک من بیفتد ابر از حیا به گرید
هر جا که هست پیری، بر تکیه‌ای به نالد | و آنجا که هست شاهی برمتکا به گرید
در حلقه‌ای کــه گویی ذکر مصیبت ما | بیگانه گــر در آید بر آشنا به گرید
گر وحشت دل ما، بر وحش وطیر خوانی | این بر زمین به نالد و آن بر هوا به گرید
سرّ درون ما را با شمع اگر نمایی | هم در خلا به سوزد هم برملا به گرید
من ماجرای دیده بر چهره می‌نویسم | ور مدعی بخواند این ماجرا به گرید
کو همدمی موافق تا رخ بخون به‌شوید | یا مخلص حقیقی تا ، بی‌ریا به گرید
چشم عماد بی‌دل از گریه گر شود خون
عیبش مکن درین غم، بگذار تا به گرید

[2] هر عهد که ، سرمدی نه باشد | در دیـن محمّدی نه باشد
هر لحظه لباس نو گزیدن | آیین مجـرّدی نه باشد
باور نه کنم کــه سرّ وحدت | بی جامه اوحدی نه باشد
هر ساعتی ، اقتدا به جمعی | در شیوه مفردی نه باشد
صورت به صفای چون تو صوفی | در سکه‌ی احمدی نه باشد
تو کشته عشق را به سوزی | مقبول تو مشهدی نه باشد

۱ـ۲ـ این غزلها نیز فقط در نسخه .آ. ثبت است

یك حقه مرهم دل ریش بر طاق زبرجدی نه باشد

بی چاره عماد را وسیلت

جز شعر مجددی نه باشد

[1]هر نفس آتش عشقش جگرم می‌سوزد پرتو مهر رخش خشك و ترم می‌سوزد

گرچه درمجلس او، داه من سوخته نیست همه شب شمع صفت تا سحرم می‌سوزد

این عجب‌تر، که همی میرم و کم می نه‌شود آتش غم، که ز پا تا به سرم می‌سوزد

گرد شمع رخ نورانی او، می گردم هم‌چو پروانه، از آن بال و پرم می‌سوزد

خوش تراین است که گر می‌گذرم نزدیکش شعله‌ی آن رخ مانند خورم می‌سوزد

نکند ناله عماد از غم هجران، آری

من‌ام آن خسته که می‌سازم ارم‌می‌سوزد

[2]یاد باد، آن که تورا، صحبت‌مادرخور بود سایه روی چو خورشید توام برسر بود

جعد مشگین توام، مجمر هر کاشانه عکس رخسار توام شمسه مه منظر بود

بودی آراسته، منزل گه، این سوخته‌دل به جمال تو، که آرایش این کشور بود

قدحی زهر، که ازدست تو، می کردم نوش برمذاق من دل‌سوخته چون شکر بود

جز تمنای تو، هر گز به ضمیرم نه گذشت در سرم هرنفسی گر هوسی دیگر بود

زر رخساره در آیینه نه دیدم هر گز تا نه گویند که ما را نظری برزر بود

راز غیبی نه شدی بر دل ما پوشیده کاز فروغ رخ تو خاطر من انور بود

خرد از سرّ نهانخانه عشق آگه نیست هر کجا عشق وطن کرد خرد بردر بود

چون حیات ابدی از نفست یافت عماد

روشنش گشت که انفاس‌تو جان‌پرور بود

[3]ما نه‌داریم شکیب ازمی‌وصبراز گلزار [4]حبذا، باده رنگین وخوشا، بوی بهار

هرتنعم، که تو بینی، همه‌بادوست خوش‌است گل‌ومل‌را، چه‌محل گر نه‌بودصحبت‌یار

۱-۲- این غزلها تنها در نسخه آ. ثبت است

۳- این غزل در نسخه .م. ثبت است ۴- دراصل . چند

دم آخر که شود بسته زبان در دهنم   جان من با لب لعل تو بود در گفتار
غم دوزخ نه‌خورم ، تا تو به یادم باشی   نام جنت نه برم گر به نمایی دیدار
گرچه‌درخانه گل ، غیرتو آیندو روند   جزتو ، در خانه‌ی دل راه نه یابد دیّار
بر کف پای خیال تو ، نه مالم رخ را   تا به خون‌جگرم دیده نه‌شوید رخسار
نه من دل‌شده در کیش تومی آیم وبس   پرده بردار که کافر به‌گشاید زنّار

عشرتی کن ، که توقف نه توان کرد عماد
دوست در خانه و می در خم و گل در بازار

[1] بیار ساقی عشاق ، جام باده ، بیار   مدار کارطرب راچنین خراب مدار
میان موج غم غرقه در محیط بلا   مگر به کشتی‌جام ، می ،اوفتم‌یك‌بار
زدرد دُرد تو، ارباب شوق مخمورند   مگرزباده لعل‌تو، به‌شکنند ، خمّار
نسیم وصل توام ، در دماغ ماندو بس   که‌هیچ بوی نه‌ماند، به بوی‌صحبت‌یار
چودید روی‌تو نرگس ، ز باغبان پرسید   شقایق‌است که به‌شکفت‌یا گل‌رخسار
مباد نام و نشان ، از وجود من باقی   اگرمرابه وجود تو،نیست استظهار
به گرد نقطه خال توهرنفس دل من   هزار باربه‌سر گشته‌است‌چون‌پر گار
به عهد معجززلف ورخت عجب دارم   زکافری که برآتش نه می‌نهد زنار

عماد دلشده ضایع نه می‌کند اوقات
که‌ذکرزلف‌ورخت،ورداوست‌لیل‌ونهار

[2] یاری که ، نشسته است با یار   گو در مگشا ، به روی اغیار
با نیك و بد ، جهان چه‌کارم   چون با تو بود ، مرا سرو کار
دیوانه ، اگرشوم عجب نیست .   در شهر چو به‌گذری پری وار
شوریده شود هزار دستان   هر گاه که گل رود به بازار
آن غمزه نیمه مست غماز   و آن طره دلفریب طرار
بس خانه‌گرو ، کند به باده   بس خرقه بدل کند به زنار

۱ـ این غزل در نسخه م. ثبت است   ۲ـ این غزل در نسخه م. ثبت است

گر دست نه می دهم به زاهد | ور ، روی نه می کنم به دیوار
گر دست من و آستین شاهد | روی من و ، آستان خمار
گر جان به دهد **عماد** بی دل | در حسرت آن لب گهر بار
آید ز عقیق آبدارش
هر لحظه به گوش جانم اسرار

[1]به نمود رُخ که صورت لطف خدا نگر | نقشی ز کارنامه نقاش ما نگر
در، روی وقامتم ، به تأمل نگاه کن | مه در نقاب و سرو روان در قبا نگر
مشگ ختا به طره ما نسبت ار کنی | گوید صبا به طعنه که فکر خطا نگر
گفتم دمید سبزه ، گذر کن به بوستان | و آثار روح بخشی باد صبا نگر
تا چند در کدورت هجرم رها کنی | باز آی ازین طریق و صفا درصفا نگر
در کلبه‌ام قدم نه و گاه نزار بین | در غصه‌ام نظر کن و کوه بلا نگر
بیمار شوق را ، ز شفا خانه کرم | یك صبح شربتی به فرست و شفا نگر
درویش آستان تو ، سلطان عالمست | طور جلال و مرتبه کبریا نگر
به گشا سر سفینه پر گوهر **عماد**
موج بحار و بخشش و گنج وعطا نگر

[2]ای هم نشین دل، که‌شدی‌غایب از نظر | یا رب شب فـراق تو را کی بود سحر
دارم وصال باتووظاهر نه هم[3] چو جان | در دیده‌ای مجاور وپیدا نه چون بصر
فکر تو در ضمیرم و ذکر تو بر زبان | شور تو در دماغم و سوز تو در جگر
نی صبر من ، به درد فراق‌تو ، سودمند | نی سعی من بکوی وصال تو راهبر
نالم چونی ز غصه و وبادم بود به دست | سوزم چوشمع در غم و دودم رود به سر
رفتی وجستجوی‌تو سر گشته می برد | چون آب کو به کویم وچون باد در به‌در
گرسوی‌من خبر به فرستی غریب‌نیست | آری ، به بی خبر نه فرستد کسی خبر
ای بخت‌چاره ساز، که خوابت‌همی‌برد | به گشای چشم رحمت ودرحال‌من نگر

---
۱ ــ ۲ــ این غزلها درنسخه م. ثبت است ۳ــ دراصل ، نه چو

چون خاك راه گشت، **عماد** از گذار تو
بر خاك راه خود چه بود گر کنی گذر

[1] صبا بـه شکن در دکان عطـار | عبیری چون سر زلفش به‌دست آر
دلم در خانه نه نشیند زمانی | درین موسم که گل آمد به‌بازار
من سالوس را ، ساقی به جامی | ز لوح دل تو شویی نقش پندار
زچشم ناتوان ضعف دلـم پرس | که هم بیمار داند حال بیمار
نگاهی گر کنی در زلف مشگین | به هر مویی دلی بینی گرفتار
اگرخواهی کـه گیـری دامـن بخت | به گیر آن آستین وزدست مگذار
عماد از دولت دارای دوران | که دارای جهان بادش نگه دار

نه بازارت کم از بازار **سعدی** است
نه دکانت کم از دکان عطار

اگر ز سوز درون نکته‌ای کنم تحریر | [2] زنم، زسینه‌ام ، آتش به‌نی‌زنی به‌حریر
حدیث شوق چه املا کنم که می‌سوزد | حرارت نفسم ، خامه ، دربنان دبیر
عجب‌مدار که دودش به‌سررودچون‌شمع | قلم ، که قصه سوز دلم کند تقریر
زبان حال که کشّاف سرّ مشتاقی است | همیشه سوره [3] اخلاص ما کند تفسیر
مگر بصیر شود، چشم پیر کنعانی | اگر به کلبه‌ی احزان رسد زمصر بشیر
خوشا ، خطی که رسد ازدیار یار عزیز | چنانکه بـر ورق نسترن غبـار عبیر
مگررسول‌صبارا، به‌حضرتش ،ره‌نیست | کـه در رسالت عشاق مـی کند تقصیر
اگر قلم شود آگه زحال [4] زار دلم | زسینه ناله‌ی زار آیدش به جای صریر

زهی تلوّن دوران که رنگ روی **عماد**
گهی‌زاشگ کندسرخ‌و گه‌زغم‌چوزریر

آن برآمد که ، درآمد زدراهـل نظر | برسر آمد که درآید به ارادت زین در
ازدل ما چو بیفتی نه توانی برخاست | بر نه خیزد که بیفتد ، ز دل اهل نظر

۱ـ این غزل درنسخه م. ثبت است ۲ـ آ. رسد ۳ـم. صورت ۴ـآ. زرازحال دلم

ای که، از آتش‌غم، دود نه‌دیدی‌هر گز — نه کند سوز دل سوختگان در‌تو اثر
هم‌چو، شمعت‌شبی اردرجگر افتدسوزی — طعنه بر اشگ روانم نه زنی بار دگر
دلم از بند غم ، آن‌شب که خلاصی یابد — آب چشم است که یاری کند و آه سحر
من‌ا گر روی به کوه آرم‌و گریم زین‌غم — دم به‌دم بر گذرد سیل سرشگم ز کمر[1]
دل حیران مراچاره‌شکیب[2] است، آری — صبر باغی است که ریحان امیـد آرد بر
گر توروزی به چشی‌چاشنی‌شربت صبر — خوش نه باشد به‌مذاق تود گر طعم شکر
کس نیاورد به کف گوهر مقصود **عماد**
کاو، نه صد بار فرورفت به دریای خطر

[3] سلام ما ، جوابی ارزد آخر — روان تشنه ، آبی ارزد آخر
شبستان من ، ار شمعی نیرزد — فروغ ، ماهتابی ارزد آخر
خیال اوز چشمم می برد خواب — خیال‌دوست ، خوابی ارزد آخر
به‌ملك عالمش ارزان خریدم — که در پای سرابی ارزد آخر
غم‌عشقش جگرخواریست، آری — چنان‌مهمان ، کبابی ارزد آخر
بگو، گرخرده‌ای برما فرورفت — گنه‌کاری ، عتابی ارزد آخر
خمار جان زجام لعل به شکن — که‌مخموری، شرابی ارزد آخر
عماد خسته دل را باز می پرس
که درویشی ، ثوابی ارزد آخر

[4] ای طبیب از سر بیمار قدم باز مگیر — یا ، دم عیسی از اهل ندم باز مگیر
گر، به‌بیمار محبّت‌نه‌دهی حبّ نجاح — قدری صبر، درین شربت غم باز مگیر
قدمی گر، نه کنی رنجه به‌پرسیدن من — لطف درویش نوازی ، ز قلم باز مگیر
هرچه دادی به‌من‌خسته‌دل، ار گیری باز — سهل باشد ، نظر لطف و کرم باز مگیر
گردوادر خورمن‌نیست، به‌دردم به گذار — ورشفا لایق من نیست ، الم باز مگیر

۱ــم. ازسر ۲ــم. سرشگ است ۳ـ این غزل درنسخه م. ثبت است ۴ـ این غزل در نسخه م . ثبت است

ذکر شادی نه‌توان کرد، غم ارزانی دار نام صحّت نه‌توان برد سقم باز مگیر

گر دلت ریش و جگر غرقه خونست **عماد**

بیش ازین دست شکایت نه کشم باز مگیر

[1]ای زلف وخالت ریحان وعنبر — چشم و دهانت ، بادام و شکّر

از چین وزلفت ، آفاق مشگین — وز عکس رویت ، عالم منوّر

جعدت شکسته ، بازار سنبل — لعلت گشوده ، دکان گوهر

کرده پریشان ، هر دم سرزلف — مجموع دل ها رفته در آن سر

ذکر لب تو ، هر لحظه گویم — خوش باشد ، آری ، قند مکرر

نازك تنت را ، دانی چه خوانم — روح مجسّم جان مصوّر

با یاد زلفت ، چون دم بر آرم — گردد ز آهم ، عالم معطر

روی و دهانت هر کس که بیند — یادش نه یاید ، فردوس و کوثر

دارد **عماد** از درد جدایی

حالی‌مشوش ، وقتی مکدر

[2]تن باریك من سوخته شمعی‌است مگر — کآتش دل رودش هر نفس ازسینه به‌سر

طلعت روشن خورشید که‌هست آینه فام — هردمش غالیه گون می کنم ازدود سحر

هم چوعود است بر آتش‌دل‌مشگین‌نفسم — لاجرم دود به سر میرودش چون مجمر

گر شود صبحدمی کُشته چراغی ز صبا — شمع دل ها شود افروخته ازباد سحر

دل که از آتش اندوه فرو مرده بود — بر فروزد ،به نسیم‌سحری چون اخگر

آتش شوق تو ، تا در دلم افروخته شد — از وجود من دلسوخته نه گذاشت اثر

به رود نقش من از صفحه هستی لیکن — نه رود نقش خیال توام از پیش نظر

تربت کشته عشق‌تو اگر به گشایند — کفنی سوخته یابند و کفی خاکستر

---

۱ ـ۲ـ این غزلها درنسخه .م. ثبت است

از لب چون شکرت خوش نفسی یافت **عماد**
نکهت عود، معطر نه بود، بی شکر

انوار جمال شد میسر — و آثار[1] کمال شد میسر
ما منتظر خیال بودیم — ناگاه وصال شد میسر
از آتش تشنگی به رستیم — چون آب زلال شد میسر
در دام بلا فتاده بودیم — وان دانه خال شد میسر
کردیم مقام بر در دل — این لحظه که حال شد میسر
در کوی مراد جلوه کردیم — این دم که مجال شد میسر
وآن نقش که صورتش نه گنجد — در هیچ خیال شد میسر
هر آرزویی که بود در دل — بی دل سئوال شد میسر

به گذاشت **عماد** نامرادی
چون جاه‌وجلال شد میسر

[2]تو منعمی، ز گدایان کرم دریغ مدار — تو، ابر رحمتی، از کشته‌نم دریغ مدار
قدم به پرسش این خسته‌رنجه گر نکنی — نوازشی به زبان قلم دریغ مدار
نوشته‌ای که به شادی رسانمت روزی — ز شادیم چه گشاید، تو، غم دریغ مدار
تو خضر وقتی ومن راه کعبه گم کرده — ز ره فتاده نشان حرم دریغ مدار
جمال کعبه میسر نه‌می شود بی سعی — به سر نه می روی آخر قدم دریغ مدار
تو نقدقلب وروان، گفته‌ای که‌صرف کنم — چو در مقام نثاری درم دریغ مدار

عماد، پیش تو می مرد وبا لبت می گفت
که ای مسیح دم، از کشته دم دریغ مدار

[3]دسته ریحان مشگین بر گل رنگین نگر — برعذاریار، یعنی زلف چین برچین نگر
درسهی سروم‌نگه کن غیرت‌طوطی‌به‌بین — درسیه‌چشم‌نظر کن‌رشک‌حورالعین‌نگر

۱ــ م. واسرار ۲ــ این غزل درنسخه م. ثبت است ۳ــ این غزل نیزتنها درنسخه م. ثبت است

نسبت قدبلندش گر کنم، گاهی به سرو | اهل‌دل گویند باهم، چشم کوته‌بین نگر
برسر بالین‌من‌دوش آن‌چراغ چشم گفت | سر بر آر ازخواب‌غفلت‌شمع بر بالین نگر
قصد سر دارد ولی‌من پای بوسش‌می کنم | شاهد نامهربان بین، عاشق مسکین نگر
ترك من، گو، درمیان‌شهر برقع برفکن | غارت بازارعقل و قصد ملك و دین نگر
طاعتی خواهی که نه‌بود درجهان مقدور کس | يك‌نظر شادی کنان درعاشق غمگین نگر
ای صبا گر بگذری در منزل اوصبحدم | دامن‌خر گه‌برافکن،سنبل و نسرین نگر

با عماد شور بخت ار تلخ گویی ای فقیه
گوید آخر، ای تُرش‌روی ، آن لب شیرین نگر

[1]این درد جگرسوز، به‌درمان‌رسد آخر | وین راه خطرناك به پایان رسد آخر
گر یوسف مصری ، نه‌رسد باز به کنعان | از پیرهنش بوی به کنعان رسد آخر
صد دجله ازین دیده به بغداد روان شد | يك نامه ز بغداد به کـرمان رسد آخر
قانع شدم اکنون به خیالی ، زوصالش | آری چو به ما،این نه‌رسد آن رسد آخر
جز لعل‌لبش، دل زجهان هیچ نه‌خواهد | زین ملك نگینی به سلیمان رسد آخر
به‌شکن قفس قالب خاکیِّ تن، ای دل | کاین بلبل شوریده به‌بستان رسد آخر
گر باد اجل خاك تنم بُـرد نه نالـم | کاین جان بلادیده به جانان رسد آخر
آن دم که مه چهارده از شرق برآید | يك پرتو نورم ، به شبستان رسد آخر

مانند عماد آنکه به ظلمت رسد اول
چون‌خضر به‌سرچشمه حیوان‌رسد آخر

[2]ای دیده عالم ، به جمال تو منوّر | وز نگهت گیسوی تو آفاق معطر
بر سنبل تو ، خادمه ماه معیّن | بر غالیه‌ات ، دایگی مهر مقرّر
هندوچه، خال‌سیهت مرغ بهشت‌است | زآن روی گزیده است وطن برلب کوثر
شد لعل تودا، جوهری‌دیده‌خریدار | ز آن دانه یاقوت نهد بر طبق زر

۱ــ این غزل درنسخه .م. ثبت است ۲ــ این غزل نیزدرنسخه م. ثبت است

با سنبلت از دست قند دسته ریحان — با قامتت از جای رود پای صنوبر
تا سر بود از کوی تو، بیرون نه نهم پای — تا جان بود از حکم تو بیرون نه نهم سر
جز صورت زیبای تو، صورت نه توان بست — نقشی که در آیینه دل هاست مصور
بی صبر میسر نشود هیچ تمنی — روزی به شب آر، ای دل، شامی به سحر بر

بازار عماد از تو چنین گرم شد، آری
خوش بوی شود گل ز گُل وعود و زعنبر[1]

[2] ای، از نظرم غایب، درمنظر دل حاضر — با درد فراق تو، صد تفرقه خاطر
نی فرقت تو ممکن، نی غیبت تو جایز — هم بی من وهم با من، هم غایب و هم حاضر
در پای تو می‌افتم، تا سر رودم از دست — وزشوق تو می گریم تا خون شودم ناظر
امید دلم از تو، دانی به چه می ماند — لطفی که گدا جوید، از پادشهی قاهر
درجمله وجود خود، یك درد نه‌می یابم — کاو صاف کمالت را، دانم نه بود ذاکر
شکرانه بود بر من، کامروز دلی دارم — درمحنت تو صابر، در نعمت تو شاکر
چشمی که بود یك دم، دیدار تو را محروم — خود نیست درین عالم، ورهست بود نادر
عشاق پریشان را، از زلف تو شد حاصل — آشفتگی باطن، شوریدگی ظاهر

بُردی دل و به شکستی، پیمان **عماد**، آری
عشق تو، زاول گفت، ما را نه بود آخر

[3] عشان پریشان تورا، غافل مغرور — دیوانه همی خواند، آن جاهل معذور
مجموع جهان، حال پراکنده ندانند — کاندیشه غمگین نه کند، خاطر مسرور
ای، چشم بد، ازمنظر مطبوع تو، غافل — صاحب نظر، آن است که دارد چو تو منظور
تو غایبی ازمجلس و، من نزد تو حاضر — نزدیك توام، گرچه، تو از پیش منی دور
از کلك مژه بر ورق چهره زردم — هر لحظه کتابی، شود، ازشوق تو مسطور

۱ـ اصل. شکر ۲ـ این غزل درنسخه م. ثبت است ۳ـ این غزل هم درنسخه م. ثبت است

دل بی تو به بستان وسرایت نه کند میل   مقبول لطفیان نه بود جنت بی حور

گیسوی ظلام ، از رخ آفاق بر افتد   گر پرده ز رخ برفکنی، درشب دیجور

از کوکبه خسرویت دوش همی تافت   در پرچم مشگین ، ز عذارت علمی نور

با آن که ، تمنای تو ، سودای محال است

عیب است ، **عماد** ار نه کند کوشش مقدور

[1] ای نهاده شکن‌زلف تو، مه بر زنجیر   روی زیبای تو را ، بدر غلامی‌است‌منیر

درد ما غم نه‌بود ، پرده‌نشین یك‌ساعت   بکر فکر ، ار نه کند نقش خیالت‌تحریر

گفته بودم که کنم، قصه‌شوق تو، بیان   روی به گشادی و ، بر بست، زبان‌تقریر

نیست، امکان‌جدایی‌دلم،ازمهر که‌هست   درهم آمیخته، مهرودل‌من، چون‌می‌وشیر

دل ، ازین‌واقعه بسیار حذر کرد ، ولی   جهد بی فایده باشد ، چو نه‌باشد تقدیر

از نزاری تنم ، ار، موی شود هر لحظه   غمزه‌دوست به‌دعوی زند ، آن‌موی به‌تیر

آنکه یك‌لحظه‌از او ، صبر میسر نه‌شود   رفت وهر گز ، نه‌رود نقش‌خیالش‌ز‌ضمیر

گر گذر برسر تیغ‌است،ره‌ما، این‌است   پای مشتاق ، مغیلان نه‌شناسد ز حریر

عاقبت راز ، برون افتد ازین پرده **عماد**

بس که در چنگ غم هجر ، کنی ناله وزیر

ای لب‌وخنده‌ات‌ازشهدوشکر شیرین‌تر   بوی اندام تو، ازنکهت گل مشگین‌تر

گفته‌بودی که‌مرا،جانب‌مسکینان‌هست   نه بود عاشق بی‌چاره ز من مسکین‌تر

برسر کوی تو ، می‌میرم و می گویندم   که نه‌دیـدیم غریبی ز تو بی بالین‌تر

چه‌خطا ، از من سر گشته‌بی‌دل دیـدی   که‌سر زلف‌تو، زابروی توشدپرچین‌تر

به میان تو، گر ایمان یقینم نه‌بود   باشم از منکر عشق‌تو، بسی بی‌دین‌تر

در بهشت‌ار به‌مثل‌روی‌و بنا گوش‌تو نیست   نه‌بود باغی از او بی گل و بی‌نسرین‌تر

سرا گرپیچی‌از آن‌زلف‌چوزنجیر ای‌دل   هیچ دیوانه نه‌باشد ز تـو بی‌تمکین‌تر

زاهد صومعه شد فاش‌به‌خودبینی ، لیك   نه‌بود هیچ کس از شاهد ما خودبین‌تر

۱ـ این غزل درنسخه . م. ثبت است

مرهم ، اینجا ، چو به‌اندازه ، درداست عماد
شادمان‌تر شود ، آن کس که بود غمگین‌تر

[1]درآن دیار که بادی وزد ز طره یار
به‌نرخ خاك فروشند ، [2] نافه‌های تتار

خطی مطالعه کردم ، ز صفحه‌ی رویش
چنان که بر ورق گل زمشگ‌سوده‌غبار

اگر دلم به زنخدان او بود مایل
عجب مدار که، رغبت کند به. به. بیمار

عذار هم چو زرش گستریم زیر قدم
ولی نه می‌نهد ، از کبریای بر دینار

صبا به‌طره او گر ، گذر کنی شاید
ولی ، زخاطر عاطر ، مرا فرو مگذار

زیاد دوست کسی را تمتعی باشد
که پشت بردوجهان کردوروی بردیوار

بیار، اشگ‌چومرجان‌و گوهر ،ای‌دیده
که لولو از عدن آرند و دُر ز دریا بار

محیط، اشگ‌مرا،خود کناره‌پیدانیست
ولی ، ترشحی از وی،همی‌رسد به کنار

عماد ، عشق بتان را ملالتی نه‌بود
که‌هست، با گل و مُل ، زخم‌خار ورنج خمار

تو،که باشی ، که کنی گوشه نشینی ، برخیز
گل بستان فراغت ، تو نه‌چینی برخیز

کُله فقر طلب میکنی ، و، خاتم ملك
تو نه ، شایسته این تاج ونگینی برخیز

گر، به‌پرسند، که‌سر گشته درین مجلس کیست
تو که ، سودا زده بی دل و دینی برخیز

گفته بودی: نه کنم قصد اسیر غم‌عشق
هم چنان، در پس دیوار کمینی برخیز

آن چه، این دلشده‌خواند، تو نه‌خوانی به‌نشین
و آن‌چه،این‌غمزده‌بیند،تو نه‌بینی برخیز

منم و گوشه خم‌خانه‌و ، یك کوزه می
پر کن،ای‌ترك‌ختا،کاسه‌ی چینی برخیز

به دیارش نه‌رسد،هر که‌بود گوشه‌نشین
تو اگر ، طالب آن خلد برینی برخیز

به‌طواف حرم، ار زیرزمین نه‌توان‌رفت
هم ،درین هفته که درروی زمینی برخیز

دوش می گفت ، میا در حرم خاص عماد
ور به‌یابی ، نفسی چون به نشینی برخیز

۱ــ این غزل درنسخه م. ثبت‌است. ۲ــ اصل نافها

[1] این خون تازه غمزه‌او، ریخته‌است باز — وین نقش‌فتنه، چهره‌اش انگیخته‌است باز
صد شور، در دیار دل ما فتـاده است — زین سر، که زلف هندویش، آویخته‌است باز
تا به‌شکند، بهای گل عنبرین سرشت — بر برگ لاله، غالیه‌ای بیخته‌است باز
جیب صبا و دامن گل، پر عبیر شد — ازعطرها که، سنبلش آمیخته‌است باز
دولت، چه‌حالت‌است، که بیگانه‌شدد گر — شادی چه‌موجب‌است، که، بگریخته است باز
در مجمع حساب، مگر باهم افکنند — اجزای‌جمع‌ما، که زهم ریخته‌است باز

دانی که کیست، بی‌سر زلفت‌دل **عماد**
دیوانه‌ای، که‌سلسله بگسیخته‌است باز

تو، درویش پرسی و مسکین نواز — نه مغرور حسنی، نه مشغول ناز
تویی، ماه تابان و سرو بلند — که هم، دلنوازی و، هم، سرفراز
تو، سلطان حسنی و از سلطنت — گدایت، نه‌دارد به شاهی نیاز
دلم، روشن‌از آتش عشق توست — که‌صافی‌شود، زر، که[2] بیند گداز
تو، دود دلم بین و گرمی مکن — تو سوز جگر بین و یك دم به ساز
دل گرم من، در خم زلف توست — مثال سر شمع و دندان گاز
چو غیبت کنی، یك‌دم از پیش‌چشم — حضوری. نه‌یابد، دلم در نماز
تو درچشم و، چشمم، ز روی تودور — تو نزدیك و، راهت به‌یابم، دراز

عماد، ار به صورت کند، التفات
حقیقت، طلب می کند، در مجاز

من، مهر نه‌دارم، ز تو. امید وفا نیز — تو جور کنی، بر من‌مسکین‌وجفا نیز
با رنج‌وبلای تو، به‌سازم که زخوبان — صاحب‌نظران، رنج کشیدند و بلا نیز
تو، در گذر آن[3] ازمن‌اگر، خرده‌ای آید — بر دلشدگان، خرده نه گیرندوخطا نیز
گفتی: کرم‌ازماه‌رخان، چشم نه‌دارند — ما را، زتو، امید کرم هست و عطا نیز
در صحبت باد سحـری، اهل ارادت — هر صبح، سلامت به فرستند و دعا نیز

۱ـ این غزل درنسخه م. ثبت است. ۲ـ آ، چو ۳ـ درگذراز

تنها نه‌منم، معتقد روی نکویت | شاهان، همه‌اخلاص تو ورزندو گدا نیز
از دیدن‌خوبان، مکن ای خواجه، مرامنع | این داعیه باشد، همه کس‌را ومرا نیز
گر صورت خوب، ازقلم صنع نه بینی | صاحب‌نظران، خصم تو باشند خدا نیز

گر حال دل خسته، **عماد** از تو به پرسند
گو درد من، از یار عزیزست و دوا نیز

جانم فدای بوی‌تو باد، ای نسیم،خیز | کآمد، بهار غالیه سای عبیر بیز
هرلحظه، بر موافقت چشم عاشقان | بر طرف باغ، دیده ابراست اشک‌ریز
خورشیدرویت،[1] از نظرم‌رفت‌وعقل گفت | آمد شبی که یاد کنی، روز رستخیز
او تیغ غمزه می‌زدومن، کرده‌جان‌سپر | بی‌دل شنیده‌ای، که نه‌ترسد ز تیغ تیز
خواهد، که‌خون‌دل بچکدهردمم‌زچشم | گو بر جراحت دل ریشم، نمك‌نه‌ریز
اندیشه خلاص نه دارم، ز قید او | صید شکسته پای، نه دارد سر گریز
گرسر،طلب کندبه‌فرستم‌به‌دست‌خویش | با خسروی، چه گونه گدایی کند ستیز
مشاطه را به گوی، که زیور براو مبند | فارغ بود، عروس گل‌سوری از جهیز

در کوی او چو باد صبا، در چمن **عماد**
تا در تنت بود نفسی می کن، اُفت و خیز

مردمك دیده‌ام، راز چرا گفت باز | مردم صاحب‌نظر، باز نه گویند راز
قبله حاجت شدم، تا به‌توام‌حاجت‌است | ناز کنم برهمه، چون به تو دارم نیاز
پیر[2] که سجاده را، برسر آب افکند | گر تو نه‌ای قبله‌اش، سهو کند درنماز
شد درم قلب ما، زآتش عشقش روان | هیچ نه‌دارد عیار، زر که نه‌بیند گداز
ساقی مستان به‌ده، صافی صوفی فریب | مطرب مجلس به‌زن، نغمه غمگین نواز
خلدبرین‌هردمش، در به گشایدبه‌روی | هر که کند بامداد، دیده به‌روی تو باز
خادم میخانه‌ام، لایق صحبت نه یافت | زانکه در میکده، کرد به رویم‌فراز
معتقد نقش را، بینش نقاش نیست | کی‌به حقیقت رسد، ساکن کوی‌مجاز

۱ــ آ. رویش ۲ــ آ. ب. پیش که

موسم گل نوش کن، باده صافی **عماد**
وقت گل‌ازجام‌می، کس نه کنداحتراز

ما عزم خاك‌بوس درت کرده‌ایم، باز
دل، خود بر تو بود، تن‌آورده‌ایم باز
بودیم، روزهجرتو،دل مرده هم‌چوشمع
سر در میان جمع تو، بر کرده‌ایم باز
جان‌های دوستان، زفرح کرده‌شادمان
دل های دشمنان، به غم آورده‌ایم باز
تا باد، عنبرین شود، از بوی بزم ما
عطری به‌مشگ و غالیه پرورده‌ایم باز
دانی که سرگرانی و،مستی مازچیست
از درد درد تو، قدحی خورده‌ایم باز
ای شمع، پرتوی، که گرفتارظلمتیم
وی‌باده، گرمیی، که‌دل افسرده‌ایم باز

چون، زنده شد **عماد**، به بوی وصال تو
گو. هر نفس، مگوی که دل مرده‌ایم باز

[1] تا مرا، دیده شد به‌روی تو، باز
کـرده‌ام در، به روی غیر فراز
زاهدو صید عام و قید مقام
ما و ساقی، جام و مطـرب و ساز
ذره‌ای طاعت و هزاه غرور
جرعه‌ای باده و هزار نیاز
مکن ای دل، شکایت از شب هجر
شمع داری، ولی، به سوز و ساز
قدمی نه، که یار نزدیك است
عمر کوته به‌بین و راه دراز
ما، فقیریم و، او فقیر پسند
ما غریبیم و، او غریب نواز
ماه ما را، چه التفات به زیب
سرو ما را، چه احتیاج به ناز
رنگ[2] او، با گل‌است و باده‌شریك
بوی او، با عبیر و مشگ انباز
مرغ جانم، کازین قفس[3] پر زد
بر سر کوی او، کند پرواز

شد جهانی پر از حدیث **عماد**
گرچه، نه‌شنید از او کسی آواز

[4] ای گنج حسن، بادل ویران‌ما به‌ساز
وی سرو ناز، با چمن جان ما به‌سار

۱ــ غزل درنسخه . م. ثبت است ۲ـ در اصل : رنگ با اوگل ۳ــ دراصل ـ بیزد
۴ـاین غزل در نسخه‌م. ثبت است

گر، نیل‌مصرودجله‌ی بغداد از آن‌توست — با چشم های دیده گریان ما، به‌ساز
مشنو، حدیث بحر، که‌موج خطر در اوست — با رود بار چشم دُر افشان ما، به‌ساز
در ظلمت است، چشمه‌خضر ای گُل امید — با قطره‌های اشک چو باران ما، به‌ساز
ای یوسفی، که خسرو مصر ملاحتی — با تنگنای کلبه احزان ما، به‌ساز
گر ماه انوری، به‌سر بام ما بر آی — ور شمع عنبری، به‌شبستان ما، به‌ساز
جُستم‌نشان آب حیات، از لب تو گفت: — تا زنده‌ای، به چاه زنخدان ما، به‌ساز

روزی که بود، امید وِصالت **عماد** را
آمد ندا، که با شب هجران‌ما، به‌ساز

گنج کاشانه ما، خلد برین‌است، امروز — بیت‌احزان گدا، شاه‌نشین‌است، امروز
دامن باد، پر از عنبر و سارا و عبیر — جیب گلزار، پر از نافه‌چین‌است، امروز
دوست آمد زجفا، باز گرفت از سر مهر — بخت با دشمن‌عشاق، مکین[1] است، امروز
دل‌ودین، بر سر بازار غم او، به‌جوی — نه‌خرد، کس، که کساد دل ودین‌است، امروز
مجلس ما، که شد از روضه رضوان، خوش‌تر — ما، بر آنیم که‌فردوس برین‌است، امروز

الف قامت خصم تو، که نون گشت **عماد**
غالب آن است که در زیر زمین است، امروز

هر که نه‌دارد نیاز بی‌خبر است از نماز — بی‌خبر است از نماز هر که نه‌دارد نیاز
ساکن کوی مجاز ره به‌حقیقت نه برد — ره به حقیقت نه‌برد، ساکن کوی مجاز
کس نه کند احتراز، وقت گل‌از جام‌می — وقت گل‌از جام‌می، کس‌نه کند احتراز
مجلس خلوت به‌ساز، خادم‌صاحب‌دلان — خادم صاحب‌دلان، مجلس خلوت به‌ساز
مطرب غمگین نواز، نغمه مستان به‌زن — نغمه مستان به‌زن، مطرب غمگین نواز
چشم تو بر ترک‌تاز، بر صف جان‌می‌زند — بر صف جان‌می‌زند، چشم تو بر ترک‌تاز
حاصل عمر دراز، در سر زلف تو شد — در سر زلف تو شد، حاصل عمر دراز
در خور حسن‌ایاز، دیده محمود نیست — دیده محمود نیست، در خور حسن‌ایاز

۱ـ م، کمین است

تا نه شوی اهل راز ، وصل نه‌یابی **عماد**
وصل نه‌یابی **عماد** تا نه شوی اهل راز

[1] ای روی تو چون صباح نوروز — با طالع سعد و بخت پیروز
بالای تــو ، سرو گلشن آرای — رخسار تو ماه عالم افروز
از نالهٔ عنـدلیب در باغ — گل جامه چرا درد همه روز
ای گل، تو به‌پوش ، روی زیبا — یا ، دیده عندلیب بر دوز
زلف و رخ تو ، شبی و روزی — لیکن شب قدر و روز نوروز
دور از تو، **عماد** نیست خالی — چون شمع شبی ، ز گریه و سوز
ای شمع تو ، سوز و گریه هرشب
از سینه و چشم من بیاموز

دل ما ، از تو به‌کامی نه‌رسیده است‌هنوز — گلی از باغ جمال تو نه‌چیده‌است‌هنوز
بلبل دل که زند در چمن عشق ، نوا — در گلستان وصالت نرسیده‌است‌هنوز
هر که چون غنچه تبسم نه‌نماید لب او — بر دلش باد هوایت نوزیده‌است‌هنوز
[2] گر کسی کرد خریداری لعل تو به‌زر — از تو، یك بوسه به‌جانی نه‌خریده است‌هنوز
در نمکدان عقیق دهنت ، می‌بینم — نمکی‌خوش ، که خلیلش نه‌چشیده است‌هنوز
به‌شکر خنده برد قند لبت آب نبات[3] — برشکر، زانکه نباتت نه‌دمیده‌است‌هنوز
برزنخدان چو به‌بینی، اثر خط گویی — سیب‌سبز است‌و به‌چیدن نه‌رسیده است‌هنوز
گر بریدی زمن و در دگری پیوستی — دلم امید، ز وصلت نه‌بریده‌است‌هنوز
بی‌سرو پایی اگر بر سر ما به گزیدی — دل ما بر تو کسی‌را نه گزیده‌است‌هنوز
گرچه‌خورشید جمالت به‌شرف‌رفت‌ولی — سایه تربیت خواجه ندیده‌است‌هنوز
آنکه در عشق رخت می کند انکار **عماد**
شرح اوصاف کمالت نه شنیده است هنوز

جانی وز جان عزیزتر نیز — جان ، برخی‌وصل‌توست سر نیز

۱ـ این غزل درنسخه م. ثبت است ۲ـ این‌بیت را نسخه‌م. اضافه‌دارد ۳ـ آ.حیات

رفتی ز مقابلم ، و لیکن   از دل نه شدی و از بصر نیز
چون ، نور به‌چشم‌وجان به‌قالب   نزدیك منـی و بیش‌تر نیز
باز آی ، که در غم فراقت   خون شددل ریشم و جگر نیز
گر ، دیده کنم نثار پایت   یاقوت به دامن و گهر نیز
از رشك عقیق آبدارت   لعل است برآتش وشکر نیز
بی‌غمزه شوخ و روی خوبت   از خواب برآمدیم و خور نیز
زآن جرعه که در ازل‌چشیدیم   مستیم هنوز و بی خبر نیز
زین بادیه ، جان که‌برد هیهات   راهی است درازو پرخطر نیز

زار است **عماد** ، کارت ازدوست
زر هیچ شمارد و هنر نیز

[1] هوسم گوشه باغ و سر آب است‌امروز   میل‌خاطر ، به گل و باده ناب‌است،امروز
خاك در صحن گلستان ، چوعبیراست این‌دم   آب در جوی چمن هم چوگلاب‌است ، امروز
آنکه ازصومعه هرجمعه برون می‌آید   درخرابات‌مغان‌مست‌وخراب‌است امروز
آن پری‌چهره که روی از همه‌کس می‌پوشد   بر کنار چمن افکنده نقاب‌است،امروز
ساعتی ،ای‌فلك،ازروی بزرگی،مشتاب   وقفه‌ای‌کن ، که نه‌هنگام شتاب است ، امروز
چون سکندر، مطلب آب حیات ازکف خضر   ای‌که درجام تو،یك‌جرعه‌شراب‌است ، امروز

دوش درخانقه ، ار ناله نی بود **عماد**
باغ پرزمزمه‌چنگ ورباب‌است،امروز

از مه روی تو، در خلوت دل تابی بس   بیت احزان مرا ، پرتو مهتابی بس
به‌شکر خنده‌ای ، از لعل لبت‌خرسندم   تشنه‌ای ، را ، زلب آب حیات‌آبی بس
دل سودایی مارا، که مفرّح لب[2]توست   از شفاخانه یاقوت تو جُلّابی بس
دلم ، از لعل تو ، یك بوسه تمنا دارد   خون به‌جوش‌آمده را شربت عنابی بس
مردم دیده ، صاحب‌نظران را، زجهان   چون خیال رخ‌زیبای تو،هم‌خوابی بس

۱ـ این غزل درنسخه .آ. ثبت است   ۲ـ م. غم

[1]عجب از چشم دوتا،ام که ، نیاندازد اشک زانکه ،دیوار بەخم را نم سیل آبی بس
روی خاطر،سوی ابروی تو آوردعماد
صوفیی را زجهان، گوشه محرابی بس

عاشق سوختەدل را بەسلامی ، می‌پرس یا به تشریف خطابی و پیامی‌می‌پرس
پادشاه همه خوبانی و ، من بندەی تو گاهی ای‌شاەجهان،حال غلامی‌می‌پرس
آن که درراه هوای تو، بەسر می‌پوید می‌دهش وعده کامی و به گامی‌می‌پرس
آن که چون‌بازبود،درغم تو بسته زبان هم‌چو،طوطیی‌فصیحش‌به کلامی‌می‌پرس
عاشقان را بەوصال ار، نه نوازی باری التفات نظری می کن و نامی‌می‌پرس
چون‌،ەومهرم[2] اگر، رخ بەنمایی[3] شب‌وروز از ره مردمیم ، صبحی و شامی‌می‌پرس
تابدانی کەدلم‌درخم زلفت،چون[4]است حال مرغی که، فتادست بەدامی‌می‌پرس
ساقی آن،تشنه‌جگررا کەزشوق‌می‌وصل جامەی‌صبر کند پاره، بەجامی‌می‌پرس
گشت در ظلمت هجران تو، سر گشته عماد
حالش [5] ای چشمه حیوان، زظلامی‌می‌پرس

دلا ، مصاحبت صاحب مجازی بس طریق مصلحت و رسم چاره سازی بس
حدیث عشق وتنعم ، بهم نیاید راست چوعشق بازیم آمد نصیبـه ، بازی بس
مراچوغنچه،دهان گومباش‌پر زرسرخ[6] که سرورا ، بەچمن نام سر فرازی بس
چوپای بندشدم ، سر کشی نه باید کرد در احتیاج گریزم که بی نیازی بس
مراد خاطرمن ،پیش دوست آسان است کەیك کرشمەام،ازروی دل نوازی بس
هزارخانه دل ، درجهـان به یغما رفت نه گفت‌هندوی زلفش که ترك‌تازی بس
شبی کەشمع‌وجودم ، بەسوخت‌سر تاپای شنیدم ، این قدر، ازوی‌که جان گدازی بس
کنون که گشت میسر، مقام محمـودم سزد که ، دعوی شاهی کنم کایازی بس
شبی بەمجلس پیرخرد،شدم چون شمع سرم به چید ، که رسم زبان درازی بس
[7]بەجامەای کەبەشویی‌به‌آب دیده، بەساز که اهل صومعه را خـرقه نمازی بس

۱ـ این‌بیت رانسخه آ. اضافه دارد ۲ـ م. مەومهراگرم ۳ـ م. نەنمایی
۴ـ م. خون است ۵ـ آ. ازچشمه ۶ـ آ. زر زرد ۷ـاین‌بیت رانسخه .آ. اضافەدارد

عماد اگرچه همه ، خسروان ، نوازندت

تو را نوازش شیرین شاه غازی بس

[1] اگر گذر کنی ، ای بادعنبرین انفاس — به‌خاک‌در گه . آن کعبه‌ی خجسته اساس

زمین به‌بوس و به‌جانان، رسان‌زجان‌ودلم — نیازمندی و اخلاص بـی شمارو قیاس

به‌گو، که وحشت هجرت به‌لب رساند، جان — اگر به یاد تو، دل را نـه‌باشد استیناس

اگرچه، صامت وناطق، تورا ثنا گویند — هنوز، درخورحسنت، کسی نگفته سپاس

زبان حال دلم گفت ، باخیال‌تو، دوش — چنان‌شدم، که‌خیالم، نه‌می کند احساس

حصار چشم مرا ، تا شبی نگیرد خواب — خیال روی‌تو،در، وی همیشه دارد پاس

رسدبه‌دیده‌ی، خونینم،ازعقیق سرشگ — همان الم که جگـر را زشربت الماس

کدام،سخت‌دل‌ست مذهبت ، آموخت — که حق ، صحبت یاران مهربان مشناس

ز جور دور ، **عماد** شکسته را ، تا کی

بود به‌جای می ناب ، خون‌دل در کاس

[2] بر نیامد ز من سوخته دل، بی‌تو نفس — که‌مراجانی و،پیوندتو، می‌جویم و بس

لب شیرین تو،می‌بینم‌وشورم باقی است — نه‌شود کم، به تماشای شکرحرص مگس

اشک من ، درغم هجران تو، چون‌قطره ابر — ناله‌ام،دره‌سودای‌تو،چون‌بانگ جرس

من دل خسته، نه‌میرم، چوتو آیی به‌سرم — زنده باشم،چوتوام،دم‌به‌دم آیی‌چو نفس

گر به‌هرموی، کسی‌راهوسی‌درسرهست — جزهوایت نه بود، در سر ما هیچ هوس

ما، سپردیم به یار نمکین،لب، دل ریش — کاین‌بضاعت، نه‌توان‌داد‌به دست‌همه کس

رخت ما، درسرمی‌رفت‌و، به‌یغما نه رسید — مطرب‌ارجامه‌مستانه برد ، به که عسس

دشمن ازناله‌ی من دوش، به فریاد آمد — آخرای دوست، به‌فریادمن‌مسکین رس

خوش بود ، آه جگرسوز**عماد** ، از کرمان

که دل آویز بود ، ناله‌ی مرغان قفس

[3] ساقی ، ترحمی کن، برتشنگان‌مجلس — چون ، شاهدان منعم، برعاشقان مفلس

۱ــ این غزل فقط درنسخه آ. ثبت است

۲ــ این غزل تنها درنسخه .آ. ثبت است ۳ــ این غزل نیزفقط درنسخه‌آ. ثبت است

سر پنجه‌ی نگارین ، از آستین برون کن
تا دردهن به ماند ، انگشت هر مهندس
در جویبار دیده ، بینم خیال چشمت
چون چشمه‌ای که باشد ، در وی شگفته نرگس
رضوان زصدر جنت، هر شب به بزمت آید
ماه از فروغ رویت شمعی برد به مجلس
عزلت گزین جان را، ذکر تو بوده همدم
خلوت نشین دل را ، یادتو گشته مونس
شادم که شاخ عمرم ، سرسبز ماند و تازه
گر روضه‌ی امیدم، پژمرده گشت و یابس
جز خاك کوی حضرت ، هیچ آرزو نه خواهد
صد بار اگر بر آیم گرد دل مهوس
تا دین و ملك باشد ، پاینده باد یارب
بر تخت پادشاهی سلطان ابوالفوارس
چشم عماد بی دل ، تا گشت تکیه گاهت
بستی در درونش بر روی هرموسّوس

ای زشوق لب تو، می درجوش[1]
وز نسیم تو ، گل عبیر فروش
قدسیان گشتگان عشق تو را
برده تا ساق عرش ، دوش به دوش
مرهمی بر، جراحت ما نه
پرده ای بر جرائم[2] ما پوش
رنج تو ،راحت است،جور تو عدل
زهر تو، شکر است و نیش تو نوش
طوطی ار با لبت سخن گوید
خَردش ،بانگ بر زند که خموش
شود امروز، بخت دل بیدار
زانکه درخواب دید چشم تو دوش
ای که منع‌ام کنی زشاهد و می
تو برو، در صلاح و تقوی کوش
در قیامت مگر، شود هشیار
هر که از جام عشق ، شد مدهوش
سخنت گر چه ، گوهر است ، عماد
نه کند ، یار سنگ دل در گوش

به بیاض صبح رویت، که غلام گشت ماهش
به سوادشام مویت، که خور است در پناهش
به رخی که آب رویش ، زغمت چو خاك ره شد
به دلی که درهوایت، همه آتش است آهش
به بنفشه‌ی سمن سای سیاه عنبرینت
که نبرد کرد و ناورد و شکسته شد سپاهش

۱ــ این غزل هم درنسخه آ. ثبت است ۲ــ دراصل. برجراحت

به‌روان مبتلایی ، که غمی است‌همچو کوهش — به‌فغان بی‌نوایی ، که‌رخی‌است‌هم‌چو کاهش
به گناه‌تیره شب‌های فراق‌جان گدازت — که‌خیال‌روی‌زیبای‌تو گشت‌عذر خواهش
[1]به شکسته‌ای که سودای‌تو، ریخت آب‌رویش — به ستم کشی که،غم‌های‌تو کردخاك‌راهش
به لطافت جمالت که، وان‌یکاد، خوانیم — چومقدسان علوی ، شب وروزوسال وماهش
[2]به‌فراق‌روزعمرش،چوشب سیاه کردی — به وصال روز گردان ، شب تیره سیاهش

که عماد خسته نا گه ، ز غمت اگر به میرد
زجهان فغان برآید که، به کشت بی گناهش

پوشیده‌ام ز آبی وخاکی ، نیاز خویش — ظاهر نه کرده با در و دیوار راز خویش
نی محرمی بود ، که دهم[3]شرح راز او — نی قاصدی رود، که نویسم نیاز خویش
چون شمع اگر، به مجلس خلوت رسم[4]شبی — گویم به‌شرح ، قصه سوزو گداز خویش
هر لحظه عشق بازیی از نو دهد مرا — درمانده‌ام، زدست دل عشق باز خویش
درحال زار من ، نه کنی فکروهم‌چنان — مغرورحسن‌خویشی ومشغول‌ناز خویش
در روزگار غیبت محراب ابرویت — هر گز، دلم‌نه‌یافت‌حضورازنماز خویش

چون حاصل ازحیات نه دارد دل عماد
کوتاه کن حکایت عمر دراز خویش

[5]چون گل‌درآتشیم،زدست‌نسیم خویش — چون، کان،جفا کشیم‌زدست کریم‌خویش
مردم ، جفا کشند ، ز بیگانگان ،ولی — چندین ندم کسی‌نه کشد ازندیم خویش
لاف ازحدیث چون‌گهر، ای دل چه می زنی — دریا صفت مناز ، به دُرّ یتیم خویش
فخری نه کرد مردم چشمم، به‌سیم‌اشگ — اینست‌مردمی که،نه‌نازد به‌سیم خویش
ای‌آشنا ، که درحرم دل ، مقام توست — بیگانه وار ،می گذری از حریم خویش
وی ، نوش داروی دل بیمار عاشقان — به فرست شربتی ز برای سقیم خویش
بیگانه، نکته‌ای، زجفایت‌شنیدو گفت: — نه‌شناخت ، حق صحبت یارقدیم خویش

۱-۲ این دوبیت را نسخه .آ. اضافه دارد ۳-م. محرمی بود شرح راز ۴- آ. رسی
۵- این غزل درنسخه‌آ. ثبت است

روزی که زیر خاک ، به‌ریزد تنم ، هنوز — یابم ، نسیم غم ، ز عظام رمیم خویش
جنّت ، ز بزم بی‌سروپایان ، خبر نه‌یافت — مغرور ، از آن شده‌است به ناز و نعیم خویش
بیگانگان ، عزیمت جنت کنند و ، ما — خوش کرده‌ایم دل ، به‌عذاب الیم خویش

سر بر کند به مجلس صاحب دلان ، **عماد**
پای ار دراز تر ، نه کند از گلیم خویش

خوشا ، ساحت منزل دل نشینش — که رضوان ، فرستد بهشت برینش
وگر نافه ، درمعرض خالش[1] آید — به درد ، نسیم صبا پوستینش
بود توتیای جهان بین ، حورا — غباری که روبد[2] نسیم از زمینش
از آن روی ، برخاک این در نشینم — که دارد شرف بر فلک در نشینش
خوش آن دم ، که گویم سخن ، با لب او — چو صوفی که حاصل شود انگبینش
منوّر بود ، بی چراغ کواکب — شبستان کون ، از فروغ جبینش
هزار آفرین ، برچنین ، دل ربایی — که جان گرامی است ، در آفرینش
چه ، دعوی کنم ، کاو ، پر از سیم دارد — گواهی امین است در آستینش

عماد ، این دم گرم آتش فشانت
کند نرم ناگه ، دل آهنینش

صبح امید ، دمیداست و پدیداست اثرش — که شب هجر ، به‌پایان شد و آمد سحرش
گرچه ، ازصورت حال دل من ، بی‌خبر است — به دلم می رسد ، ازعالم معنی خبرش
دیده‌ام ، ره گذر خیل خیال رخ اوست — تا چه آید ، به‌سر دیده‌ام ، ازره گذرش
گر ، بر او ، شست حوادث ، به گشاید تیری — دل مجروح من غم زده ، بادا ، سپرش
دیدن روی دل آرام ، حلال است او را — که حرام است تماشای ، جمال دگرش
اگر ، ازمجمر دل ، دود بر آید ، چه عجب — که چه عود است بر آتش زهوای شکرش
ناله‌ی زار نه باشد عجب ، از مرغ ولی — که به‌چینند به مقراض بلا بال و پرش
زده‌ای ، دردل شمع آتش و آگاه نه‌ای — که ز دست تو ، چه می آید از آتش به سرش

۱ـ م. خاکش   ۲ـ آ. روید

رنگ شمعی عماد ، آن که به بیند گوید
هیچ‌شك نیست ، که‌هست آتش‌غم درجگرش

[1] دارم از زلفش ، نعلی بر آتش — وقتی پریشان ، حالی مشوّش
دل ریش ورویم ، ازدیده رنگین — کاشانه ویران ، ایوان منقش
بختش قرین است ، آن کس‌دارد — ازروی‌ومویش، روزوشبی خوش
آن برگ سنبل ، یا یاسمین است — یا زلف مشگین، برروی مهوش
خاك وجودم ، غم داد بر باد — ساقی به می زن ، آبی برآتش
شاهد نه‌خیزد ، غیر ازجفا جوی — عاشق نه باشد ، الا جفا کش
شعر عماد ار ، وقتی نویسی
هرچ آن نه وصفش خط برسرش کش

[2] دل، که هرگزنه دیده‌ام شادش — شاید، ارخوانده‌ام ، غم آبادش
از دلم ، تا چه در وجود آمد — که زمانه به دست غم دادش
بارها ، روی دل به قبله کنم — که به نالم ، ز دست بی دادش
چون رسد، قصه‌ام، بموقف‌عرض — حسن عهدم ، رسد به فریادش
بلبل جان ، هوای کویش دید — قفس تن ، به رفت از یادش
دیده چون قد او ، خرامان شد — کرد نسبت به سرو آزادش
شد ز شوقش چنان ضعیف عماد
که به هر گوشه می برد بادش

زخداقبول کردم که اگر رسم به کویش — کنم ازسر ارادت دل وجان نثار رویش
به‌خیال‌درنه گنجدتوخیال‌خود مرنجان — زجهت بود مبرا ، مطلب به‌هیچ سویش
به‌شنوزمن بیانش ، به نشان بی نشانش — مطلب زاین‌وآنش زدل شکسته جویش
چه عجب اگربه یابد ز وصال او نشانی — دل من‌که نیست‌غافل‌نفسی ز گفت وگویش
دل خسته هیچ دانی، که چرا به‌باددادم — که نسیم روح‌بخشد دل‌مرده‌را به‌بویش

۱ـ این غزل درنسخه .T. ثبت است ۲ـ این غزل نیزدرنسخه .T. ثبت است

مزن ای نسیم بستان دم غالیه فروشی   که جهان نه‌شدمعطرمگرازنسیم مویش

به لقای روح بخشش نه بود عجب رسیدن
چو عماد اگر بر آید نفسی در آرزویش

ساقی ما زد به‌یك جام شراب‌نیم جوش   آتشی در خرمن گندم نمای جوفروش
آن‌که بردستش جوانان توبه کردندی ز می   توبه کرد ازپارسایی پیش پیرمی فروش
وآن‌که برمسجد[1] نشستی دوش‌بر دوش خطیب   دوش‌می‌دیدم‌که می‌بردندش‌از مجلس به دوش
وان که‌صورت‌می‌تراشیداز در ودیوارما   عاقبت دیدی که بردش صورتی زیبا ز هوش
زاهدی کاز گوش‌مردم‌حلقه‌آوردی‌برون   شاهد شیرین مارا شدغلام حلقه گوش
آتش فکر قبولش بس‌که سرتاپای سوخت   دیگ‌سودای‌دماغش‌ناگهان‌آمد بجوش
چون فغان[2]او شنیدند از خرابات مغان   اهل بیتش‌را بر آمدازمیان جان خروش
بردلم‌امروزازین‌اندیشه میدانی‌چه‌رفت   آن چه بر سر شمع‌مجلس‌را زآتش رفت‌دوش

رنگ‌وبویی گر هوس داری ز درویشی عماد
هم چو گل‌مشگین‌نفس شوهم‌چوبه پشمینه‌پوش

سروآزادی‌و،داری گله از بنده خویش   مرهمت هست ولی‌بی‌خبری ازدل ریش
صبح وشام‌آیت اخلاص توخوانم بردل   روزوشب نامه اخلاق[3] تو دارم در پیش
گر تو از حال دلم بی خبری معذوری   پادشاهان جهان بی خبراند از درویش
چشم دارم‌که‌شوی چون لب شیرین همه‌نوش   هم چومژ گان نه توان بود سراسر همه نیش
گربلا بیش فرستی و مرا کم پرسی   نه‌شنوی[4] ازمن بی چاره حدیث کم و بیش
ازتودل‌بر نه کَنم زان که نه گرداندروی   مؤمن ازدین وفقیراز زرو، کافراز کیش
سپرابر کشد خسرو انجم در روی   تیر آه‌من بی دل که بر آید از کیش
گر صبا بر فکند پرده‌ام از چهره زرد   برمن خسته‌به گریددل بیگانه و خویش

دوری از یار گر اندیشه نکرده است عماد
مکنش عیب کـه عاشق نه بود دور اندیش

۱ــم. بردستش نشستی ۲ــ م. فغان زو ۳ــ آ. اخلاص ۴ــ آ. بشنوی

شاهد آن است که باشدخبر ازعشاقش		یـا بـود آگهـی از درد دل مشتاقش
در چمن بلبل عاشق که چنین می نالد		نکته‌ای فهم شد، از مـرتبه عشاقش
هر که رادل‌هدف تیر کمان‌ابرویی‌است		این‌نشان‌است که‌خون‌می‌چکداز آفاقش
گردلم را غم واندوه نه می گردد کم		کاج افـزون نـه شدی داعیه اشواقش
هر که را زهرجدایی به دل ریش رسید		ظاهر آن است که‌سودی نه کند تریاقش
وه که گرپرده بر اندازد ودل به نوازد		عقل حیران‌شود ازصورت واز اخلاقش
بردلم هردم ازاو گر به‌زود صد بی داد		نـه رود دل بـه حقیقت ز سر میثاقش
گو به‌سوز آتش عشقش ز سرم تا به قدم		عاشق آن‌نیست که بیمی‌بوداز احراقش

نه شود بهتر[1] ازین حال دل زار **عماد**
تا به‌جانان نه‌رسد صفحه‌ای ازاوراقش

صوفی رقم رندی بر دلق ملمّع کش		و ابریق می صافی در زیر مرقع کش
چون جام‌طرب‌نوشی‌درمجلس بی‌هوشی		نیر نگ فراموشی بر عمر مضیع[2] کش
گه‌مشعله‌ی‌رویش درخلوت خاص‌افروز		گه‌سلسله مویش در حلقه مجمّع کش
لب برلب‌ساغر نه، رخ بررخ دلبـر نه		گه‌شمع معنبر نه، گه جام مرصع کش
جان‌را برجانان‌بر، قطره سوی عمّان بر		این‌نامه به‌پایان‌بر این‌قطعه به‌مقطع کش

گر رفت **عماد** ازدست، ایام صبی سهل است
خوش‌باش وخط عصیان برعمرممتع[3] کش

[4]عزیزمصر گریاد آیدازیعقوب کنعانش		عجب‌دارم که‌به گذارداسیر بندهجرانش
معطرمی کند عالم ز بوی جعد خم درخم		به‌یارای‌بادمشگین دم نسیم‌عنبر افشانش
نه دارد دل تمنایی به‌جزوصل‌دل آرایی		نه‌می‌سازدوطن‌جایی مگرچاه زنخدانش
قمرراجیب‌اومطلع عقیقش بوسه‌رامنبع		دل عشاق را مجمع خم زلف پریشانش
ز نام ماش ننگ‌آید زصلحش بوی‌جنگ‌آید		ورازدستش خدنگ‌آید کشم‌در دیده پیکانش

۱ـ م. نشود به هری حال زار ۲ـ م. مضع ۳ـ م. مضیع
۴ـ این غزل درنسخه آ. ثبت‌است

گراو بازلف چون چوگان رود روزی سوی میدان   بود مانند گو غلطان سرم درپای یکرانش
کمان ابروی جانان چو به گشاید کمین برجان   بود جان من حیران ودای تیر بارانش
زرخ چون پرده به گشاید جهانی را به یاراید   دلم چون گوی به رباید سرزلف چو چوگانش

گراو آیین دل داری نه ورزد در جفا کاری
نه پیچد سر به هرخواری **عماد** ازخط فرمانش

[1]غیرتم می آیـد از پیراهنش   کاو تمتع دارد از سیمین تنش
در کنارش پیرهن گیرد مگر   سیم دارد در میـان پیراهنش
غرقه گردم در میان موج خون   چون به بینم در کنـار دشمنش
خواستم در بر کشم او را ولیك   حیف باشد دست من در گردنش
سروچون گیسوش درپای او فتد   گر گذار افتد به سوی گلشنش
آن که بر ما می فشاند آستین   روز محشـر دست مـا و دامنش

از بهشتش یاد ناید چون **عماد**
آن که کوی یار باشد مسکنش

مجلس عام است ویار عارف و قلاش   روی به هم کرده‌اند مفتی و اوباش
عالم صاحب قبـول و رند خرابات   زاهد خلـوت نشین و شاهد جماش
پیر خرد را چـه التفات بـه خادم   خلوت جان را چه احتیاج به فراش
عمر خود امروزوقف صحبت ما کن   یك نفس ای خواجه برطریقه‌ما باش
در رخ جانان و چشم غیر نظر کن   طلعت خورشید بین و دیـده خفاش
بسته[2]صورت شوی نـه واقف معنـی   گر نه توانی و نقش رفت به نقاش
رسم وفا داری و طریقه یـاری   شیوه‌ی خلق است نی طریقه‌فرخاش
گر دهدت دست نقد قلب روان را   در قدم صدق ره روان صفا باش

مردمك دیده گو سرشگ نه بارد
سرّ ضمیر **عماد** کس نه کند فاش

۱ــ این غزل نیز درنسخه آ. ثبت است   ۲ــ م. تشنه

هر چند[1] که اخلاص منت گشت فراموش — هر گزنه شدم یك نفس از ذکر تو خاموش
در راه طلب تـا قدمی هست به پویـم — یا سر به نهم یا کنمت دست در آغوش
هر گز نه‌رود تا بصری دارد و سمـعی — رفتار تو از چشمم و گفتار تو از گوش
رنجم به شفا گشت مبدّل کـه در آمد — درخواب خیال تو به پرسیدن من دوش
از کام دل من نه رود تلخـی هجـران — تا شربتی از قند و گلابت نه کنم نوش
خواهی که مسخّر شودت کشور دل ها — ازجوروجفا به گذرو درعهد ووفا کوش
این قطره عنابی اشك من دل ریش — خون جگرسوخته است آمده درجوش
در رنج بود دوش من از بار مصلّی — کس نیست که‌این بارفرو گیردم‌ازدوش

با جان عماد الفت یاد تو محال است
کازدینی وعقبی نه کند هر دو فراموش

یارب دل[2] غفلت زده‌ام را خبری بخش — وز دیده صاحب نظرانـم نظری بخش
چون شمع مرا اشك روان ورخ‌روشن — بی زحمت دود دل وسوز جگری بخش
در مصلحت ، دینی ودینم مددی کن — بر دشمن بیگانه وخویشم ظفری بخش
این خسته غم را ، به فرح مرهم دل‌ساز — وین بی‌سروپارا به کرم‌پای‌وسری بخش
جان‌طوطی‌قدس‌است و کلامت‌شکرستان — طوطی‌مرا،زان‌شکرستان‌شکری بخش
شمع رخ دل سوخته را نور و صفایـی — مرغ دل‌سودا زده را، بال‌وپری بخش
ازشست قضا ، چون به‌جهد تیرحوادث — جان ودل بی پوشش ما را سپری بخش
در باغ جهان ، شاخ وجودم تونشاندی — وین شاخ تنومند به فضلم ثمری بخش
درحشر که بخشی گنه خلق به طاعت — جرم من بی‌چاره ، به آه سحری بخش

هر چند عماد ، ازره صورت ز خبر شد
از عالم معنی ، دل او را خبری بخش

ساقی از باده گـزیده خـواص — قدحی‌ده ، به اهل خلوت خاص
جز، می پخته هیچ کس نه دهد — زاهد خام را ، ز غصه خلاص

۱ــ این غزل درنسخه .آ. ثبت است
۲ ــ آ. دلم

باده، در جام و عـود بر مجمر چنگ بر ساز و شاهدان رقّاص

گر، به ریزند خون می‌خواران نه، دیت بر کسی بود، نه‌قصاص

صورت ومعنی اش، قبـول عوام ظاهر و باطن‌اش، پسند خواص

باغی[1]ازحسن و برگی ازاخلاق خرمنی طاعت و جوی اخلاص

دیده‌ام، بحر و دامنم، ساحل اشک در دانه[2]،مردمك غواص

بلبل از طعنه‌ای، زند بر من چه غم، القاص لایحب‌القاص

در کمند بلا، به ساز **عماد**

چه گریزی که لات‌حین‌مناص

مه برافروخت شبستان‌من امشب باشمع یا شبم روز شد، از عارض آن زیبا شمع

هرمقامی که، شدازظلمت‌هجران‌تاریك گشت‌روشن که‌فروغی نه‌دهدآنجا شمع

هیچ دانی که چرا هم‌نفس اهل دل‌است با جگرسوختگان‌برد به‌سرشب‌ها شمع

زار می‌گرید ومی سوزد از، اندوه دلم همه شب بـر سر بـالین من تنها شمع

شمع هرشب من دل سوخته را می‌پرسد به سرسوخته، کس می نه رود الاّ شمع

دل صافی، رخ افروخته داری لیکـن صبح خیراست وشب قدر کنداحیا شمع

دوش گفتی که منم شمع‌و، تویی پروانه من به‌پروانه چه‌مانم توچه‌مانی‌با شمع

ادب آن است که درمجلس توشب تاروز گر به میرد نـه نشیند نفسی ازپا شمع

عکس رخسار تو، در چشم **عماد** است غریب

که، ندیده است کس افروخته‌در، دریا شمع

ای، از نسیم زلف توام عنبرین دماغ درچشم من ز پرتو روی تو صد چراغ

دانی که چیست حال وجود ضعیف من هـر ذره‌ام، ز درد تو دارد هـزار داغ

من با خیال روی تو، در گنـج خلوتم گر دیگران عزیمت صحرا کنندو باغ

نام تو، بر زبانم و نقش تو بر ضمیـر رنگ تو در خیالم و بوی تو در دماغ

۱ـ م. باغ ۲ـ م. لولو ۳ـ این غزل درنسخه .آ. ثبت است

تا شد ، عماد دل شده از بندگان تو
دریافت ، ملك عافیت و دولت فراغ

دلم از کلبه اخزان کشد به جانب باغ — که از نسیم گلم ، نکهتی رسد به دماغ
به گوش جان‌شنوم ازصبا رسالت دوست — که احتیاج نیفتد ، رسول[1] را به بلاغ
چو صبح‌مهر دمد ، گو به‌میرشمع[2] خرد — چو آفتاب بر آید چه حاجتم به چراغ
گرم نسیم ریاحین ، نه‌می رسد به‌مشام — انتم رایحه من بنفسج الاصداغ
ز داغ هجرمنال ، ای که‌وصل می‌طلبی — معالجت نه نماید حکیم ما بی داغ
سر خجالت اگر برنه یاوریم ، رواست — که هیچ کارنه کردیم و شد زدست فراغ

عماد ، روی به تابد زصحبت نا جنس
که عندلیب به بندد در چمن ، برزاغ

الوجد علی الفوادقد طاف — ساقی ، قدحی ده از می صاف
کاشانه‌ی دل ، شود منوّر — از جام جهان فروز شفاف
ای شمع ، برابر دل من — از سوز جگر چه می‌زنی لاف
گر دود دل من است مشگین — هر شام و سحر ز قاف تا قاف
با نکهت آن کلاله در چین — آهو ، به فکند نافه از ناف
قدم ، ز هوای او چون نون بود — آن روز که نون نه بود با کاف
وصف لب او نه میتوان گفت — بر بست لبش ، زبان وصّاف
رسمش ، به خلاف خوب رویان — درویش نوازی است و الطاف

بر درگه او ، عماد بی دل
مهمان حسین وصدر اشراف

بیار، ساقی عشاق جام باده صاف — که‌نقدعمر گران‌مایه‌صرف شدبه گزاف
اگر، معاف بود زاهدی که می‌نه‌خورد — حریف دوست نه‌باشد به‌هیچ روی معاف

---

۱ ــ م. رسول ما ۲ــ آ. صبح خرد

به دان طمع که به‌بیند نقش او، ازدور / هزار کس نگران از جوانب و اطراف
سزد که، عهد کند دولت مبارك روی / که با رخش نه‌زند از خجسته فالی لاف
کسی نه گفت، سزاوار روی او وصفی / که در نهایت حسنش نه‌می رسد و صاف
درآب دیده نشینم چو بندم احرامش / که‌بی‌وضو نه‌توان کرد گرد کعبه طواف
نوازش قلمی، یافتم به خط شریف / چنان که رسم بود، از شمایل اشراف
زبندگان، اگر آید جنایت و تقصیر / از او همیشه خداوندی آید و الطاف
زدست دیده نه یارم حدیث شوق نوشت / که‌پای‌خامه، فرومی‌رود به‌خون تا ناف

عماد زر شد از اکسیر غم، رُخت لیکن
به هیچ گونه، قبولش نه می کند صرّاف

۱ خوش بودجام می‌وصحبت‌یاران‌ظریف / خاصه وقتی که‌بودصاحب دیرینه حریف
تن حوری، که زکوثر، به‌در آید نه‌بود / پاك ترزآن تن‌چون قطره باران نظیف
از غم ورنج نه دارد دلم، اندیشه ولـی / بود اندیشه‌ام از بخشش آن طبع لطیف
تن بیمارمن، از عشق به‌جایی نه رسید / که‌وجودی نه‌توان‌یافت‌چنین‌زارو نحیف
هیچ دانی که‌زعشق‌توچرادل به‌شکست / دست‌عشق تو، قوی بودودل‌خسته ضعیف
رنگ رویم نگرو، حال دل زارمپرس / گونه زرد کند خسته دلان را تعریف
گرد روی تو بود، مرغ دلم در پرواز / هم چوپروانه که‌پیرامن‌شمع‌است‌مطیف
سالها شد، که به بستیم در خلوت چشم / تا خیال تودهد لحظه‌ای آن‌جا تشریف

گر**عماد**، از غم عشق تو به ماند چه شود
تو به مانی، که وجود توعزیزاست وشریف

ای دل، به بر از صحبت یاران منافق / با عقل مخـالف شو وبـا عشق موافق
سررشته پیوند تو، آسان نه دهد دست / واصل نه شوی تا نـه کنی ترك علایق
افسوس که مقبول و پسندیده نه یامد / آن بند گی درخورو، آن خدمت لایق
ای دل‌خبرت‌هست که آن مونس‌جان‌را / ازیاد برفت، آن همه اخلاص و سوابق

۱ــ این غزل فقط درنسخه آ. ثبت است

درحیرتم، ای دیده که آن خطوعذارت یا برگ بنفشه است بر اوراق شقایق
ای طوطی جان ، بر شکر نطق توشیدا وی بلبل دل بر گل رخسار تو عاشق
در شرح عذارت[1]، زرصامت شده گویا دروصف لبت ، چشمه حیوان‌شده ناطق
با روی دل افروزتو، نه نمود پری‌روی زآن‌روی که، شرم آیدش ازچشم‌خلایق
هرچند، که اخلاص،من‌خسته‌قدیم‌است شك نیست که باشد نظر لطف تو سابق

در کلبه احزان **عمادت** ، گذری نیست
منزل گه ، عذرا ، نه‌شود خیمه وامق

به ریزدرقدح،ای ساقی آن زلال مروق که‌می‌خوریم‌ونه‌ریزیم‌خون‌خلق به‌ناحق
من فقیر تهی‌دست ، اگر به‌میکده آیم مگر کنم ، گرو، جام باده جامه ازرق
به راه‌عقل، چه‌پویم که عاقل‌است‌مضیع طریق عشق گزینم که عاشق است، موفق
به‌یاد مجلس عشاق‌وبزم‌دل شدگان بین که‌باغ‌روضه‌نه‌باشدبدین طراوت ورونق
به‌حلقه‌ای که، سماع نی و کلام تو باشد من‌آن نی‌ام ، که‌گریبان جان ودل نه‌کنم شق
ازآب دیده نه‌یارد، کسی گذر به مقامم کازین‌محیط نه‌یارد کسی گذشت به‌زورق
من ازتو، چشم نه دارم وفا وعهد محبت که بی‌ثباتی خوبان ، مقرراست‌ومحقق
ز تیغ تیز تو، ما را ره گریز نه باشد که‌ما، مقید عشقیم‌ودست حسن‌تو مطلق

همیشه در دل تنگ **عماد** بی سروپایی
چه گونه جای گرفته دراین مقام‌مضیق

سحرنسیم گل آمد ، به نال بلبل عاشق که درمحبت عذرا ، خوش‌است ناله‌وامق
بیا ، که با قد رعنا[2]وروی خوب توما را نه ماند میل به بالای سروبرگ شقایق
تو حور روضه‌ی‌قدسی وروح پیکرعالم تو شمع مجلس انسی و،نورچشم‌خلایق
بود به عشق تو، مایل روان عالم‌وعامی شود به وصف توقایل[3]،زبان‌صامت‌وناطق
زمهرروی توروشن ، درون صوفی‌صافی زیاد غیر تو فارغ ضمیر عاشق صادق
اگر نثار تو خواهم ، کدام تحفه زیبا وگررضای تو جویم کدام خدمت لایق

۱ـم. عذارم ۲ـ م. زیبا ۳ـ م. قابل

حدیث عشق چه گویم، نه گفته ترک تمنا — نشان وصل چه پرسم نه کرده قطع علایق
کسی که راه به کوی تو برد، یافت رهایی — ز دوستان ریایی و دشمنان منافق
اگر به قول منافق، کنند راست نه باشد — وداع صاحب دیرینه و رفیق موافق
حدیث عشق به سمع خرد غریب نماید — که طفل را نه بود حظّی از رموز و دقایق
عماد، اگر گذری با شدت، به باغ معانی
شود مشام روانت، پر از نسیم حقایق

[1] ای خط عنبرین تو برمه غبار مشگ — درپا فتاده از سر زلف تو کار مشگ
پنهان میان طلعت مویت، فروغ مهر — پیدا، ز آتش گل رویت بخار مشگ
تا حلقه‌ای، ز زلف معنبر گشوده‌ای — بر هم زده‌است نکهت او کار و بار مشگ
روزی در آب صورت زیبای خود به بین — گر، مه ندیده‌ای که بود در کنار مشگ
تا کرده‌اند نسبت خطت به مشگ چین — دارد عذار همچو گلت، خارخار مشگ
با رنگ چهره تو به رفت آب روی گل — با بوی طره تو، نماند اعتبار مشگ
درنافه خون شود دل مشگ ار گذر کند — بویی ز چین زلف تو، سوی دیار مشگ
بازلف عنبرین تو، زد لاف از آن نشست — بر دامن عذار چو ماهت، غبار مشگ
با نکهت شمامه فکر **عماد** شد
آشفته‌هم چو، سنبل تو روزگار مشگ

زمانه بادل عشاق، گر ندارد جنگ — چرا، جهان فراخ است بردل ما تنگ
کنون ز رقّت و زاری من نه‌خندد گل — که وقت گریه ابر است و گاه ناله چنگ
به‌می ز آیینه سینه زنگ غم به‌زدای — که صیقل دل ظلمانی است، باده زنگ
در آن مقام که جانان زمن پذیرد جان[2] — مرا نه‌روی توقف بود نه، رای درنگ
همیشه با تو، مرا اتفاق باشد وصلح — میان اهل جهان، گرخلاف باشد و جنگ
رسد بگوش دلم هر نفس حکایت تو — اگر، ز کوی تو دور او فتم بصد فرسنگ
شکست حسن تو بازار شاهدان جهان — که باوجود تو، گل را، نه بوی ماند و نه رنگ

۱ــ این غزل در نسخه .آ. ب ثبت است ۲ــم. جام

بر آستان توسگ راوسنگ[1] دارد جای — مرا نه‌صبر سگان‌است‌ونی‌تحمل سنگ

عماد ، روی متاب ازطلب ، که طالب کام
هزار بار فرو می رود بـه کام نهنگ

ما شسته‌ایم ، خاك دراو، بـه آب اشگ — بر ره گذار او، زده هردم گلاب اشگ
روز نثار مقدم میمونش ، اهـل دل — از درج دیده ، ریخته درّ خوشاب اشگ
بر روی او فتاده ز سختی که می دوید[2] — درحیرت است ، دیده ما ازشتاب اشگ
گر، ابر آسمان ز بخار زمین بود — از دود دل شود متراکم سحاب اشگ
تا نه شکنم ز باده لعلش ، خمار جان — پر، می کنم پیاله چشم از شراب اشگ
[3] از گریه‌ام ، تعطش دل ، کم نه می‌شود — این تشنگی، کجا به‌نشاند سراب اشگ
گر، دیده‌ام نظر به گشاید به روی غیر — پوشیده باد ، مردمکش در نقاب اشگ
رنگ‌عماد دل شده گر[4] چون زریر شد — یاقوت فام گشت ، ز لعل مذاب اشگ

بر چشم من ، زبس که گذر کرد روز و شب
خون گشت ، دیده‌ام ، که نیاورد تاب اشگ

آب می‌ریزد براین خاك‌ره‌ای‌مونس‌دل — که در خانه ناموس ، بر آریم به گل
ای که،ازذکروریاضت طلبی صیقل‌قلب — می، زنگ‌است، که روشن کندآیینه دل
وعده‌ی آب ، در آن منزل وجانم تشنه — شرط دیدار ، صبوری و ، دلم مستعجل
سرزخجلت نه‌توانم . که برآرم ازپیش — گر به‌پرسند که ازعمرچه کردی‌حاصل
رخت‌بیگانه‌برون‌افکنم‌ازخلوت‌خویش — حیف باشد ، که بود کعبه بتان را منزل
مثل عشق ودل خویش ،چنان می بینم — که کند بی خبری ،چاره،کاری مشکل
شمع شادی من ، ازبارغم،آن‌شب میرد — که زمجلس‌به‌بری نوروچراغ ازمحفل
پیش ازاین روز که‌جان بابدنم‌هم دم‌شد — جان[5] من بود بدان شکل وشمایل مایل

باده عشق حرام است ، بدان مست ، **عماد**
که سر از خاك لحد ، برنه زنـد لایعقل

۱ــ ب. سنگدل دارد ۲ــ آ. ب. می‌رود ۳ــ این بیت را نسخه‌م اضافه دارد
۴ــ ب. کو ۵ــ آ.ب. دل من

اگرچه ، بی‌سببی بر گرفتی از ما دل		هنوز ، وصل رخت می کند تمنا دل
اگر تو ، باز نه یابی ، بر آید از تن جان		و گر تو ، دست نه گیری در آید از پا دل
[1] نه بود از آب و گلم درزمانه نام و نشان		که داشت آتش مهر[2] تو در سویدا دل
اگر تو ، برسر خاکم ، گذر کنی روزی		به زیر چشم هنوزت ، کند تماشا دل
دل شکسته من ، چون اسیر زلف توشد		زدوستی ، سر مویی ، فرو مهل با دل
به یاید و به گذارد ، هزار دل به غلط		کسی که ، درخم زلفت کند تقاضا دل
من آن نی‌ام که زجورت کنم فغان آری		نهاده‌ام به جفا های بی محابا دل
شب فراق تو ، می گشت در دلم کامشب		نه آن شب است که، دارد امید فردا دل
شبی به‌عزم صبوح ارزخواب برخیزی		زهرطرف ، شنوی ناله‌ی ، خدارا دل

سزد که دعوی عشقت ، کند **عماد** ، آری
که کرده جان عزیزت‌فدا ، نه تنها دل

ای دهنت ، پسته خندان دل		لعل چو قندت شکرستان دل
خلعت سودای تو ، بر قد جان		و آیت غمهای تو ، درشان دل
سروقدت ، لایق بستان چشم		گنج غمت ، در خور ویران دل
منزل تو روضه رضوان روح		قامت تو ، سرو خرامان دل
طره پرپیچ و خمت ، مو به موی		شرح دهد ، حال پریشان دل
جان نه‌توان برد ، از این خستگی		گر ، نه کند ، دردتو ، درمان دل
تا نه‌رود ، دامن جانم ز دست		دست ، نه‌دارم ، ز گریبان دل
دیده‌ی ، مهمان خیالت نه‌دید		جز جگر سوخته ، بر خوان دل

عاقبت ، آن غمزده جادو ، **عماد**
فاش کند ، قصه پنهان دل

ای رخ زیبای تو ، شمع شبستان دل		وصل تو ، آرام‌جان ، دردتو ،درمان‌دل
باده لعل لبت ، ریخته برکام جان		آیت مهر رخت ، آمده در شان‌دل

۱ــ این بیت را نسخه م. ندارد ۲ـ م. قهر

گر ، به گشایی زهم ، طره پرپیچ‌وخم — شرح دهد مو به مو ، شرح پریشان دل
بس که،فتددر کنار، گوهردریای چشم[1] — فاش کند ، ناگهان ، قصه پنهان دل
گرزغمت،شدخراب ، خانه‌ی آباد تن[2] — مهرتو، معمور کرد ، کشور ویران دل
نکهت پیراهنت ، گر به‌مشامم رسد — منزل شادی شود ، کلبه احزان دل
[3]مملکت مصر تن ، کردرهازان که دید — چاه زنخدان تو ، یوسف کنعان دل
در هوس لعل تو ، چشم گهربار من — لعل و عقیق‌آورد ، هر نفس از کان دل
دامن دل‌رفته بود، مدتی‌ازچنگ عشق — مهر رخت ، می کشد ، باز گریبان دل

قامت سرو سهی ، رفت ز چشم **عماد**
تا قد ، زیبای توست، سروخرامان دل

ای،رخ‌وزلفت، چون گل‌وسنبل — سنبل مشگین ، برفکن از گل
باد بهاری ، برده ، به گلشن — از سر زلفت ، نکهت سنبل
محنت ما را ، سهل شماری — خنده زند گل ، در غم بلبل
چند کشد دل ، غصه و محنت — بیش نه‌دارم ، صبرو تحمل
عشقم و حسنت ، ایمن و فارغ — این ز تغیر ، و آن ، ز تبدل
از من مسکین ، روی مگردان — چون ز گدایان ، اهل تجمل
کار ز کوشش ، گر به گشاید — روی نه‌تابد ، دل ز توکل
ساقی مجلس ، جام طرب ده — زان که ملولم ، بی‌قدح مل

با رخ و زلفت ، دورنه باشد
فکر **عماد** ، از دور و تسلسل

ای‌زجهان،وصل‌تو، غایت‌و مقصوددل — داعیه‌ی عشق تو، عادت معهود دل
نقش خیال رخت ، مُهر نگین ضمیر — جای ایاز غمت ، خانه محمـود دل
باده مشتاق تو، صافی خـون جگر — نغمه‌ی عشاق تو ، زمـزمه عود دل

---

۱ ــ آه اشک ۲ ــ ب . دل ۳ ــ نسخه م . این بیت را ندارد

حقه مرجان تو، چشمه حیوان جان[1] رشته دندان تو ، لولوی منضود دل
صوفی عشق تو گشت ، گوشه نشین دلم پیر خرد، زان شده است خادم مردود دل
ازتف دود دلم، روضه شود چون سقر گر نه بود، روی توجنت موعود دل
اخترمن چون هلال روی کند در کمال گر به نماید جمال، طالع مسعود دل
کرد زبور غمش ، دردل تنگم نزول هوش بـرد لاجرم ، نغمه داود دل

نکهت فکر **عماد** ، بُرد ز مردم قرار
اوچه کند، گو، به سوز، آتش غم عود[2] دل

[3]ای که، خون عاشقان کردی سبیل هر گزت ، رحمی نیاید ، بر قتیل
هر کجا باشد عزیزی . در جهان بر سر کوی غمت ، ، گردد ذلیل
گر، کنی رحلت، دمی ازپیش چشم از تن من ، جان کند ، عزم رحیل
دوستانت را ، غم دوزخ نه ماند تا گلستان گشت ، آتش بر خلیل
ای که ، گفتی صبر کن ازروی دوست ازجمالش ، صبر ما ، نه بود جمیل
تا نهی ، رخ بررخ ، سیمین بری زر به باید ریخت ، هم بالای پیل
کی دهد یارب، لب رضوان ما تشنگان را شربتی از سلسبیل
[4]ای صبا بویی ، ز انفاسش بیار تا شفا یابند ، جان های علیل

گر، طبیب آید به بالین **عماد**
آب سرخ دیده اش باشد دلیل

پریشانی عجب نه بود ، ازآن دل که بندد ، در سر زلفی چنان دل
چو دل در زلف او آویخت ، گفتم که در چاه اوفتد ، زین ریسمان دل
غم او، مونس دل گشت ازآن روی نه می گنجد ز شادی در جهان دل
بیاد غمزه و ابروی جانان بود پیوسته با تیرو کمان دل
تنش را، پیکرجان خوان مخوان تن دلش را ،سنگ خارا دان، مدان دل

۱ــ ب .دل ۲ــ آ. مشو زآتش غم دود دل ۳ــ این غزل درنسخه م. نیست
۴ــ این بیت درنسخه آ. ثبت است

تنم ، از درد هجرانش ، چنان شد / که باشد، ازوجودش ، در گمان دل
ز آهم ، بوی عنبر آید ، آن دم / که آرد ، نام زلفش بر زبان دل

عماد ، از طالع شوریده باشد
جفا دیدن ، ز یار مهربان دل

تا،برون رفت، ازدستم‌همه‌اسباب وصول / دل به‌جان‌تو که‌ازجان‌وجهان‌است ملول
عشق رویت زسرم برد برون هر هوسی / ای‌بساسر که کندعشق توخالی[1]زفضول[2]
مشکل این است که درمحنت ایام‌فراق / نه پیامت به‌من دلشده آید ، نه رسول
گر، دلم بار بلا را متحمّل نه‌شدی / این خطابش ، نه رسیدی که،ظلوم‌است‌وجهول
برمن خسته ، نه‌سوزد دل جانان آری / قاتل ماست که رحمت نه کند برمقتول
[3]تا مشام دلم ، از باد هوی[4]، خالی شد / هر نفس ، می‌شنوم ، نفحه‌ی ایام وصول
[5]من سر گشته نه تابم ، زعبودیت روی / طاعت بی خبران ، گرچه نه‌باشدمقبول
غالب آن است که‌مقبول نه باشد هر گز / هر که‌رالطف‌تو نه‌نواخت‌به‌تشریف‌قبول

می برند ، اهل نظر، رشک بر احوال **عماد**
که‌به‌رویت، نگران‌است و، به حسنت مشغول

چومهرروی تو ، افکند سایه بر سردل / حقیقت است که خورشید شد مسخّر دل
به‌روی‌خلق جهان بسته‌ام دری‌ز آن‌روی / که جز توهیچ کسم در نه یابد ازدر دل
خیال غیرتو،شستم زلوح دیده به‌اشک / هنوز نقش وصالت ، نه شد مصور دل
به صورت ارزتودورم نی‌ام به‌معنی[6]دور / که ، هم‌مقابل‌جانی و ، هم ، برابر دل
مرادل‌زتوحاصل نه گشت وعمر گذشت / دریغ عمر عزیزم ، که رفت در سر دل
بخار آه چو عودم ، ز سینه هر نفسی / رود به‌سر، که پر از آتش است مجمر دل
هوای مجلس روحانیان ، معطر شد / از ایــن شمامه انفــاس روح ، پرور دل

۱ـ م. حالی ۲ــ م.آ. فصول ۳ـم. این بیت را ندارد ۴ـ ب. هوا ۵ـ م. این بیت را ندارد ۶ـ آ. زمعنی

زمانه ، سکّه دولت ، زند ، به نام **عماد**
گرش ، توثبت کنی ، بر کنار دفتردل

در گلشن افتد ، آوازبلبل کازپرده غیب، آمد برون گل
آری، نه یابد کامی که دارد آن را که باشد ، صبروتحمّل
با قد و زلفش ، دارم فراغت گر، جمله بستان،سرواست وسنبل
گر بر نه گیرم چشم ازجمالش هر گز، نه گردم سیر ازتأمل
مژ گان نه‌یارم ، برهم نهادن برروی دریا، بندد کسی پل ؟
شوراست بختم بی‌لعل شیرین تلخ است عیشم ، بی‌ساغر مل
گر بر نه‌خوردم ، ازشاخ وصلش باری نه دارم ، برگ تحول[1]
بنیاد عهدم، ویران نه گردد گر[2] هردم آید سیل وتزلزل

آه **عماد** از، درّد فراقش[3]
درآسمانها ، افکند ،غلغل

دوهفته عمر که بودم زماه روی توغافل محقّق است[4] ومعین که‌صرف گشته به‌باطل
ازآب‌وخاك نه‌دیدم کسی به‌حسن تو آری به رنگ‌وبوی تو، دیگر، گلی نه‌رویدازین گِل
کسی به‌صورت‌ومعنی به‌دین کمال نه باشد هزارجان عزیزت ، فدای‌شکل وشمایل
بود زدیده ودل بی‌نصیب هر که نه دارد خیال روی‌تو، دردیده نقش‌مهرتو بردل
اگر، جمال تو بینم ، مرا زعیش‌چه‌باقی و گر،وصال‌تو نه‌بود مرازعمرچه‌حاصل
به‌صورت ارزتودورم حجاب‌نقش نه‌بندم که نیست[5] دینی‌وعقبی میان ماوتوحایل
اسیرعشق‌تو، پروای کس نه‌داردو،دارد زبان به‌ذکرتو،جاری‌ودل به‌سوی‌تومایل
چه حکمت است، ندانم،که خستگان غمت را به‌جای شربت شیرین دهند زهر هلاهل
حدیث شوق نه‌ماندنهان چودیده نویسد[6] به اشگ سرخ براوراق روی زردرسایل
به هیچ باب نه شایدنوشت فصل شکایت و گر، به تیغ هلا کم جدا کنند مفاصل

۱ـ ب. تحمل ۲ـ آ. گو ۳ـ آ. فراقت ۴ـم. معین است ومحقق ۵ـ م. هست
۶ـ م. توبیند

عماد، هر که در این‌ره ، قدم نهد به‌ارادت
وداع جان گرامی ، کند دراول منزل

[1] زهی ، عنایت‌وفضل خدای عزوجل — که شام‌تفرقه‌ام‌شد به صبح امن بدل
چنان‌نمود که‌فیض‌سحاب رحمت‌حق — به شست نامه اعمالم ، ازخطا و زلل
مرا به عطرچه حاجت که‌عنبرین‌بوی‌است — مشام جان من از نفحه‌ی نسیم ازل[2]
ازین نوید ، به‌تنگ‌آمده است‌جان‌حسود — به دان صفت که ، در انفاس‌گل دماغ جعل
کنون، به‌جای غمم، می‌دهد فلك ، شادی — اگرچه خواست که زهرم دهد به‌جای‌عسل
رهین منت وافـر شدم ، زساقی دور — که جام صافی عیشم دهد، نه‌درداجل
هزارشکر گذارم ، خدای را، که نه یافت — بنای دوستی مـا به‌طول عهد ، خلل
کشد به‌شام ابد عهد ما که‌شد پیوند — میان ما و شما ، بامداد روز ازل
رسید تاج سرخسروان به تخت شرف — چنانکه خسروسیارگان به‌برج حمل

خدایگان سلاطین ، جلال دینی ودین
که جامع است‌زشاهان میان علم وعمل

زهی گرفته سپاه غمت ، مدینه‌ی دل — شکسته سنگ جفای تو، آبگینه‌ی دل
خیال خال تو، هندوچه ، حدیقه‌چشم — سواد خط تو ، دیباچه سفینه‌ی دل
فروغ شمع جمالت ، چراغ دیده جان — مکان گوهر عشقت ، صمیم سینه‌ی دل
تو، آن‌عبیر نسیمی ، که عنبرآگین‌شد — ز بوی حلقه‌ی زلف تو ، عنبریه‌ی دل
خرد ، زمملکت مصرتن، طمع به‌برید — چوشاه عشق تو، به‌نشست درمدینه‌ی دل
چه باشد ، اربه گشایی مگر برای دلم[3] — چرا ، همیشه کمر بسته‌ای به کینه‌ی دل
دگر، به جانب دریای غم سفر نه کند — اگر به ساحل شادی رسد سفینه‌ی دل
خیال روی تو،دردیده ساکن‌است آری — سکون خاطراز آن دارم وسکینه‌ی دل

زشوق آن ، لب ودندان **عماد** ، بی دل را
لبالب است ، به لعل و گهر، خزینه‌ی دل

۱ـ در.م. این غزل نیست ۲ـآ، امل ۳ـاین مصرع درنسخه . ب.افتاده است

غم تو می‌خورد و راز تو می‌پوشد دل — جور تو می کشد وزهر تومی نوشد دل
دل مارانه خریدی به جوی قلب‌وهنوز — به دوعالم سر یك موی تو نه‌فروشد دل
گر خراشی دل ریشم به سرناخن غم — ادب آن‌است که‌ازدست تو نه‌خروشد دل
می‌چشدشربت صبرتوو می‌جوشد جان — می کشد درد فراق تو و می کوشد دل
به ملامت نه رود مهر تو بیرون ز دلم — کاین‌حکایت‌سخنی نیست که بنیوشد[1] دل
شدبخاری به‌دماغم که‌چکاندازمژه خون — بس که در آتش‌سودای تومی‌جوشد دل
ازتـن ما اثـری نیست مگـر پیرهنی — جامه‌چشم خیال است که می‌پوشد دل

عاقبت سرّ تو را فاش کند دیده **عماد**
حاصلی نیست‌ازاین‌راز که می‌پوشد دل

[2]یارب زحوض کوثرو تنسیم وسلسبیل — یك‌چشمه‌در بهشت‌براین‌تشنه[3] کن سبیل
بر صدر جنّتم به نشان پیش اهل دل — با اُمت **محمّد** و بـا ملت خلیل
هستم امیدوار که در نعمت بلا — شکری کنی کرامت‌وصبری‌دهی[4] جمیل
ما بی هدایت تو، به مجمع کجا رسیم — هر گز کسی به کعبه، نرفته‌است بی‌دلیل
آن‌را که لطف حضرت عزت عزیز کرد — هر گزنه کرده‌است کسی‌درجهان ذلیل
شخص چو کاه و کوه گناه مرا به‌بین — مور ارنه دیده‌ای که بود زیرپای پیل
دارم طمع که با شهدا حشر بـاشدش — گر بی دلی به تیغ محبت شود قیتل
هر دم رسد ز هاتف غیبم ندا بگوش — کای‌دل به هوش‌باش که‌آمد گه رحیل

تخمی نه کاشتی ز چه داری‌طمـع **عماد**
دست‌ازرطب به‌شوی که‌نه نشانده‌ای نخیل

[5]ای اهل دل را، کوی تومنزل — مُهر تو بر لب، مِهر تو در دل
بازآی و، مارا بازآر،یك شب — شمعی به مجلس، نوری به‌محفل
بی وصل رویت، تا کی گذارم — روزی به‌غفلت، عمری به باطل

۱ـ آ. مینوشد .ب. نینوشد ۲ـ این غزل در.م. ثبت نیست ۳ـب. برین‌کن سبیل
۴ـ آ. جلیل ۵ـ درنسخه .م این غزل نیست

گفتم، به کویت پویم، ولیکن
از گریه پایم، مانده‌است‌در گل

بردی دل وجان، زآن روکه داری
با لطف صورت، حسن شمایل

بی یادت از دل، دم بر نه یاید
عاشق نه باشد، از دوست غافل

راهم نه منزل، دارد، نه پایان
بحرم، نه کشتی دارد، نه‌ساحل

گر یارخواهی،ازخویش‌به گذر
ور، وصل‌خواهی ازغیر به گسل

رخسار چون زر، اشک چو گوهر
دارد عماد از، مهر تو حاصل

از دست دلبر، ساغر گرفتم
وزخویش دیگردل‌بر گرفتم

ناموس هستی، از دست دادم
رندی و مستی، ازسر گرفتم

زهد و ریا را، بر در نهادم
وآن دل ربا را دربر گرفتم[1]

اکنون که مستم،اززهد رستم
توبه شکستم، ساغر گرفتم

زخم بلا را، مرهم نهادم
زهر جفا را، شکر گرفتم

ازدست دادم، دل را و شادم
خرقه نهادم، می بر گرفتم

بخت جوان را، یاور گزیدم
پیر مغان را، سرور گرفتم

چون شد وجودم. در عشق فانی
خود را، عمادی،دیگر گرفتم

اشک ما سایل است و دوست، کریم
جای بخشایش است و، لطف عمیم

گریه‌ام، مونس است و، غم محرم
ناله‌ام، هم دم است و، غصه ندیم

از سر کوی او، نه خواهم رفت
چون گدایان، از، آستان کریم

آستین، بر دو عالم افشاند
هر که، بر آستان اوست مقیم

گر، خرامان قدم نهد، روزی
بر سر خاک دوستان قدیم

بوی مهر و نسیم عهد و وفا
به مشامش رسد، ز عظم رمیم

شعر من، گوش کرده است، آری
لایق گوش اوست، در یتیم

1ـ آ. وزشید رسمی ازسر گرفتم

گر، در آتش رویم با یادش رشک بر ما ، برند اهل نعیم
اگرت ، دست می دهد ، چو **عماد**
خاك پایش ، شو ، از سر تعظیم

[1] اگر به خواب به‌بینم که با توهم نفسم دگر نیاز نیفتند به هم‌دمی کسم
به عمر خویشتن ار بی‌تو یکنفس زده‌ام میان اهل وفا شرمسار از آن نفسم
فرو برم، به گریبان صبر، سرهمه‌عمر اگر، به‌دامن وصل تو ، نیست‌دسترسم
رکاب محمل تو ، چون بدست دل دادم برون نه می رود ، از گوش ناله جرسم
اگر ، به روضه درم ، در ریاضتم بی تو وگر به گلشن جنت چومرغ، در قفسم
چگونه، زآن لب شیرین بود گزیرمرا دهان‌تنگ تو ،پرشکر است‌ومن مگسم
عجب که ، دست‌ارادت به پیرتو به دهم که باقی است به ساقی‌و،جام‌می هوسم
میان عاشقی و عاقلی منافات است چوراه عشق گرفتم ، طریق عقل بسم

عماد با تو و، فارغ زغیر توست ، آری
چو شب به حسرت سلطانم، ایمن ازعسسم

اگرچه ، دُردی درد تو، می برد هوشم گمان مبر، که محبت ، شود فراموشم
شنیده‌ام ، زلبت در ازل ، حدیثی چند هنوز ، لذت آواز توست ، در گوشم
شب وداع تو دیدم ، که سیل دیده من رسید تا کمر و ، بر گذشت از دوشم
به‌قطره های‌سرشک، آتشم فرونه‌نشست که هیچ بحر، نیارد[2] نشاندن از جوشم
جهان وهرچه دراوهست‌پیش‌من‌بجوی[3] وگر،غمت به دو عالم خرند، نه‌فروشم
نعیم صحبت حورا ، نه یایدم در چشم اگر خیال توآید ، شبی در آغوشم
ز سر خرقه و زنار من تویی آگاه کجا شود زتو پوشیده هرچه من پوشم
چو خالی‌تو نی‌ام،حالم‌ازتو، پنهان‌نیست تو،دردرون‌دلی، رازی‌ازتو، چون‌پوشم

---
۱ — نسخه م. این غزل را ندارد ۲ـ ب. نه ساید ۳ـ م. جویست

عماد ، گرزتو پرسند، کاین طلب تا کی
بگوی ، تا رمقی در تن است ، می کوشم

ای،سراپای وجودم ، ز تو در آتش غم
وی چوشمعم،همه‌شب،سوخته‌سر تا به‌قدم

داغ سودای تو ، بر ناصیه جان ،[1] دارد
هروجودی که، بر آورد سر ، ازجیب‌عدم

به‌ده انصاف من ، ار مملکت دل، طلبی
ملك دل را ، نه‌توان کرد[2] مسخر ، به‌ستم

گر، دلم نقدروان، درقدمت خواهدریخت
عَلَمَ الله ، که شرم آیدم ، از روی کرم

گر، کسی، فکرمغیلان کندو، ذکروطن
بردهانش زن، اگر، دم زندازشوق‌حرم

راز عشقت، نه‌نویسم، که نه گویددشمن
سرسودا، به‌نهفت، از دو زبانی چو قلم

ای طبیب، ارد گرم ، شربت‌غم، خواهی‌داد
قدری ، صبر به‌فرما ، که به‌نالم، زالم

من زشکرت ، به‌شکایت، نه‌توانم‌پرداخت
ناسپاسی است ، که غافل‌شودازشکر نعم

گفته بودی ، که به‌ریزم، به‌جفا ، خون عماد
تا چه در ، خاطرت آمد ، که گذشتی زین دم

ای ، عیدمن آن‌لحظه ، که‌قربان‌تو باشم
نوروزمن ، آن روز، که مهمان تو باشم

خورشید کند میل ، که در سایه‌ام آید
آن روز ، که در سایه ایوان تو باشم

شاهان نه‌توانند که ، پیشم به نشینند
گر ، پیش نشین سگ دربان تو باشم

سر تا قدمم ، هرسرمویی است، زبانی
تا هست امیدم که ، ثنا خوان تو باشم

از حسرت‌یك‌شب، که‌درآغوش‌توخُسبم[3]
آشفته‌تر از ، زلف پریشان تو باشم

وقتی که ، میان من وتو ، فرق نه‌ماند
دانم که ، تو زان من‌و،من‌زان تو باشم

جز شکر تو گفتن ، نه‌توانم به‌حقیقت
من بنده ، که پرورده احسان تو باشم

دیگر ، نه‌شود، خون جگر، قوت‌دل‌من
کاندیشه، چنان‌است، که برخوان‌تو باشم

گوید به‌تو ، اقبال که یابد نظر شاه
مانند عماد ار ، ز غلامان تو باشم

۱ـ آ. دارم ۲ ـ م. میسر ۳ـ م. خفتم

[1]ای رُخ صبح خندتو ،صیقل زنگ خاطرم   گرد سُم سمندتو ، مایه ، نور ناظرم
تاشدی ، از برابرم ، برسر آب و آذرم   باهمه درد ،شاکرم، با همه رنج صابرم
ترك من گدا کنی ، با غمم آشنا کنی   بی کهنی، چرا کنی ، قصد هلاك ظاهرم
بامن زارناتوان، جور چرا کند زمان   کیست به گوی درجهان جز تومعین ویاورم
عاشق بی دل وتنم ، درغلطم که این منم   مرده ام،ارنفس زنم، غایبم، ارچه حاضرم
در ره او، به سر روم، بی دل و بی خبر روم   من زخود،ار به درروم، او نه رود زخاطرم

گفت : **عماد** بی نوا ، چیست توقعت ز ما
گفتمش از سر صفا ، واقفی از ضمایرم

[3]ای کعبه دل روی تواحرام کویت بسته ام   مستم چوچشمت لاجرم، در ابرویت پیوسته ام
بی خواب و بی خور گشته ام ،وزغیرتو بر گشته ام   شوریده ی سر گشته ام، بی چاره دل خسته ام
پیش از وجودجان [4] وتن، دل بودعشقت راوطن   تاتو نه پنداری که من، مهر تو برخودبسته ام
درجست وجویت روزوشب ، گرباغمم ور باطرب   چو سرو درباغ طلب ، هرگز ز پا نه نشته ام
آشوب افتد درجهان ،گر فاش گردد ناگهان   سرّی که گفتی بی زبان ، درگوش دل آهسته ام
مهرتو جان می پرورد ، یادت غماز دل می برد   گردیگری، غم می خورد، باری من ازغم رسته ام
تا گشت کویت منزلم ،کام [5] جهان شدحاصلم   تا صید زلفت شد دلم ، ازدام محنت جسته ام
درهجرت از چشم اگر،آید برون خون جگر   باشد زیادآن شکر، خندان دهان چون پسته ام

در عشق آن پیمان گسل ، خورشید خوبان چگل
همچون **عماد** از جان و دل ، یك بارگی به گسسته ام

ای نورهردودیده ، وداع تو،چون کنم   گریم زشوق روی تو، تادیده خون کنم
ازعکس چهره ، رنگ فلك ، زعفران صفت   وز خون دیده ، روی زمین ، لاله گون کنم
غم ، در گلاب دان دو چشمم ، نه مانده است   لیکن هنوز ، دم به دمش ،[6] سرنگون کنم
دوزخ ، کاز آه سردمنش ، سوز می رود   تدبیر گرمی اش ، ز بخار درون کنم
زنجیر زلف تو، چو ز دستم برون رود   ازعقل و دین برآیم و ، فکرجنون کنم
گردل شود،زیاد توغافل، دمی به گوی   تادر زمان ، ز ملك درونش برون کنم

۱ـ م . این غزل را نه دارد   ۲ ـ آ . برسرت   ۳ ـ م . این غزل را ندارد .
۴ ـ ب . بتن   ۵ ـ ب . کام شد   ۶ ـ آ . سربرون .

تـا چند بـار محنت دور فلك كشم / تا كی ، تحمل غم دنیای دون كنم
چون‌سر گران كند ،فلك از دُردی غمم / سقف دماغ را ، ز دو ساعد ستون كنم
گوید عماد بی‌دل ، در موقف وداع
كای‌سنگ دل، به گوی كه من بی‌توچون كنم

بـا غمت ، تـا آشنایی كرده‌ام / از همه عالم ، جدایی كرده‌ام
گرچه ، درویشم ، تنعم دیده‌ام / ورچه ، رندم ، پارسایی كرده‌ام
هیچ دانی ، دولت من از كجاست / از در دل‌ها ، گدایی كرده‌ام
من ، مراد از ، نامرادی دیده‌ام / سلطنت ، در بی‌نوایی كرده‌ام
عشق تا ، خوی[1]خوشم، تعلیم كرد / هم‌چو، خوبان دل‌ربایی كرده‌ام
با نسیم زلف او ، هر صبحدم / مشك بیزی ، عطرسایی كرده‌ام
روی چون آیینه ، تا به‌نمود یار / كافرم ، گر خودنمایی كرده‌ام
شرح نیكی دهانش ، گفته‌ام / كشف[2] اسرار خدایی كرده‌ام
از دل سختش عماد ، ار ناله كرد
گفت : صدره سست رایی كرده‌ام

به‌امید آنكه روزی ، نظری كنی به‌حالم / اگر ازغم تو دردی ، به دلم رسدنه‌نالم
من مبتلا، به‌صورت ، ز توغایبم ولیكن / چوتوحاضری به‌معنی،همه‌عمردروصالم
تو به‌سیرت وشمایل ،دل‌من ربودی‌آری / نه‌غلام روی‌ومویم ، نه‌اسیر زلف وخالم
مگر ،ازدوزلف‌مشگین، مددنسیم كردی / كه مشام شد معنبر ، به‌شمامه‌ی شمالم
نه‌قوی‌تر از هلالم، كه ضعیف‌تر زمویم / نه گران‌تر ازنسیمم، كه سبك‌تر ازخیالم
من مرده‌دل نهم رخ، به‌در توهرصباحی / كه صبا دهد حیاتی ، ز نسیم اتصالم
اگرم دهی مرادی ، كه نه كرده‌ام تمنا / كرمت خلاص بخشد، ز مذلت سئوالم
رخ فرخم نمودی ، كه مبارك‌است روزم / در دولتم گشودی ، كه خجسته‌است‌فالم

---

۱ ـ ب . خودم ۲ ـ ب . این مصرع را ناقص دارد .

تو به‌خنده دوش گفتی، که **عماد** ناله کم کن
چه کنم[1] چوخون نه گریم[2] چو نه‌ماند احتمالم

[3] باوصل تو، ازصحبت اصحاب گذشتیم / مائیم و مسبب کـه ، زاسباب گذشتیم
گفتی که دراین درد چرا دُرد نه نوشی / بـا بـاده لعلت ، ز مـی ناب گذشتیم
گم راه، نه گشتیم، در آن ظلمت گیسو / کاز دولت روی تو ، به مهتاب گذشتیم
برخاك سر کوی تو، از دیـده خونین / چندان به‌چکید اشک که‌ازآب گذشتیم
تا حشر[4] بـود ، دامن مـا غالیه آلـود / زآن روز، که برمنزل احباب گذشتیم
توفیق رفیق آمد و ، شد قطع مـنازل / گویی که‌ازین‌بادیه، درخواب گذشتیم
بر خارمغیلان ، به گذشتیم و تو گویی / کازشوق حرم ، بر سر سنجاب گذشتیم
گویی که ز خاك در تو ، بـاد عنایت / بر کشتی ما زد که ، ز غرقاب گذشتیم
گفتی که ، **عماد** ازچه سبب صومعه به گذاشت
ابروی تو ، دیدیم ، وز محراب گذشتیم

بوی دل داری از اخلاق شما می شنوم / صفت یاری و ناموس وفا[5] می‌شنوم
نه زسحر[6] است‌روایت نه زمعجز[7] منقول / آن چه از ، لعل گهر بار شما می‌شنوم
وصف شیرین‌دهنت آن‌سخن مشهوراست / کاز زبان همه کس در همه جا می‌شنوم
بردردل ، زندم دست طمع ، حلقه آز / بس که ازدر گه تو، صیت عطا می‌شنوم
باغبان گر، در گل‌زار، به رویم نه گشود / هر نفس رایحه‌ی گـل ، زصبا می‌شنوم
هرحکایت که ، نه‌شکر توچرا می گویم / وآن‌روایت که، نه‌ذکر توچرا می‌شنوم
مسکن عهد وجفا ، نیزمکن کازهمه کس / عیب بد عهدی و انـکار جفا می‌شنوم
تا چه زخم است، کازومرهم جان می‌یابم / یا چه درد است کازو بوی دوا می‌شنوم
ازمقامات هوای تـورسیده است **عماد**
به فنایی که از او بوی بقـا می‌شنوم

۱ـ آ. که ۲ـ آ. که ۳ـ م. این غزل را ندارد ۴ـ آ. تا جیب
۵ـ آ. شما ۶ـ ب. هجر ۷ـ آ.م. معجر

بیا، ای نسیم مبارك قدم پیامی، بیار از لب آن صنم
معطر کن از بوی الطاف او دماغ دل عاشقـان دم به دم
ز گل زار لطفش اگر بشنود مشام روانم، نسیم کرم
زند آتش آه من، هر نفس بر این آبگون طاق عالی‌علم
زسوز درون گر نویسم دوحرف فتد آتش سینه‌ام در قلم
گهی منزلم، بر لب آب چشم گهی خانه‌ام، برسر کوی غم
چو پروانه‌ام، ازمطیفان شمع چوحجاجم، ازطائفان حرم
وجود مرا، هیچ مسکن نه‌ماند به جز گنجی ازتنگنای عدم
عماد ازسرجان به‌باید گذشت
چو، در کوی جانان نهادی قدم

تا جرعه‌ای ز جـام محبت‌چشیده‌ام خون درپیاله کرده ودم در کشیده‌ام
دل در بهای یارعزیزار، زدست‌رفت قلب سیاه داده و، یـوسف خریده‌ام
بوی عبیر عقل به رفت از دماغ من آری نسیم عطـر هوایت شنیده‌ام
گردم به‌آستین کند ازرخ فرشته‌پاك تا خاك آستان شریفت گزیده‌ام
تا درفضای منزل انس‌ات، وطن کنم بی پای ره بریده‌و، بی پر، پریده‌ام
درو‌ادی‌بلای‌توهر‌جا که منزلی‌است کآنجا خیال ره نه‌برد، من‌رسیده‌ام
تارفت روی خوب توازپیش‌چشم من باورمکن که خواب درآید‌به‌دیده‌ام
بر ساکنان کوی جهنـم، بود روا سوزی که، من درآتش هجران، کشیده‌ام
گفتی که، حال زار عماد شکسته چیست؟
در خون دیده غرقه‌و از سر بریده‌ام

[1]تا، خلیل توشدم، جای درآتش‌دارم دل سر گشته غمگین بلاکش دارم
هم چو، زلف تو، پریشانم ودرهم نه‌روم تا، نه دانند که، احوال مشوّش دارم
بس که، یاقوت مذابم چکد ازنوك‌مژه صفحه‌ی روی زر اندود، منقش دارم

۱ــ م. این غزل را ندارد

بوی عود ، سخنم تا ، به مشامی به رسد مجمرسینه ، همه‌شب ، پرازآتش دارم
من سرا پرده عشرت ، نه زنم برسر آب زانکه برخاك سر کوی‌تومفرش دارم
کس نه دانم چوتو، در هردوجهان گرچه بسی ماه رویان سیه چشم ، پری وش دارم
در هوای رخ زیبای تو، روزی روشن با خیال سرزلف تو ، شبی خوش دارم
می کشی تیغ جفا ،برمن وغافل، که‌مرا ناو کی هست، که‌در گوشه‌تر کش دارم
پاره بر خرقه خلقان ، چـو عماد از زده‌ام
ز اطلس عودی خور ، پوشش ابرش دارم

[1]تا سایه مبارکت ، افتاد بر سرم دولت، غلام من شد واقبال چاکرم
شد سالها، که ازبرمن‌رفته بود بخت ازدولت وصال تو ، بازآمد از درم
بیدار در زمانه ، نه‌دیدی کسی مرا درخواب اگرخیال‌تو گشتی مصورم
من عمر، درغم تو، به‌پایان‌برم، ولی باور مکن که، بی توزمانی به‌سر برم
آن شب که‌از. درددل‌تنگم، درآمدی صد شمع در گرفت ، دماغ مکدرم
عود دلم ، برآتش عشق‌است‌ودم به‌دم آفاق تیره می‌شود ، ازدود مجمرم
درد مرا ، طبیب نه‌داند دوا ، که‌من بی‌دردخسته خاطر، با دردخوش‌ترم
گفتی میار، رخت اقامت‌به کوی ما من خود به‌جان تو که‌به‌دین کوی‌نه‌گذرم
هر کس غلام صدری ومـملوك صاحبی است
من بنده‌ی کمیـنه دستور کشورم

تا ،یك ورق ز دفتر حسنت [2] نبشته‌ام [3] طومار پند پیر خرد ، در نوشته‌ام
درراه عشق، بازنه‌مانم ، به‌خسروی ای [4] کازهرچه غیرتوست، به کلّی گذشته‌ام
هر گزنشان روی‌تو، نه شنیده‌ام ز کس هرلحظه گـرد کون ومکان گـر چه گشته‌ام
گر، خاك آستان تو، گردد قرار من آید ، ز آسمان به زیارت فرشته‌ام
شب ها، در انتظار عیادت ، من ضعیف تا روز، شمع برسر بالین نه کُشته‌ام

۱ـ درباره این غزل وانتساب آن به خواجه حافظ شیرازی در مقدمه شرحـی آورده شده‌که خوانندگان به آنجا مراجعه فرمایند
۲ـ آ.ب. عشقت ۳ـ آ.ب. نوشته‌ام ۴ـم. بخروی .آ.ب به جزوی

مردم ، کجا دهند چو کاری نه می کنم   دل بر کنم،زدخل که تخمی نه کشته‌ام
دارم تنی چورشته و، هردم مثال شمع   آتش در اوفتد ز عذارت ، به رشته‌ام
خونم زدیده بس که برانگشت می‌چکد   مردم گمان کنند که ، انگشت رشته‌ام
شکر،حلاوت ، از سخنت می برد ، **عماد**
آری ، حدیثی از لب جانان نوشته‌ام

جگرم می خوری‌امروز، که‌مهمان‌توام   مکن ابرو ترش این لحظه که‌بر خوان توام
گر به انعام جدیدم‌نه نوازی سهل‌است   شاکر نعمت و، پرورده‌ی احسان توام
دربیابان بلا، هر نفسی ، خضر خیال   آب حیوان دهد ، ازچاه زنخدان توام
دید ، بردرگه تو، هم چوخیالی خردم   بست‌صورت که‌مگر، نقشی‌ازایوان توام
درسرم نیست که‌مجموع‌شوم درهمه‌عمر   من که سودا زده ، زلف پریشان توام
من که تا زنده‌ام‌ازبند تو نه‌توانم‌جست   مرده روزی ، به درآرند ز زندان توام
تربت خویش کنم‌سرخ‌به خون‌دل‌ریش   تا به دانند ، که من کشته هجران توام
درجهان رایحه‌ی خوش‌به مشامم‌نه‌رسید   تا نیاورد صبا ، بوی گلستان توام
می زنی طعنه ، که ازخوش نفسان ، کیست ، **عماد**
عندلیب چمن و بلبل بستان توام

[1] حدیثی ، ازلب تو، دوش می گفتم   به نوك سوزن مژگان‌عقیق می‌سفتم
زدیده راز[2]دلم ، فاش گشت در عالم   چرا ز مردمك‌دیده ، راز،نه[3] نهفتم
نسیم صبح‌وصالت، وزد بر دل تنگ   شگفت‌نیست‌اگرهم‌چوغنچه به‌شگفتم
میان مجلس آزادگان ، مرا زیبد   حدیث عشق توگفتن ،که ترك خود گفتم
مرارسد که ، کنم‌دعوی‌محبت‌دوست   که بارگاه دل‌ازرخت‌دیگران رُفتم
[4]نه گفتم ازدل‌ودین‌دست‌شستن‌اولیتر   چودرسراست که‌درپای دوستان افتم

۱ـب . مصراع‌اول‌غزل را ندارد ۲ـ آ.ب. سرّ ۳ـ آ. به‌نهفتم ۴ـم. نخستم،آ.بجستم ب . گسستم

عماد ، اسیر کمند فراق او شد و گفت:

سزاست این که ، نصیحت نه‌می پذیرفتم

خوشا ، شمامه انفاس روح بخش نسیم — که مشک[1] بوی وزد ،از دیار یار قدیم

به‌بویش اردل ما زنده می‌شود چه‌عجب — که بوی‌دوست‌دمد روح، در عظام رمیم

دلم که گرد جهان گشت‌وهرمقامی‌یافت — به چین طره او، دل نهاد و گشت مقیم

به هیچ پای‌ازاین در، طریق رفتن‌نیست — کجا روند گدایان ، زآستان کریم

چواعتراض روانیست ، برتحکم دوست — بر آستانه طاعت ، نهم سر تسلیم

بیا وخسته دلان را ، بیار ، مرهم ریش — که جزطبیب نه داند ، دوای درد سقیم

اگر به روضه نیایی ، ز آه سوختگان — درخت نار[2] ،به روید ، ز بوستان نعیم

اگرچه، جای تو کردیم،درسراچه‌چشم — مقصریم هنوز ، از شرایط تعظیم

نسیم عشق تو ، می‌آید ازحدیث عماد

چنانکه ، موسم‌نوروز، بوی گل‌زنسیم

[3] خویش و بیگانه،اگر می‌طلبدآزارم — الله الله ، تو نظر باز مگیر از کارم

گرچه بندند سلاطین، کمر خدمت من — نه‌بود دردوجهان ، جز به تو استظهارم

چون به‌منزل گه عقبی‌رسدم،رخت‌وجود — جزهوای تو ، بضاعت ، نه‌بود دربارم

شادمانم ، به‌غمی ،کازتو، به خاطر رسدم — وز مرادی که ، خلاف تو بود، بی‌زارم

هر که‌خواندسخنم، گرچه‌نه‌بیند،رنگم — شنود ، بوی دل سوخته ، از گفتارم

اگر، از درددرونم ، دگران بی‌خبرند — ای طبیب ، آگهی از حال دل بیمارم

رازم‌ازخلق نهان‌است و، چنین‌می‌ترسم — وای بر جان من ، ار فاش کنی‌اسرارم

در فراق‌توام ،ارعمر ،نه‌ماند سهل‌است — چون‌سرازدست‌برون‌شد، چه‌غم‌ازدستارم

چون نه‌دارم دل‌ودین، ایمنم از طره‌تو — مایه‌ای نیست، که‌فکری بود از طرارم

گفته بودی ، که‌نه‌نالید، عماداز غم ما — گل نه چینم اگر ، اندیشه‌بود ازخارم

۱ـم. بوی مشک ۲ـ آ. ناز ۳ـ م. این غزل را ندارد

هرسحر، مردمك ديده شوخم گويد :
من مگر بخت وزيرم كه چنين بيدارم

[1] درروضه، صبوری‌زرخ حور نه‌دارم | بی نور تجلّی ، هوس طور نه دارم
صورت نه‌توان بست ، كه نزديك تو آيم | چون طاقت‌ديدارتو، ازدور نه دارم
از مطلع صبح، ارشودم ، ديده منوّر | فكری زظلام شب دی جور نه دارم
[2] بر طلعت تو، ديده من نور نه دارد | زين بيش ، سرديده بی‌نور نه دارم
درپرده‌اگر ، مدعی‌ام، می كند انكار | من مستم و، انديشه زمستور نه دارم
هر لحظه‌تورا، برد گری گر نظر افتد | من‌دردوجهان، غيرتومنظور نه دارم
بيرون ز می لعل لب روح فـزايت | داروی دل خسته مهجـور نه دارم
من ، رندم و سودا زده شاهد وساغر | وانديشه‌ای ، اززاهد مغرور نه دارم

از طالع شوريده خويشم ، به شكايت
آری ، گله ازحضرت دستور، نه دارم

درسراپای خود و، منصب اومـی نگرم | بهتر آن‌است ، كه‌من نام وصالش نه‌برم
بر سر بام من ، از خاك در او ، بادی | نه گذرد، كآتش‌شوقی،به‌زند درجگرم
زو،خبردارم، اگر بی‌خبرم ازهمه كس | خبرت هست ، كه من بی‌خبری‌باخبرم
جانم آمد به‌لب و، منتظر ديداری است | نه توان مردن اگرعمر ، نيايد به‌سرم
من كه‌امشب زلبش‌دورم‌وزان‌رخ مهجور | روشنايی نه دهد شمع و حلاوت شكرم
اين چه داغی است كه، هرنيمه شبی سوخته‌تر | وين چه دردی است ، كه هرصبح‌دمی‌خسته‌ترم
من كه زيرقدمش ، خاك شدم سرتاپای | چون غباری به برد ، باد صبا در به درم
ديده‌ام ،بحر گهر گشت وخيالش‌هردم | مـی كـند رغبت غواصی بحـر گهرم

گفتی : آرم گذری برسر كوی[3] تو، عماد
من دل سوخته ، خاك ره اين ره گذرم

دلم ازدردتو ، روزی كه كند جان‌تسليم | نه رود از سر كوی تو بـه جنّات نعيم

1ـم. اين غزل را ندارد 2 ـ ب. اين بيت را ندارد 3ـ آ.ب. خاك

ما ، در دیده ، به روی همه عالـم بستیم — که خیال رخ زیبای تو آن‌جاست مقیم
گر کسی از دگران خوف و رجایی دارد — ما نه داریم به غیر تو، نه امید و نـه بیم
کشته‌ای فاش، به بد عهدی و شوخی ، لیکن — تو نه آنی که ، فراموش کنی عهد قدیم
مرده از خاك لحد ،رقص کنان برخیزد — که به قبرش گذرد از سر کوی تو نسیم
چشم بیمار تو چون است که مست است مدام — ساقی از بهر خدا ، بیش مده می به‌سقیم
هر که بر طرف دهن،خال تو بیند گوید — به غلط نقطه‌ای افتاد ، مگر بر سر میم
گر زند لاف خریـداری لعلت سزدش — هر که بر روی چو زر کرد روان اشک چو سیم
روز وصل از تو ، بخیلی عجبم می آید — که سماحت متوقع بود از مرد کریم

به زکاتی به‌رسی تا که ازین خانه **عماد**
سایلی هم‌چو تو محروم که‌راند زحریم

ساقی از غصـه دوران زمـان دل ریشم — به ده آن باده که یك‌دم به‌برد ازخویشم
تا نیاری می لعل طرب انگیزش پیش — غم و انـدوه زمانه ، نـه رود از پیشم
در مقامی که کنند ، اهل وفا جانبازی — سست عهدم ، اگر ازجان وجهان‌اندیشم
من به گریم[1] که، نثارت به کنم[2] دُرجی دُر — تو به‌خندی[3] که ،به‌ریزی[4] نمکی برریشم
چشم دارم ، ز وفا و کرم یـار عزیـز — که به‌خواری زدرخویش، نه راند بیشم
تـا شدم معتقـد ، کیش‌مسیحـا نفسی — مؤمنی نیست ،که طعنی نه کند در کیشم

درسرچرخ گراندیشه یغماست ، **عماد**
گو، پی محتشمان گیر، که‌من‌درویشم

شاهی کنم ، ار بنده مقبول تو ، باشم — کازهردوجهان،فارغ ومشغول تو باشم
در گلشن جنّت، که بود جلوه گه حور — سودا زده‌ی نرگس مکحول تو باشم
دیوانه از آن روی شدم تادوسه‌روزی — بـا سلسله طـره‌ی[5] مفتـول تو باشم
از تیر نه ترسم ، چو زنی تیغ هلاکم — کآن لحظه‌شوم‌زنده که‌مقتول تو باشم

۱ــ آ.ب. نه‌گریم ۲ــ آ.م. نه‌کنم ۳ــم. نه خندی ۴ــم. نه ریزی ۵ ــم. مقتول آ.ب مقبول

گفتی که، مکن گریه چو پرسم ز تو حالی — سائل بودم اشک، چو مسئول تو باشم
روشن بود آن لحظه مرا دیده که ناظر — در روی چو آیینه مصقول تو باشم
ای دشمن[1] اگر، منکر اشعار **عمادی**
کی معتقد، گفته منحول تو باشم

شکری در شراب می بینم — یا لبش را به خواب می بینم
این منم بخت یار و روشن چشم — که، رخش بی نقاب می بینم
می کنم، در دهان او نظری — دُرج دُرّ خوشاب می بینم
تیره شب، در پیاله می نگرم — پرتو، آفتاب می بینم
زاهد از روزه و نماز نه دید — آن چه، من از شراب می بینم
اگر او شاهدست و این مطرب — کار تقوی خراب می بینم
وگر او ساقی است و این باده — می، پرستی، صواب می بینم
دل سر گشتگان در آتش عشق — هم چو ماهی، در آب می بینم
[2] سر آبی مده ز دست، **عماد**
که جهان را سر آب، می بینم

گر فکنی چون همای سایه بر این بوم — خلعت شاهی دهی، به سایل محروم
در همه عالم، نظیر تو، نه توان یافت — مثل تو، نا ممکن است و، شبه تو معدوم
تا نه گشایی، ز رخ، نقاب نه گردد — عالمیان را، کمال حسن تو، معلوم
وه، که چه زیبا، کشید خامه قدرت — دایره مشگ، گرد نقطه موهوم
منکر عشاق، مرد صحبت ما نیست — راه نه یابد، به بوستان ارم، بوم
درغم هجران گداخت چشم من، آری — سوز فراق تو، آتش است و تنم، موم
آه، که از آب چشم و آتش سینه — راز تو، پنهان نه ماند و، سوز تو، مکتوم
از تو، کشم جور و، بر خدای نه نالم — زان که، بود مستجاب، دعوت مظلوم
می شنوی، گاه گاه، شعر من، آری — گوش تو را، درخوراست، لولوی منظوم

۱ـ آ.ب. مدعی ۲ـ م.آ. این بیت را ندارد

روی نه پیچد عماد ، ازآنکه تو ، گویی
سر نه کشد خادم ، از اشارت مخدوم

گر مقیم در آن ، ماه منوّر باشم — به که ، با گوشه نشینان[1] مکدّر باشم
دلم ازصومعه‌واهل ریاضت به گرفت — وقت آن است که باشاهدوساغر باشم
توسبك روحی،اگرخود،دلت ازسنگ بود — من، گران جانم اگرروح‌مصور باشم
نام گوهر، نه‌برم‌پیش تو گر بحرشوم — لاف عزت نه‌زنم ، نزدتو گرزر باشم
محرم مجلس انس‌تونه‌باشد یك‌شب — من دل سوخته ، گرشمع معنبر باشم
چون سکندر، نه‌چَشم آب حیاب ازلب‌تو — من سر گشته اگر، خضرپیمبر باشم
اهل دل ،گرچه‌عزیزاند، به‌چشم همه‌کس — من درویش ، به چشم تو محقر باشم
گرصبا ، بوی‌تو آرد، به‌سر تربت‌من — درقیامت که ، شوم زنده معطر باشم
گر به‌رحمت فکنی بر سر من‌سایه مهر — چون مه ومهر، همه روزه منور باشم
گفته‌بودی‌که عماد ازدگران‌افزون‌است — کی گمان بود مرا ، کازهمه، کهتر باشم

گر، سررفعت من ، بر گذرد از گردون
بر سر کوی تو ، با خاك برابر باشم

گرمن این جامه‌به‌جامی به‌دهم‌سود کنم — دارم اندیشه که این داد وستد زود کنم
من که از کشت ریاضت نه‌درودم چیزی — به خرابات روم صومعه ، به درود کنم
گرمن خسته، فرو بسته ، نظر به گشایم — ز آتش،دل ، همه آفاق پرازدود کنم
قبه چرخ ، که گردد ، به‌دم صبح سفید — من به دود نفسش غالیه اندود کنم
تا دهد دولت خوشنودی او دست مرا — خاطرخلق جهان‌را، همه خوشنود کنم
چون شکردرعرق ازشرم گدازم[2] آن‌دم — که دهن را به‌لب او، شکر آلود کنم

هر زمان است بتر، حال دل زارعماد
گرچه، گوید که منش چاره بهبود کنم

ما ، آب روی ، در سر کار تو، کرده‌ایم — نقد روان و قلب ، نثار تو کرده‌ایم

۱ـ آ.ب. مکرر ۲ ـ م گزارم

صد بار شسته‌ایم ، به آب دو دیده ، لب تا عزم ، خاك بوس دیار تو کرده‌ایم
از خان‌ومان خویش و قرابت مفارقت در اشتیاق قرب جوار تو کرده‌ایم
ما ، درج های دیده ، پر از لعل آبدار از شوق آن ، دو دانه نار تو کرده‌ایم
از لب برقت خنده واز دل به شد قرار تا آرزوی بوس و کنار تو کرده‌ایم
دل حلقه گوش هندوی‌زلف سیاه توست وین‌نکته دوش سمع[1] گذار تو کرده‌ایم
از اشگ سرخ ، هردورخ زرد پر نگار از دست خط هم چو نگار تو کرده‌ایم
ازرنگ ما،چونیل‌و گهی چون، بقم‌شده هرجا که، ذکرزلف‌وعذار تو کرده‌ایم

چشم **عماد** ، پای خیالت ، چوبوسه داد
گفتش که توتیای غبار تو کرده‌ایم

ما،به‌صیت[2] کرمت ، از ره دورآمده‌ایم از در فاقه ، نه از کوی غرور، آمده‌ایم
کعبه اهل کمال است ، مقام تو و ما بسته احرام، ز نزدیك و ز دور آمده‌ایم
شمع رخسارتو،آورد به‌دین مجلس نور همه پروانه صفت ، در پی نورآمده‌ایم
گر، به‌یابم ، اثرنور تجلی، چه عجب که زوادی مقدس، سوی طورآمده‌ایم
فارغیم ، از همه خوبان سیه چشم‌جهان نه به‌دین روضه، به‌نظاره حورآمده‌ایم
گر به زودی نه شود ،کام دل ما حاصل بر نه گردیم ازین، در که صبورآمده‌ایم
با کسی دردوجهان ، انس نگیرددل ما تا به دانی که ، زغیر تو، نفورآمده‌ایم
نه غم فرقت خلق و، نه سر وصلت کس فارغ از ماتم و آسوده ز سورآمده‌ایم

نه رویم ازپی شادی، نفسی هم چو**عماد**
نه دراین کلبه‌احزان، به‌سرورآمده‌ایم

ما به یکی‌ساختیم وز همه باز آمدیم ناز،زحد گو، مبرچون به‌نیازآمدیم
شرط ارادت نه‌بود هرنفسی با کسی بلبل‌یك گل شدیم، وزهمه بازآمدیم
کعبه چودریافتیم ، بت نه‌پرستیم ما بت‌کده ویران‌کنیم، چون به حجازآمدیم
طاعت ماشد قبول دعوت مامستجاب درحرم عشق او، چون به‌نمازآمدیم

---
۱ ــ م . ب . شمع‌گداز ۲ــ ب . نصیبت

ما به نـیاز آمدیم ، درره سودای او — تا نه بری‌ظن که ما ، از سر ناز آمدیم
ازرخ چون آفتاب پرده برافکندوما — بی‌سروپا ، ذرّه وار درتك وتاز آمدیم
چون‌دل‌ماصید کردپنجه شاهین‌عشق — دوخته ازغیراو، دیده چو باز آمدیم
کرده‌فدا جان‌وتن‌سوخته‌پروانه‌وار — درطلب وصل آن ، شمع طراز آمدیم

تا چو **عماد** آمدیم ، سوی حریم وفا
در حرم وصل او ، محـرم راز آمدیم

ما چوشمعیم که، باگریه وباسوزخوشیم — همه شب خرّم وخندان وهمه‌روزخوشیم
هر دم ، ایام نهـد ، بر جگر ما داغی — خوشتراین است که ، با داغ جگرسوزخوشیم
گرچه‌درماهمه عالم به حقارت نگرند — ما ، به نظاره آن ماه دل افروزخوشیم
گر فلك ، در پی قصد دل ما می گردد — تا کند یاری مـا ، طالع پیروزخوشیم
گرچه‌دشمن‌نه‌شکیبدزبدآموزی‌دوست — نیك بختیم که ، بر رغم بد آموزخوشیم
تا وزد ، باد خزانی وبرد ، برگ بهار — حالیا، هم‌چو گل ازدولت نوروزخوشیم

گرچه ، در کار تو امکان خطرهاست ، **عماد**
غم فردا ، نه‌توان خورد، که امروز خوشیم

[1]مادرغمت‌شکسته دل‌وخسته خاطریم — غایب‌زخویش‌و، بیش‌تو، هرلحظه حاضریم
صورت ز دست داده و معنی نه یافته — باطن خراب کرده وشوریده ظاهریم
گر گنج‌می‌فرستی‌و[2] گررنج‌می‌دهی — در نعمتیم شاکر و ، در درد صابریم
گرمی کشیم بارجدایی به هرطریق — دعوی‌نه‌می کنیم،دراین‌ره که‌قاصریم
گفتی که برزبان شما ذکرمانه‌رفت — گربسته‌ایم لب ، به‌دل‌خسته‌ذاکریم
هرچند چشم‌ظاهرما را ، خلل‌رسید — درروی تو، به‌دیده تحقیق ، ناظریم

گویی که، حلقه‌بردرما، می‌زند **عماد**
آری ، بر آستان ارادت مجاوریم

[3]ما ، دست دل زدامن عشرت کشیده‌ایم — وز، خرّمی رمیده و، با غم ، نشسته‌ایم

۱ـم. این غزل را نه‌دارد ۲ـآ. می فرستی ورنج ۳ـم. این غزل را نه‌دارد

سررشته ارادت ، جانان گرفته‌ایم / وز ، غیر او ، تعلق خاطر گسسته‌ایم
با گریه مونسیم ، نه با خنده هم دمیم / در بند ، مرده‌ایم ، نه ، ازدام جسته‌ایم
چون مونس‌شکسته دلان هم نشین‌ماست / اکنون درست گشت که‌مادل‌شکسته‌ایم
رحمی کن ای کریم که ما نیك مفلسیم / فکری کن‌ای‌حکیم که‌ماسخت‌خسته‌ایم
از خلق ، نا امید و، به لطفت امیدوار / وز خویشتن بریده و، دل در تو بسته‌ایم
درآب دیده‌غرقه وپرخنده لب چوشمع / خونین‌ز گریه‌خرقه‌وخندان‌چو پسته‌ایم
ای صبرپای دار، که امید ما، به‌توست / وی‌دیده‌خون‌به‌بار که‌دست‌ازتوشسته‌ایم

کردیم ، خرقه در گرو باده ، چـون عماد
با این همه ، ز زهد ریایی ، نه رسته‌ایم

[1]ما دل به‌غم‌ودیده به سیلاب سپردیم / کشتی‌فرو گشته، به غرقاب سپردیم
[2]تا راه به خاطر نه برد، غیرخیالش / این‌ره، به‌دو بیننده بی‌خواب سپردیم
آن دل، که نه‌داردنفسی تاب‌جدایی / بردیم و به دان طره پرتاب سپردیم
رفتیم به میخانه و بر خـاك نشستیم / سجاده‌ی سالوس، به محراب سپردیم
ای مدعیان ،دردل ماجای‌شمانیست / کاین‌خانه ویرانه ، به‌احباب سپردیم
تا خلق نیارند، به‌خلوت گه، ماراه / بستیم در، و، خانه، به بوّاب سپردیم
ازشهربه‌رفتیم و،ز ده،دست به‌شستیم / [3]قلعه به شه و، ملك به ارباب سپردیم
گو،خلق به‌دانند، که دررنج‌غریبی / جان بی‌قدحی، شربت جلّاب سپردیم

یك روز ،عماد ، ازغم اوجان به‌سپارد
گفتیم ، حدیثی وبه ، اصحاب سپردیم

ما دل خسته به دست تو سپردیم و شدیم / زحمت تن، زسر کوی تو، بردیم وشدیم
تاتو، فارغ شوی ، ازمحنت واندیشه ما / رقم خویش ، زلوح تو،ستردیم وشدیم
در ازل ، رزق مقدر شد و ، ما تا امروز / روزی‌خویش‌زغمهای توخوردیم وشدیم
زآشنایان قدیمی، تو به جان می رنجی / خویشتن را زتو بیگانه شمردیم وشدیم

۱ـ م. این غزل را نه‌دارد ۲ـب. این مصرع را نه‌دارد ۳ـ آ.این مصرع را نه‌دارد

نیم جانی که ، ودیعت به تن ما دادند　　برسر کوی بلای تو، سپردیم وشدیم
گر به تنگ آمده بودی ، ز گرانی **عماد**
مژدگانی ، بده، ای‌دوست که مردیم وشدیم

ما ، دوجهان از نظر انداختیم　　خلوت خاطر ، به‌تو ، پرداختیم
خانه دل کرده ، به نام توباز　　خانه‌ی ناموس ، بر انداختیم
بر سر تو ، سیم فشانند و ما　　نقد روان ، در قدمت باختیم
شمع صفت ز آتش عشق‌تو،دوش　　بر سر بالین تو، به گداختیم
مرکب اندیشه ، بیفکند نعل　　بس که در این بادیه‌اش، تاختیم
درد دل ما ، چو، به غایت رسید　　شربتی ، از خون جگر ساختیم
هم نفسی ، جزتو، نه‌دارد ، **عماد**
ما ، دگری غیر تو ، نه شناختیم

ما را ، هزار بار، به کشتند و زنده‌ایم　　وآزاد هر دو کون ، شمردند وبنده‌ایم
در کوی‌فقیر ،ساکن‌و،در[1] بزم‌شاه، جای　　بالای عرش، منزل‌و، در زیر،ژنده‌ایم
با روی زردو ، اشک‌روان، درشب‌فراق　　مانند شمع سوخته و ، سر ، فکنده‌ایم
گه ، درمقام خوف و، گهی ، بردر رجا　　با دیده‌ی، پراشک‌ولی، پر زخنده‌ایم
گفتی، بیا، مپوی، دگر، درطریق‌عشق　　ماخود، به‌سرچونامه،درین‌ره رونده‌ایم
گر،درجهان‌به‌آب‌حیات‌است زنده‌خضر　　ما، گشتگان‌عشق ، به‌بوی‌تو، زنده‌ایم
برکنده‌ای ، ز مهر **عماد** شکسته ، دل
ما، باری ، از وصال‌تو ، دل‌بر نه کنده‌ایم

ما،رخت‌دل، به کوی ملامت، کشیده‌ایم　　خط ، برسرحروف سلامت کشیده‌ایم
باتو،[2]صبوح کرده‌و، برچهره صبح گاه،　　نیلی ز دود دل ، به‌علامت کشیده‌ایم
حیران آن کلاله پر گل ، فتاده‌ایم　　جویان آن صنوبر قامت کشیده‌ایم
در منزل نشاط ، زده خیمه سکون　　وز کوی غصه، رخت اقامت کشیده‌ایم

---

۱ ـ م . کوی شاه　۲ـ آ. لات صبوح کرده و برصبگاه ـ ب ـ این مصرع را ندارد .

در جست‌وجوی آب حیات وصال تو — اندوه تشنگان قیامت کشیده‌ایم
گر یك قدم نهاده ، خلاف رضای تو — انصاف داده‌ایم و غرامت کشیده‌ایم
فریاد از آن ریاضت دل سوزجان گداز — کاز شوق کشف و عشق و کرامت کشیده‌ایم
از هرچه گفته‌ایم ، خجالت نموده‌ایم — وز هرچه کرده‌ایم ، ندامت کشیده‌ایم

[1] هر کس عماد ، دردی و رنجی ، کشیده‌اند
ما ، درد عشق و رنج ملامت کشیده‌ایم

ما ، ز می، کارخود ، خراب کنیم — دین و دل ، درسر شراب کنیم
چشم ، بر گردش پیاله نهیم — گوش ، بر نغمه رباب کنیم
شب‌قدراست و، زلف دوست به‌دست — حیف باشد که ، عزم خواب کنیم
تا ، فشانیم ، بر نسیم سحر — شیشه دیـده ، پر گلاب کنیم
گر ، صبا ، به‌گذرد به‌مجلس ما — دامنش ، پر ز مشگ ناب کنیم
زین شبستان ، اگر ، برون آییم — روی ، در روی آفتاب کنیم
همه عالم ، پر از تجلی اوست — چون قناعت ، به ماهتاب کنیم
وصل او ، از کجا و ، ما ز کجا — چند بیهوده ، اضطراب کنیم

[2] ناگه ، از سیل عشق ، هم چو عماد
خـانـه عـافیـت ، خـراب کنیم

ما، صبر نه‌داریم ، که بی‌او به‌نشینیم — تا کی ، به‌غم یارجفاجو ، به‌نشینیم
بی‌آن گل‌خندان‌وسهی‌سروخرامان — چون بید، چرا، برلب‌هرجو به‌نشینیم
ماعاشق‌ومستیم‌و ، دوان‌درپی‌معشوق — نی ، زاهد سالوس که در،تو به‌نشینیم
هرچند، که بی‌یار، نه‌یاریم نشستن — گر گفت که باما به‌نشین، گو به‌نشینیم
هر گه، که‌رسیدیم، به‌سرمنزل‌شادی — آمدغم‌و، نه گذاشت که نیکو به‌نشینیم
کومجمره‌عود، که درمجلس احباب — چون گل ،نه‌توانیم که‌بی‌بو به‌نشینیم

---

۱ ــ م و آ . این بیت را نه‌دارند
۲ ــ آ . تاکه

به گذار **عماد**، این همه آمد شد ضایع
وقت است، که یك دم، ز تك‌وپو به‌نشینیم

ما، سرفدای پای سریرتو، کرده‌ایم[1] — دل، خوش به نغمه‌های ضریرتو، کرده‌ایم
گه، دل به‌دست پیك دیار تو، داده‌ایم — گه جان، نثار پای بشیر تو، کرده‌ایم
هردم، به خامه مژه برصفحه‌ی عذار — نقشی، به‌یاد کلك و حریر تو، کرده‌ایم
خـال عذار مـردمك چشم اشکبار — از نقطه‌های، خط دبیر تو، کرده‌ایم
در گلشن، ارزمشگ ختا، دم زده صبا — ما، وصف خطهم چو عبیر تو، کرده‌ایم
هرشب، که شمعی ازدرمجلس درآمده — یاد رخ چوبدر منیر تو، کرده‌ایم
تا از کمند جاه به جستیم و بند مال[2] — خود را به اختیار اسیر تو، کرده‌ایم
ما، هر نفس، گناهی وهردم، جنایتی — از دست خوی عذر پذیر تو، کرده‌ایم

دادی **عماد**، دست ارادت به پیر عشق
ما اقتدا، به حضرت پیر تو، کرده‌ایم

ما، که در کوی تو حیران مانده ایم — چون سر زلفت، پریشان مانده ایم
بر سر کوی تو، چون ماهی در آب — یا، چو بلبل، در گلستان مانده ایم
هـر زمان، بـوی تو، می‌آرد نسیم — زنده، برروی زمین، زان مانده ایم
فارغیـم از جـان، ولیکن در جهـان — بـر امید وصل جـانـان مانده ایم
تـا، به دست آریـم، دری شـاه وار — غرقه، در بحـر فـراوان مانده ایم
دوستـان، با دوستـان در بـوستـان — مـا، اسیر بند و هجـران مانده ایم
کاروانـی، خیمـه در منزل زده — ما، هنوز، اندر بیـابـان مانده ایم
یوسف مصری نه می‌داند، کـه ما — هم چنان، در دست احزان مانده ایم
بـر دل مـا، تیر غم، بارد مدام — مبتلای تیر باران . مانده ایم

چون **عماد**، از تشنگی، دراضطراب
بـر کنار آب حیـوان مانده ایم

۱ــ م. این غزل را ندارد ۲ــ آ. ازقید عزوجاه

[۱] ما ، هفته‌ای مقید رندان عالمیم — در تنگنای کلبه‌ی احزان عالمیم
راضی، به کهنه خرقه‌ازدست‌دیس‌چرخ — قانع به نیم لقمه‌ای از خوان عالمیم
هر دم خوریم خون ، زسیه کاسه فلك — این، پنج روزه عمر که مهمان عالمیم
مارا ، به‌نیم جو نه خرند،اهل‌روزگار — آری ، متاع کاسد دکان عالمیم
گنجم اگر به دیده ، معنی نظر کنی — کآرام گیر گوشه‌ی ویران عالمیم
دیبا چه صحیفه ی مجموعه‌ی وجود — نوباوه‌ی ، شکوفه‌ی ، بستان عالمیم
کردم سؤال‌دوش، زانوارحسن دوست — آمد ندا ، که شمع شبستان عالمیم
گفتم:تنت ،زباغ‌لطافت گلی‌است گفت — از تن مگوی باز، که ما جان عالمیم

ما را ، به هر کسی نه‌بود ، نسبتی عماد
کاز بندگان حضرت سلطان عالمیم

ما ، همانیم که ، پیش‌تو، مکرّم بودیم — روز شادی وغمت ، مونس وهم دم بودیم
دست‌بوست ، به‌لب جان گرامی کردیم — هردم ،آن‌روز که ، در طینت‌آدم بودیم
ما که ،امروز ، گران‌جان‌جهانیم، آنیم — که ، سبك روح ترازعیسی مریم بودیم
بار حُجّاب کشیدن ، نه توانیم ،که ما — مدتی ، درحرم‌خاص تو ، محرم بودیم
زین منازل ، که گذشتیم به‌اندوه‌ونشاط — نه همه روز وهمه شب ، همه باهم بودیم
شادمانی‌نه کند،هر که غمش‌هم‌دم‌توست — حبذا ، شادی آن روز که با غم بودیم
ما که ، در عالم اجسام ، اسیریم امروز — سال‌ها ، در صف ارواح ، مسلم بودیم
در ازل ، عشق‌تو ، سری به‌نهفت‌ازدل‌ما — ورنه ، ما بی خبر از سر دو عالم بودیم

چون صف لشکرارواح [۲] ، مرتب می‌شد
از جنود و خدم خسرو اعظم بودیم

من ،آنم ،که دست از جهان ، شسته‌ام — به خون‌آبه ، رخ هر زمان شسته‌ام
بـه سیل آب یـاقـوت رنگ مـژه — رخ زرد [۳] چـون ، زعفران شسته‌ام
به خون ، نیمه شب ،چهره آلوده‌ام — به می ، صبح دم ، روی جان شسته‌ام

---

۱ ـ م . این غزل را نه دارد . ۲ـ آ . ارباب ۳ ـ م . رخ چون

چو شمعم، که رخساره زرد خویش همه شب، به اشک روان شسته‌ام
چو گـویم ثنایش، به مشگین گلاب چو غنچه، به شب‌نم، دهان شسته‌ام
نه شاید، کـه تقریر وصفش کنم به اشگ ار نه، کلك و بنان شسته‌ام

قلم، گر بیان کرد، وصفش **عماد**
به مشگ آب، گوید زبان شسته‌ام

من، باخیال روی تو، یك جا، نشسته‌ام نی در، به روی بسته و، تنها نشسته‌ام
از سوز سینه، بر سر آتش فتاده‌ام و ز آب دیده، بر لب دریا نشسته‌ام
تامن، به جست‌وجوی‌تو، برخاستم‌زجای باور مکن که، یك نفس ازپا نشسته‌ام
با خط سبزتو، دل من در مطالعه است گر، بر کنار سبزه، صحرا[1] نشسته‌ام
تا، دست‌برد عشق توام، زیر پای کرد دارم گمان، که بر صف بالا نشسته‌ام
تو، رفته‌ای به راه غرور و طریق کبر من، در مقام عجز و مدارا نشسته‌ام
گفتی، شبی، چوشمع درآیم به مجلست سوزان، در انتظار تو شب ها نشسته‌ام
من، خاك راه گشتم و از شوق طاعتت چون گرد، بر کنار مصلاّ نشسته‌ام

گفتی، عماد کام تو فردا برآورم[2]
من، بر امید وعده فردا نشسته‌ام

من پیرهن، زعشق‌رخت، پاره می کنم هر گه، که در جهان تو نظاره می کنم
هر پاره بر مرقع، صاحب‌دلی زنند از جامه‌ای که، از غم او پاره می کنم
تا جان بود، مقیم درت، بی گرانیی تـن را ز آستان تـو، آواره می کنم
احـرام کعبه‌ی در تو، بسته دم به دم غسلی در آب دیده‌ی فواره می کنم
شرم آیدم، زروی جوانان، که هر نفس در دست پیر، توبه دگرباره می کنم
عذری ازآستان توخواهم، به‌آب‌چشم ازخاك روبی ای که به‌رخساره می کنم

در عشق تو، شنید ملامت **عماد** و گفت
تنها نه این گنه، من بی چاره می کنم

---
۱ ـ آ. دریا ۲ ـ ب. آورد

من، ذکر روضه کردم و کوی تو خواستم — گفتم حکایت گل و ، روی تو خواستم
کردم حدیث نرگس و چشم تو، در نظر — وصف بنفشه گفتم و موی تو خواستم
از سنبل معطر و ، ریحان مشک رنگ — جعد سیاه غالیـه بـوی تو خواستم
گر کرده‌ام روایتی ، ازحسن مهروماه — بد مهرم ار نه ، روی نکوی تو خواستم
زآب حیات ، کوزه‌ای ار کرده‌ام طلب — زآن کوزه قطره‌ای،زسبوی تو خواستم
ازساقی ، ار گهی قدحی ، کردم التماس — آب زلالی ، از لب جوی تو خواستم
وصف نسیم جنت ، اگر گفته ام بسی — عیبم مکن ، که نکهت کوی تو خواستم
سوی بهشت ، کرده به یك بار خلق روی — من آن همه به‌هشتم‌و، سوی تو خواستم

گفتی : عماد ، وصف مَلَك بیش ازاین مگوی
خلق فرشته گفتم و خوی تو خواستم

[1] من که خیال روی او، دوش به خواب دیده‌ام — ماه ختن زمشک چین بسته نقاب دیده‌ام
بس که زشوق روی او گریه زار کرده‌ام — خانه دیده هر نفس ، بر سر آب دیده‌ام
بر کف ساقی چومه ، ساغر مشک بوی،می — صاف ورقیق وخوش نفس، همچو گلاب دیده‌ام
از، می ناب درجهان ، نیست گریز یك دمم — زان که دوای درد غم،درمی ناب دیده‌ام
شیوه زرق زاهدان ، کار خطا شمرده‌ام — نغمه چنگ شاهدان ، راه صواب دیده‌ام
بر تن خاکسار[2] من ، باد هلاك می وزد — زآتش هجر دوستان بس که عذاب دیده‌ام
عیب جوان چه می کنی کازمی مهر روی او — پیر هزار ساله را ،مست خراب دیده‌ام
روزجوانی ازطرب ، سرچه کشی که در جهان — حاصل دور زندگی ، عهد شباب دیده‌ام

برسرآبی ای پسر، هم چو عماد کن وطن
زان که جهان سفله را ، برسر آب دیده‌ام

من مشام دل ، ازانفاس تومشکین کردم — کام جان پر زشکر ،زآن لب شیرین کردم
هم چو گل، خوش نفسم ، زان که زوایای دماغ — هر دم از سنبل تو، غالیه آگین کردم
من خیال رخ زیبای تورا ، شب تا روز — جای در خلوت پر نور جهان بین کردم

۱ ــ م . این غزل را نه دارد . ۲ ــ آ. برتن خاك وآب من

لاف قند ،ازلب شیرین تو، درمصر زدم — صفت سنبل مشگین تـو، در چین کردم
ازرخ وزلف و بنا گوش تو، آوردم یاد — هر کجا،ذکر گل‌وسنبل و نسرین کردم
من اگر،تو به کنم‌پیش توای گوشه‌نشین — هر گناهی که‌تو کردی‌من‌مسکین کردم
[1]گو، طبیب ، ازسر بالین من‌خسته، برو — که به‌داغ تو ، دوای دل غمگین کردم
[2]تا به‌حشرم[2]قدری صبر، به‌دل دادحکیم — درد هجران جگرسوز توتسکین کردم

دوش ، گفتی که رخت هم چوزر، ازچیست ، **عماد**
از نگاهی که ، در آن ساعد سیمین کردم

[3]منم که دیده ودل‌را به‌اشگ وآه‌سپردم — وجود عاریتی را ، به خاك راه سپردم
چوشمع‌سوخته‌ام‌درغم‌فراق‌وعجب‌نیست — روان روشن اگر ، در شب سیاه سپردم
مراچوزلف‌وزنخدان‌دوست در نظر آمد[4] — دل شکسته مسکین به بند و چاه سپردم
من آن غریب شهیدم، که درمزارمحبت — وجود غرفه خون را به‌خوابگاه سپردم
هزارشکر که کردم‌فدای‌مهر رخش‌جان — نه‌جان به دوستی مال، وحب جاه سپردم
مرا به‌دولت عشقش،چه‌غم زلشکرمحنت — کنون که مملکت دل ، به‌پادشاه سپردم
به‌شمع عارض هرشاهدم ، نیاز نه بینند — که دل به‌مهرپری‌چهره‌ای‌چوماه سپردم
به ساز، برگ‌شبستان من زشمع ونهانی — که من چـراغ مصلا به خانقاه سپردم

عماد دل شده را ، کرد اسیرمحنت و میگفت
غمی چو کوه ، به‌بی چاره‌ای چـوکاه سپردم

وقت‌آن است،که ازکوی تو، زحمت[5]به‌بریم — گرچه رخصت نه دهد دل،که زجان درگذریم
تا، خجالت نه‌برد دل،زگران‌جانی تن — ازدر، یار سبك روح ، گرانی به بریم
پای مشتاق حرم را ، زمغیلان چه خبر — راه اگر، برسرتیغ است به‌سرمی‌سپریم
گر به‌پای طلب این‌راه ، به‌پایان نه‌رسد — پربر آریم چومرغان‌دوسه‌روزی به‌پریم
ماکه ،خاك کف پایت نه‌فروشیم به‌جان — سرمویی ،زوجودت به جهانی نه[6]خریم
هیچ دانی که چرادوخته‌ایم ازهمه‌چشم — با وجودتوروا نیست که در کس نگریم

۱ــم. این بیت را نه‌دارد ۲ــآ. تا بگیرم ۳ــم. این غزل را نه‌دارد
۴ــآ. آید ۵ــآ.ب. رحمت ۶ــآ. به خریم

از غم دنیی و دین، دست به‌شستیم که‌ما تا غم روی تو باشد، غم دیگر نه‌خوریم
گر، به‌بادسحری‌مرد چراغی چه‌عجب عجب این است که ما زنده به‌باد[1] سحریم

دیگران ، بی خبر از باده‌ی ، وصل‌اند عماد
ما ، ازاین ، می ، نه چشیدیم وچنین بی خبریم

[2]یارب آن دم که رود جان ز‌تن بیمارم نظر لطف و کرم ، باز مگیـر از کارم
نیك‌مردان ز‌تو، گرعدل طمع‌می‌دارند فضل کن بامن بیچاره ، که بد کردارم
کیست کاز‌من متألم نه‌شد ازخردو بزرك یا کدامین متنفس کـه نه دیـد آزارم
ذکرمنزل نه‌توان کرد که گم کردم‌راه نام مقصد نه توان برد، کـه کج رفتارم
روز محشر، که شود ، راز نهانی پیدا وای برجان من ، گرفاش کنی[3] اسرارم
منم آن‌مست‌ز‌خودرفته که‌جزخواب‌عدم کسی از مستی شهوت ، نه کند بیدارم
ریشه مقنعه پیر زنی ، بـی‌سر و پـای کـردم اندیشه بسی[4] به‌ز سرو دستارم
خوشتراین است که دارم طمع به‌روزی من بد روز ، کـه امسال بتـر، از پارم
خط به‌خون داده وچون‌نقطه، نه‌دارم‌سروپای پای برخانه و، سر گشته‌تر، ازپرگارم

روزوشب ، شاید اگر، وردعماداین باشد
کای رحیم ، از نظر لطف ، فرو مگذارم

آمد نسیمی ، از کوی جـانان پرمشگ دامن ، پر گل گریبان
پیغام بلقیس ، آورد ، هـد هد ریحان جنت ، آورد رضوان
هم تشنگان را آمد به‌دست آب هم خستگان را، آمد به تن جان
یعقوب دل را ، شد دیده روشن کاز‌مصر، قاصد ، آمد به کنعان
ای عید جان‌ها، در کیش‌عشقت دل های غمگین ، گشتند قربان
صوت تو جان را ، الحان داود مهر تـو دل را ، مهـر سلیمان
تا بار هجرت ، کـردم تحمـل دشوار عالم ، بر من شد آسان
زخم تو مرهم ، زهر تـو شکر رنج تو راحت ، درد تو درمان

۱ـم. زنده باد ۲ـم. این غزل‌را نه دارد ۳ـآ. کند ۴ـب. بسی سر

اشک عماد از، شادی وصلت
کرد آشکارا ، غم های پنهان

آنکه فراغتش بود، ازمن وحال‌زارمن — روز وصال او بود ، حاصل روزگار من
رحمت بی‌حساب او، شامل‌حال‌من‌شود — گرشنود زصد یکی، محنت‌بی‌شمار من
گردمن‌شکسته‌دل‌خون‌جگرفرو گرفت — من به‌میان خون‌روم‌تا به‌شداز کنار من
خشک‌شد ازسموم غم ، کشت امید من ولی — آب دهد به عالمی ، دیده اشک‌بار من
بردل خسته تا به‌چند، بارفراق روی‌او — برسرراه تا به کی ، دیـده انتظار من
نکهت باد بوستان، عطرفروشی ار کند — هم سرنافه‌ای کند، هر سرموی یار من
منتظرم که به گذرد ، درد فراق او ولی — چرخ فلك نه‌می کند دور به اختیار من
کافرم‌ار، کنم گذر، برسر کوی‌اود گر — گردی‌اگر بخاطرش‌می‌رسداز گذار من

دره اوچوخاك شد، گفت عمادخسته دل
بر سر کوی اومگر، باد برد غبار من

[1]امشب که‌هست یارم، دربزم می‌پرستان — چون‌حاجت‌تودارم ، سربر کنار مستان
[2]با معجزملاحت، گربه گذری به‌دیری — زلفت نهد بر آتش ، زنـار بت پرستان
ساقی ازاین مرقع ، دل پاره پاره دارم — جامی‌ده‌ای گل‌نو، وین کهنه‌جامه‌بستان
دوروصالت آمد وین‌زهرهجر به گذشت[3] — نوروزخرم آید چون به گذرد زمستان
بی‌قامت چوسروت ، نالم به‌زاری آن دم — کاز گلستان برآید، بانگ هزاردستان
یا حبذا ، نسیمی ،کاز خاك کویت آید — چون‌باد نوبهاری ، کآید بطرف بستان
نزدیك‌خرده بینان‌هر گه که‌لب گشودی — کرده دهان‌تنگت‌تقریر نیست‌هست آن
جان من ازدهانت ، يك‌نكته چشم دارد — چون خرده‌ای‌نه‌باشدا نعام تنگ دستان

شوق لب تو دارد ، جان عماد بی‌دل
طوطی فرونیاید ، الابه شکرستان

ای بلبل قدسی ، قفس خاك ، رها کن — بستان زمین ، گلشن افلاك ، رها کن

۱ـم. این غزل را ندارد ۲ـآ. معجر ۳.آ. بگذاشت

رویش نه‌توان دید، به‌دین‌دیده که‌مار است	ای نور بصر ، دعوی ادراك ، رها کن
آنجا که بود ، ره گذرش ، تا به قیامت	روی من دل سوخته ، بر خاك ، رها کن
گر، می کشدم ، گو، سر مقتول زمانی	آویخته ، بر گوشه‌ی فتراك ، رها کن
ای دیده آلوده ، به هر منظر ناخوب	صاحب نظری ، با نظر پاك ، رها کن
ای دور فلك ، جان عزیزم به لب آمد	زهرم به ده ای‌خواجه‌وتریاك ، رها کن
بر خرقه اگر ، پاره زند ، زاهد سالوس	گو ، دامن‌صاحب‌نظران‌چاك ، رها کن
ای خواجه ، تودانی و، نشاط گل سوری	ماتم‌زده را ، با دل غم ناك ، رها کن

باز آی **عماد** ، از هوس سبزه و گلزار

دل‌بستگی این خس و خاشاك ، رها کن

ای ترك ختا، بنده‌نوازی ، به ازاین کن	در صحبت محمود ، ایازی به ازاین کن
غم‌خواری درویش و ، مداوای دل‌ریش	در مملکت خسرو غازی به ازاین کن
در کار محبّان حقیقی ، به از این کوش	تدبیر رفیقان مجـازی به ازاین کن
در آتش عشق تو ، دل غم‌زدگان سوخت	در بوته‌ی غم،قلب گدازی به ازاین کن
برتافت ، سر آن طره و، زد بر دل‌ما دست	گو،سر کشی‌و‌دست‌درازی به ازاین کن
هر لحظه ، مرا چشم تو، گوید ز سر ناز	جان‌بازی‌اگر،اهل‌نیازی به ازاین کن
[1] ای رشته تسبیح تـو ، از رشته زنـار	در حلقه ما سبحه طرازی به ازاین کن
من هرچه دهد دست دراین‌عرصه به‌بازم	تا بازنه گویند ، که بازی به ازاین کن
[2] ما جامه آلوده ، به یك جام به شستیم	گو، گوشه‌نشین‌خرقه‌نمازی به‌ازاین کن

چون عالم، از انفاس **عماد** است معطر

ای باد صبا ، غالیه سازی به‌ازاین کن

ای،چشم شوخت جادوی مستان	صد گونه هجرت،درغمزه پنهان
روی تو، ماهی از برج خـوبی	قد تو ، سروی از باغ رضوان
یاد توبـاجان روح است وقالب	مهر،تودردل گنج است وویران

۱– و۲ – م . این‌بیت را نه دارد .

رنـج غمت را ، صبر است دارو — درد دلم را ، وصل است درمان

گه تند خویی ، گه فتنه جویی — هم سخت گویی، همسست پیمان

تـا چند بـاشد ، مانند زلفت — وقتـم مشوش ، حالـم پریشان

آهوی‌چشمت، هر کس که بیند — سر گشته گردد ، درهر بیابان

از رنج کرمان ، واقف **عماد** است

ایوب دانـد ، احـوال کـرمان

ای دل ، ار مفلسی ، گدایی کن — چـاره رنج خـودنمایی کن

دست اخلاص ده ، به پیر خرد — توبه ، از توبه ریایی کن

رخ برافروز ، هم‌چو ماه از مهر — عالمی پر ، ز روشنایی کن

پارسایی ، به خرقه پوشی نیست — تو قبا پوش و ، پارسایی کن

تـا ، شوی آشنای حضـرت او — بـا همـه خلـق آشنایـی کن

ای صبا خاکی ازدرش، بر گیر — تـا قیامت ، عبیـر سایـی کن

با توای نورهردودیده که گفت: — که ز اهل نظر ، جدایی کن

سلطنت ، در گدایی است **عماد**

تو گدا باش و ، پادشایی کن

ای رخت ، آفتاب عالم جان — نور هر دیده و جمال جهان

نظرت کیمیا و ، ما همه مس — خاطرت ، آفتاب وما همه کان

تو، زبانم شوی در آن ساعت — که ثنای تو ، آورم به زبان

گوشه‌ی‌خالی، ازتو نه‌توان‌یافت — گر، به گردیم گرد کون‌و مکان

ره ، روانت حریر پندارند — بر سر تیغ گر روند و سنان

چون‌تو، ازدل نه می‌روی‌بیرون — حال دل ، از تو، کی بود پنهان

نه گشاید ، به هیچ منزل بار — که ، دراین راه‌بسته است میان

بر سر خاکم ، ار کنی گذری — به مشامم رسد نسیم جنان

تو، به دین گنج ره مپرس عماد
کاهل ، بینش نه‌داده‌اند نشان

ای سر زلفت ، سنبل مشکین / غمزه شوخت جادوی خود بین[1]
هر لب لعلت ، پاره‌ای از جان / هر خم زلفت ، نافه‌ای از چین
خط و عذارت ، در نظر ما / برگ بنفشه ، بر گل رنگین
برده نسیمت ، باد به بستان / کرده چمن را ، غالیه آگین
غایب و حاضر ، قصد تو ظاهر / رحم کن آخر ، بر من مسکین
پاسخ تلخم ، دادی و سهل است / تلخ شنیدن ، از لب شیرین
نالد و گرید ، غم زده لیکن / ناله نه‌چندان ، گریه نه‌چندین
دامن یاری ، گر به کف آری / دامن صحبت ، از همه در چین

گشت ، عماد از، دولت حسنت
در خور احسان ، لایق تحسین

[2]ای ، شبستان خیالت ، دیده بینای من / دوستی نه‌بود نشاندن دشمنی برجای من
دوش گفتی روزوصلم ، دیده‌ات گریان‌چراست / می کند گوهرفشانی چشم‌چون‌دریای من
من‌به بویت‌می زنم‌دم‌لاجرم هرصبح گاه / عالمی‌مشکین شود ،ازآه عطرآسای من
می‌درم پیراهن از هجر تو، هردم حالیا / تا قضا ، دوزد قبای وصل بر بالای من
پیش‌شمع‌روی‌توپروانه گشتی‌مرغ جان / درهمه‌عمرارتورا، بودی شبی پروای من
تامرا عشق حرم ، در سرفتاد ای بادیه / چون حریرآمدمغیلان تو، زیر پای من
مجلس فردوس‌اعلی را ، نه‌باشد رونقی / گردرآن مجمع نیاید ، یار بزم‌آرای من
هم به پرسیدی مراروزی زروی مردمی / گر، به‌سمع‌اورسیدی ناله‌ی شب‌های من

خسته و تنها ، فتاده است از غم عشقت عماد
خود نه‌می‌پرسی، که چونی عاشق‌شیدای[3] من

ای، کرده اشکم‌لعل[4]تو خونین[5] / دل ازتو شیدا جان ازتو غمگین

---

۱ ـ آ. جای خرد بین ۲ ـ م. این غزل را نه‌دارد ۳ ـ آ. تنهای ۴ ـ ب. شوق تو
۵ ـ ب. چونین

رحم آر ، یارا کم کن جفا را — اکنون که‌مارا کیش توشد دین
جعد است‌مویت خلداست کویت — حیران رویت ، صورت گر چین
مشگ است خالت ، شکرمقالت — جای خیالت ، چشم جهان بین
آیا مه است آن ، یا روی‌جانان — وان لعل‌خندان ، یا جان‌شیرین
دل های خسته ، در طره بسته — وز رخ شکسته ، بازار نسرین
اوراوفا نیست ، یا برگ مانیست — باری ، روانیست بی دادچندین

دادم[1] ، نه داد است جورش نه داد است
چشم **عماد** است ، ز آن روی خونین

این‌چه‌نقش‌است که‌آمدد گر ازپرده‌برون — که‌بسی درد فروشد به دل اهل درون
کرد بر دیده دل روز جوانی تاریك — شام‌هجران که‌سپردش به‌غمی‌روزافزون
سینه برخاك نهد کوه صفت ناله کنان — گر بود بارجدایی ، نفسی بر گردون
ما ، دراین درد به‌مردیم و ، نه‌دیدیم دوا — آه‌از این سینه مجروح وروان محزون
بود آیا، که ، بر افتد ز عذار تو نقاب — تا نه گردد به‌جمال دگران کس مفتون
رازعشق تو ، نه گویم به کس الّا با دل — سرّ لیلی نه‌توان گفت ، مگر با مجنون
تیر کاز شست کماندار فراق تو به‌جست — زخم بردل زد وازدیده همی ریزد خون
هر که از دُردی هجران توجامی نوشید — تا قیامت‌نه رود تلخی‌اش از حلق‌برون

سرّ عشق تو ، **عماد** ار نه کند فاش رواست
که ،حدیثی است که دارند چودرّش مکنون

ای نفست روح بخش کشته هجران — خسته دلان بی‌لب توقالب بی جان
گرتو، کمان‌زه کنی به‌رغبت نخجیر — روی نه پیچد زتیر ، صید بیابان
چاره این دل، که پند کس نه پذیرد — بند سر زلف توست و چاه زنخدان
رنج توام راحت است وزهرتوتریاك — زخم‌توام مرهم است ودرد تودرمان

۱ــ ب. ندادم نه دادست

چون سر زلف توام نه‌می‌رود از دست　　خاطر مجموعم ، از چه گشت پریشان
محتسب شهر ، گو به صومعه به گذر　　زاهد[1] بیدار بیـن وشاهـد پنهان
[2]جام جمش گو مباش و ملك سكندر　　هر كه‌رسد چون خضر به‌چشمه‌حیوان
دل شده را ، بـرامیّـد وعده فردا　　عمر به آخر رسید و صبر به پایان
صورت حال عماد و محنت این شهر
قصه ایوبی است و محنت کرمـان

به‌جان آمد دل تنگم ز دست عقل سرگردان　　به ده ساقی می باقی، زخویشم بی‌خبر گردان
شبستان وجودم را ، ز عکس می منوّر کن　　دماغ خشك عقل‌ام‌را ، به آب تازه‌تر گردان
ازاین خلوت به دان‌خلوت گریزانم‌زسالوسی　　گدا ،وارم ، به‌یك‌جرعه درین کودر بدر گردان
به منزل‌گاه جانم کش قلم دراین وآنم کش　　چون نقطه‌درمیانم کش، چوپر گارم به‌سر گردان
لبم را با لب خندان ساغر ، آشنایی ده　　دلم را از سر گیسوی خود شوریده‌تر گردان
چرا منعم‌کند عاقل ، زروی آن صنم دیدن　　کسی گوید‌مسلمان‌را، که روی‌ازقبله بر گردان
عماد آن کس کـه شیرینی ، زتلخـی باز نه شناسد
عجب باشد ، اگر بیند مگس گرد شکر گـردان

[3]بخاك پای عزیز تو ، ای خلاصه دوران　　که‌بی‌وجود شریف توام‌چو قالب بی جان
نه زخم هجر تویابد ،نشان مرهم ودارو　　نه درد عشق تودارد، امیدچاره ودرمان
ز نورروی تو، روشن هوای‌علوی‌وسفلی　　ز بوی‌زلف‌تومشگین‌هوای گلشن‌و بستان
من این‌خیال تصوّر نه‌می کنم که بر آید　　به‌حسن روی‌توخورشید ازمطالع امکان
کند به دولت خاك درت عبیر فشانی　　هر آن‌نسیم که‌آید، زباغ‌روضه رضوان
خضر چوسعی کند درطواف کعبه کویت　　هزارغسل بر آرد، درآب‌چشمه‌حیوان
اگر بر آن گل‌رنگین‌فتد کلاله‌مشگین　　چنان بود که براوراق لاله‌دسته ریحان
سر کلاله مشگین دمی ز جیب بـرآور　　که تا قیامت آید، نسیم گل‌ز گریبان
زحسرت‌تو به‌دندان‌از آن گزم‌سرانگشت　　که [4]در تبسّم‌شیرین نمایی‌ام سر دندان

۱ــ آ. شاهد بیداربین وزاهد پنهان　۲ـ آ. این بیت را ندارد　۳ـم. این‌غزل راندارد
۴ـ ب . تودر شبم

مکن جفا، که **عماد** ازتو شکوه‌ای به رساند
بـه بارگاه فلك انتبـاه خسـرو دوران

برسر تربتم ، اربه گذری ای سروروان — عجب ار باز نیاید ، به تنم ، رفته روان
مصحف وصل تو ، گر برسر خاکم بینی — صفحه‌ای باز کن وسوره‌ی اخلاص به‌خوان
باخیال رخ و زلفت ، چو نهم سر برخاك — گه شقایق دمد از تربت من ، گه‌ریحان
من ز[1] یاد تو ، چو درخلد برین خواهم بود — منّت روضه جنّت ، نه کشم از رضوان
شرم دارد ، ز گلستان جمالت ، جانم — که رود فصل بهاران ، به‌تماشای جهان
دیگران را ، زجهان رفتن ، اگر دشوار است — من که ازخویش گذشتم ، بدهم جان آسان
به‌لقای تو ، درآن منزل اگر وعده دهند — حالی ازقالب مجروح کند ، رحلت جان
روز محشر که ، من ازخاك لحد برخیزم — هم‌چنان دیده‌ام ، ازشوق تو باشد گریان

دو سه روزی زحیات تو ، **عماد** اربافی است
صبر ایوب خلاصی دهدت ، از کـرمان

بی‌چاره خسته‌ای که ، زدارالشفای دین — قاروره می‌برد به حکیمان ره نشین
از رنج راه و محنت بیماریش ، چه غم — آن‌را ، که خضر یارومسیح‌اش بودقرین
گر، عارفی به دیده انکار وچشم عیب — در هیچ کس‌مبین ، که ضلالی بود مبین
بر لـوح جان نوشته‌ام از گفته پدر — روز ادب ، که تربت او باد عنبرین
«کای طفل، اگر به‌صحبت افتاده‌ای رسی — شوخی مکن به چشم‌حقارت، دراومبین»
گر در جهان دلی ، زتو خرم نه‌می‌شود — باری‌چنان‌مکن ، که شودخاطری‌حزین
برشیر، ازآن شدند بزرگان دین‌سوار — کآهسته‌تر ، ز مور ، گذشتند بر زمین
طوبی‌لك‌ای‌پیاده ، که غلمان کشیده‌اند — در ، روضه جنیبتت خیل[2] المسوّمین

یاری جز ازخدا[3] نه‌توان ، خواستن **عماد**
یا مستعـان عـونك ، ایاك نستعین

۱ـ آ. من‌که بایاد تو ۲ـ ب . خیل‌مسومین م .منشومین ۳ـ آ. خدای

بیار یار سبك روح می ، ز رطل گران — که یك دمم‌زمحیط ، غم‌افکند‌به کران

درانتظارتو بردیده بسته‌ام ، ره خواب — که خواب راه نه‌یابد ، به‌چشم‌منتظران

به‌یك نظر که تو، در کار بی‌دلی فکنی — شوند اهل دو عالم ، به حال او نگران

چو عمر می گذری وز پی تو، مشتاقان — زشوق نعره‌زنان ، می‌دوند وجامه دران

دوچشم‌شوخ‌تو، مستندوابروان محراب — که دید، گوشه‌ی‌محراب‌جای‌بی‌خبران

حکایت دل‌روشن ، به گوش‌صورت‌بین — چووصف آیینه باشد ، به‌سمع بی‌بصران

چه سود اگر، رخم‌از کیمیای غم‌زرشد — که زر عیار نه‌دارد ، به[1] چشم سیم‌بران

زهی ، مجاهده عاشقـان بی چاره — که دل به عشق سپردند وجان به عشوه‌گران

به کیش اهل مروّت ، کجا روا باشد

عماد هم نفس غم ، تو همدم دگران

بیا و کلبه ما را ، شبی منوّر کن — میان مجلس‌ما ،هم‌چوشمع سر بر کن

بیا و ، خلوت صاحبدلان گوشه‌نشین — به بوی طره عنبرفشان ، معطر کن

تنم چو خاك شود ، برمزارمن بگذر — مشام‌جانم از انفاس خود ، معنبر کن

زتلخ عیشی‌شوریدگان ،ترش‌چه‌شوی — به‌خنده دامن عشاق ، پر ز شکر کن

تورا ، که گفت که‌برپرده‌های دیده‌ما — خیال صورت زیبای خود[2] مصوّر کن

به گوش جان‌من، آمدندای اهل‌بصر — که‌توتیای جهان‌بین،زخاك‌این‌در کن

شنیدم ، از در و دیوار کوی اوصدبار — که‌خاك راه‌شواین‌جاو،خاك برسر کن

به‌بار اشك و به‌نه روی برزمین نیاز — بساط مجلس او ، پرز گوهرو زر کن

عماد وصف دهانش ، چو برزبان آری

حدیث قند لبش ، هر نفس مکرّر کن

تو دست وتیغ[3] میالا، به‌خون دل‌ریشان — چو مرهمی نه‌نهی ، برجراحت ایشان

مراد هردوجهان ، از در گدایان جوی — که ، قبله کرم است آستان درویشان

۱ـ م . ب . نزد ۲ ـ آ . منوّر ۳ ـ آ . بیالا

زریش خسته دل[1] ازخون چکدچه‌جرم‌وی‌است   نمك ، تو ریخته بر زخم تازه‌ی ایشان
اگر تو پوشی‌از[2] الطاف‌شاملت،چه‌عجب   گناه ، مجرمی از سر فکنده درپیشان
مرا مگوی که‌بادشمنان، به‌سازای دوست   که نیکویی نه‌توان کرد، بابداندیشان
ز اهل عشق ، توقع مدار رسم خرد   که‌این‌طریقه‌نه‌خیزد،زدست‌بی‌خویشان

کسی عماد ، که با یاد[3] دوست انس گرفت
رمیده‌ای[4] است . که بیگانه باشد ازخویشان

حدیث عهد ما ، در روزگاران   به‌ماند ، در میان دوستداران
ز شوق سایه خورشید رویی   چوخاك‌افتاده‌ام ، درره گذاران
به اشگم، کم نه گردد سوز سینه   نه‌شاید کشتن ،این‌آتش‌به‌باران
مرا تا سر بود ، خواهم کشیدن   جفای دشمنان و ، جور یاران
من این‌بدعت نه‌می‌آرم دراسلام   که‌چون‌رُهبان‌روم‌در کوهساران
دو منزل درجهانم ، اختیاراست   میان باغ و طرف جویباران
جوانان‌را ضرورت‌نیست ، رفتن   پی پیر کهن ، در نوبهاران
دلا ، صورت نه‌بندد عهد صحبت   میان عاشقان و ، توبه کاران

عماد از روز فطرت ، باز نوشد
می شادی ، ز دست غم گساران

خرّم ،آن‌روز همایون و صباح میمون   که تو ناگاه درآیی ، زدر اهل‌درون
هم‌چو عذرا که خرامد ، به مقام وامق   یا چو لیلی که درآید به ، دیارمجنون
دست وصلت به‌سرانگشت وفا، کی‌باشد   که ز پای دل[5] ما ، خارغم‌آید بیرون
درد سودای سرزلف پر[6] از پیچ وخمت   زخم‌ماری‌است که‌هر گز نه‌پذیردافسون
[7] دل‌اگردم زند ازسوز درون ، می‌ترسم   کآهی ازسینه‌برآید که‌به‌سوزد گردون
درد عشق تو به گویم ، به‌طبیبان جهان   [8] که مداوای مریضت، نه کندافلاطون

---

۱ ـ ب . این مصرع را نه دارد .آ . زریش این دلم . ۲ـ م . انفاس ۳ ـ م .که با دوست
۴ ـ م . بیگانه ایست که بیگانه ۵ ـ م . من ۶ ـ آ . زلف تو از پیچ و خم است
۷ ـ م . این بیت را نه دارد . ۸ ـ م . آ . که‌مداوات مریضت .

چشم گریان من‌دل‌شده ، درورطه هجر — صدفی نیست، که لولوش به‌ماند مکنون
دست بر دیده نهادن ، نه‌دهد فایده‌ای — که به‌دستارچه کس باز نه‌بندد جیحون
اگرم‌اشگ عقیقی ، به‌چکد بر رخ زرد — رنگ مانند زریرم ، نه‌نماید گل گون
تو نه‌داری خبر، از دیده گریان **عماد** — که‌زشوقت،مژه‌ای داردوصد قطره‌خون

اگر ، این چشمه فوّاره نه گردد ساکن
آب گیرد به حقیقت ، همه ربع مسکون

خوشت باد ، ای نسیم کوی جانان — که داری ، نکهت گیسوی جانان
نه دارد ، نافه مشگ تتاری — نسیم سنبل هندوی جانان
صبا هر شب که ، خواهد آفتابی — بر اندازد ، نقاب از روی جانان
دل مسکین ما ، از ره به در بُرد — فریب غمزه ، جادوی جانان
به پُشتیِ سعادت ، می‌توان زد — زمانی ، خیمه بر پهلوی جانان
دعای عاشقان ، حرزی چنان نیست — که، به‌توان بست بر بازوی جانان
طواف حاجیان ، در کعبه باشد — طواف عاشقان ، در کوی جانان
خوشا ، باد سحر گاهی که گاهی — پیامی آردم ، از سوی جانان

عماد ار گوشه‌ای خواهی گزیدن
هم‌آخر ، گوشه‌ی ابروی جانان

خوشا شقایق مشگین نقاب او ، دیدن — گل مراد ، ز باغ جمال او چیدن
به‌رسم سنبل او ، گرد ارغوان گشتن — به شکل لاله او ، در بنفشه پی چیدن
دراین‌چمن که‌بود،جلوه گاه بادخزان — چو بید ، برسر گل‌لازم است‌لرزیدن
مدار بی گل رویش ، ز ما امید نشاط — که‌بی‌سبب نه‌توان‌هم‌چوغنچه‌خندیدن
به‌آب‌دیده،وضوساز وعزم کویش کن — که‌بی‌وضو نه‌توان، گرد کعبه گردیدن
مرا ز طعنه دشمن ، نه‌رفت پای ازجا — که رسم کوه نه باشد ، به‌باد جنبیدن
مجال‌نامه نوشتن، کجابود چون‌نیست — اجازت خبری ، از نسیم پرسیدن

مرا ازغمزه خون‌ریز دوست فکری نیست	که شرط عشق نه‌باشد ،زتیغ ترسیدن

تو عاشقی مگذر ، ازحدیث‌عشق **عماد**

که برفقیه حرام است ، عشق ورزیدن

خوشا ، لب بر لب ساغر نهادن	خوشا ، برپای جانان سر نهادن

چوجان آن سرورا،در بر گرفتن	چو حلقه توبه را ، بر درنهادن

چو لعلت‌درحدیث آمدخرد گفت	سزد نام خرد ، گوهر نهادن

لبت را درسخن گفتن بود خوی	هزاران داغ بر شکرنهادن

بود مرغول مشگین تو را کار	ز عنبر سلسله بر خورنهادن

ز سنبل ، سایه بان لاله کردن	بنفشه بـر گل احمرنهادن

گهی‌درتاب کردن‌مشگ چین‌را	گهی ، صد شور در عنبرنهادن

چو اشگم‌حال‌دل‌بر چهره به‌نوشت	چه حاجت خامه بر دفترنهادن

عماد خوش نفس ، دل راتواند

به جای عود ، بر مجمر نهادن

خوش‌است بزم‌صبوحی‌وعیش‌می‌خواران	به کیش باده پرستان و رغم هشیاران

رفیق یار سبك روح باش ، درهمه حال	که هم‌رهی نه‌توان کرد، با گران‌باران

به‌روی او، گذران عمر کاهل دل گویند	خوش‌است عمرولی‌خوش‌تر است‌بایاران

حکایت دل بیمار ما و طره یار	حدیث مرغ ضعیف است ودام طراران

بیا و،مجلس‌ازانفاس‌خویش‌مشگین کن	که خاك ره گذرت برد ،آب عطاران

بود ،به چشم توزلفت[1] درازو نیست عجب	که شب دراز نماید ، به چشم بیماران

ز سوز سینه نالان و چشم گریانم	هوای کوی تو،گه برق‌دیده گه باران

هزار عاشق شوریده را جگرخون کرد	تبسم لب شیرین تلخ گفتـاران

عماد دل شده ، ایمن‌بود زوحشت‌قبر

که خاك شد تن او ، در ره وفاداران

۱ـ آ. زلف

دوش زنی شنیده‌ام ، نغمه‌ی ناله حزین
تا به سحر فشانده‌ام ، بر همه عالم آستین
جیب دلم به‌دست او ، دامن او به‌دست من
شکر خدا که یافتم، فرصت[1] دولتی چنین
مجمره سوز خلوتم ، ضامن قوت قدسیان
عود نواز مجلسم ، مطرب بزم حور[2] عین
عار نه دارم ار برم ، بار نگار سنگ دل
عیب نه‌باشد ار کشم ناز ز یار نازنین
وصف جمال و قامتش، صدیکی ار به گفتمی
مه به‌شدی از آسمان، سرو به‌رفتی از زمین
تنگ دهان من بیا ، تنگ دلی من نگر
بی‌تو هنوز زنده‌ام ، سنگ دلی من به بین

درسر کار عشق تو، کرد عماد جان و دل
فارغ ازین بلا بود، عاقل[3] عافیت گزین

زاهد چه داند ، احوال مستان
وآیین عشرت ، بر طرف بستان
ای دل[4] چوطاقی ، در بی نفاقی
ازدست ساقی ، جز باده مستان
می بر کفم نه ،کاز خرقه می به
جامی به‌من ده، وین خرقه بستان
رخسار رنگین ، یالاله است این
مرغول مشگین یاسنبل است آن[5]
داری دهـانی ، نقطه نشانـی
جای کمانی، ارنیست هست آن
خسته روانت ، گوید به جانت
وصف دهـانت ، با تنگ دستان
مرغ سحر گفت ، دوشم که کم خفت
اکنون که به شگفت ، گل در گلستان

از نا مرادی ، افتی به شادی
گرچه **عمادی**، خالی زدستان

زهی ز زلف تو در پیچ و تاب ، نافه چین
شکسته قیمت قند ، از تبسم شیرین
کمال حسن تو ، از دیده خرد پنهان
چنانکه ، پیکر معنی زچشم صورت بین
قمر به منظر زیبای خویش مـی نازید
چو دید روی تو را ، آمد از آسمان به‌زمین
زچشم شوخ سیاه تو، نسخه‌ی رضـوان
به روضه‌برد و سیه گشت چشم حورالعین
چو چین زلف تو، بر روی چون نگار افتد
خرد معایـنه بیند ، نگـار خانه چین
سواد دیده من بین و عقد لولوی اشک
مثال طارم کـحلـی و خـوشه پروین

۱ ـ آ. دولت فرصتی ۲ ـ م. حور چین ۳ ـ آ. زاهد ۴ ـ آ. مه ۵ ـ م. این

لبت به دیده خونین پر سرشگم گفت — خوش‌است ، حقه یاقوت پر ز دُر ثمین
توقصد یار وفا دار می کنی ، هیـهات — کسی نه گفت، که باذره مهرورزد کین
چراغ عارض گل، صبح دم عجب باشد — اگر نه میرد از انفـاس بلبلان حزین
عماد دل شده را ، برزبان نه‌می گذرد — مگر، ثنای جمیل جمال دنیـی و دین
خدایگان سلاطین عصر ، ابواسحـق — که باد تا به ابد تاج‌بخش‌وتخت نشین
چو ، راوی سخن سعدیم، روا بـاشد — اگر دعایی ، ز اشعار او کنـم تضمین

« هزار سال جلالـی ، بقای عمر تو بـاد »
« شهور آن ، همه اردی بهشت و فروردین »

صبا ، بیا وچمن را ، به گل مزیّن کن — مشام روح معطر، ز بـوی گلشن کن
بیار ، ساقی عشاق، جامی از مـی لعل — دماغ تیره ما را ، به بـاده روشن کن
صبا ، به‌بزم تو گر به گذرد بیفشان‌زلف — عبیرغالیه‌اش ، در کنار و دامـن کن
قدم ز کلبه احزان ما ، گرفتـی باز — به کوی‌دوست گذاری، به‌رغم‌دشمن کن
غم فراق توام ، کشت‌وخاك برسر کرد — مرا ، زخاك برون‌آرو،روح‌درتن کن
دلا ، خیالش ارآید به‌پرسش تو، شبی — درون خلوت چشمش ، وطن معیّن کن
تومرغ گلشن قدسی و، گلخن‌این‌منزل — به‌سوی‌سدره‌عزیمت،ز کنج گلخن کن
تو، عندلیب گلستان غیبی ای عاقـل[1] — تورا که گفت‌دراین‌خاکدان‌نشمین کن

عماد ، اگرچه زند ناوك آن کمان ابرو
توبرمگیراز او، چشم و گوش بامن کن

غایب‌وحاضری،چه‌حال‌است این — هم‌فراق‌است‌وهم‌وصال است این
[2]تو ، ملولی ز مـا ومـا مشتاق — دل به‌دل‌می‌رود چه‌حال‌است این
خط نسیان کشیده ای بـر مـا — حرفی از دفتر مـلال است این
[3]به‌روی[4]از نظر،خیال است آن — بر کنم‌ازتودل ،محال است این

۱ـ آ.ب. تومرغ گلشن قدسی و گلخن این منزل ۲ـم. این بیت را نه دارد ۳ـم. این بیت‌را نه دارد ۴ـب. بروم

عاشق بی نوای مسکین را		به گنه‌می کشی، وبال است این
می کشم بار هجر و می گویم		غایت صبر واحتمال است این
همه شاهان گدای کوی تواند		دولت ملك بی زوال است این
دولت حسن ، هیچ دانی چیست		طوری ازمنصب جلال‌است این

بر عماد ار وصال تو است حرام
خون‌اومی‌خوری ، حلال‌است‌این

گدای حضرت او باش و پادشاهی کن		مکن مخالفت او و هر چه خواهی کن
مرا ز عالم علوی ، فرشتگان هر دم		ندا ، کنند که درویش باش و شاهی کن
چو جم مباش به سلطانی زمین قانع		به کوش وسلطنت ، ازماه‌تابه ماهی کن
اگرچه هرنفست ، می‌دهد فریبی‌نفس		تو[1] ، تکیه بر کرم و رحمت الهی کن
توجرم بخشی وفضلش مبین وغره مشو		گناه خویش وخطابین‌وعذرخواهی کن
تورا که گفت که درباغ عیش‌ومسندجاه		می شبانه خور وخواب صبح گاهی کن
خلاف امرخداوند ، موجب سخط است		رضای او طلبی ، توبه از مناهی کن
سیاه نامه‌ای چند ، ار کنند جامه کبود		تو آب دیده عقیقی و چهره کاهی کن

ز کنج خلوت تاریك ، رخ متاب عماد
وطن چومردمك دیده ، در سیاهی کن

گر نه سرپای شود راه تو، رفتن نه‌توان		جز به جاروب مژه، کوی‌تورفتن نه‌توان
تا درگنج معانی ، نه گشاید بر دل		صفت صورت زیبای تو گفتن نه‌توان
امشب از شوق تو ، بیدارم وذوقی دارم		[2]که نشستن نه بود ممکن وخفتن نه‌توان
مرکب‌نفس نگه‌دار ، دراین‌راه‌ای دل		زانکه بی راحله دربادیه ، رفتن نه‌توان
شرح‌اوصاف‌تو گفتن به‌زبان‌ممکن‌نیست		گوهروصل‌تو دری‌است که‌سفتن نه‌توان
ای که‌باچهره‌ی زیبای‌تو، می گوید گل		که در ایام جمال تو ، شکفتن نه‌توان

۱ــ م . که تکیه ۲ــ ب . این مصرع را نه‌دارد .

گفته‌ای راز دل از دیده نهان دار، **عماد**
مشکل این‌است، که با گریه نهفتن‌نه‌توان

ما به دست تو، داده‌ایم عنان — گر همه تیر می‌زنی و سنان
قیمت وصل تو، نه داند کس — یك سرموی توست وهردوجهان
ای وفای تو، هیچ هم‌چو دهن — عهد تو بی‌وجود، هم چو میان
کس میان من و میان تو نیست — سر ما، از دو عالم است نهان
من نه کردم، ز دل فراموشت — گر تو یادم نه‌می کنی، به‌زبان
آن چه هجر تو کرد، بادل‌من — با گلستان نه کرد، باد خزان
در فراق تو، روی و دیده ما — گل‌زرداست و، چشمه‌های‌روان
می کشم، انتظـار موکب تو — که نثارت کنیم، نقد روان

چهره زرد و اشگ سرخ عماد
دعوی عشق می کنند، بیان

[1]مستی ازمیخانه‌ای، آمد برون — گنجی از ویرانه‌ای، آمدبرون
با جوانان، تا به صحرایی رود — پیری از کاشانه ای، آمدبرون
هر کجا، شمع رخی افروختند — از زمین پروانه ای آمدبرون
عاقلی، در حلقه عشاق رفت — در زمان دیوانه‌ای، آمدبرون
گفت با عامی فریبی، خلوتی — کاز عبادت خانه‌ای، آمد برون
آشنایی بی‌ادب در کعبه رفت — در زمان بیگانه‌ای، آمدبرون
رخت زاهد را، به هم‌برزد خرد — از میان پیمانه‌ای، آمدبرون
از حکایت های اخوان الصفا — نسخه‌ی افسانه‌ای، آمدبرون

هر که رخ در عرصه، شاهی نهاد
عاقبت فرزانه‌ای، آمد برون

۱ــ م. این غزل رانه‌دارد

[1] مگر بشارت رحمت رسد به خاطر غمگین / که زخم هجر تو واصل شود به مرهم تسکین
خیال خواب نیامد به دیده ، تا تو به رفتی / که درغم تو نه دارند ، عاشقان سر بالین
نسیم بادصبا ، می برد به مشرق ومغرب / ز چین طره ی چون سنبل تو نافه مشگین
فزوده غایت فضل تو، درقواعد احسان / گذشته پایه ی، حسن تو ازمراتب تحسین
عجب که شکر مصری زخجلت آب نگردد / در آن نفس که نماید ، لبت تبسم شیرین
مطیع تر، زمنت عاشقی به دست نیاید / که در جهان نه کشد کس جفاوجور تو، چندین
ز، ره گذار خیال است واشگ خانه چشمم / همیشه منزل ماه ومـدار مطلع پروین

عماد دل شده را ، گر نه ماند نـور دو دیده
چوروی دوست نه باشد ، چه حاجتش به جهان بین

مگوی باقلم ، ای دل حدیث سردرون / که راز عشق تو، نا گه فتد زپرده برون
ززخم تیغ فراقت ، گذشت چندین سال / هنوزمی چکـد از نیش اندرونم خون
فتاده تنگ دلم ، بر کنار غم چون میم / تن ضعیف دوتا ام ، میان غصه چونون
خیال گوهر دندان او بود شب و روز / درون درج دوچشمم ، چولولوی مکنون
عجب که،سیل دوچشمم نه بندد آن لحظه / که آه سرد برآرم ، ز سینه محزون
چورفت دامن وصلم[2]، برون زدست امید / روا بود ، که گریبان درم زغصه کنون
مرا همیشه خرد ، پند می دهـد لیکن / حدیث او، همه افسانه است وما[3] افسون
زبند زلف چوزنجیر دوست ، نه گریزد / مگردلی ، که خرد نسبتش کند به جنون

عماد دل شده بر آستـان دوست مقیم
ز پیش خیمه لیلی کجـا رود مجنون

من خسته چون نه دیدم به مرادروی جانان / شده ام مقیم کویش، همه شب چوپاسبانان
چه کنم ، که ناتوانم ز دوچشم ناتوانش / بود آن شبی که پرسد ، خبری زناتوانان
من شوربخت بی دل، ترش ازجواب تلخش / نه شوم که تلخ شیرین بوداز شکردهانان
متفکر ازدهانش ، همه وهم خرده بینان / متحیر از بیانش ، همه فکر نکته دانان

۱ــم. این غزل را نه دارد . ۲ــT. دامنم وصلم ۳ــم. یا افسون

اگرم رقیب گوید، سخنان تلخ شاید　　نه کنم صبوری از گل، به‌فغان باغبانان

به‌جفا زآستانش، نه‌روم به جای دیگر　　نه‌توان برید هر گز، به‌جفازدل ستانان

من بی‌دل ستم کش، متحملم در آتش　　مبرای نگارمه‌وش به ستم، زمهربانان

[1] به‌درآ، زجمله‌جانا که‌در آرزوت هرشب　　چوغمام کله بندد، نفس خدای‌خوانان

چو دل **عماد** باشد به کمند غم مقید

چه کندا گرتحمل، نه کندزجورجانان

من شوقك البکا و من وجدك الحنین　　روزی بیاوحال‌پریشان من[2]، به بین

من‌عشق‌روی‌خوب‌تو، برخودنبشته‌ام　　قد[3]حرر القضا هوا کم علی‌الجبین

ازجام صبرتلخ نه بودی مذاق عیش　　گر، یافتی دلم زوصال تو انگبین

بالهجرقد ترحل عن خضبی[4] الکری　　والهم قد تمکن فی قلبی الحزین[5]

گرتلخ گویدم‌لب‌شیرین‌غریب‌نیست　　آری شکرفروش، بس‌افشاند آستین

[6] افشی‌الدموع سر فوادی فا[7]ظهرت　　لکن علی‌العزام[8] لنا شاهداً امین[9]

[10] تا به‌شکنند خامه‌ودرحیرت‌اوفتند　　به نمای‌نقش روی، به‌صورت‌گران چین

رازغمت، چه گونه توانم نهفته‌داشت　　و القلب فی بعادکم، دایم‌الانین

یا جور یارومحنت هجران به کش‌**عماد**

یا، ترك عیش گیر و ره عافیت گزین

من که دل برتونهادم نه‌دلم ماند ونه‌تن　　هر که‌دل برتو نهدخون‌خودش‌در گردن

دل من درشکن زلف تو، آویخته است　　تا چه مرغ‌است، که دردام بلا کردوطن

زندم چشم کمان‌دارتو، هرلحظه به تیر　　تا مرا، زهد سپر باشد و تقوی جوشن

گفته بودی‌به گل‌سرخ که‌مگشای‌نقاب　　گر، نه خواهی که خجالت بری از جانب من

درچمن‌صبح‌دمی گوی گریبان‌به گشای　　تا گل‌ازرشك گریبان، به درد تا دامن

گر به یادسر زلف تو، بر آید نفسم　　تا قیامت نرود، بوی عبیرم زدهن

---

۱ ـ م. این بیت‌را نه‌دارد　۲ـ آ.ب. ما۳ـ ب.آ. حرز　۴ـم. جفی　۵ ـ م.الحزن
۶ـ آ. افی۷ـ آ. واظهرت۸ـ ب. غرام　۹ـ م. این بیت را نه‌دارد　۱۰ـ ب. این مصرع رانه‌دارد

درلحد بوی تو گر، به‌شنوم ازباد صبا　　به‌درم برتن پوشیده ز شوق تو کفن
من دل سوخته در کلبه احزان محبوس　　واهل‌دل‌خیمه عشرت زده برطرف‌چمن
آن چه ازیار کشیدم که کشید ازاغیار　　وآن چه، ازدوست شنیدم که شنید از دشمن
تا حدیث از لب آن تنگ دهان گفت عماد
بوی جان ، می‌شنوند اهل جهانش ز سخن

نسیم باد صبا ، عطرسای گلشن من　　گرت گذار فتد ، بر جهان روشن من
به‌گو،که بی‌گل روی تو ، در بهار و خزان　　اگر به‌باغ روم دست خار و دامن من
فزاید آتش دل ، بی‌توام ازآب روان　　که خاك کوی‌تو، باداهمیشه مسکن من
اگر زروی کرم ، پای می‌نهی برخاك　　بیا که بر سر کوی تو ، خاك شدتن من
اگر تو را ، نظر دوستی بود با من　　رواست گر همه عالم ، شوند دشمن من
اگرچه ساخته‌ام جوشنی، زتقوی‌وزهد　　خدنگ غمزه تو، به گذرد زجوشن من
مکن تصور تغییر در وجود دو چیز　　دل چو سنگت و، پیمان‌هم‌چوآهن من
امیدوار ، به دور سپهر می‌باشم　　که نور ماه درآید ، شبی به روزن من
شنید از لب شیرین ، حدیث و گفت عماد
چه گونه وصف تو گوید ، زبان الکن‌من

نفحه‌ای ز آن گلاب دان دهن　　به برد آب عطـرهـای چمن
شکنی،زآن دوزلف چین‌برچین　　شکنند نرخ نافه های ختن
رخی ازنازکی ، چو عارض گل　　بویی از تازگی چو برگ سمن[1]
به گذرد عمر و نه گذرد هرگز　　جز خیال رخت ، برابر من
بوی انفاست ، از صبا شنوم　　چون ، نسیمی برآید ازگلشن
دل من در میان آتش شوق　　و آب چشمم گـرفته پیرامن
بلبلان را کنـد منـوّر چشم　　یوسف گل ، به بوی پیراهن
در لحـد کشتـه محبت را　　آتش از دل در اوفتد بـه کفن

۱ـ آ. ب چمن

گر کند یار [1]، دشمنی زان به که زند لاف دوستی ، دشمن
گر ، درّد جامه از غم تو عماد
روز محشر به گیردت دامن

یار به یارب‌ازخدا ، خواسته‌انددلبران یارمرا به گو، ز در، یارقدیم خود مران
چاك زدم‌زدست‌تو،جیب دریده خرقه‌را بس که‌زدست‌می‌دهی،دامن‌عهدچاکران
من که نماز بسته‌ام ، درعقب خیال تو در پی تو خطا بود ، عقد نماز دیگران
من به‌درود کرده‌ام ، خلوت و[2] خانقاه‌را جای‌جوان‌دل‌شده‌هم‌سر کوی هم‌سران
صحبت‌عاشقان گزین‌درصف‌خادمان‌نشین روی‌منافقان مبین‌به گذرازاین‌مکدّران
بار کشم ولی‌زمن ، بار کشی عجب بود زان که نه‌زارترشدم ،من زمیان‌لاغران
دل‌زمحیط عشق توجان به کنار کی‌برد نیست‌امیدساحلش‌غرقه‌به‌بحربی کران
عاشق و بی‌خودم ولی،رسم‌جنون نه‌می‌نهم ورسبکی کند دلم،درنظرت شود[3] گران
[4] عرض عماد بی‌نوا ، سهل بود به چشم تو
وقع گدا کجا بود ، در نظر توانگران

یارسبك روح من، گر نه کند سر گران خرقه کنم در گرو ، خرده نهم در میان
تا نه زند بر سرم ، دست اجل آستین کیست که ، بر گیردم روی‌ازین آستان
هر که ازاو دم زند ، بازنه گوید زخود [5] وان که به‌دین‌ره‌رود کس نه‌دهدزو نشان
ای که ملامت کنی ، عاشق جان‌باز را گر به‌دهی دل زدست، بازنه گویی‌زجان
ره‌رو کوی‌غمش، باتو به گویم که کیست آن که به سر می‌رود ، برسرتیغ‌وسنان
برمن شوریده حال ، بیش‌مکن‌روترش باده تلخم به ده ، ساقی شیرین دهان
بر ره اهل نظر ، غمزه مخمور توست ترك گشوده کمین ، مست کشیده کمان
داغ توام بر جگر، درد توام در درون یاد تو ام در ضمیر ، نام توام بر زبان
عمر به افسانه‌ای ، برد به آخر عماد
زان که همین‌است‌وبس، آخر کارجهان

۱ـ م. یاد ۲ـ م. خلوت خانقاه ۳ـ م. شوم ۴ـ م. عرز ۵ـ آ. ب وانکه ره او رود

آن رخ نگر، که رشگ برد آفتاب ازاو
و آن زلف بین که‌می‌شکند مشگ ناب ازاو

انفاس اوست عطر فروشی، که می‌رود
آب عبیر و عنبر و مشگ و گلاب ازاو

تا روز حشرم از دهن آید، نسیم مشگ
یك بوسه گر لبم، به‌رباید به خواب ازاو

تا با لبت بود نفسش، دم مزن ز غیر
تا در تنت بود رمقی، رخ متاب ازاو

ما[1] از جهان وجود شریفش، گزیده‌ایم
چون قالبی که روح کنند[2]، انتخاب ازاو

گر صد هزار نامه نویسند، عاشقان
هر گز، به‌بی‌دلی نه‌رسد، یك جواب ازاو

با[3] دشمنم نشیند و فکر خطا کند
ترك خطاست[4] چشم نه دارم صواب ازاو

ساقی به نیم جرعه، می‌ام کرد بی‌خبر
عقل هزار عاقل و، جامی شراب ازاو

گر شد خراب خانه‌چشمت، **عماد** از اشک
گشت امید خسته دلت یافت، آب ازاو

ترسم که شکوه‌ای به رسانند، اهل دل
ناگه، به صدر خسرو مالك رقاب ازاو

[5] بادا همیشه پرتو رایش، جهان‌فروز
تا آفتاب نور کند اکتساب از او

آنکه میسر نه شد، دولت دیدار او
دم به دم افزون شود، شوق طلب‌کار او

گر نه نهد[6] درمیان، بادل‌ماراز خویش
کس نه‌شود در جهان، واقف اسرار او

نقد روان می کند، در قدمش دل نثار
گر چه نثار دلم، نیست سزاوار او

گوهر طبع مرا، گرچه خرند اهل‌دل
هیچ نیارد بها، بر سر بازار او

گفتمش آگه نه‌ای از غم او، گفت نی
غافلم از کار خود، فارغم از کار او

گفتمش از جان شدم یار تو، خندیدو گفت
هر که شود یار من، بخت بود یار او

با قد او سرو را، پای فروشد به گل
زآن که خرامیدنش، نیست چو رفتار او

آن که‌دل‌خسته‌ام، درغمش آزرده‌است
صبر نویسد حکیم، داروی[7] آزار او

دعوی دین چون کنی، در غم رویش **عماد**
بسته دلم در میان، زلف چو زنّار او

۱ـ ب. درجهان ۲ـ آ. کند ۳ـ م. دشمن ار ۴ـ آ. م. ب. خطا ۵ـ م. این بیت را نه‌دارد. ۶ـ ب. آ. با میان در دل من راز خویش ۷ـ دارای

ای باد صبا ، سلام او کو — ور پیك دلی ، پیام او کو
این نامه سر به مُهر مشگین — گر نامه اوست ، نام او کو
در تیره شب فراق ، هر دم — روی چو مه ، تمام او کو
تا ، مرغ دلی نه گردد آزاد — آن طره‌ی هم‌چو دام او کو
با سرو چمن ، چه کار ما را — سرو قد خوش خرام او کو
زین جامه،دل **عماد**به گرفت — جام می لعل فام او کو

من ، چون نه‌خورم زدست او می
جامی ز کف غلام او ، کو

ای بر کنار دیده و دل ، تکیه گاه تو — زرد است روی من ، ز دو چشم سیاه تو
هر جا که کرده‌ای گذر ، ای عنبرین سرشت — بـوی عبیر می‌دمـد ، از خاك راه تو
بـدر منیر می‌رود ، از روی افتخـار — در سلك بندگان در بارگاه تو
خورشید منظران دو عالم ، به اتفاق — آیند اگـر تو راه دهی ، در پناه تو
دارم طمع که کلبه تاریك من شبی — روشن شود ، ز پرتو روی چو ماه تو
باری که‌می کشم‌من‌مسکین‌زدست عشق — ای دل گناه دیده بود ، نی گناه تو
در خورد آتشی[1] تو ، ز دست نظر ، ولی — باشد که ، آب دیده شود عذرخواه تو

دانی چرا همیشه گدازد[2]، تنت **عماد**
کوه غم است برتن ما ، بند کاه تو

ای چراغ چشم جان‌ها ، روی تو — یك سر موی ، از میان تا موی تو
بر[3] نه دارد سر چو نیلوفر ، ز آب — چشم من ، بی آفتاب روی تو
نافه‌ی مشگ ختن در نـاف شب — گفته ، ذکر حلقـه گیسـوی تو
با لبت ،کوثر زند لافی ، ولی — می‌رود آب بهشت ، از کـوی تو
از قبـا به گشـای بندی ، تا مرا — صد گره به گشاید ، از پهلوی تو
می‌نهـادم هـر نفس ، از بی خودی — چون علم سر دوش ، بر بازوی تو

۱ـ م. آشتی . ۲ـم.آ. گدازد ۳ـآ. نیارد سر

ظاهرم بـا خلق و باطن همره‌است[1] دیده‌ام با غیرو ، خاطر سوی تو
هم چو زلفت ، بی سرو سامان شود هر که شد یك لحظه ، هم‌زانوی تو

بر نه‌تابد تا ابد ، جان عماد
روی دل از قبله ابروی تو

ای دل ز عهـد یار ، نسیم وفـا شنو پیغـامی از لبش ، ز زبان صبـا شنو
[2]ذوق جفای او ز من غم‌چشیده پرس سر بلای او ، ز مـن مبتلا شنو
پشمینه پوش‌صومعه ، گر نام مانه‌برد[3] از درد نوش میکده ، ناموس ما شنو
گفتی : شبی‌وصال‌مرا ، ازخدابه‌خواه ازخواب سربرآر ، و خروش دعا شنو
بالا نمای و رونق سرو چمن شکن گیسوفشان و ، نکهت مشگ‌ختا[4] شنو
در کوی‌من گذر کن‌وسیل‌سرشگ‌بین در رنگ من نظر کن و بوی عنا شنو
بر بند ، راه آه من و دود دل به‌پوش به‌گشا ، زبان اشگ من وماجرا شنو
[5]به‌گذربه‌تربتم ،چو به‌خاکم‌زنندخشت وز ذره های[6] قالب من ، مرحبا شنو

در مشهد عماد شو و نور مهر بین
*یاخاك او ، به‌بوی ونسیم وفاشنو

[7]ای روی‌تو ،رشگ مه به‌صد رو وزموی توتا به مشگ ، یك مو
آفاق معطر است ، گویی یك حلقه ، گشوده‌ای ز گیسو
در قالب مرده می‌دمد جان هر باد ، کـه می‌وزد از آن کو
من نیستم آن که ، گوشـه گیرم یك لحظه از آن کمان ابرو
عاقل نه بود ، کسی کـه نه‌بود دیوانه‌ی روی آن پـری رو
سرگشته چـو ذره در هـوایش پیوسته ، همی روم ، به هر سو

آوخ ، که دل‌عماد به‌ربود
آن غمزه دلربای جادو

۱ـ م.آ. نیم مست ۲ـ آ.جور و جفای ۳ـ آ. ب . نام ما برکه ۴ـ م.آ. ب. خطا
۵ـ آ. ب ، گذرنی ۶ـ م . درها .آ.ب . دردهای *ـ نسخه ب. از اینجا ساقطداردوبلافاصله مثنویها آغاز می‌شود . ۷ـ این غزل فقط در آ. ثبت است

[1] ای زده طعنه برشکر، پسته قند[؟] ریز تو   غالیه سای عنبرین ،سنبل مشگ بیز تو
مشگ سیاه بیخته ،بر گل سرخ ریخته   زیر کُله گریخته ، هندوی سر گریز تو
شام مرا سحر کند، غم زدلم به در کند   زین طرف ار گذر کند مر کب تندو تیز تو
خانه دل خراب شد، صبر نه ماند وخواب شد   اشگ چو خون ناب شد،از گذرستیز تو

گشت عماد ، هرسحر منزلت ازدو دیـده تر
چشم سحاب شد مگر ، دیده اشگ ریز تو

ای که درخلوت دل ،ساخته‌ام مسکن تو   به جفا، برنه کنم خیمه ز پیرامـن تو
گر، کند حکم قضا جان مرا ازتن دور   دست امید دلم ، نه گسلد از دامـن تو
آفتابی است که هر گز نه کند میل غروب   درجهان دل مـن ، مهـر رخ روشن تو
گر سرم درسر سودای توشد باکی نیست   جان صاحب نظران است ، فدای تن تو
ناله‌ی من ، که دل خاره ازآن نرم شود   هیچ اثرمی نه کند، دردل چون آهن تو
[2] درغم هجرتوتاریك شد ای جان عزیز   چشم غم دیده خوشا ، [3] نکهت پیراهن تو
[4] من که دریای فراوان، نه کندسیر آبم   مست يك جرعه‌ام،ازباده مرد افکن تو
ای که، باجوشن زهدایمنی ازتیرغمش   ناوك غمزه او ، به گذرد از جـوشن تو

گفته بودی ، که عماد ازچه سبب دشمن ماست
دشمن جان بود آن کس، که بـود دشمن تو

ای که مرا نیست[4] کسی، به‌جای تو   کافرم ، ار کشم سر ز رضـای تو
بی‌تو، مشوّشم ز آن که در آتشم   چند به جان کشم ، بـار جفای تو
نیست مرا دلی ، در خور مهر تو   نیست مرا سری ، لایق پای تو
[5] ای‌تو گزین دل ، کیش تودین دل   مُهر نگین دل ، نقش وفای تو
[6] راحت جان بلا، پیش اسیر تـو   شاه جهان گدا ، نزد گدای تو
مهر تو کار جان ، هجرتو بار جان   گشته شکار جان ، مرغ هوای تو

۱ـ این غزل درآ. ثبت است ۲ـ۳ـ این دوبیت درنسخه‌آ. ثبت است ۴ـم. مـرا کسی نیست ۵ ـآ. ای‌گزین دل‌کیش بود دین ودل ۶ـ م. این بیت را ندارد

وصل تو راحتم ، هجر تو جراحتم — رفت فصاحتم ، گاه ثنای تو
درد توچون دوا ، رنج تو چون شفا — مرهم جان ما ، زخم بلای تو
عمر به باد شد ، روزمراد شد
جان عماد شد ، بادا[1] بقای‌تو

ای مقیم خلوت دل ، یاد تو — جان من تا کی ، کشد بی‌داد تو
شد دل سر گشته‌ی غمگین من — پای بند عهد بی بنیاد تو
نیست خالی، جوی بارچشم من — از خیال قد چون شمشاد تو
خسروخوبان ، به شیرینی تویی — ای من شوریده دل ، فرهاد تو
[2]دختر گل ، شاید ار بندد نقاب — از حیای حسن مادر زاد تو
از حیات خویشتن ، شرم آیدم — گر ، بر آرم یك‌نفس بی‌یاد تو
آتشین آه مرا ، نه بود اثر — در دل سنگین چون پولاد تو
ای بهار ،ازطره‌اش بویی به گیر — تا کند ، عنبر فروشی باد تو
چند نالی ، در غم هجران عماد
گوش گردون ، کر شد ازفریادتو

من ، فراموش کنم هرچه بود الا تو — عشق بازی نه کنم ، دردوجهان‌جز با تو
گر دلیل من‌سر گشته‌تو باشی گامی‌است — هرمسافت ، که بود از من بی دل تا تو
دردرون دل تنگم ، که بودخلوت انس — راه هر پرده نشین ، نیست مگر تنها تو
در میان غم و اندوه و پریشانی من — بر کنار دل آشفته[3] نا پروا تو
ساقی ، ازباده چنان بی‌خبرم کن نفسی — که زمستی ، نه‌شناسم که منم این یا تو
تو به رفتی و به رفت، ازعقبت عمرعزیز — عمرا گر، باز نیاید چه شود باز آ تو
به شکستی به جفا ، عهد دلارام عماد
ای ز سودا زدگان ، عاشق پا برجا تو

هردم دهدپیام ، که از کوی ما برو — یعنی ، گدایی از حرم پادشا برو

۱ـم.آ. باد ۲ـم.آ. دفتر گل ۳ـم. پروا ازتو

درد تو ، بی دواست ز بهر دوا مپای
رنج تو بی شفاست ، ز دارالشفا برو

درکوی وصل ما ، چو تویی را مجال نیست
این جا، مقام سلطنت است ای گدا برو

چون گویمت برو، زدرم گریه می کنی
به گذار آب دیده و بی ماجرا برو

رفت آن که، هردمت زره لطف گفتمی
کاشانه ، ز آن توست تو دانی بیا برو

گرهم‌چو بوی گل‌شده‌ای‌از کمال لطف
بر بند درخت و، هم ره باد صبا برو

گوید به غمزه،حاجت من با رسول‌تو
کآمد دلم به جان ، زبرای خدا برو[1]

تنگ است ،کوی عشق و،توبا این‌همه غرور
اندرجهان نه گنجی، از این تنگنا برو

با کبر، وصل ما نه توان یـافتن عماد
به گذار ،کبر ، یا ، زدر کبریا برو

ای که ، برقد بلند توصنوبر کوتاه
گفته‌بالای تورا، سروچمن‌طال بقاه

روی زیبای تورا ،آفتی‌ازخط نه‌رسد
هر کجا گل‌بود،اندیشه‌نه‌باشدز گیاه

ماه را ، مرتبه عارض وخالت بـاشد
اگرازغالیه ،یك‌نکته بودبررخ ماه

صفت روی‌تو،ازهر که‌به‌پرسم گوید
آفتابی است،که دروی نه‌توان‌کرد نگاه

تا خیال تو، شبی پای نهد درچشمم
همه شب ،دیده گریان‌بودم‌برسرراه

من نه، ازغمزه بیمارتورنجورم‌وبس
ای بسا، روی‌که‌زرد است،ازآن‌چشم‌سیاه

یارب ، این‌آب‌حیات‌است که‌جان‌می‌بخشد
یا حدیث لب او[2]، یا نفس روح‌الله

ذوق طاعت ، نه‌رود ازدل اربـاب صلاح
درمقامی که‌شود، عفوتوجویان گناه

چرخ افلاك به‌سوزد ، همه خوب و همه زشت
گر، به گردون رسد ، ازجان عماد آتش آه

ای بسته ، روی و راه دل ره روان زده
درراه دین ، دوچشم توصد کاروان زده

سر گشتگان کوی[3] توهردم‌زجوی چشم
برخاك ره گذار تو ، آب روان زده

تا بادهـان تنگ تو، غنچه گشوده لب
باد صباش ، هر نفسی بر دهان زده

از ششدر ، بلای توعشاق پاك باز[4]
نقد روان نهاده و ، داو گـران زده

۱ـ آ. کاندردلم ۲ـ آ.تو ۳ـ ۲. عشق تو ۴ـ م. این بیت را نه‌دارد

ای هندوان زلف تو ، بر قلب تاخته		ترکان نیمه مست تو، بر خیل جان زده
هرصبح دم، طراوت گل برگ عارضت		صد طعنه ، برجمال گل بوستان زده
نام لب تو ، حیف بود بر زبان من		هر گز ، مباد آن لب شیرین زبان زده
خالی است بر گل رخ آن سروقدعماد		یا نقطه ای ز غالیه ، بر ارغوان زده

یارب ، منم به یاری حق تکیه مراد
بر آستان خسرو گیتی ستان زده

[1]ای بسته سنبل ، بر برگ لاله		وافکنده بر گل، مشگین کلاله
دوش از فراقت ، تا روز گردم		چون‌شمع گریه،چون‌چنگ‌ناله
ساقی به دورم ، حالی چه دادی		از باده ساغر ، و ز می پیاله
ای کرده‌ازمی بر برگ گل‌خوی		چون در گلستان ، بر لاله ژاله
مشگین خط تو، برروی رنگین		دسته بنفشه ، بر برگ لاله
بر روی چون زر ، هردم نویسد		چشمم به‌سرخی ، چندین رساله
روز که روزی ، کردند قسمت		غم خوار آمد . ما را حواله
مشگین غزالم ، امشب نیامد		اللیل داج ، ابن الغزاله

یار از عماد ار ، خواهد دل و جان
حقی است ، واجب دینی است حاله

ای جای سر و قدّت ، برجوی باردیده		می بی‌تورنج خاطر گل‌بی‌تو. خاردیده
باخسروخیالت،جاسوس‌خواب خوش‌رو		به گذشته صبح گاهی ، بر پردار دیده
هم گلشن روانی ، هم آب زندگانی		هم بوستان جانی ، هم نوبهار دیده
نی بی تو کامرانی ، باشد مراد خاطر		نی بی تو روشنایی ، آید به کار دیده
با یاد قد و رویت ، هرلحظه[2] اهل دل‌را		شمشاد و لاله روید ، ازشوره زار دیده
[3]چون دیده نیست جایی، شایسته‌خیالت		کان لعبت ار نشیند ، هم بر کنار دیده
در دل‌بری سواری ، هم تای او نه‌بیند		در عالم ار چه تازد ، مردم سوار دیده

۱ــ این غزل فقط در آ. ثبت است ۲ــ م. جان‌و دل را ۳ــ این بیت در:م . ثبت‌است

[1] باشدسرود رودم ، از گوش‌هوش بیرون سیل آب خون‌روان‌شد،ازجوی‌بار دیده

بشنوعماد ومنگر، درغمزه‌اش که‌نا گه

خون دلت بریزد ، از ره گذار دیده

ای خط آسمانی ، گرد قمر کشیده وزغالیه هلالی ، برطرف خور کشیده

برعارض تو گردون ، برمه نقاب‌بسته [2] و زهم‌سرّی طوبی ، قد توسر کشیده

تا گردد اهل دل‌را ،سر گشتگی‌زیادت برچهره هرزمانی، نقشی دگر کشیده

تا کام دل نه یابد ، هر لحظه مبتلایی با نازکی عارض ، بار نظر کشیده

روی‌توخاك‌خواری، برفرق‌سیم کرد حسنت خط مذلت بر لوح زر کشیده

از ناله‌ام شمایل ، عنبر به دوش برده وز گریه‌ام زمانه ، گنج گهر کشیده

دُردی کشان هجرت ، دربزم‌نامرادی هردم زدست ساقی، صد جام در کشیده

چشم عماد گریان ، زآن[3] رشته‌های‌دندان

[4] در رشته های‌مژگان ، لولوی بر کشیده

ای دل گشایشی ، ز در کبـریا بخـواه اخلاص پیش گیروخلاص ازریا به‌خواه

در یوزه‌ای ، ز سینه صاحب دلان‌به کن یا همتی ، ز خاطر اهل صفا به‌خواه

رنـج روان شیفتگان را ، شفـا طلب درد نهان خسته دلان را ، دوا به‌خواه

وقت طرب رسید،خلاص ازتعب به‌جوی امید راحت‌است ، نجات ازبلا به‌خواه

به‌گشا کف نیاز ، گـر از اهل حاجتی بیگانه گر نمیدهد ، از آشنا به‌خواه

دل در سبب مبنـد و مسبب رهـا مکن بر گیردل‌زخلق‌و، مرادازخدا به‌خواه

آزادی از بـرای اسیـری‌آن سـرای ازبنـدگّی خواجه هـردو سرا به‌خواه

خواهی که بی‌نیازشوی ،ازنسیم مشك بویی زچین گیسوی او،از صبا به‌خواه

منشور ملك صفوت و ، پـروانـه رضا از مصطفی طلب کن وازمرتضا به‌خواه

هنگام رفتن است ، غنیمت شمر دعـا این‌دم که‌خون‌زدیده‌روان‌شد لقابخواه

۱ـ م . این بیت را نه دارد . ۲ـ آ. بر قامت تو بستان شمشاد برکشیده
۳ـ۴ـم .آ. رشتها

وقتی مبارك است ، توقف مکن عماد
درویش‌وار ، حاجتی از پادشاه به‌خواه

ای زلف تو ، عنبرین شمامه — من قدك قامت القیامه
چون باده درون جام ، تابان — اندام تو در درون جامه
از وصل‌رخ تو ، بی نصیب‌اند — خاصان زمانه ، خاصه عامه
مفتی ، می لعلت ار به نوشد — در حال گرو کند ، عمامه
تا نامه به خدمتت ، نویسم — شد چشم‌ومژه[1] دوات وخامه
ای باد صبا ، اگرتوانی — از یار به‌بر ، به یار نامه

انفاس عماد را نسیمیست
مانندهٔ نکهت شمامه

ای طرّهٔ توسنبل ، دریا سمین گرفته — خالت، هزار نکته برمشگ چین گرفته
لعلت کتاب احیا ، پیش مسیح خوانده — جزعت سواد غمزه ، ازحور عین گرفته
صد طعنه بوی زلفت، در بارمشگ بستند — صدخرده چشم‌مستت بر اهل[2]دین گرفته
اوصاف خط وخالت ، درهرزبان فتاده — آوازه جمالت ، روی زمین گرفته
بر خاك آستانت ، هر کس که‌سر نهاده — حورا[3]به‌آستینش ، گرد ازجبین گرفته
بگرفته‌رنگ‌وسمه، ابروی چون هلالت — من ماه‌نو نه‌دیدم ، هرگزچنین گرفته
با سنبلت شکسته ، بازار مشگ چینی — ابروی نافه بینی ، از غصه چین گرفته
ای ره رو ریایی ، فارغ ز پارسایی — راه گمان سپرده ، ترك یقین گرفته
گه، اهل‌دل خرابت درزیرخرقه دیده — گه، محتسب شرابت در آستین گرفته
تا کی، عماد بی‌دل هردم زدرد هجران — چون بلبل از غم گل، آه حزین گرفته

بر خاك ره فتاده ، دست دعا گشاده
دل‌را به باد داده، غم راقرین گرفته

ای ماه عارضت را، ازمشگ ناب خانه — دل را ، ز مهر رویت بر آفتاب خانه

۱ـ آ. چشم و مژه‌ام درآب و خامه ۲ـ آ. ازحورعین ۳ـ آ. خوررا

آن نفحه‌کاز نسیمش ، آفاق شد معطر / از مجلست برآید، یاد از گلاب خانه
شایسته‌ی خیالت ، منزل گهی نه دارم / جز دیده‌ای که دارد خالی‌زخواب خانه
هردم که‌سیل‌خونین گرددروان زچشمم / بر روی آب سازم ، هم‌چون حباب خانه
دل شد خراب[1] تاشد ، آرامگاه عشقت / گنجی‌است عشق‌واورا باشدخراب خانه
هرشب که رخ نمایی، گرددجهانیان را / از پرتو جمالت ، بر ماهتاب خانه
در چشم اشکبارم ، باشد خیال رویت / ماهی که ، هم‌چوماهی‌سازد درآب خانه
از زهد توبه کردم ، ساقی به‌ده شرابی / کازخون زاهدان به ، خاك شراب خانه

می خانه شد زعشقت ، جای عماد ورنی
جای فقیه باشد گنج کتاب خانه

ای نکهت عود سوز سینه / داری نفسی چو عنبریه
ماند به دخان مجمر ، ای دل / دودی که ، برآیدم ز سینه
هم چون دهنش ، دلی‌است مارا / لـولـوی خوشآب را [2]خزینه
در دیده عـاشقـان بی‌سیم / دریـای گهـر بـود دفـینه
بر وفق مراد دشمن ، ای دوست / بسیـار مرنج از این کمینه
تـا کـی شکند دل چـو سنگت / ایـن خاطـر هم چو آبگینه
به گذر ز هلاك من ، که هرگز / بـا ذره نه‌داشت ، مهـر کینـه
هـر صبح کـــه طلعتت نه‌بینم / چون شام نماید ، این مدینه

زین ورطه عماد ، کی برد جان
دور است زساحل ، ایـن سفینه

[3]ای هرسحر به‌بویت ، گل‌پیرهن‌دریده / چون قامت توسروی،طرف‌چمن‌نه‌دیده
هاروت علم‌افسون ، برغمزه توخوانده / عیسی حدیث احیا ، از لعل تـو شنیده
نی خوشتر ازدهانت ، غنچه‌لبی گشوده / نی تازه‌تر ز رویت ، از گل گلی دمیده
دل در میانه‌ی جان ، جای غم تو کرده / جان بر کناره‌ی دل ، مهرتو پروریده

---

۱ ــ آ. شراب ۲ــ م . خزانه ۳ــ این غزل فقط درنسخه آ. ثبت است

هر کس به‌قدرهمت، کرده‌است اختیاری
عاشق ز هر دو عالم ، مهرتو بر گزیده
رضوان‌چولعل‌نابش‌در گوش‌حور کرده
یاقوت‌اشک خونین ، ازچشم‌ماچکیده
نه‌فرست‌پیکی آن دم، کآیی به‌پرسش‌من
تا بیشتر به شویم ، راحت به‌آب دیده
می‌هست واز گلستان ،فردا که گل بیاید
با یار کهنه افتد ، مهمـان نو رسیده

راز عماد بـی دل کـی کشتی آشکارا
گر حال او نه گفتی، کلك زبان‌بریده

تو مپندار[1] ، که من بی تو بمانم زنده
که به‌توزنده‌ام ای جان، نه‌به‌جانم زنده
فکرت‌اینست که من‌زنده‌بمانم ، هیهات
من‌اگر زنده به جانم تو مخوانم زنده
در حیـات مـن بی‌دل به گمـانند همه
دیگران گربه یقین من به گمانم زنده
بوی زلف تو ، شنیدم شبی از باد سحر
سالها شد ، که من خسته از آنم زنده
هردم از نفحه انفاس شریفت شنـوم
ظاهر آن است که تا حشر به‌مانم زنده
چشمه آب حیات است ، لب شیرینت
که از آن چشمه من تشنه روانم زنده
کشته عشق تو، چون زنده جاوید شود
مـن دل سوخته در هر دو جهانم زنده
اثر زند گی امشب ، ز زبان می‌یابم
من‌چوشمعم ، چه عجب گربه‌زبانم زنده
چون عماد ازتو اگرزنده به‌مانم‌نفسی
مرده باشم به حقیقت تومخوانم زنده

چون سکندرطلب چشمه حیوان نه کنم
که به دل داری دارای زمانم زنده

چه روی است آن بنا میزد ، چه قداست آن تعالی‌الله
که با آن ماه شد ناقص ، که با آن سرو شد کوته
غم دنیا و دین در دل ، گـذر کردی از این بیشم
کنون جز یاد او در دل ، نمـی‌آید به حمدالله
می لعل است آن یا لب ، فروزان چهره یا کوکب
سواد روی او یا شب ، بیـاض روی او یـا مـه

۱ـ م. این غزل را نه‌دارد.

گر آن خال زنخدان را به‌بیند[1] جادویی گـویـد
مگر هاروت بابـل را ، میسر شـد خلاص از چـه
فشاند آستین بـر مـن کـه گشتم خاک راه او
چـرا در می کشـد دامن ، چنین یارب ز خاک ره
اگـر کـردی نظـر با ما ، گرفتی کار ما بالا
کـه تشریفی بود والا ، گدا را التفات از شه
چه حاجـت راز دل گفتن ، چو جانان بی سخن باشد
از آنم زنده کاز کـویش ، نسیمی می‌وزد گه گه
اگر گیرد جفا از سر ، **عماد** از دست بی‌دادش
به صدر صاحب اعظم ، رساند شکوه‌ای ناگه

دل‌صاحب‌نظران ، هرچه کم‌آزاری به
زآن که این‌طایفه را،شیوه دل‌داری به
هم دم بلبل شوریده ، به از گل نه‌بود
مست سودا زده را ، شاهد بازاری به
در ره عشق‌تو مردن ، شرفی‌هست ولی
دولت وصل تو ، از درد طلب‌کاری به
گفته بودی ، که زبند غمت آزاد کنم
کردم اندیشه ، به‌دام تو گرفتاری به
چون‌فلك‌خون‌من‌بی‌سروپاخواهدریخت
بر سر کوی تو و، راه وفاداری به
زاهدصومعه،تاخود چه‌شنیده‌است که‌باز
راه می‌خانه گزیده‌است ، که‌خمّاری به
گر کنند‌اهل‌جهان ، خدمت وا کرام **عماد**
بر سر کوی تو دیدن ، ستم و خواری به

روشن دلی چوآیینه باید ، که گاه گاه
در روی او به گوشه چشمی کنی نگاه
دانی که سایه‌ی تو کجا ، بر سر افتدم
آن جا که کس ، مرا نه‌شناسدزخاك راه
باران رحمت تو ، به خاك وجود من
وقتی رسد که بر دمد ، از تربتم گیاه
تا در کدام ،کوه و بیابان ، تلف شود
مسکین تنم که می‌بردش ، بادهم‌چو کاه
مجروح اگر نه‌می‌شود ،ازریش‌اهل‌دل
اندیشه هم نه‌می کنی ، ازخون بی گناه

۱ـ آ. هندویی

درعهد عشق جای‌دلم ، چین زلف‌توست عشق‌است آن که ، خانه دل‌ها کند سیاه

گر نسبتت به‌ماه کنم ، عقل گویدم تشبیه آفتاب ، چرا می کنی به ماه

دانم چرا ز دود دلم ، رخ به تافتی آیینه را محافظتی ، می کنی ز آه

گرمستجاب می‌شود ، ای دل دعای تو جزوصل‌دوست،هیچ‌مراد ازخدامخواه

آیا بود که خواجه رساند ، بعزّ عرض شوق عماد و میل درونش به خانقاه

گر نه بود ، التفات وزیران نام دار احوال بندگان ، که رساند به پادشاه

سلطان جمال دنیی ودین سایه خدای زینت فزای افسر و پیرایه بند ، گاه

یارب ، به اشک گرم‌غریبان به‌وقت شام یارب ، به‌آه سرد اسیران به صبح گاه

کاز روی مرحمت نظری کن به حال او وزفضل خویش دار ز چشم بدش نگاه

بادش‌همیشه تخت سلیمان مکان ، که هست

ملکیش در حمایت و خلقیش در پناه

ساقی بیا و جام می‌ام ،دم‌به‌دم ، به ده جان مرا خلاصی از اندوه وغم ، به‌ده

من درمیان بادیه ، سر گشته مانده‌ام ای خضر پی‌خجسته ، نشان حرم به‌ده

تو پادشاه حسنی‌و گنج‌تو،رحمت‌است به گشا ، در خزینه و داد کرم به‌ده

در عهده وفا شوو ، انصاف پیش گیر راه جفا ، رها کن و ترك ستم به‌ده

گرفیض‌ابر، به گسلداز‌چشم‌اشک‌بار روی زمین ، به چشمه فواره نم به‌ده

مرغ دلم ، که دانه خالت گزیده است چون خرمن وجود ، به‌باد عدم به‌ده

دل داری عماد ، گرت نیست درضمیر

او را بشارتی ، به‌زبان قلم به‌ده

ساقیا ، جام می پخته به مخموران ده قدحی شربت جوشیده به رنجوران ده

دختر بکرعنب را ، که رخ عنّابی است بر فکن معجر پوشیده به مستوران ده

تابه‌شوید، به می‌ازصفحه‌ی دل نقش‌غرور ساغری چند ، به سردفتر مغروران ده

خاك کوی تو، به خونابه دل گل کردیم زجرتا چند کنی ، اجربه مزدوران ده

من مقیم سر کوی تو شدم گو رضوان / روضه‌ی خویش، به‌سودا زده حوران ده
من گنه‌کارم و در قصر بهشتم ره نیست / غرفه جنت فردوس به مغفوران ده
ای بشیر، ار خبر مقدم جانان داری / این بشارت به دل خسته مهجوران ده
زاهدان، توبه شکستند وزمسجد جستند / برو، ای عاشق‌واین مژده به‌منظوران ده

گر ز دیبا چه شهرت، به‌رود نام عماد
شاه گومنصب این شهر به مشهوران ده

گر، آفتاب ملکی و گر سایه آله / درهیچ کس به چشم حقارت مکن‌نگاه
دل‌راه به‌آه صبح صفاده، که گفته‌اند / آیینه دل است، که روشن شود به‌آه
خواهی که چشم‌اهل‌دلی، برتواوفتد / افتاده باش، در ره عزت چوخاك راه
شاهی که دست حادثه، پایش‌زجای‌برد / نی ملك دستگیری او کرد و نی سپاه
در انبساط روزی و در انقباض روح / فرقی نه گفتـه اند، میان گدا و شاه
در بارگاه حشر، چه سلطان چه‌بی‌نوا / بر آستان مرگ، چه‌دربان‌چه‌پادشاه
بی‌چاره آدمی، که سرش‌می‌رود زدست / وزسر به در، نه‌می‌رودش حب مال وجاه
هر بامداد، غالیه بویی رود به خاك / بـا طـره معنبر و با روی هم چو ماه
ماخسته سینه‌ایم،وهوایی است‌پرزدود / ما بسته دیده‌ایم وزمینی‌است پرز چاه
بااشگ سرخ وچهره‌زردم، که دیده‌ام / در شیبت سپید خـود و نـامـه سیاه
باشد شکوه کوه، گناه مـرا ولـی / کوه‌اربود،عنایت حضرت شودچو کاه
آری کم اند مردم معصوم در جهـان / لیکن کسی‌نه کرده بود این‌همه گناه
انگارچون کنم، که گواه‌اند پا ودست / چون‌اعتراف‌هست‌چه‌حاجت‌بود گواه
باران رحمتی به‌فرست آن دم ای کریم / کازخاك تیره سر به‌درآریم‌چون گیاه

امید عفو هست مشو تنگ دل عماد
دست دعا برآور و آمرزشی به‌خواه

هرگز نه گفتم، روی تورا ماه / ور زانکه گفتم استغفـرالله
باز آ، کـه ما را در انتظارت / گوش‌است بردر،چشم‌است برراه

برق[1] هوایت ناراست و ما ، نی — بار فراقت کوه است وما ، کاه
ترسم که پرسم ، کان زلف وعارض — موی است یامشک روی است یاماه
چشمم نه دیده ، رویت ولیکن — گوشم شنیده ، وصف تو زافواه
این اشک گلگون آب است یا خون — وین آتشین دم ، دود است یا آه
چون نیست بارم ، در بزم خلوت — جان می‌سپارم ، بر خاك درگاه
یعقوب دل را ، خونین بود چشم — تا یوسف جان ، باشد در این چاه

میل عمادت ، هر گز نه باشد
کی با گدایی ، هم دم شود شاه

یارب ، تو هیچ داغ دگر بر دلم منه — با این درون سوخته ، در سر[2] گلم منه
[3]بر جان زفتنه ، زخم درین مکمنم مزن — بر دل ز غصه بار در این منزلم منه
آوارگی ز صحبت هرمدبرم به بخش — در دل به جز محبت بر مقبلم منه
گر رهنمایی‌ام نه کند ، هیچ عالمی — سر در قفای پیش رو جاهلم منه
درخاطر شکسته که باقی است غم دراو — مشغولیّ زمانه‌ی بی حاصلم منه
زین بیش در درون دل[4] تنگ مضطرب — اندوه جان گداز و غم‌ها یلم منه
یارب به حق وحرمت پاکان حضرتت — کاز راه لطف، روی سوی باطلم منه
بیرون ز عشق حضرت وشوق لقای خویش — هیچ آرزو و کام دگر در دلم منه

ازپی در آورم خلفی صدق ، چون **عماد**
در پیش هیچ واقعه‌ای ، مشکلم منه

آیین تو این است ، که درویش نه‌پرسی — مرهم نه نهی بر دل و از ریش نه‌پرسی
با خصم ، در آمیزی و با یار نه باشی — بیگانه نکو داری و از خویش نه‌پرسی
دل بندی و در بر رخ عاشق نه گشایی — سلطانی و از ، محنت درویش نه‌پرسی
اسرار من الاّ ، به بدآموز نه گویی — واحوال من الاّ ز بد اندیش نه‌پرسی
خواهم که مرا ، از ره درویش نوازی — یك بار به پرسی اگرم ، بیش نه‌پرسی

۱ــ آ. باد هوایت برق است ۲ــ م . سر برگلم ۳ــ م . بیت را نه‌دارد . ۴ــ آ. دل‌ریش

بر حالت اخلاص **عماد** از سر تحقیق واقف نه‌شوی ، تا ز دل‌خویش نه‌پرسی
از خارمترس ای‌دل ، اگر برگ گلت‌نیست
گر نوش طلب می کنی ، از نیش نه‌پرسی

آن‌دم که‌توای باده صافی، به کف آیی زنگ غم از آیینه ، جانم به‌زدایی
چون خرقه‌تقوی من آلوده به‌زرق‌است عارف تویی ای رند ، که در زیر قبایی
تا عادت درویش نوازی تو ، شد فاش بازار کهن خرقه گرفته است ، روایی
آن جا که گدای در ملك تو ، ستاند هرجای که‌صدری‌است درآید به گدایی
از سرّ دهان تو خرد را خبری نیست هر کس نه‌بود واقف اسرار خدایی
بار تو کشیدیم و نه کردیم ، شکایت بند تو گزیدیم و ، نه جستیم رهایی
یابد چو نسیم سحری ، آتش دوزخ هر دل ، که شود سوخته داغ جدایی
ای زخم ارادت ، تو مگر مرهم ریشی وی درد محبت ، تو مگر عین دوایی
[1]در پیش **عماد** آیت اخلاص ، بیان کن
باشد که ، کند توبه‌ای از زهد ریایی

[2]آمد به‌بستان ، باد بهاری زآن گشت‌ارزان، مشگ تتاری
گل‌چهره‌پوشان، عشوه‌فروشان بلبل خروشان ، از بی قراری
شاه ارگدارا ، پرسد ز احسان عیبی نه باشد ، در شهر یاری
خواری‌کش ای دل ، درکوی عشقش کآن جا عزیزان، بینندخواری
آمد خیالش ، در دیده بااشگ او گشت‌ساکن ، وین‌شد گذاری
چشم **عماد** از ، شوق جمالش
ابراست گویی ، دراشگ‌باری

[3]اباسالت اذاما بعدت عن[4] بالی الام بحرق فی‌البحر نار شوقك مالی
به‌سوخت بال وپرمرغ‌دل‌درآتش‌غم دلا مگیرهوایش‌ازاین که‌بی‌پروبالی
[5]لئن‌شکوت‌من‌البحرماسمعت‌حدیثی وان[6] نکیت‌من‌الحزن‌مانظرت بحالی

۱ـ م . در سر عماد . ۲ـ این غزل در م . ثبت است ۳ـ آ. اما ۴ـ آ. مالی
۵ـ آ. لین‌شکرت‌من‌البحر ۶ـ آ. وان‌کمیت

توراغریب نماید، که‌تشنه‌ای به‌بیابان / زشوق آب، به‌میرد که‌بر کنار زلالی
من ازتو، صبرنه دارم اگرتوفارغی‌ازمن / اريد[1]وصلك شوقاً، و ماترید وصالی
مرا،اگرچه برانی که‌بی گناه برانی / لديك عاقبت‌الامر، ملجائی ومآلی
دلا، چوطالب‌وصلی‌مرادنفس‌رها کن / وصال یاربود، یامراد جاهی ومالی

عماد، شخص ضعیفت چنین نزار چرا شد
مگرزمویه چومویی ، مگرزناله چونالی

[2]ای به دیدار عزیز تو ، مرا مشتاقی / من بر آن عهدم، اگر تو نه‌به‌دان میثاقی
گفته بودی که،دلم نیست به‌وصلت‌مشتان / علم‌الله که ، به جان آمدم از مشتاقی
خوب رویان جهان ، دیدم وکس‌مثل تو نیست / که‌نکو،روی‌و، نکوشکل‌و نکواخلاقی
باغ خلدی، که بود درتوهمه چیز آری / سرو گل روی سمن ساعد سیمین ساقی
شود از حاشیه‌ی ، نسخه رویت روشن / شرح فردوس ، که دیباچه آن اوراقی
دلم، ازدرد نه‌نالد چوتو باشی درمان / زهرچون‌نوش به‌نوشد ،چوتواش‌تریاقی
توبه زاهد سالوس ترش روی ، بسی / به‌شکند ، گرلب شیرین تو باشد ساقی
گر، به‌ریزند می‌لعل به فرمان وزیـر / باده لعل روان بخش تو ، بادا باقی

طاق ابروی تورا ، دوش همی گفت عماد
ماه نو، هم چوتو نه بود که به عالم طاقی

[3]ای دل ، فتاده‌ای مگر از چشم مقبلی / یا، کرده‌ای خطایـی و آزرده‌ای دلی
یا ، محترز نه بوده‌ای از آه خسته‌ای / یا ، غفلتی نموده‌ای از اشک سایلی
یا ، رخ نهاده‌ای به در وصل ناقصی / یا ، رخت برده‌ای ، ز سر کوی کاملی
کامروزنیست ، راه تو در هیچ مأمنی / وین دم نه‌ماند ، جای تو درهیچ منزلی
به نشست، شمع‌شادی وبرخاست‌دودغم / وز تند باد حادثه ، افتاد مشکلی
دورطه غم ، ارچه زسرها گذشت آب / پایی ، فرو نه رفته بود در چنین گلی

۱ـ آ. اريد وصالك‌ومانريد ۲ـاین غزل در آ. ثبت است
۳ـ این غزل فقط در نسخه آ. ثبت است

هر کشتی‌ای که‌موج دراین‌لجه‌اش‌فکند		باور مکن، که تخته‌اش آید به ساحلی
نصرت نه می کند ، مدد هیچ ضایعی		دولت نه‌ می رود ، به در هیچ غافلی
دانی که باغ عیش خراب از چه شد **عماد**
باقی نه ماند ، عمر و نه کردیم حاصلی

ای رشته‌ی جانم را ، باوصل‌توپیوندی		وز سلسله زلفت . بر پای دلم بندی
نی کشورخوبی را، باشد چوتو سلطانی		نی مادر گیتی را ، باشد چوتو فرزندی
هم سروقدت فارغ ، از نسبت هم تایی		هم ماه رخت ایمن ، از تهمت مانندی
دل را نه بود دربر، بی عشق توآرامی		جان را نه بود با تن بی مهرتوپیوندی
ازبندگی‌ات،دارم صدشکرعجب نه‌بود		گر بنده‌ای آزادی ، دارد ز خداوندی
درعشق نصیحت ها ، گویند[1]چرالیکن		مشنو. که شود عاقل دیوانه به هرپندی
سرّ دل عاشق را ، انکار کند عاقل		کاین‌نکته‌نه‌می گنجد. درفهم‌خردمندی
گر. اهل دلی وقتی دل داد به‌جانانی		ما جان گرامی را ، دادیم به دل بندی
گر، زان که شدی آگه ازمهر**عماد** آن مه
هم، سایه‌ای از رحمت بر کار وی افکندی

[2]ای دل بیمارمن ، درخطرافتاده‌ای		داغ بلا ، دیده‌ای وز نظر افتاده‌ای
برسر کوی بلا ، بی سروپا گشته‌ای		وزقدح دُرد دَرد ، بی خبر افتاده‌ای
با فلك بی وفا ، روی برو کرده‌ای		با ستم روزگار . سر به سر افتاده‌ای
دره‌رنج وعنا، پای به‌گل مانده‌ای		برسر کوی جفا ، باروخر افتاده‌ای
غمزده بی کسی، چون‌فلك برده‌ای		سوخته‌ی‌خسته‌ای، بر گذر افتاده‌ای
هرنفسش‌حلق‌جان،غصه‌فرو بُرده‌ای		هردمَش‌ازروی گُل‌پرده بر افتاده‌ای
بی لب جانان **عماد** ، با توبه گویم که کیست
خوش سخنی ، طوطیی از شکر افتاده‌ای

---

۱ ـ م . گویند لیکن ۲ ـ این غزل و غزلهای مانند آن را در نسخه آ. که به‌ترتیب حروف قوافی‌مرتب است‌درردیف‌قافیه ه . آورده‌است که‌دراین دیوان درردیف قافیه (ی)آورده‌ایم

[1] ای دل، ز غیر دوست تبرّا نه کرده‌ای   جز آرزوی نفس، تمنا نه کرده‌ای
در جست و جوی، طلعت چون آفتاب او   خود را، چو ذرّه بی‌سر و بی‌پا نه کرده‌ای
هر تیره شب، به‌خون جگر رو نه‌شسته‌ای   هر صبح دم زیارت دل ها نه کرده‌ای
در هر دیار، خیمه عزت‌زدی ولی   در خاطر شکسته دلی، جا نه کرده‌ای
هر گز، به ذکر و فکر تقرّب نه‌جُسته‌ای   هر گز، به صبر و شکر تولّا نه کرده‌ای
هر صبح در خصومت و، هر شام در خلاف   یك روز، میل صلح و مدارا نه کرده‌ای
در صورتی عجایب معنی نه دیده‌ای   در خانه‌ای، تفرج صحرا نه کرده‌ای
امروز لاف زنده دلی، می زنی **عماد**   لیکن، به‌عمر خود شبی احیا نه کرده‌ای

یارب، کدام جرم که ازما نیامده است
یارب، کدام فضل که با ما نه کرده‌ای

ای دل، کنون به‌مرتبه‌ی جان رسیده‌ای   وز [2] جان، گذشته‌ای و به‌جانان رسیده‌ای
آیا، چه پشه‌ای [3] که ز عنقا نشان دهی   یارب، چه بنده‌ای که به‌سلطان رسیده‌ای
ای شمع روشن، ازمه تابان گذشته‌ای   وی شاخ گل، به سرو خرامان رسیده‌ای
از گل، حدیث سختی راه چمن به‌پرس   ای باد صبح دم، که تو آسان رسیده‌ای
ای [4] نفحه، از بهشت بر آدم وزیده‌ای   وی هدهد، از سبا به سلیمان رسیده‌ای
شمع این زمان فروز، که در ظلمت شبی   گنج این نفس طلب که به‌ویران رسیده‌ای
ای غنچه، بر کدام لب جو شکفته‌ای   وی بلبل، از کدام گلستان رسیده‌ای
رنج تو را **عماد** شفا، دانی از کجاست   در درد، مرده‌ای و به‌درمان رسیده‌ای

یعقوب بی‌دلی، که ز یوسف بریده‌ای
وایوب صابری، که به کرمان رسیده‌ای

ای که ازروی چوماهت، سپر انداخته‌ای   شمع درمجلس انس تو، سر انداخته‌ای
هر که‌غیر از تو خریده‌است زر انداخته‌است   نه فروشند وصالت، به زر انداخته‌ای

۱- این غزل فقط در نسخه آ. ثبت است   ۲-آ. کزجان   ۳-آ. چه فتنه‌ای (بنظر می‌رسد در نسخه اصل فشه بوده که کاتب نه‌دانسته وآن را فتنه خوانده است)   ۴-آ. نفحه

بر سر کوی تو در هر قدمی ، به‌توان یافت   کشته‌ای سوخته‌ای، بر گذرانداخته‌ای
طایر علوی جان ، کاز چمن قدس پرید   در بیابان بلای تو ، پرانداخته‌ای
سر زلف تو زند حلقه‌ی سودا شب و روز   بر در خاطر ، سر در خطرانداخته‌ای
راز من اشک نه می‌پوشد و اسرار دلم   نه کند فاش مگر ، از نظرانداخته‌ای
[1]چون اسیر تو شدم ، تیغ هلاکم چه زنی   نه زند تیغ کسی ، بر سپرانداخته‌ای
خوابم از دیده به‌شد، تا گهر اشک به‌ریخت[2]   خواب خوش چشم مدار از گهرانداخته‌ای

بر سر کوی غم و رنج فراق است **عماد**
محنت اندوخته‌ای ، خانه بر انداخته‌ای

ای ز عزم سفرت ، بر دل تنگم باری   بار بستی قدمی نه، به وداعم ، باری
بر سر راه وداعت ، دل من دانی کیست   جان رسیده به لبی ، منتظر دیداری
دولت آنست که هر گز نه گذارد که بود   از تو بر خاطر دل سوخته‌ای ، آزاری
منصب حسن تو، هر گز غم آفت نه‌خورد   از وصال تو اگر ، شاد شود غم‌خواری
ای به‌هر حلقه‌ای از زلف تو، سودا زده‌ای   وی ، به‌هر گوشه‌ای از غمزه تو بیماری
مشک بوی است صبا تا تو فشاندی از[3] زلف   در گلستان رخ از هر طرفی عطاری
گر نیاید به‌در، از پرده برون گل چه عجب   که نه‌دیده است در ایام رخت، بازاری
جام لعلم به کف و جامه‌ی ازرق در بر   زیر این خرقه عجب، گر نه بود زناری

پای بوس تو کند ، مردمک[4] دیـده **عماد**
گر به دین دیده بی خواب ، کنی رفتاری

ای سینه مجروح مرا ، مرهم و شافی   گر تیغ زنی ، حاکم و گر زخم معافی
هیهات ، که ما از تو چه بی داد کشیدیم   تا روز قیامت ، چه کند با تو مکافی
[5]گفتی که ، نکوروی نکوخوی نه‌باشد   با وجه حَسن ، حُسن سیّر نیست منافی
از کافر ظالم : نه کشد مؤمن مخلص   جوری که کشد، دل‌شده از شاهد جافی[6]

۱ـ این بیت را نسخه آ. اضافه‌دارد ۲ـ آ. به‌دید ۳ـ آ. فشاندی زلفت .
۴ـ آ. چشم عماد ۵ـ این بیت را .آ. ندارد . ۶ـ م . مافی

گر، جام‌جهان است پُرازدرد کدورت — صوفی نه شکیبد، دمی از باده صافی
ازطاعت وعصیان، نه‌بهشت‌است نه دوزخ — ازباده، چه پرهیزی واز زهد چه لافی

مانند عماد، آن که بود فکر دقیقش
در وصف دهان تو کند، موی شکافی

ای گدایان درت، داده به‌هر کس‌شاهی — عرصه‌ی ملك جمال تو، ز مه تا ماهی
در پی‌مملکت وصل، تومیدانی کیست — آن که، اندیشه مالی نه کند یا جاهی
حال پوشیده من، از تو نهان کی‌ماند — که تو، از سرّ سویدای دلم آگاهی
خاطری میل به، هنگامه مجمع نه کند — که‌بود ذکر تواش،مونس‌خلوت گاهی
کلبه‌ام روز و شب،ازروی توباشدروشن — که توام روز چوخورشیدی وشب چون ماهی
هم‌نشین غم ودرد است، زغیرت دل‌من — که چرا بوی توبا باد کند، هم‌راهی
زین تلوّن که توداری، من بی‌دل دارم — قطره اشك عقیقی و عذار کاهی
روزعمرمن مسکین‌چه[1]غم،ارنیست‌دراز — ای شب وصل دریغا که، توبس کوتاهی

[2]گرزجان می گذری‌برسراین کو[3]، چوعماد
قدمی نه که تو شایسته‌ی، این درگاهی

ای که دردیده صاحب‌نظران، جاداری — موسم پای گل‌است، ار سرصحرا داری
جای‌آن‌است که‌آیند، برون اهل‌درون — به تماشای تو گر عزم تماشا داری
به سر کوی تو افتادم و عقلم می گفت — که از این در به طلب هرچه تمناداری
سجده پیش بت ما، اهل دلی را شاید — که ملك را نه پسندد به مصلّا داری
ساقیا اهل صفا، جمله چومشتاق تواند — جزبه صوفی مده ارجام مصفا داری
خون‌این دل‌شده‌ی، سوخته چون خواهی‌ریخت — بفراقش مکش، ار میل محابا داری
ای‌صبازنده کن این‌مرده‌ی، دل‌غم‌زده‌را — تو که، خاصیت انفاس مسیحا داری
میرود هم‌چو منت دود به‌سر، شب تاروز — درسر،ای‌شمع‌نه‌دانم که چه‌سودا داری

۱ــ م. چه عجب ارنیست دراز ۲ــ آ. گر چه ز جان ۳ ــ م. کوچه عماد

هم چوشمعت نه کند عیب **عماد** ، ارهمه شب

می کنی گریه از این بند ، که بر پا داری

از تن ما اثـری نیست ، مگر پیرهنی — وین خیال است که درهر نظر آید به‌تنی

جزوجود من بی‌چاره دگر نه‌توان‌یافت — نیم‌جانی ، که در آید به جهان بی‌بدنی

یارب‌این‌شخص‌ضعیف‌من‌بی‌خویشتن‌است — یا خیالی است ، مصور شده در پیرهنی

پیش‌ازاین فرق‌نماندازمن‌بی‌جان،تامن — که مرا پیرهنی[1] باشد و او را ، کفنی

نه‌کند خاطرش ، اندیشه نابودن من — بی‌وفایی نه خورد غم ، زوفات چو منی

زنده ازخاك لحد ، نعره زنان برخیزم — گررسانند به[2] گوشم ، ز دهانش سخنی

من اگرجان‌وجهان را ، به‌بهایش‌دادم — یـوسف مصـر خریدم ، به محقر ثمنی

تادر آتش نه‌شود سوخته چون عود**عماد**

بر نیاید نفسی ، خوش زتو درانجمنی

از جام لعلت ، ساقی شـرابی — در ده که ریزم ، بر آتش آبی

در آتش غم ، تاکی دلم را — هجر تو سوزد ، هم چون کتابی

دردا که بر من ، روز وصالت — به گذشت ناگه ، مانند خوابی

عیبی نه باشد ، گر تلخ گـویـد — شوریده‌ای را ، شیرین جوابی

ای بر عذارت ، مرغول مشگین — هر صبح صادق ، از شب نقابی

شیرین دهانت ، جزوی زکوثر — و ز باغ جنت ، روی تو بابی

جـان **عماد** از ، درد فـراقت — دور از تو دارد ، هر دم عذابی

دریاب جانا ، کآمد به لب جان

گر زانکه داری میل ثوابی

اگرچه،سنگ دل‌وتندخوی وبی‌باکی — لقد بمیل حیـاتـی الـی محیاك

حدیث عشق تو ، عمری زخلق‌پوشیدم — ولکن اظهره دمع طـرفـی الباکی

تموت من مرض الشـوق منك فاسقینا — که هم تو ، زهرفرستی وهم توتریاکی

۱ـ آ. پیراهن ۲ـ آ. به‌گوشش .

شبان تیره مرا یاد روی توست ، ندیم / الیف ائفـدة العاشقین ذکـراك
وجود نازکت ، از روح پاك می‌ماند / کاز آب و گل نه‌بود صورتی به‌دین‌پاکی
عماد خسته به کویت، همیشه می گوید
ایا ، منازل سلمی فاین سلماك

ای پیك آشنا ، خبر آن صنم به گوی / با این گدا ، حکایت آن محتشم به گوی
شرح میان او ، به یقین و گمان به ده / وصف دهان او، ز وجود و عدم به گوی
من در میان بادیه ، سر گشته مانده ام / ای خضر پی‌خجسته نشان‌حرم به گوی
خواهی که صد گره به گشایی، ز کارمن / یك شمه،زان دوطره‌پر پیچ‌وخم به گوی
[1]از آن که رفت هیچ نه‌می گویی،ای‌صبا / ز آنها که آمد به سر ازدست غم‌به گوی
باروی‌اوشگفتن گل ، درچمن خطاست / من گفتم ای نسیم بهاری،توهم به گوی
ای‌دل‌تورا که گفت که‌اسرارشوق‌دوست / با نامه هر زمان به زبان قلم به گوی
با مشگ وصف طره او موبه مو به کن / بامن حکایت لب او ، دم به دم به گوی
در روزگار معدلت خسرو زمان / ترك مرا به گوی که ترك ستم به گوی
باحاجبش که گفت ، که شکل تن عماد
با شهریار عادل و شاه عجم به گوی

[2]اتدری فی فراقك ما افاسی / و تذکرشا ، بقا ام انت ناسی
به وصل‌مات گویی رغبتی نیست / وگرهست،از رقیبان می‌هراسی
لقدیرجوا ، فواد منك رفقاً / وان فواد اهل الحسن قاسی
نه‌میدانم که در وصف جمالت / چه می گویم که‌بیرون ازقیاسی
دلیل قال اجفانـی لقلبی / الام یکون حدك فی النفاسی
نه گفتم شکر روز وصلت ،آری / به دردم مبتلا ، زآن ناسپاسی
دلیل الهجر عندالصب طولا / احـاد فـی‌ثلاث فـی هـلاسی

۱ـ این بیت در نسخه م.اضافه است.
۲ـ این ملمع در نسخه آ. ثبت است و به همین جهت چون نسخه بدل نداشت تصحیح ابیات عربی مقدور نبود

به‌قول دشمنان بر گردی‌ازدوست اگرچه ،دوست‌ازدشمن شناسی
عماد خسته ، درمان از که جوید
ولیس سواك للعشاق کاسی

ای‌تورا ، سلطنت عالم‌جان داده خدای منزل‌توست‌دل‌ودیده فرودآی و درآی
همه‌لطفی‌همه جانی‌همه یاری ، همه‌عهد همه‌احسان‌همه‌رحمت همه‌عقلی‌همه‌رای
طایرجان به هوای قد تو، سد ره‌نشین طوطی روح ، به‌یاد لب تو شکرخای
لاله چون‌رنگ‌رخت دید، بیفتادازدست سرو، چون ذکرقدت رفت‌بیفتاد ازپای
گربرآنی که گل‌ازشرم به‌پوشد عارض پرده‌ازچهره، برانداز وعذارش‌به‌نمای
دل‌من‌خسته وریش‌است شفایی به‌فرست تن‌من زار ونحیف است ، دوایی فرمای
درد عشق تو به افسون و نصیحت نه‌رود عشق کوهی‌است که‌بادش‌نبردپای‌ازجای
ای‌صبارایحه‌ای‌زآن‌سرزلفش گرنیست عنبروغالیه‌ات هست ، بیفشان وبه‌سای
در دکان همه عطرفروشان ، در بند گرهی از سرآن زلف معطر به‌گشای

برزبانش به مثل ، نام عماد ار نه رود
نه‌بودعیب ، که‌سلطان‌نه کندیاد گدای

ای حریفان تو ، در مجلس دُردآشامی کرده از خون دل سوخته ، قوت شامی
بارخت ، مه نه کند دعوی روشن‌رویی با تنت گل نه‌زند ، لاف حریر اندامی
دلم‌آن روز که درپای توسرمی‌انداخت گفتم ای دوست که دارد سردشمن‌کامی
عاشقی کار دلی نیست ، که دروی گذرد غمی از رندی و اندیشه‌ای از بد نامی
بار اغیار کشد هر کـه بود ، طالب یار صحبت خاص میسر نه شود بـی عامی
ای که ، ازآتش‌سودای قبولی درجوش جز می پخته ، خلاصت نه‌دهدازخامی
تو که،درصومعه مشغول هوای وهوسی خبرت نیست ، که بابتکده در اصنامی
نه‌شوی‌ساکن‌آن‌چاه زنخدان ، ای‌دل کـه دمی از طلب جاه ، نه می‌آرامی

دومقام است ، که باهم نه‌شود جمع ، عماد
مذهب عـاشقـی و منصب شیـخ اسلامی

ای دل آن لحظه که در صحبت جانان باشی   چشم دارم ، که ز سر تا به قدم جان باشی
نه توانی که ز پای ملخی در گذری   کمتر[1] ازموری و خواهی که سلیمان باشی
ای که ، داری هوس مرتبه سلطانی   دل درویش به‌دست آر ، که سلطان باشی
بندگی یاد کنی گر شوی آزاد ، ای دل   تو همان به ، که در آن چاه زنخدان باشی
هر کسی را به جفایی چو فلك خواهد گشت   چه تفاوت کند ، ار کشته‌هجران باشی
بر سر بام سرایش ، نه توانی سحری   گذری کردن ا گر خود مه تابان باشی
گفتمش بنده‌ی فرمان تو گشتم ، گفتا   پادشاهی کنی ، ار بنده‌ی فرمان باشی
از نسیم سحری ، کلبه ما مشگین شد   ای نسیم سحری ، غالیه افشان باشی
هر نفس منزل دردی[2] است ، رباط دل من   آن به‌ای خانه‌ بر گشته که ، ویران باشی
دوش می گفت ، **عماد** ازسر جرمم به گذر   گفتمش سهل بود گر تو ، پشیمان باشی

هر نفس بی گنهی را ، به جفا خون ریزی
خوشتر این است که خواهی که مسلمان باشی

[3] ای کوه وصلت ، فردوس اعلی   رویت نموده ، نور تجلی
فردا که هر کس ، جویند کامی   وصل تو باشد ، ما را تمنی
جایی که نه‌بود ، فضل وعنایت   کاری نه‌یابد ، از زهد و تقوی
خواهم که میرم ، بر آستانت   چون مرگ حق است کوی تو اولی
گاهی به‌صورت ، گر باز ماندم   دارم خجالت ، از روی معنی
روی تو خندان ، می گفت با گل   برخیز و برچین ، بازار دعوی
سر گشته وامق ، از روی عذرا   دل بسته‌مجنون ، در زلف لیلی
منت پذیرم ، باد صبا را   کآرد سلامی ، از کوی سلمی

هر دم **عماد** از ، الفاظ مشگین
پُر کرده عالم ، ز انفاس عیسی

۱ــ م . خوش‌تراین است که خواهی که سلیمان باشی ۲ــ م . دزدی است
۳ــ این غزل در .آ. ثبت است

ای لب چون شکرت داده به‌شیرین‌سخنی		طوطی روح مرا ، وعده‌ی شکّر شکنی
بوی انفاس تو ، گر باد رساند به ختا[1]		نه زند نافه دگر لاف ز مشگین دهنی
تا صبا دامن زلف تو ، به‌دست آورده‌است		جیب باد است ، پر از نافه مشگ ختنی
در شب تیره ، گر آفاق منور خواهی		برفکن بـرقع شـامـی ز سهیل یمنی
شود افروخته صد مشعله ، در عالم قدس		گر شبی ، پرده ز رخسار چو مه برفکنی
گفته بودی که به‌سر پوی در این ره نه به‌پای		ما ، سر از پای نه‌دانیم ز بی خویشتنی
اثر زندگیم ، در بدن خاکی نیست		ای کهن[2] خرقه‌ی من ، پیرهنی یا کفنی
هیچ دانی که مرا ، دولت شاهی ز کجاست		به‌زبان تو گذشته است ، که درویش منی

تا از آن لب سخنی ، در دهنت گشت عماد
در جهان نام تو شد فاش ، به شیرین سخنی

ای مردمك چشمم ، از روزن بینایی		گلزار جمالت را ، پیوسته تماشایی
دل فتنه‌ی خال تو ، مشتاق جمال تو		در دیده خیال تو ، پیوسته چو بینایی
رفتی و ز دل شادی بر گشت چو بر گشتی		باز آی که باز آید بختم چو تو باز آیی
با یاد تو جان خرّم ، بی وصل تو دل پر غم		در لعل لبت مد غم ، اعجاز مسیحایی
با روی چو خورشیدت دانی که ، که باشد مه		شب گرد[3] جهان پیما ، تنهارو هرجایی
مهر رخ تو در دل ، داغ غم تو بر دل		هرگز نکشد سر دل از هر چه تو فرمایی
از دیده اگر دوری نزدیك دلی ، آری		هم غایب و هم حاضر بی‌مایی و با مایی
هر لحظه غمی دارم ، هر دم المی دارم		زین دل که نه‌می‌دارم ز و چشم شکیبایی

گفتی که مرادم هست ، کآیم شبی آنجا مست
چون رفت عماد از دست ، چندین ز چه می‌پایی

[4]ای گدای کویت ، شاهی و شهریاری		در کوی تو گدایی ، فخری بود نه‌عاری
احسان بی حسابت ، بی سعی التماسی		و انعام بی شمارت ، بی رنج انتظاری
حیف است ، شب نشستن ، بی‌روی چون تو شمعی		نهی است عیش کردن ، بی‌روی چون تو یاری

۱ـ آ. م. خطا ۲ـ م. این کهن ۳ـ م. جهان پیمایش منزل هرجایی
۴ـ این غزل در نسخه آ. ثبت است

جان هزار بی‌دل ، آید به لب ز شوقت تا از لبت بـر آید ، کام امیدواری
گر خاکم، از گذارت سهل است در دیارت برخاطرت مبادا. زین خاکدان غباری
از خاك سر بر آرم ، برعزم پای‌بوست بر تربت محبان ، گر افتدت گذاری
در بوستان رضوان ، افتد بخور عنبر باد ، ار برد به‌روضه ، از آه من بخاری
گر دیگران زدشمن ، دارند بار بر دل مارا زدوست‌باری ، برخاطراست باری
گفتی عماد بی‌دل ، در کوی ما چه باشد
بی چـاره غریبی ، افتاده نـزاری

[1]ای روی‌تو رشگ مه به‌صدروی وزموی‌تو تابه مشگ یك موی
آفاق معطر است ، گویی یك حلقه گشوده‌ای ز گیسوی
در قالب مرده ، می‌دهد جان هر باد که می‌وزد از آن کوی
من نیستم آن کـه گوشه گیرم یك لحظه از آن کمان ابروی
سر گشته چو ذرّه در هـوایش پیوستـه ، دوم بـه هـرسوی
آوخ ! که دل عماد بربود
آن غمزه دل ربای جادوی

بار بستیم و نـه داریم زمنزل خبری کاهل‌این بحر، نه دارند زساحل خبری
کو، دلیلی که نمایدبه[2]منازل راهی یا رفیقی که ، به گوید زمراحل خبری
تشنگانیم و به جوئیم نشانی ز فرات کشتگانیم و نه داریـم ز قاتـل خبری
خبردوزخ ، ازاین سوختگان هیچ مپرس زان که، دیوانه نه دارد زسلاسل خبری
گر، گذاری به گلستان‌بودفصل بهار غرض آن است‌که گل گویدم از گلِ خبری
عاشق ، ازمیکده ها ، بی‌خبری‌حاصل کرد واهل دین را، نه شدازصومعه حاصل خبری
دوش‌گفتند که شد، هم نفس دشمن دوست نه شنیدیم ، چنین مشگل هایل خبری
اشگ‌من سایل‌وچشم‌خوش‌جانان درخواب خفته‌را ، کی بود از گریه سایل خبری
بر عماد ، ار رقم بیدلیی هست خطاست
بی‌دل آن‌است که، اورا بودازدل خبری

۱ــ این‌غزل‌در نسخه م . ثبت است ۲ــ آ.که نماید سوی منزل راهی

با مدعی به گوی ، که ما را دعا مگوی | صافی نه‌ای ، حکایت اهل صفا مگوی
دیوانه صورتی ، خبر عـاقلان مپرس | بیگانه سیرتی ، سخن آشنا مگوی
چون عندلیب قصه گل درچمن‌مخوان | چون غنچه رازدل بـر بـاد صبا مگوی
گرپی به عشق برده‌ای ازعقل‌دم مزن | ور ره به گنج یافته‌ای با گدا مگوی
جانم به‌لب رسید و نه گفت این سخن به‌کس | ای چشم، اگرتوخون شوی این ماجرامگوی
برخوان‌زصفحه‌ی رخ من ، آیت بلا | حال ستم مپرس و حدیث بـلا مگوی
ای مطرب اربه مجلس صاحبدلان‌رسی | بیرون زوصف آن صنم دل ربا مگوی
جزشرح نکته‌ی لب شکرشکـن مکن | جزذکر حلقه سر زلف دوتا مگوی

به شنید حال زارعماد از نسیم و گفت
چندین همه، حکایت آن بی وفامگوی

به‌حق‌صحبت‌دیرین‌وآن[1]قسم که‌تودانی | که درغم تو ، نه دارم تمتعی زجوانی
بیا و گلشن جانم، به‌آب وسرو بیارآی | که هم تو، آب‌روانی وهم توسرورواني
تورا به سرونه خوانم[2] که سروسراپای | همه‌تن‌است‌وتو، ازپای تابه‌سرهمه‌جانی
کمال‌حسن جمال‌تو،ایمن‌است‌زنقصان | چنانکه گلشن جنت ، زتند باد خزانی
دلم درآینه‌ی‌روی خود نمای تو بیند | جمال غایت مقصود و منتهـای امانی
توانی آن که‌برانی‌مرازخویش، ولیکن | امید وصل ، برون بردن ازدلم‌نه‌توانی
مرا عزیزکه دارد ، اگر ذلیل توباشم | کسم[3]به خویش نه خواند،گرم زپیش برانی
مرا ، مگوی مراد توچیست، هرچه توخواهی | زمن مپرس ،که نام توچیست ،هرچه‌توخوانی

عماد دل شده در آرزوی روی تو دارد
تنی‌چنان که‌تودیدی‌دلی‌چنان که‌تودانی

به ده ای بخت ، ازآن لبم‌کامی | که بر آید[4]، ز دولتم نامی
روح در قالبم ، به جان آمد | هم چو مرغـی ، فتاده دردامی
نه توانم ، به کوی وصل رسید | مگر، ازخود برون نهـم گامی
حبذا ، عهد وصل دوست، که‌بود | خوش زمانی و ، خـرم ایامی

۱ـم. این ۲ـم. چراکه سرو ۳ـم.کس به خویش ۴ـآ. آمد

با سرزلف او ، خوش است دلم — چون گدایی که باشدش شامی
ساقیا ، زآن می نشاطانگیز — به من غم کشیده ده ، جامی
در قدح ریز ، می که‌می گردد — از می پخته ، پخته هر خامی
یارب آن دور کی بود که دهی — می صافی ، بـه دردی آشامی
گر کنم ، سرفدای[1] پای شما — به، از این کی بود سرانجامی
دل غمگین بی قرار **عماد** — چشم دارم ، که گیرد آرامی
به مرادی از آن لب شیرین
یا ، ز نواب خسرو اکرامی

برآمد ، بادی از فردوس اعلی — نسیمی از سر کوی تـو یعنی
تن خاکی ما ، زو یافت جانی — چوشخص مرده ای ، ز انفاس عیسی
خیال است، این که بندد آیینه نقش — مثال ، صورت است از روی معنی
نه می دارم ، تمنای وصالت — که درهر دل نهان است این تمنی
به چشم لطف ، در کارم نظر کن — که درکار تو ، کردم دین و دنیی
به عهد غمزه زاهد فریبت — نیارد بر زبان ، کس نام تقوی
خرد ازحسن رویت بی نصیب است — نه دارد ، حظّی از آیینه اعمی
نه داند جز **عمادت** قیمت ، آری
مگر مجنون ، شناسد قدر لیلی

[2]برسروخرامانم ، گاهی گذری بودی — درنرگس مستانم ، وقتی نظری بودی
بی قد چوشمشادت ، با سرو نشستی دل — با قامت رعنایت ، گرسربه سری بودی
منظورمن ارگاهی، برمیکده به گذشتی — هررند خراباتی ، صاحب نظری بودی
گریار عزیزمن ، آن‌جا گذری کردی — ازکلبه احزانم ، در روضه دری بودی
بی گریه وبی‌ناله ، یك روزبه شب‌رفتی — این‌درد که‌من‌دارم ، گربی‌هنری بودی
هم نرم شدی روزی ، از ناله زارش دل — گرآه ضعیفان را ، دردل اثری بودی

۱ــ آ. خاك شما   ۲ــ این غزل فقطدرنسخه‌آ. ثبت است

جز در چمن وصلش، یك لحظه نه آسودی — مرغ دل‌غمگین را، گر بال‌وپری بودی
من دعوی مشتاقی، دیگر نه کنم هرگز — آنرفت که‌ازخویشم گاهی‌خبری بودی
برحال **عماد** اورا، روزی نظر افتادی
گردرخوروصل او،هرمختصری بودی

به‌گذشت آخر[1]، ای دل ایام نامرادی — قد[2]فاح نشر عهدی، من روضه الوداد
[3]گرقامتش نیاید، در چشم خلق شاید — سروسهی نه روید، برهر کنار وادی
یارا قداللیالی، ارحم علی علیك — قدمات وهو یشکو من شدة السّمادی
رحمت کند توانگر، برحال نامرادان — درعمرا گر کندروز، یك‌شب به‌نامرادی
مانمت فی نوامم، فرط البکازما نا — الا وغاب غنی، فی عبرتی وساد
پیش نبات خطش، برطرف آب‌حیوان — گرجان‌فدا نه کردی، درپایه‌ی جمادی
می گفت، راز ما را نه نهفته‌ای زمردم — انی کنمت لکن طرفی عدا نیادی
با دوستان یك‌دل، گردشمن استشادی — گو دوستی[4]رها کن، باز مره اعادی
با آن که دورم از تو، چون چشم بدزرویت
مانند روشنایی، در دیده **عمادی**

بندگی فخرمن است، ارتوخریدارمنی — دربهشتم که تو، درهردو جهان یارمنی
دوش گفتی که غم بیهده تا چند خوری — من چرا، غم خورم اکنون‌که توغم‌خوار منی
توشفای همه رنجی و، طبیب همه کس — نه توان گفت که، درد دل بیمار منی
دل به مهر توسپردم، نه به دستت دادم — تا نه گردد کسی آگه، که تودلدار منی
اگرازپیش نظر، غایبی ای نور بصر — درددل غم‌زده و دیده بیدار منی
بختم، آندم به‌گشاید دردولت برروی — که به بینم، که چومه برسردیوار منی
می‌رسد مژده، که نزدیك خودم خواهی‌ماند — دولتی باشد، اگر طالب دیدار منی
نه[5]روی از سر بازار من بی سرو پای — تا چه کردم، که چنین درپی آزار منی

۱ــ آ. ای دل آخر ۲ــ آ. ناح ۳ــم. این بیت را نه دارد.
۴ ــ آ. گودشمنی ۵ ــ م. نرود

با عمادت همه این است ، خطاب ازسرناز
که ، به کش بار غم عشق ، اگر یار منی

به نمود بامد پگاه ، آن خجسته روی — واقبال کرد، سوی‌من دل شکسته، روی
لرزان چو بیدشخصم وریزان‌عرق‌زشرم — وآن لاله‌رخ بدان عرق بیدشسته، روی
بگشا سرسبوی ، که عید است ای پسر — رفت آنزمان که دختررز بود بسته، روی
بگذشت وزیرپای غم ،افتاده‌ام گذاشت — درخاك راه‌وخون سرشگم نشسته، روی
پیراسته بمشگ ختا ، حلقه حلقه زلف — و آراسته به سنبل تر ، دسته دسته‌ی
ازنقض[1] عهد ،هیچ‌نه گفتم که‌شرط نیست — بر تافتن ز شاهد پیمان گسسته، روی
روی از عماد خسته ، مپوش ای مسیح دم
نه شنیده‌ام،طبیب که ، پوشد زخسته روی

[2]بیارساقی ، ازآن چشمه‌ی حیات آبی — کــه جان تشنه ما را ، نه‌ماند پایابی
طبیب خسته دلان را ، اگــر رضا باشد — کنــد معالجت ، عــالمــی به جلابی
نشـان شیفته طاق ابرویت ، آن است — که‌روی دل‌نه کند ، هرنفس به‌محرابی
به آفتاب نه گردد ، شب فراقت روز — که شام صبر نه‌خواهد شدن ،به‌مهتابی
عماد سوخته دل ، شد شب فراق آگه
که بود روز وصالت ، خیال یا خوابی

بیار ساقی گل رنگ ، جام غالیه بوی — ز لوح خاطرما ، نقش‌غم به‌باده به‌شوی
محقق است که ، سرپر کنند به خم[3] خانه — ز خاك باده پرستان ، اگر کنند سبوی
به هردیار که‌به گذشتی ، ای‌عبیرسرشت — هزارسال توان رفت ، بر پی‌تو به‌بوی
به دور گلشن روی تو گو، شکوفه مخند — به عهد سنبل زلف تو ، گو بنفشه مروی
همیشه در خم زلف چو عنبرین چوگان — فتاده است زنخدان تو، چوسیمین گوی
نشان منزل سرگشتگان ، عشق آن‌است — که خون دیده ، روان‌است هم‌چوسیل به‌جوی

---

۱ — م . نقص   ۲ـ این غزل در نسخه .آ. ثبت است   ۳ـ آ . میخانه

قیامت ار طلبی ، عاشقان سوخته را مـرا میان شهیدان تیغ عشق به‌جوی
تو راه صبر نه‌رفتی ، نشان وصل مپرس تو ترك خویش نه‌گفتی ، حدیث عشق مگوی

اگر ز پای در آیی عماد با کی نیست
دراین‌منازل،اگرره روی به‌فرق به‌پوی

پیرما گـر به‌چشد ، لذت دردآشامی گرو باده کند ، خرقه‌ی شیخ اسلامی
دین نه‌شد حاصل‌و، دنیا به‌رود ازدستش گر نهد پای در این ره ، ز سر ناکامی
باده عشق فزون ازدل تنگ‌است ، آری مـا نه داریم تمتع ، ز می از بی جامی
من دل ریش ، مقیّد نه کنم جز به‌غمش ترك پرواز کند مرغ ، که باشد دامی
بر جوانان خواص ، آن که مقدم باشد نه‌تواند کـه ، رود در پـی پیر عامی
روز عمرمن‌سر گشته به شب‌آمده است ساقیا دست ، دلـم گیر به جامی شامی
باده‌نوش‌ای دل مدهوش ، که نادر باشد دردمندی که ، کند توبه ز دردآشامی
درچمن شاهد مـن قامت رعنـا به‌نمود سرو آزاد ، خجل گشته ز بی اندامی

هر که سر بر درمیخانه نهد هم‌چو عماد
نه‌تواند که کند دعـوی نیکو نامی

پیکر قدسیان افلاکـی این لطافت نه‌دارد وپاکی
نه که ، من‌عاجزم زادراکش مـن رأها بعین الادراك
در ازل ، اوستاد صنع برید بر قد او ، قبای چالاکی
تویی،آب حیات زنده دلان که تصور کند که ، از خاکی
بی گنه،خون خلق می‌ریزی علّم‌الله ، که سخت بی باکی
رحمت‌آری، بر آب دیده من لوتـری دمع طرفی الباکی
رفتی از پیش دیده‌ام ، لیکن در دل دردمند غمناکی
با منت بود ، عهدهای قدیم ما نقضت[1] العهود حـاشاکی

۱ــ آ. یا نقضاالعهود .

شد برون از حد اشتیاق عماد
طال شوقی الی محیا کی

تا در درون دیده‌ی بینا نشسته‌ای هرگز نه‌دیده‌ایم، که بی‌ما نشسته‌ای
گر رفته‌ای گهی، به‌سر خسته‌خاطری نه‌شنیده‌ام که‌یك نفس از پا نشسته‌ای
تو بر کنار چشمی و، هر لحظه دامنم پردر کنی، که‌بر لب دریا نشسته‌ای
گویی که در دوکون به‌گنجم، ولی مدام در تنگنای کنج سویدا نشسته‌ای
از خاطری که می گذرد، بر در دلم تو واقفی که بر در دل‌ها نشسته‌ای
راه کسی نه‌ماند و مقام کسی نه‌شد درخاطری که‌می گذری یا نشسته‌ای
رفتی ز پیش دیده و، هر جا که می‌روی ما را تصور است که، این جا نشسته‌ای
من درمقام شوق، به فرق ایستاده‌ام تو بر کناره‌ای، به‌تماشا نشسته‌ای

در خاطر منور چشم و دل عماد
به‌گذشت سال‌ها که‌تو تنها نشسته‌ای

[1]تا کلك قضا، زد رقم صورت دنیی درصورت کس جمع نه گشت این همه‌معنی
باصورت زیبای تو چون نقش بر آب است هر نقش کـه‌آمد به در از خـامه مانی
جز وصف تو با تو، نه‌توان گفت حکایت جز وصل تو، از تو نه‌توان کرد تمنی
شوق می لعل تو، کند گوشه نشین را آلوده به خونابه‌ی خم، جامه تقوی
در مدرسه تا، جزوی از آداب نه خوانی در مکتب عشقت نه نویسند الف بی
از روی چو مه، نیم‌شبی پرده برافکن تا خلق، به‌بینند اثـر نـور تجلی
گر دولت دیدار تو، در روضه نه‌باشد من رخت به دوزخ کشم از جنت اعلی
یك دم نه‌بود، جان عماد از تو شکیبا مجنون نه‌شکیبد، نفسی از رخ لیلی

مقصود من آن است، که درپای تو میرم
وین است، بـر زنده دلان حاصل دنیی

۱- این غزل درآ. ثبت است.

[1] تا کی از اندوه و غم، بی خور و خوابم کنی — گر ملك رحمتم ، چند عذابم کنی
گر ره یاریم نیست ، راه غلامیم هست — تا به چه نامم نهی ، یا چه خطابم کنی
جان چو فدامی کنم این همه تعجیل چیست — روح ندانم سپرد ، بس که شتابم کنی
گاه ز سوز درون . در دلم آتش زنی — گاه ز باران اشک ، غرقه آبم کنی
هر نفس از جان سری ، در قدمت افکنم — از سر کین هم چنان قصد عتابم کنی
نامه مشکین من ، گر به تو آرد صبا — شرح کلامم دهی ، وصف کتابم کنی
گر نه بود اشک لعل، از چه شرابم دهی — ور جگرم خون شود ، ازچه کبابم کنی
از غم دنیا و دین ، یابم امان یك نفس — ساقی اگر لحظه‌ای مست شرابم کنی
باز نیایم به‌هوش ، تا به ابد چون **عماد**
گر زمی لعل خویش مست و خرابم کنی

تا کی کمان کشیدن ، درقصد بی گناهی — اندیشه‌ای کن آخر، از زخم تیر آهی
گر عذر می‌پذیری ، از بندگان جانی — هر موی از وجودم، گشته است عذرخواهی
[2] جز کوی تو نه‌یابم آواره را مناصی — جز لطف تو نه بینم ، بی‌چاره را پناهی
پیش گل عذارت هر گل که در جهان هست — حقا که می‌نماید ، در چشم من گیاهی
رفتی و در فراقت ، عمری گذشت برما — هر هفته‌ای چو سالی ، هر ساعتی چو ماهی
نی حاجب عنایت ، راهم دهد به جایی — نی مرشد هدایت ، رویم کند به راهی
در دعوی محبت ، لافی زدند[3] لیکن — بـر مـا گناه ثابت کردند بی گناهی
در ملك بی‌نیازی رسم دیت نه‌باشد — درویش اگر به‌میرد ، در بند پادشاهی
دارد **عماد** بی‌دل ، امید آن که عفوت
کوه گناه او را ، فردا کند چو کاهی

تو از سلاله‌ی سفلی آب و خاك نه‌زادی — که از قبیله کروبیان حور نژادی
حدیث عشق جمالت چنانکه هست که گوید — زبان نطق به‌بستی ، چو روی باز گشادی

۱ـ این غزل فقط در نسخه آ. ثبت است . ۲ـ آ. این بیت را نه‌دارد . ۳ـ م . زنند

نه‌ماند دیده و دردیده ماند نقش خیالت وجود خود شدم از یادوهم‌چنان‌تو به‌یادی
زجورت‌ار به گریزم‌مگر که‌در‌تو گریزم که هم تو قصد هلا کم کنی‌وهم‌تو ملاذی
اگرمن از تو جفایی کشم غریب نه‌باشد گل‌است‌وخاروبه‌بیندخماروشیون‌وشادی
چه‌جورماند که‌باعاشقان‌خسته، نه گردی کدام داغ ، که‌برجان بی‌دلان نه‌نهادی
به‌چشم شوخ تو گفتم ، که باز دل ریشم به خشم‌وعربده گفتا کدام‌دل به که‌دادی
عماد عمرعزیز، ار کسی به باد هوا داد تو آن‌شکسته‌ی ،مسکین‌عمر داده به‌بادی
مراد خویش‌رها کن که ، بنده‌ای نه خداوند
از اختیار گـذشتی ، چـو در کمند فتـادی

[1] تو پیر گوشه‌نشین را ، زیارتی نه کنی به نقد عمر و جوانی ، تجارتی نه کنی
خلاف خاطر صاحب دلان خطر ناك است به هوش باش که ناگه جسارتی نه کنی
نه کرده خاك ره دین، به‌آب مژگان گل سرای آخـرتـی را ، عمارتی نه کنی
مکن به‌مصحف مقصود ، دست حرص‌دراز به آب چشمه خضر ، ارطهارتی نه کنی
شنیده‌ام که ، جزع می کنی زشدت فقر چرا ، ز صبر جمیل استعارتی نه کنی
مطیع امرملك شو، که وقت رحلت روح رسد خطاب به شیطان که غارتی نه کنی
کمال خیر نه‌یابد ، جمال عافیتت گر از حریم کریم استجازتی نه کنی
گل فرح مطلب ، گـر ز خار غم ترسی که چاشنی شکر بی مرار تی نه کنی
اگر کسی ز تو پرسد ، نشان ملك ابد چرا بـه جانب فقرش اشارتی نه کنی
چودین فروشی ودنیا خری ، خرد گوید زهی معامل چست ، ارخسارتی نه کنی
حکیم شهر نه‌دارد . **عماد** معذورت
که شهدنوشی‌وفکرحرارتی‌نه کنی

[2] تو جرم در گذرانی ، ز بنده‌ی جانی نه بـی‌گناه زنی تیغ و بی خطارانی
هزارنسخه از اخلاقت ، ار کنم تحریر ز هر چه در قلم آید ، هزار چندانی
خیال‌صورت تو ، درسواد‌چشم من است فرشته‌ای که بود ، در مقام ظلمانی

۱- این غزل در نسخه آ. ثبت است

۲- این غزل فقط در نسخه آ.آمده است .

به جان زشرم جمال‌تو، گل‌فتاد ز دست — که می‌چکد ، عرق خجلتش زپیشانی
تو عهد کس ، نه شکستی و درطریقه ناز — درست گشت ، که باهیچ کس نه‌می‌مانی
ز دردمند فراق تــو ، ناله نیست عجب — که‌هیچ کس نه‌سپرده‌است جان‌به‌آسانی
ز درج دیده کنم ، گوهر سرشگ نثار — گــرم خیال تــو آید ، شبی به مهمانی
میان جمع مخوانم ، که من دلی دارم — چو طــره تو ز سر تا قــدم ، پریشانی

پیامی ازتو، تمام‌است‌اگر رسد به **عماد**
چنانکه نامه یوسف ، به پیر کنعــانی

تو که پادشاه حسنی و سریر جاه داری — دل‌عاشقان مسکین ، عجب ارنگاه‌داری
چو کنم‌سلام‌وخدمت، نه‌دهی به‌سرجوابم — که سرت فرو نه‌یاید ، ز سر کلاه‌داری
تو مگر گل‌بهشتی،که زرنگ خود نه‌گردی — تومگرچراغ قدسی که فروغ ماه‌داری
درخلوت درونم ، که به روی غیربستم — به رخ تو باز باشد تو بیا که راه‌داری
به‌بری زخوب رویان،که نظر به‌دوزی[1] ای‌دل — تومرید پیر عشقی، که همین گناه‌داری
توپیاده‌ای ، ولیکن ، ره دولت است ، پیشت — تــو نیازمندی اما ، در پادشاه‌داری
همه عاشقان به گریند و زدرد دل به‌نالند — تو نه‌روی،اشک‌ریزی[2] ونه‌راه‌آه داری
تو اگر گهی به‌نالی ، نه‌بود **عماد** عیبی — که‌غمی‌چو کوه‌برجان‌وتنی‌چوکاه‌داری

ز سواد شعر باید ، که ندامتی نمایی
که زعمرخویش‌حاصل،ورقی‌سیاه‌داری

[3]تو ، نیرنگ آن چشم آهو نه‌دانی — که افسون بیمار جادو نه‌دانی
تو رویش نه‌دیدی ، از آن روی گفتم — کــه مــاهیــت ، آن مه‌رو نه‌دانی
بود سنبلش گه خوش و . گه مشوش — تو حال سیه کار هنــدو نه‌دانی
میاویز در حلقه زلفش ای دل — که افسون آن تار گیسو نه‌دانی
کنی ای خرد پنجه با عشق ، لیکن — تو ، آن قدرت زور بازو نه‌دانی
تو در صورتی ، نقش معنی نه‌بینی — تو بی دیده‌ای ، رمز ابرو نه‌دانی

۱ــ آ. به‌دوزم ۲ــ این‌بیت رانسخه م .اضافه دارد ۳ـ این غزل در نسخه آ. ثبت‌است .

کمر وار گردی بگرد میانش ولی ز آن میان ، یك سرمو نه‌دانی
سر آن نه‌داری ، که در پایش افتی که ، اسرار گشتن به پهلو نه‌دانی
عماد از سعادت رسیدی به کویش
ولی قیمت خاك آن کو نه‌دانی

تویی، که حاجت بی‌چارگان روانه کنی ز بی‌گناه کنی رنجش و صفـانـه کنی
تو پادشاه جهان ملاحتی ، چه عجب گـر التفات به حال مـن گدانه کنی
در آن شمایل واخلاق هیچ نه‌توان گفت جزاین‌قدر، که گهی وعده‌ای وفانه کنی
اگـر ، ز سرّ وفا نکته‌ای کنی معلوم به جان تو، که دگر رغبت جفانه کنی
طبیب خسته دلانی و من چنین بیمـار چه حکمت‌است ، که‌دردمرا دوا نه کنی
قدم به پرسش‌سر گشتگان ، چرا نه‌نهی نظر، به جانب صاحب دلان چرانه کنی
چنین ستم گر و بی رحمتت ، نه دانستم که‌خون به‌ریزی‌واندیشه ازخدانه کنی
به خون دیده ما ، عهد نامه‌ای به‌نویس که ازبرای خدا ، قصد خون‌بهانه کنی
عماد ، سرمکش‌ازپای‌بوس‌دشمن‌ودوست
تـوخـود ، طریقه افتادگی رهانه کنی

[1]تا چه دیدی که‌دل‌ازصحبت ما بر کندی و آتش محنت و غم ، در دل ما افکندی
گر تمنای توخون ریختن ماست‌به‌گوی سهل باشد ، برما گرتو به دین خرسندی
هیچ براشگ چوباران منت رحمت‌نیست زان که،می گریم‌و بر گریه‌من‌می‌خندی
بخت همراه رفیقی که تویی صاحب او دیده روشن پدری را که تواش فرزندی
هم‌چومویی است میان تو به غایت باریك خوشتر این است که بر ، وی کمری می‌بندی
دوستان این نه‌پسندند که بی‌جرم و گناه به‌بری از من و در دشمن من پیوندی
ای‌دل‌ازحکم‌قضابودمگراین که‌زدوست دیدی‌آن رنج که بردشمن‌خودنه‌پسندی
نیست امروز درون سوخته‌ای ، هم‌چو عماد
نه‌تویی در همه آفاق کـه بی مانندی

۱ــاین غزل در نسخه . م . ثبت است .

جان‌شوی‌ای‌دل‌چو به‌جانان‌رسی   کفر نه‌ماند ، چو به ایمان رسی
گر نه‌دهی دامن دردش ، زدست   عاقبت الامر ، به‌درمان رسی
ای شب تاریك جدایی ، هنوز   وقت نیامد که ، به‌پایان رسی
لطف کن‌ای باد صبا ، عرضه دار   قصه مور ، ار به سلیمان رسی
یا سخن بلبل بی دل به گوی   صبحدمی ،چون‌به گلستان رسی
یا ، به رسان مژده لیلی شبی   چون بر مجنون پریشان رسی
[1]یا. خبر یوسف مصری به گوی   چون به در کلبه احزان رسی
ای دل‌غم دیده ، به شادی وصل   گر رسی،ازمحنت هجران رسی

سر مکش ، از ظلمت این ره ، **عماد**
تا ، به لب چشمه‌ی حیوان رسی

جُعد مسلسل ، تا شانه کردی   صاحب دلان را ، دیوانه کردی
[2]بیگانه گشتی ، از روی یاری   وزخویش ما را ، بیگانه کردی
در کعبه‌ی دل ، کردی طوافی   رکن‌ومقامش ، بت خانه کردی
از سحر غمزه ، بستی زبانها   وافسون و جادو ، افسانه کردی
بردی زعارض ، شمعی به مجلس   هر مرغ دل را ، پروانه کردی
بر گل نهادی ، از مشک خالی   دام دلم را ، ز آن دانه کردی
گفتم می ای ده ، از جام لعلت   خون دلم را ، پیمانه کردی
از بهر منزل به گزیده‌ای دل   گنجی و جا در ، ویرانه کردی

بستی خیالی ، از صورت خود
چشم **عمادش** ، کاشانه کردی

چرا به حال پریشان ما ، نظر نه کنی   به گنج کلبه احزان ما ، گذر نه کنی
درون خلوت دل منزل تو ، ساخته‌ام   بدان امید ، که ازخاطرم به‌در نه کنی
تو میل صلح نه‌داری ، ولی ز جانب ما   خلاف نیست ،صفا گر کنی‌و گر نه کنی

۱ـ نسخه م . این بیت را اضافه دارد . ۲ ـ آ . این بیت را اضافه دارد

شنیده‌ام ، که کنی قصد دوستان حاشا
تو آنچه کس نه کند در جهان مگر نه کنی

چه موجب است که از سوز[1] جان ، نیاندیشی
چه حالت است ، که از دود دل گذر نه کنی

خرد چو منظر خوب تو دید، بادل گفت
به‌دوز دیده ، که دل در سر نظر نه کنی

گر، آن تبسم شیرین به‌بینی ای طوطی
چنان‌شوی ، که‌دگر رغبت شکر نه کنی

رسید مژده ، که عزم تفقدی داری
زهی سعادت ، ار ، اندیشه دگر نه کنی

عماد اگرچه ز دست تو نیك ، بد حال است
ز شکر، روی نه‌تابد کازین بتر نه کنی

چشم تو گوید ، مدامم از سرمستی
گوشه‌نشینی خوش‌است و باده پرستی

هیچ پری چهره را ، مجال گذر نیست
در دل وچشمی که، لحظه‌ای تو نشستی

تا کمرت در میان نه‌بود در او ، وهم
می نه‌توانست بست ، تهمت هستی

ما نه‌بریدیم مهر اگر تو ، بریدی
ما نه شکستیم عهد ، گر تو شکستی

گو ، برو از تن روانم ار تو بیایی
گو به‌سر آی این جهان اگر تو[2] بداستی

تیر بلا را وجود کن سپر ، ای دل
چون ز کمان ابروان ، چو تیر به‌جستی

صبح قیامت ، که سر ز خاك برآرد
با خبر آید مگر **عماد** ، ز مستی

چشم‌ودلم خون می‌شود کاز خود جدایم می‌کنی
برچشم ودل جا کردمت وین‌ها به‌جایم می‌کنی

گفتی مرا کاز جان وتن ، به‌گذر چو آیی نزد من
بیگانه‌ام از خویشتن ، گر آشنایم می‌کنی

ای ابروت چون ماه‌نو، رویت زخود برده گرو
از حال من غافل‌مشو ، چون مبتلایم می‌کنی

گر گونه‌ام گردد چو زر، برزر نیاندازی نظر
بادا بقای عمرت ار ، قصد فنایم می‌کنی

ای دیده از رویت ضیا ، چشم **عماد** بی‌نوا
گفتی نگه دارم تو را، اکنون دعایم می‌کنی

[3] حاکمی ار نه‌می کنی، رغبت بنده پروری
عادت من که بنده‌ام بندگی است و چاکری

درمه ومهر نه‌نگرد هر که تو به‌نگری در او
بر دل غیر نه گذرد، در دل هر که به‌گذری

---

۱ ـ آ. دل ـ ۲ـ م . آ. بدستی (مخفف بوده استی) ۳ـ این غزل فقط در نسخه‌آ. ثبت است

نقش خیال روی تو، هر که مصورش شود　　محو کند ز لوح دل نقش بتان آزری
دیده به‌دوزم ازجهان‌درمن‌اگر نظر کنی　　وزسرخویش به گذرم بامن‌اگر بسر بری
ملك درون دل‌همه، جمله مسخرت شود　　گرزسرت برون رود،داعیه‌ی ستم گری
باد بهشت می‌وزد ، بردلم‌ازتو ای ملك　　پرزچراغ می‌شود خانه‌ام ازتو ای‌پری
هم‌چوچراغ‌مفلسان، هیچ نه‌داد پرتوی　　پیش‌فروغ روی تومشعله شمع خاوری
ملك‌جهان‌چه‌میکنداهل‌دلی که‌باقی‌است　　از نظرقبول تو ، دولت ملك‌آن‌سری

شکرخدا که شد برون ، از دل من غم جهان
کس نه‌خورد غمت‌**عماد**، ار تو غم‌جهان‌خوری

حبذا ، دور زجاجی ساغری،　　چون هلالی ، بر کف مه پیکری
تشنه‌ی آن آب حیوانم ، کازو　　هر گدایی می‌شود ، اسکندری
مژده عالم را ، که می‌بندد صبا　　هر عروسی را ، به بستان زیوری
در بهشت بوستان ، بینی ز ابر　　هردهان غنچه‌ای ، چون کوثری
هر که بیند ، رشته‌ی دندان دوست　　باز در چشمش ، نیاید گوهری
در تماشای کمال حسن اوست　　هر سر موی ، از وجودم ، ناظری
در نه‌سازد ، هم‌چو جان با هر تنی　　در نیاید هم‌چو بخت ، از هر دری
دل که ورزد ، عشق ، عقلش گومباش　　پادشاهی ، بس بود در کشوری
بر سر هر دل ، نه‌زیبد ، تاج عشق　　لایق افسر نه‌باشد ، هـر سری
تا ، بـریـد از من ، نظر بر دوختم　　تا نیفتد ، هـر زمـان بـر منظری
در ، دیـارش مـرغـی ، ار ره یافتی　　بستمی ، صد نامه‌اش بر هر پری
تاچه زخم‌است، که‌این که، گویی‌می‌رود　　دم به‌دم ، در هر مسامی خنجری

ای که ، گفتیَ از چه حیرانی ، **عماد**
دیده‌ام ، با توست ، دل با دیگری

[1]خدای عز و جل ، گرمرا دهد یاری　　شمایل تـو به‌بیـنم ، دگـر به‌بیداری

۱ـ این غزل فقط در نسخه‌آ. ثبت است

اگـر تو روی عنایت، نتافتی از ما / چرا نوشت عذار تـو خط به‌بیزاری
من‌ازهوای‌تو، چون‌خاک راه، خوارشدم / عزیزمن‌نه‌توان کرد با کس‌این‌خواری
هنوز گرد وجودم، غبار خاطر توست / کنون که خاک شدم، در ره وفاداری
مرا تصور بی‌زاری، ازتوممکن نیست / هزار بار اگرم، هر نفس بیازاری
ز دام زلف تو، مرغ دلی که شد آزاد / بسا کـه یاد کند، مدت گرفتاری
به دولت سر زلف تو، شد صبا مشهور / گهی به غالیه سایی. گهی به عطاری
بیارساقی‌ازآن می که چون‌رسدبه‌دماغ / تعرضی نه رسـاند، بـه حال هشیاری
عروس حجله‌ی باغ‌است گل، ولی‌چوتونیست / که پیش اهل نظر، شاهدی‌است بازاری

کجا به‌مقصد کلّی توان رسید، **عماد**
اگر به سر نه‌روی در ره طلب‌کاری

[1]خوش‌است، خلوت انس‌ومقام تنهایی / گـر، از هوای طبیعت بود شکیبایی
اگـر به زیـور معنی، دلت بیارایند / کی التفـات نمایی، بصـورت آرایی
مکن‌عمارت ظاهر، چو باطن‌است‌خراب / صفای سینه طلب کن، به‌صوفی آسایی
دلت ز پرتو مهر، آن نفس شود روشن / که زنگ کینه، زمرآة سینه به زدایی
به گوش‌هوش‌زصاحب دلی، شنیدم دوش / که خاک راه نه‌ارزد، رفیق هرجایی
دلا به‌بند به روی جهانیان، در مهر / به‌شرط آن که، توبندی و باز به گشایی
به خون خلق جهان، خاک دنیی‌آلوده‌است / سزد کـه، دامـن همت به دان نیالایی
نسیم وار سبک روح باش و مشگین‌بوی / کـه مرده زنده کند، از دم مسیحایی
ز سر سینه اهل سمـاع، بی‌خبر است / کسی‌که چاک نه‌کرده است، جیب یک تایی
گرت به گویم‌از آفات‌علم، حرفی‌چند / به آب دیـده به‌شویی، کتـاب دانایی
مرا دلی‌است که‌جای‌قرار دروی‌نیست / مرا تنی کـه نیـایـد از او، توانایی
عماد، روی متـاب از تـردد احبـاب / که نیست رونق هنگامـه بی تماشایی

۱ــ این غزل فقط در نسخه آ. ثبت است.

تورا که ، داعیه‌ی صبحت است دامن گیر
مـدار دست تمنـا ، زجیب ، یکـتائی

خیال وجهك ماغاب عن صمیم فوادی — ان ابتعیت[1] مـرادی وان نسیت ودادی
اگرچه، پرده نشینی ودرحجاب زمردم — درون پرده‌ی چشم من وحجاب فوادی
برید منك حیاتـی ، تقربـاً و وصالا — و ما مرادك الاّ تفرقـی و بعادی
کجاست آن که، کند مرده زنده‌ازلب جانبخش — که با وجود لبت معترف شود به‌جمادی
به‌چشم لطف‌نظر گفتمت به‌جانب ما کن — و ما نظرت الینا سوی به عین عبادی
تمتعی که من امروز از لقای تـو دارم — خیال روی‌تودرخواب وعده‌داد مرادی

جهان به دیده من گشت روزهجر توتاریك
که آفتاب جهانتاب ونور چشم **عمادی**

درمن خسته نظر، جز به حقارت نه کنی — به کشی زنده دلان را و زیارت نه کنی
دل ما را، به‌جز امروز به‌سرمایه حسن — حیف‌باشد، که به‌دین‌مایه‌تجارت نه کنی
می کشی تیغ جفا هردم ودر کشتن من — خطری‌هست‌همان‌به که‌جسارت نه کنی
ملك دل ، ما به تودادیم مکن تاراجش — که‌به‌دان‌شرط سپردیم که‌غارت نه کنی
در مقامی که بود مجمع خوبان جهان — هیچ‌رونق نه‌بود ، گرتوصدارت نه کنی
دیده برهم نه‌نهم، گرتو اجازت نه دهی — مژه برهم نه‌زنم . تاتـواشارت نه کنی
یك نفس ، دولت وصل ، ار به‌دوعالم به‌دهند — به ده‌ای خواجه وبستان‌کـه خسارت نه‌کنی
نه کنی در حرم کعبه مقصود طواف — تا به خونآب دل ریش طهارت نه کنی

درپی شخص **عماد** ، آب سرشگ افتاده است
شود این خانه خراب ، ارتوعمـارت نه کنی

دلا گروصل گل‌جویی‌بسی باخار بنشینی — به‌دانی‌قدریار آندم، که بااغیار به‌نشینی
به‌باید اولت نامی، به‌آزادی بر آوردن — چوسروت‌گرطمع باشد ،که‌درگلزار به‌نشینی
بیارا، صورت مه‌وش‌به‌رنگی‌خوب‌وبویی‌خوش — چوگل‌گربرگ‌آن‌داری،که دربازار به‌نشینی
مگر،هم رنگ‌ماگردی‌که بویی به‌شنوی‌ازما — نه‌باران ، درمی‌آویزند وتـوهشیار به‌نشینی
چودرگلخن وطن سازی ،به‌یابی نکهت‌گلشن — مشام‌آن‌گه‌کنی مشگین ،که باعطار به‌نشینی

۱ـ آ. اتنعیت

مزن لاف ازرخ‌نورانی وبالای خوش،هرشب که‌گرشمعی چو آید روزبی انـوار به‌نشینی
طلسم آز، بازت گـیرد ای دل مهره عـزت اگر،هرجا که، گنجی‌هست هم‌چون‌مار به‌نشینی
زحال چشم بی خوابم، تورا روزی خبرباشد که درهجردل افروزی ، شبی بیدار به‌نشینی

نه‌خورشیدی عماد آخر، چرا گرد جهان گردی
تورا آن به ، که چـون سایه پس دیوار به‌نشینی

دوهفته عمر، که هست ازحیات ما باقی فدای باده و گل باد وشاهـد و ساقی
بیا ، که در گره طرّه تو ، بندم دل که کار من نه گشاید زشید و زراقی
کسی که بوی‌تواش ،روح میدمددرتن رها مکن که به میرد به درد مشتاقی
به هرمقام که باشی ، مکرمی و عزیز که هم چو نام خدا ، در میان اوراقی
من آن نی‌ام، که به‌سختی خلاف‌عهد کنم که‌خرده گیری‌و گویی که‌مست میثاقی
بر آمد از افق حبیب آفتاب جمال وقد انار سآری بنور الاشراقی
در آدمی وپری ، هیچکس نشان ندهد شمایل تو ، که حوری فرشته اخلاقی
کند نثارخیالت ، گهر به دامن چشم و درّ غیرته من بحار الاماقی
شکست‌رونق شمشاد ، ز اعتدال قدت مگر که رایت منصور شیخ ابو اسحاقی

عماد دل شده را ورد صبح‌وشام اینست
که باد تا به ابد ، عهد دولتش باقی

رُخش‌خورشید رخشان[1] است، گویی لبش لعل بد خشان است ، گویی
فکنده زلف مشگین ، تو بر دوش کمند عنبر افشان است ، گویی
خیال روی او را ، دیده‌ی من حریف آب دندان است ، گویی
به وصل خویش ، ما را وعده میداد ولیکن زان پشیمان است ، گویی
ره عشقش که ، پایانی نه دارد بیابان ، در بیابان است ، گویی
چه باداست، آنکه می‌بخشدمراجان نسیم کوی جانان است ، گویی

عماد آن دل که غایب شد زدستت
در آن چاه زنخدان است ، گویی

---

۱ ــ آ. تابان است

روشن نه‌بود چشمم ، بی‌لعبت کشمیری و آرام نه گیرم شب ، از ناله شبگیری
هر دل که مقیـد شد ، درسلسله‌ی زلفت صاحب‌نظرش خوانند، دیوانه زنجیری
برخاك درم دیدی ، افتاده و می گفتی گرمنزلتی داری ، بر خاك درم میری
گفتم که کنم نقشت ، برلوح بصر لیکن نه‌رنگ‌خیال‌تو، نقشی است نه‌تحریری
سردهنت گویم ، با هر که‌شود واقف از نقطه وجدایی ، یا نکته‌ی تقریری
ای آنکه ، دهی پندم در بند نکو رویان من‌بسته‌ی تقدیرم[1] تو خسته‌ی تدبیری
مستی وخبر گویی ، در عالم هشیاری طفلی وسخن گویی، از مرتبه‌ی پیری
کو، مفتی صاحب‌دل تاحل کندم مشکل عامی مقلد به ، یا عالم تزویری

بی چاره **عماد** امشب ، از آتش غم هردم
می‌سوزدومی گریدچون‌شمع که‌در گیری

[2]روی ار به کعبه آری‌حضرت کندذلیلی دُر خون سبیل گردد قل هذه سبیلی
به گذرد زخود پرستی ، درخانه تصوّف زنّارخوش نه‌باشد ، در زیر دلق نیلی
چون تشنگان محشر ، خواهم ز هرکس آبی ساقی به‌ده شرابی ، از جام سلسبیلی
تو کوچکی‌ولیکن ، پرسی ره بزرگی عاقل کجا پسندد ، از پشه لاف پیلی
به گذر زصورت‌ای‌دل، تاره بری به‌معنی گر بت‌شکن نه‌باشی، مشگل کندخلیلی
رفته به‌راه باطل،خیری نه کرده حاصل چون عالمان جاهل ، دربند قال‌وقیلی

غمگین‌مشوزخواری ، هم‌چون **عماد** بی‌دل
یار عزیز ما را سرّی است در ذلیلی

ساقی بیار باده‌ی گلرنگ مشگ بوی بر بند ، دست تقوی و به گشا سرسبوی
بیرون بر از مشام دماغم ، نسیم عقل باشد که به‌شنوم ، ز گلستان عشق بوی
[3]تشویش می کند ، خرد خرده بین مرا نقش خرد به باده ، ز لوح دلم به‌شوی
گرشمع نیست‌پرده برافکن‌زروی‌دوست ور باده نیست ، ازلب‌اونکته‌ای به‌گوی

۱ــ آ. تقریری ۲ــ این غزل در نسخه آ. ثبت است ۳ــآ. بیهوش

دانی که من کجایم ، اگر جوئیم شبی　　آنجا که‌خون دیده گریان‌رود به‌جوی
خوی از من شکسته مکن باز،چون‌دلم　　روز ازل به‌مهر زخت کرده‌است ، خوی
ای دل‌مدار از آن‌دل‌سنگین ، امید مهر　　باور مکن ، که مهر گیا بردمد زروی
با آنکه وصل او نه ، به‌اندازه من است　　تا عمر باقی‌است به کوشم به‌جست‌وجوی
در کوی او عماد ، اگرت راه می‌دهند
تا سر بود به‌سر به رو تا پا بود به‌پوی

ساقی بیار لاله نسرین نقاب می　　تا آتش دلم ، به‌نشانی به آب می
من درخمارومی‌دهدم ،هرغمی‌صداع　　این درد سر به‌بر به نسیم گلاب می
باشد که رنگ عارض چون کهربای من　　گل‌گون شود ، به‌عکس‌عقیق مذاب[1] می
در گنج هر شکاف دماغم نهان شود　　خفاش عقل ، در نظر آفتاب می
بیار غمزه‌ی تو ز جام می لبت　　مست خراب شد که نیاورد تاب می
کردم سؤال دوش که هشیار شهر کیست　　عشقم جواب داد که‌مست خراب می
خرم شبی عماد که یك‌پرتو اوفتد　　در روزن دماغ تو از ماهتاب می
عهد شباب و وقت گل و دور سلطنت
از شهریار چشم مدار اجتناب می

سپیده دم که ، بر آید بیاض صبر تلافی　　برون برد ز ضمیرم ، سواد شام فراقی
به‌کام ذوق به‌یابم[2]، مرادی‌ازلب جانان　　به دست عیش به‌گیرم[3] ، شرابی ازکف ساقی
ز لوح خاطرصورت پذیرخویش، به‌شویم　　حروف عالم فانی به آب دیده باقی
سرصراحی می، ساقی آن نفس به گشاید　　که‌چشم‌عقل به‌بندد، به‌سحرغمزه‌ی‌راقی[4]
به‌تلخی‌ات نه کنم، نسبت ای‌شراب مروّق　　به‌دان دلیل که چون‌آب شکرم به‌مذاقی
چراغ‌خلوت صوفی‌دل‌زشمع‌جمالی‌است　　که ماه‌چاردهش ، مفتخر بود به‌وشاقی[5]
به‌بوستان معانی رو، ازسراچه‌ی صورت　　تو غافلی ز گلستان که پای بند وثاقی
بیا که یافت رهایی دلم ، بیاری عشقت　　زعقل ناقص خود رای خرده گیر نفاقی[6]

۱ـ آ. کلاب ۲ـ م. نیابم ۳ـ م. نگیرم ۴ـ م. باقی ۵ ـ م. این بیت را نه‌دارد. ۶ـ م. این‌بیت را نه دارد.

[1]تو، مهر فارغ از اندیشه کسوف و زوالی تو ماه ایمن، از آلایش خسوف ومحاقی
چنان مکن که **عماد** از توشکوه‌ای به رساند
به صدر صاحب آفاق ، تاج دین عراقی

سل السلسال ظلمـان الفیـافی که داند تشنه ، قدر آب صافی
تو را ، از رقت دل‌ها خبر نیست اگر بر گریه‌ام خندی ، معافی
به جان آمد دلم ، در انتظارت و عمری لابقی ، والد هرجافی
سواران رفته و، ما مانده در راه و یا الفرسان یسأل حال‌حافی
ز ضعف خویش اگر حرفی کنم عرض همین بالای چون‌نون است کافی
کنی ، پر عنبرای مشاطه دامن اگر آن شعر مشگین را به‌بافی
لبش جان مرا ، در عهد سالف ادامن[2] مقبلا طعم السلاف[3]
[4] **عماد** ،آن‌جا که صدجان یك‌جو ارزد
اگر جانی فدا کردی ، چه لافی

سلامی معنبر ، چو باد بهاری سلامی معطر، چو مشگ تتاری
سلام کریح علی الورد جار سلام کضوع علی الروض[5] ساری
سلامی منقش ، به خوناب دیده چو شنگرف خالص‌که[6] برمه‌نگاری
سلامی به‌خون‌دل‌و نوك مژگان ز سوز جدایی ، نوشته به زاری
بر آن‌کس‌که آب حیات است لعلش علی من له عارض مثل ناری
نگاری پری روی‌خورشید منظر که‌آموخت ، وهم ازلبش خرده‌کاری
همه چیز دارد ، ولیکن نه‌دارد دمی باضعیفان ، سر سازگاری
ز چشمم بیاموخت ، ابر بهاری در ایام هجران او ، اشگباری
عماد ، از فراق رخ یار ترسم
که‌ناگه ، به‌دیوانگی‌سر برآری

شب‌ها به روز کردم ، در آرزوی خوابی چون تشنه‌ای که باشد ، در انتظار آبی

۱ـ م. این‌بیت را نه‌دارد. ۲ـ آ. اداق ۳ـ آ. سلافی ۴ـ آ. این بیت‌را نه‌دارد
۵ ـ آ. علی‌الرضو ۶ـ آ. برزرنگاری

مشتاق او نه گشته ، قانع به هر خیالی   عشاق او نه کرده ، مستی به‌هرشرابی
ذوق شراب عشقم ، اهل خرد چه داند   من در کنار آبم ، او در پی سرابی
هرپرتوی ز رویش،درچشم جان‌چراغی   هرحلقه‌ای ز زلفش ، درحلق‌جان‌طنابی
ذون شراب عشقم[1] اهل خرد چه داند   من در کنار آبم ، او در پی سرابی
آرامگاه عشقش ، در هر دلی نه‌باشد   گنجی‌چنان‌نه گنجد در کنج هرخرابی
رانـد به آستینـم[2] ، از آستـان ولیکن   رفتن روا نه‌باشد ، زین‌در به هیچ بابی
گر محرمی فرستم ، نه فرستدم پیامی   ور نامه‌ای نویسم ، نه‌نویسدم جوابی
بی‌چاره و فقیرم ، گر می‌دهد عطایی   سر گشته و غریبم ، گر می کند ثوابی

امید وصل جانان دارد عماد لیکن
ترسد که عمر فانی ، ناگه کند شتابی

شبی به کلبه احزان ما ، نه می‌آیی   اگـر به خشم نه‌رفتی چـرا نه می‌آیی
تو شهریاری و با ما نه می کنی ، یاری   تـو پادشاهـی وپیش گـدا نه‌می آیی
به‌رفت دولت ازاین خانه تابرون رفتی   نیامد از در ما بخت تا نه‌می‌آیی
به مذهب تو جفا گوییا ، پسندیده‌است   که در طریقه‌ی ، اهل وفا نه‌می‌آیی
دگرمگوی که‌من‌هم‌چوتیر، راست‌روم   نه‌ای چو تیر که درکیش‌ما نه‌می آیی
مرا زخانه برون کرده‌ای ، زروی ستم   عجب دراین که ، هنوزازقفا نه‌می آیی
اگر گهی گذری می کنی ، به‌جانب ما   ز روی لطف و ز راه صفا نه‌می‌آیی
وجود نازکت ازبرگ گل‌لطیف‌تراست   عجب کـه ، هم ره باد صبا نه‌می‌آیی

مگر تو ز اهل صلاحی و ، فاسق است عماد
کـه پیش او ز بـرای خدا ، نه‌می‌آیی

شربت الـراح من کاس‌الغرام   الا بلغ للی التقـوی سلامی
می لعل و لـب ساقی و اشکم   مـدام فـی مدام فـی مدام
مرا ازطعنه دشمن ، غمی نیست   که‌عاشق‌فارغ‌است‌ازننگ[3]ونامی

۱ـ آ. عشقش ۲ـ آ. برآستینم ۳ـ م . نیك نامی

از حوادث ، به جان رسید عماد
الغیاث ، از سپهر حادثه‌زای

علی منازل سلمی تحیتی وسلامی هناك روضه انسی وتلك دارسلامی
به‌جور از او نه کشم سرچرا که‌روی‌ارادت بر آستانه طاعت نهاده‌ام به‌غلامی
بکی علی عدولی دما محافه فوتی از اشکوت الیه صبابتی و غرامی
گرت به‌حال‌ضعیفان‌خسته‌دل‌نظری‌هست بیا که‌درقدمت‌افکنیم‌جان گرامی
الالقاء محیاك فی‌المنام حیاتی وان رایقه العمر فی‌سواك حمامی
وصال روح‌فزایت ، حیات عالم‌وجاهل فراق‌جسم‌گدازت ، ممات عارف وعامی
نه غایبی تو که‌بر گوشه‌های چشمه‌چشمم چنان‌که‌سرو براطراف جوی بارخرامی

عماد روی‌تو گر بازدید ، کام‌جهان‌یافت
وان امت به بلاء النوی علیك سلامی

[1] عهد شنیدم که ادا می کنی حاجت درویش روا می کنی
غمزه‌تمام‌است‌مکش‌تیغ‌اگر قصد من بی سر و پا می کنی
کافرم ار کافر خارا کند این که‌تودر کشورما می کنی
پیرهن صبر من بی‌نوا هر نفس از غصه قبا می کنی

روی نه‌پیچد ، ز وفایت عماد
گرچه دگر قصدجفامی کنی

غم زده‌ای را ، دل نه‌نوازی دل شده‌ای را ، چاره نه‌سازی
عاشق و شیدا ، در غم و محنت شاهد رعنا ، بر سر بازی
تیره شبم را ، روز نه کرده از رخ روشن ، شمع طرازی
[2] گفته وجودم ، آتش غم را شمع مثالم ، چند گدازی
گشته ز جامم ، خانه معطر کرده سرشگم ، جامه نمازی
ساقی گلرخ[3] ، ساغر شامی مطرب غیبی ، راه حجازی

۱ـ این غزل فقط در نسخه آ. آمده است ۲ـ م . این بیت را نه دارد ۳ـ م . ساقی قدحی .

تا تو نه‌ورزی ، عشق حقیقی کی به گذاری ، مهر مجازی
ای گل‌رنگین ، عارض او بین تا به لطافت ، بیش نه‌نازی
راز نهانی با تو چه گویم زان که به معنی واقف رازی
شخص عماد از ، ناله چو نی شد
دشمن او را ، بس کـــه نـوازی

قدمی نه که برآرد ، دل سرگشته دمی چون گدایی که شود،همدم صاحب‌قدمی
دل‌غم دیده‌ام ، ابنای زمان را ، همه‌دید جزتو کس نیست که بااو بتوان گفت‌غمی
شرف صحبت تو ، هر که تواند دریافت شنود هردم از اخلاص[1] تو، بوی کرمی
[2]برزبان همه کس ، ذکر جمیل[3] تو رود گر کسی‌را تو به‌پرسی ، به‌زبان قلمی
بر فلك دم به دم از دیده پر آتش من می‌رود دود دلم‌راست ، چومشگین‌علمی
بی‌تو در بوته غم ، قلبم از آن می‌سوزد که خلاصی‌نه‌بود ، زآتش‌سوزنده دمی
من مفلس نه‌زنم ، لاف خریداری تو نه‌فروشند وصال تو ، به هر بی‌درمی
گفته بودی که ، عماد ازچه سبب می‌نالد
به دلش می‌رسد از دست تو هر دم المــی

کاشکی‌من بی کس بی‌خان‌ومانی‌بودمی بی دل و بی یار و بی‌نام ونشانی بودمی
یاچورندان گرد کوی‌می‌فروشی گشتمی یا چو پاکان دوستدار خانه دانی بودمی
یا ، چوکرم پیله در خلوت‌گهی‌تاریك وتنگ ضایعی بی‌دست و پایی ، بی‌زبانی بودمی
گر،نه کردی‌جور دورانم‌اسیروشهربند هر شبی در منزلی با کاروانی بودمی
ورمرابودی،شکیب‌ازروی‌خوب‌وجام‌می پیشوای کشوری ، صدر جهانی بودمی
گرمرادرصحبت‌صاحب دلان‌بودی‌مجال ای دریغا نکته گویی ، خرده دانی بودمی
واقف از قانون دین عیسوی[4] هم نیستم تا چو رهبان ساکن دیر مغانی بودمی
پیکرسفلی بلای جان من شد ، ورنه من طایر علوی پری ، قدس‌آشیانی بودمی

۱ــ آ. اخلاق ۲ــ آ. بزبان ۳ــ م. جمیلش گذرد ۴ــ م. عیسوی نیستم

من به عقل دگران ، کار نه‌می‌یارم کرد پهلوانی نه‌توان کـرد ، به‌زور دگری
گر به‌ماند ، اثری زین‌غم‌هجران بامن یعلم الله ، کـه نه‌ماند ز وجـودم اثری
بحر هردیده ، نه‌یابد شرف گوهراشگ نه‌بود ، هرصدفی‌را که توبینی ، گهری
گر تودر کلبه‌ام ، آیی ومیان به‌گشایی بـر در دولتـم اقبـال به‌بندد ، کمری

نالهٔ زار به‌گوشت رسد از خاك **عماد**
به‌سر تربت او ، گـر گهـی آری گـذری

گر بز ندان‌می‌فرستی‌ور به‌بستان‌می‌بری من نه‌خواهم‌رفت‌بیرون، ازمقام‌چاکری
ازخداخواهم‌دوخصلت‌از برایت‌روزوشب عادت عاشق‌نوازی ،خوی‌مخلص پروری
آفتابی نوری[1] افکن ، بر خرابی مفلسی پادشاهی بخششی کن ، باگدای‌لشگری
از سر بامم بـرو ، ای ابـرتاریك فراق تا درین کاشانـه آید ، آفتاب خاوری
در نقاب ابر بادا روز تا شب ، نورمهر گرزندباروی خوبت لافی‌ازنیك‌اختری
باغبان حالی‌زباغش‌رخت بیرون[2] افکند گـر کند گل ، باعذارت دعوی خوش منظری
غالیه‌سایی کند،چون‌بوستان دروقت گل خاك مرکوبی‌که ، در وی عنبرافشان به‌گذری
راه صبرم می‌نمایی ، داغ هجرم می‌نهی دل به‌یغما می‌ربایی،جان به‌غارت می‌بری

بر افق آثار سرخی شام ، اگربینی **عماد**
کرد ، گل‌گون عکس‌اشگت گنبد نیلوفری

گر تو، جانم به لب‌آری و تنم آزاری در دلم نه‌گذرد ، اندیشه‌ای ازبیزاری
چشم‌بی‌خواب مرا ، فکردوایی می کن که مزاجی دموی[3] دارد و آبی تاری[4]
هنرم عیب شمـاری و ، به حکمم گویی یاری آن است که ، عیبم هنری پنداری
گر، زر و سیم جهان در قدمت افشانند دولت وصل میسر نه‌شود ، بی‌زاری
نالـه و زاری بلبل ، کـه درآفاق افتاد زآن سبب بود که شد شاهد گل‌بازاری
خرد از حلقه زلف تو ، صبا نافه مشگ تاکند ، بر سر بازار چمن عطاری
شهـرت از دولت شیرین‌لبت یافته است طـوطـی طبع لطیفم ، به‌شکر گفتاری

۱ـ آ. نور ۲ـ آ. برون ۳ـ آ. ز موی ۴ـ آ. ناری

بنده توست ، که در کنج فراغت یابد   گنج آزادگی ودولت برخورداری

گرشوند اهل زمانه همه غم‌خوار **عماد**

دل او را نه کند جز غم تو غم‌خواری

گر در قدحم[1] ، شراب بینی   با شعله‌ی ، آتش آب بینی

کاشانه‌ام ، از نسیم باده   پر نکهت ، مشگ ناب بینی

چون ترك ختا ، دهد می ای‌دل   بستانم ، اگر صواب بینی

گر ، کوزه کنند از گل من   در وی ، اثر شراب بینی

ای عکس لب تو ، در پیاله   چون قند ، که در گلاب بینی

از رخ شبی، آن نقاب مشگین   به‌گشای ، که ماهتاب بینی

گر آیینه پیش روی داری   در تیره شب ، آفتاب بینی

ترسم که ، ز دست دیده رازم   افسانه شیخ و شاب بینی

[2] در کنج دل **عماد** ، مهرت   گنجی‌است که. در خراب بینی

ای مدعی ، از شوی فرشته   این مرتبه را ، به خواب بینی

تا چند ، دل ریا طلب را   از تفرقه ، در حجاب بینی

[3]داری سر آن که ، گوشمالی

از خسرو کامیاب بینی

[4]گر ، صبر شود یارم درمحنت‌دلریشی   شکرانه بود بر من ، در عالم درویشی

غمگین وپریشانم ، زآن روی که جمع آمد   مشتاقی وتنهایی ، بی یاری و بی‌خویشی

تدبیرصواب‌ازعشق،صورت‌نه‌توان‌بستن   کس را نه‌بود رایی، درمصلحت‌اندیشی

گه دردی وگه درمان ، گه زخمی‌وگه مرهم   من معتقدم یارا ، گر نوشی و گر نیشی

دردی‌است مرا برجان ، ریشی است‌مرا دردل   تو داروی آن دردی، تومرهم‌آن‌ریشی

گفتم که‌مگر گنجی، درفهم کسی‌لیکن   از هرچه‌خیال ما ، اندیشه کند بیشی

۱ــ م. قدح   ۲ــ آ. این بیت را نه‌دارد   ۳ــ م. این بیت را نه دارد

۴ــ ایی غزل درنسخه آ. ثبت است

گوشه‌ی چشم **عماد** و مژه خونینش
هست مانند لب چشمه و بید طبری

ما کان لی منام فی مدة الفراقی — والقلب مستهام من شده اشتیاق
شد شمع عالم افروز جان پرور جگر سوز — ای دل چرا همه روز، در محنت فراقی
گل بوی لاله منظر جان بخش روح پرور — بی مهر مهر پیکر، ساقی سیم ساقی
یا حبذا رحیق، منها الندی عتیق — قل انها شفیق، لوقابلا شفاق
رفته زدست یاران، خوبان ودوستداران — در بزم می گساران من مست چشم ساقی
غمگین دلم به عالم، هرگز نه گشت خرم — جانم بر آمد از غم، رفقاً ایا رفاقی

دل شد به باد بی او، جان هم مباد بی او
بشنو **عماد** بی او، مگذار عمر باقی

مبارك صباحی و خوش بامدادی — که آرد خداوندی، از بنده یادی
گر ازخاك کویش، نسیمی بر آید — تو گویی، بر آمدزفردوس بادی
اگر دیده درغیر او، دیده بودی — [1] کجا پای بوس گلش، دست دادی
وگر، نیستی نسبت گل به رویش — چرا نام خوبی بر او، اوفتادی
گل، ار پادشاه ریاحین نه بودی — چرا سرو پیشش، به پا ایستادی
بر آنم، که در پای او جان فشانم — چه بودی، گر این دولتم دست دادی
اگر، در دو عالم به خوبی به یابی — به حسنش پری پیکری حورزادی

عماد، ار صبا برفکندی نقابش
در باغ جنت، به رویش گشادی

منم بردرت مجرمی، عذر خواهی — نه در بند مالی، نه در قید جاهی
پراکنده وضعی، چوافتاده باری — سرآسیمه شکلی چو گم کرده راهی
توقع نه کرده، زباغی به برگی — قناعت نموده، ز کوهی به کاهی
به کوی غمت گشته خلوت نشینی — ز خاك درت ساخته، تکیه گاهی

---

۱ ـ م. خیالش کجا پای در وی نهادی.

به هر خدمتی ، نقش بسته خطایی / به هر طاعتی ، فرض کرده گناهی
گهی دلق نیلی ، به‌شویم به‌اشکی / گهی،چرخ ازرق به‌سوزم به‌آهی
جـز از سایه دولت مهـر رویش / نه‌دارد دلم ، در دو عالم پناهی

عماد ، ار سر این جا به‌باید نهادن
چه تاج کیانی ، چه خلقان کلاهی[1]

منم در غمت ، بی‌دلی ناتوانی / نه‌اسمی نه‌رسمی نه‌جسمی، نه‌جانی
ضعیفی نحیفی . غمت را حریفی / به‌صورت حفیفی ، به‌معنی گرانی
نه‌چشم امیـدم ، به هر آستینی / نه روی نیازم به هر آشنایی
چوسوسن ، زبان‌آوری بی‌حدیثی / چوخامه‌سخن گستری ، بی‌زبانی
زکوی سلامت ،گرفته کناری / ز ملك فراغت ، نه‌دیده نشانی
غریبی حزینی ، خرابه نشینی / نه خرم زمینی ، نه فرخ زمانی
پراکنده حالی ، نه مالی نه‌جاهی / نه دستی نه پایی ، نه‌خانی نه‌مانی
نه‌خلوت‌نشینی ، نه عزلت گزینی / نه‌دولت قرینی ، نه صاحب‌قرانی
عماد از دل گرم تو ، هر دم آهی / رود درهوا ، چون‌زمجمر دخانی

اگر، بادی از کوی دولت به‌یاید
محیط بلا را ، نه‌بینی کرانی

[2]نه‌زنی تیغم اگر اشک چوخونم بینی / نه کنی گرمی اگر، سوز درونم بینی
مجمر سینه‌ام از آتش غم ، پر نه کنی / گر بخار نفس غالیـه گونم بینی
تا مرا آتش غم ، شعله زند در باطن / ظاهر آن است که بی‌صبروسکونم بینی
چون‌سرزلف‌چوزنجیرتوام‌هست‌به‌دست / بیم آنست که ، در قید جنونم بینی
با دل غم‌زده ، جانم ز سر شادی گفت / که از این غم کده ، ناگاه برونم بینی
گر به‌پرسیدنم آیی ، چوتنم هیچ‌نه‌ماند / مشکلم می‌شود این نکته که‌چونم بینی
مهره‌ی مهرنه‌ریزم ، چوبه‌ریزم درخاك / تا به عهد از همه عشاق فزونم بینی

۱ـم. تاجی ۲ـ این غزل در نسخه م ، ثبت است

نیك خواه من بی‌دل ، دهدت پند ولـی ظاهر آن‌است ، که برقول بداندیش کنی
نیك و بد، هرچه کنی با من‌مسکین‌ضعیف مذهب اهل‌دل آن‌است که باخویش کنی
ای دل ، ار داعیه عاشقی از سر بنهـی دین‌ودل‌درسر این شوخ جفا کیش کنی
در ره عشق ، مکن پیروی پیر خرد در خرابات مگر، پیرمغان پیش کنی
عجب این است که مهر تو دلم کم نه کند بامن‌دل‌شده ، چندان که جفابیش کنی
منصب شاهـی خوبان ، همه داری لیکن شاهی آن‌است که‌غم‌خواری‌درویش کنی

دم به‌دم ، قطره خون می‌چکد ازریش **عماد**
بس کـه در ریش به صـد پاره او نیش کنی

[1]هزار اهل مروّت ، در آمدند از پای که‌هیچ سست قدم را، نه‌رفت‌پای‌ازجای
حذرز گنبد گردان که‌نیست منزل‌امن فغان، زمادر دوران که هست حادثه‌زای
زمانه خرد به سود استخوان ماه رخی که کرد غالیه‌سایی به‌جعدمشك‌آسای
هزار فصل بهارش گذشت و نه‌شنیدست مشام اهل دلی ، یك نسیم روح افزای
زبس که ، درد کشیدیم ورنج وغم‌دیدیم نه صبرماندو نه‌طاقت، نه‌عقل‌ماندو نه‌رای
عجب مدار، که پروای کس نه‌ماند مرا که دردمند حزین دلی است ناپروای
شبی به روز نیاید ، که آتش املی مثال شمع نه‌سوزد ، مرا ز سر تا پای
عنان صبر برون می‌رود ، ز دست ولی نهاده‌ام ، سر طاعت به حکم بارخدای
شب دراز جدایی ، شبی‌است روح گداز غم‌فراق‌عزیزان ، غمی‌است‌جان‌فرسای
عماد در همه شهر آفتـاب رایی نیست که سایه‌ای فکند بر سرتو هم‌چوهمای

گشایشی ز در رحمت ، ار طمع داری
بر آستانه‌ی خدمت به‌سر به‌پوی و به‌پای

همای سلطنتم ، سایه بـر سر افکندی ز حال بنده گر آگه شدی خداوندی
امیدوار بـه عیـن ، عنـایتش بودم همین قدر که مرا ، از نظر نیفکندی
اساس جور به جایی رسید و رسم جفا که باردل نه‌دهد ، هیچکس به‌دل بندی

۱ـ این غزل در نسخه م . ثبت است.

شب فراق چه بودی ، که تندباداجل نهال هستی‌ام ، از باغ عمر بر کندی
گر ازتو به گسلم ای‌دوست‌در که‌پیوندم که در زمانه نه‌داری به‌حسن،مانندی
چوعشق‌روی تو ، می‌بست بادلم پیمان هنوز با بدنم ، جان نه‌داشت پیوندی
زهی بدیع جمالی ، که ما در ایام به‌حسن روی‌تو ، دیگر نه‌زاد فرزندی
کمال‌حسن‌تورا ، هیچ منقصت نه‌رسد اگر رسد به وصال تو ، آرزومندی

عماد دل شده شوریدگی ز سر نه‌نهد
مگر، زخواجه به‌گوش‌دلش‌رسدپندی

قصاید

درمدح خواجه غیاث‌الدین وزیر

[1]شکر گذاری‌سزد زمین وزمان را　　چون نه‌رسید آفتی همان و همین را
زنده دلان دوش از آستان مساجد　　تا به سحر بر نه داشتند جبین را
توبه مناسب نمود و شکر بموقع　　رند خرابات و پیر گوشه‌نشین را
گر به مساکین دهد غریب نباشد　　خازن خاقان‌خراج خلخ وچین را
دور نباشد کنون اگر به گشاید　　سلسله از پای بندیان حزین را
این‌همه دانی‌چراست باتو به گویم　　گر ز بشارت دهی نقود حرین را
عارضه‌ای‌را که‌شدبدل به‌صحت کلی　　شاه وزیران غیاث دولت ودین را
آن که به‌ذات شریف بی بدل او　　فخر برد صاحبان تاج و نگین را
آن که نیارندقدراو به گمان یافت　　کشف عطا گر کنند اهل یقین را
وانکه در ایام عدل شامل او رفت　　گشتن آهو زیاد شیر عرین را
وانکه به‌خاك ارنظر کند زسر مهر　　رشگ برد بر تراب ماء معین را
وانکه رود چون بخار عنصر آبی　　گر زند اندر بخار آتش کین را
از اثر عدل او خرابه کرمان　　طعنه زن آمد کنون بهشت برین را
آن که نیابد امان مخالفش از حق　　ور به شفیع آورند روح امین را
وه که چه‌خوش‌بود این‌نویدمسرت　　مردم کرمان بی نوای حزین را
اهل دل امروز داعیند که یارب　　دولت باقی ده این خلاصه طین را

۱ــ این قصیده فقط درنسخه . آ. ثبت است

فی‌الموعظه و مدح خواجه برهان‌الدین

ایدل اساس خانه‌ی عمر استوار نیست — سرمایه‌ی خوش است ولی پایدار نیست
نقشی که ایمن است ز باران حادثه — در طاق لاجوردی نیلی حصار نیست
طاق است زیر گنبد نیلوفری کسی — کازخون دیده عارض او لاله‌زار نیست
در چار سوی حیّز امکان نیامدست — شش پنجئی که در سر این هفت‌وچار نیست
عاقل مقرر است که دارالقرار دل — آنجا بنا کند که فلك را مدار نیست
نشکفت بر نهال گلستان روزگار — یك گل که رنگ عارض او مستعار نیست
با شادی زمانه غم بی‌شمار هست — در جام روزگار می بی‌خمار نیست
صورت‌مبند راحت بی رنج در جهان — کاین نقش بر صحایف لیل‌ونهار نیست
آن‌را که نیست غم چه‌غم ار نیست غمگسار — این طرفه بین‌ که هست غم وغمگسار نیست
درجستجوی یار مکن نقد عمر صرف — ای یار فکر یار رها کن که یار نیست
در بحر فکرتی بکف آور سفینه‌ای — کاز بحر فکر جز به‌سفینه گذار نیست
درسده‌ای گریز که حُجّاب درگهش — هرگز نگفته‌اند که امروز بار نیست
دردا که دردمندی دلها شد آشکار — ور هست عیسوی نفسی آشکار نیست
درمانده شد حکیم ز درمان درد ما — کآب حیات میدهد و سازگار نیست
هر شربت زلال که نبود زدست جود — گر خود ز جوی خلد بود خوشگوار نیست
درویش اگر عزیز نباشد بچشم خلق — خوارش مخوان که‌در نظر شرع خوار نیست
چون فخر بهترین خلایق بفقر بود — گر ما گدا و بی‌سرو پائیم عار نیست
آنکس که‌سر قدم نکند در بساط فقر — بر مرکب ادب به‌حقیقت سوار نیست
گودم مزن ازآتش اندوه و دود دل — آنکس که سوز سینه‌او شمع‌وار نیست
در بزم اهل‌معرفت از باده الست — هر کس که بیخبر نبود هوشیار نیست
حاجت به پند پیر خردمند کی بود — آنرا که دیده بی نظر اعتبار نیست
بی‌عیب نیست آنکه هنرمند عالم است — باغی ندیده‌ام که گلش هست و خار نیست

در دفتر زمانه و دیوان روزگار
واحسرتا که فضل وهنر درشمار نیست
اهل زمانه گرچه بدنیا کنند فخر
ما را بمال و منصب او افتخار نیست
بد مردیست کار نکو در زمان ما
وانکس که نیکمرد بود مردکار نیست
ما نیز ترك خدمت اصحاب کرده‌ایم
کاز اهل روزگار کسی حقگزار نیست
گر پیش ازاین هزار کرم پیشه بوده‌اند
امروز در زمانه یکی زان هزار نیست
ور پار در کسی اثر لطف دیده‌ای
امسال اگر نگاه کنی همچو پار نیست
بگذشت عمر وموی سیاهم سپید کرد
آری زعمر رفته جزاین یادگار نیست
بحر محیط را بمثل گر کناره هست
دریای آز را بحقیقت کنار نیست
اکنونکه‌ازسرم بگذشته‌است معصیت
در دست چاره‌ای بجزاز اعتذار نیست
از بیخودی وقوف ندارم ز گرم وسرد
شوریده را خبر ز خزان و بهار نیست
در دیده حسود چو خاك رهم ولی
بر خاطر کسی ز وجودم غبار نیست
شد سالها که منتظر بخت و دولتم
هر چند محنتی بتر از انتظار نیست
بیچاره آنکه‌همچو**عمادش**دراین‌زمان
جز شعر وفاقه‌هیچ شعار و دثار نیست
ما را که از وجود قناعت حوالتست
اسباب فقر هست ولی افتقار نیست
توفیق کار خیر نیابد کسی بشعر
آری بدست کوشش ما اختیار نیست
امروز در زمانه اگر هست مأمنی
از لطف کردگار برون زین دیار نیست
بحری که‌پرز گوهر احسان بود کنون
الا به یمن صاحب دریا یسار نیست
برهان ملك ودین که به‌یمن حمایتش
کس را غمی ز حادثه روزگار نیست
عمرش دراز باد که جزذ کر خیر او
او راد صبح و شام صغار و کبار نیست

ایضاً فی‌مدحه

معین‌الدین شرف‌الملك مظفر بن محمد امیر مبارزالدین

مرا بکعبه مقصود رهنمایی نیست
میان اینهمه بیگانه آشنایی نیست
مگر دلالت من خضر پی خجسته کند
در این‌میان بیابان که ره بجایی نیست
اگر دلیل نباشد بکعبه نتوان رفت
ز ره‌روان چه گشاید که ره نمایی نیست

مثال نقطه چرا در میان کشند مرا — مثال دایره‌ام چون سری و پایی نیست
دلا ز دست بلا بیش از این مکن ناله — که هر که هست کنون خالی از بلایی نیست
شنیده‌ام کـه شود خاك زر بدست فقیر — بفقر کوش که‌چون فقر کیمیایی نیست
گر اعتماد بر احوال آخرت داری — کدام شاه کـه محتاج بینوایی نیست
نوشته‌اند بخون بر در مـزار ملوك — که عهد دولت و اقبال را وفایی نیست
عجب در اینکه تنعم کنان لیل و نهار — گمان برند که در شهر مبتلایی نیست
دلی که معتقد این سراچه‌ی فانی است — بر آن بود که‌ازاین‌خوبترسرایی نیست
کسی کـه گـوشه گلخن گزید پندارد — که‌بوستان جهان‌را چنان هوایی نیست
مریض جهل مرکب چونبض‌خودبنمود — طبیب گفت که این‌رنج را شفایی نیست
اگـر بشادی مردم دلـم شود غمگین — محقق است که درد تورا دوایی نیست
نه بخت بـا من تنهـا کدورتـی دارد — که ازشکسته‌دلان‌با کسش‌صفایی نیست
دلا تنعم دنیـا و آخـرت باهـم — طمع مدار که مقدور هر گدایی نیست
خوشا طریقه شاه جهـان و خسرو عهد — که جز بجانب اخلاصش انتمایی نیست
معین حق شرف ملك ودین که در عالم — بحسن سیرت زیبایش پادشایی نیست

مظفر بن محمد نهال روضه‌ی ملك
که دست همت‌عالیش بی‌عطایی نیست

طریقه‌ای که خلاف شریعت نبوی‌است — محقق‌است که اورا در آن رضایی نیست
بیا و دفتر اعمال او مطالعه کـن — که برصحایف او نکته‌ی خطایی نیست
نسیم روضه‌ی خلقش معطراست آری — ببوی خلق‌خوشش نکهت صبایی نیست
چو دید رایت منصور او فلك می گفت — به نهضت علمش در جهان لوایی نیست
بپای فکر اگر طی کنند ارض و سما — بدلگشایی درگاه او فضایی نیست
زهی سحاب عطایی که بحرمعرفت‌است — که‌پیش کفّ کریم تواش سخایی نیست
تو آن فرشته سیر شاه صاحب اخلاصی — که در مطاوی اعمال تو ریایی نیست
تویی ز جمله شاهان حق شناس امروز — که جز بحضرت بیچونت التجایی نیست

تویی که اهل‌زمان‌را در آن‌خلاف نماند / که در زمانه نظیر تو اهل رایی نیست
هر آن‌وجود که‌قدش‌چوسر و منسوب‌است / زجامه خانه‌ی جورتواش قبایی نیست
عماد دعوی اخلاص آنجناب که کرد / به از ضمیر منیر تواش گوایی نیست

دعای گوشه نشینان قرین حال تو باد
که‌نزد عارف ازاین‌خوبتردعایی‌نیست

فی‌مدحه امام محیی‌الدین مد ظله‌العالی

زهی ردای شریعت شعار آبایت / تویی کـه مادر گیتی نزاد همتایت
یگانه محیی دنیی‌ودین که‌عنبربوست / صبا ز نکهت الطاف مشك پیمایت
اگر تصور جام جهان نمای کنم / نمونه‌ای بود از رای عالم آرایت
وگـر تـوهـم عقل بلند پـایـه کنم / کنایتی بود از قدر عرش فرسایت
بروزگار قضایت نیافت قاضی چرخ / مجال حکم نوشتن مگر به انهایت
نکرده مشتری‌اکلیل‌چرخ را تمکین / بر عمامه چون تاج آسمان سایت
تو آن جهان وقاری که کوه را نبود / درنگ حکم گرانسنگ پای‌برجایت
طریق عقل بپایان تو میتوانی برد / که رای پیررفیق‌است وبخت‌برنایت
در آنمقام گنه را وجود ممکن نیست / که التفات کند عفو جرم بخشایت
برون کند ز جهان‌آز را به خاصیت / سخاوت دل ودست‌چو کان و دریایت
اگر ملول شود مطیئی ز فرط عطا / توآن نه‌ای که ملالت بود زاعطایت
دهان روح نباتی کند گه انشا / زبان‌خامه‌ی چون طوطی‌شکرخایت
بروح‌پروری امـروز کس مثل نشود / مگرشمامه‌ی انفاس چون‌مسیحایت
هوا عبیر فشاند زمین شود مشگین / گهی که گوشه‌خاطر کشدبصحرایت
نماند حبه‌ای از وقف و ملك در عالم / کازان وقوف ندارد ضمیر دانایت
نگار خانه‌ی چین از نظر بیاندازد / کسی که دیده بود صدرجنت آرایت

کدام لب که نبوسد چو آستین دستت — کدام سر که نیفتد چو کفش در پایت
نسیم کسب صفای جبین تو نکند — که مستفاد سجودست نور سیمایت
ولایت تو رهی راز خاك ره برداشت — که خاك راه شرف باد چرخ والایت
همیشه تا که زفکر آورد قلم بیرون — هزار رشته لؤلؤ ز درج انشایت
صدف که لاف گهر پروزی زند همه وقت
شکسته باد بر خامه‌ی گهر زایت

فی مدح خواجه تاج‌الدین عراقی

گرم زمانه نگردد مطیع و بخت مساعد — چگونه دست امیدم رسد بجیب مقاصد
بدُرد دَرد بسازند ره روان طریقت — که جام عیش ننوشند سالکان مجاهد
چه زخمها که بخوردند طامعان غنیمت — چه رنجها که ببردند طامعان فواید
ز دشمنان نکشم جور اگر حیات نماند — بغصه روح سپردن به از شماتت حاسد
مرا ز دیده روان شد در آرزوی توسیلی — چنانکه خانه‌ی تن‌را خراب کرد قواعد
بود که حلقه شود دست من بگرد میانت — چنانکه پاره‌ی زرّ گرد نقره ساعد
نسیم زلف تو نسبت ببوی مشك نکردم — ز بیم آنکه شکستی شود بجعد توعاید
هم از مفرح لعل لبت حیات پذیرد — مزاج دل که شداز گرمی هوای توفاسد
سرارادت دل بر جناب مهر تو بینم — چنانك روی مساکین بر آستان مساجد
دل شکسته‌ی من کی رسد بمُهر قبولت — درست قلب خطایی برم بسکه ناقد
ز دام هستی خود در جهان خلاص نیابد — مگر دلی که بود در جهان بقصد توقاید
اگر ز باده‌ی صافی رسد نسیم بصوفی — خروش چنگ بر آیدز کنج خلوت زاهد
دلا اگر شب هجران زغصه جان بسپاری — زهی قساوت قلبی در احتمال شداید
پیام دادم و گفتم اگر بصلح نیایی — بنزد خواجه دوانم ز دست قصد تو قاصد
یگانه صاحب آفاق خواجه تاج الدین عراقی — که میرسد به‌سپهرش صدای صیت محامد
ز هر دیار خطابش کنند اکابر عالم — وزیر عالم عادل کریم محسن ماجد

رسید پایه‌ی قدرش بدام مقام که هستند   سپهر ومهر در آنجا مقیم را کع‌وساجد
ندیده حد کمالات او تصور عاقل   نکرده حصر ایادی او انامل عاقد
بهر طرف که رود کاروان فاقه زجورش   بگو نه گونه تنعم مرتب است مقاعد
بود بیاری بختش حنون نایبه نایم   بود ز طالع سعدش عیون حادثه راقد
کدام بتکده کاز وی نگشت مسجد جامع   کدام مصطبه کاز وی نگشت معبد عابد
حسود جاه وی اکنون در آتش است معذب   که باشد آتش دوزخ ورا غنیمت بارد
بهرطرف کـه نسیمی وزد ز عنبر زلفش   چوخاك ره شود آنجا عبیر وغالیه کاسد
زهی ضمیر تو برروی معدلت شده عاشق   چنانکه خاطر عشاق بر شمایل شاهد
از آنمقام که دولت رسیده قدر تو فایق   بر آن عطا که سخا حکم کرده دست تو زاید
گناه را بامان کرده ذکر عدل تو آمل   امید را بعنا گشته صیت جود تو واعد
دوید در پـی صیت تو فکر و گـردیدش   کجـا بسایـر مسرع رسد مقید قاید
زهـی رعیت کـرمان زتو چنـان متنعم   کـه داعیان غنم را مرصعست قلاید
خـرد متابع رای صواب‌توست همـانـا   که‌راه گم نکند هر که شد متابع راشد
گهی که مطرب طبعم غنای مدح تو گوید   خرد برقص در آید بسان صوفی واجد
هر آن قصیده که‌این بنده درثنای تو گوید   بآب زر بنویسند در میـان قصـاید
بهیچ وجه شریفم نمیروی از دل   در این قضیه گواهم بود مهیمن‌واجد

مه‌جلال‌تو در برج‌اوج وعین شرف باد
همیشه‌تا که‌بود ماه چرخ‌هابط وصاعد

در مدح شاه شجاح

نزهت آباد دل این بستان باد   مطربش زهره و مه دربان باد
ساکن روضه او حورالعین   خادم مجلس او رضوان باد
سال و مه ساکن آن دولت شد   روز و شب بخت دراو مهمان باد
دیده ابر در او گریان است   دهن غنچه در او خندان باد

جیب نسرین گریبان گلش گـوهـر آگین بدرنیسان باد
لاله صحن خوشش را ز سحاب کاسه‌ی لعل پر از مرجان باد
از زمینش چـو بروید ریحـان دیده‌ی عقل در او خندان باد
خاك مشگین وهـوای خوش او عنبر آمیز و عبیر افشـان باد
بر که کوثریش از تسنیم نهرکافوریش از حیوان باد
نو عروسان گلش را مطرب بلبل بیدل خوش دستان باد
جفت جفت فلك عالی سقف طاق آن قصر رفیع ایوان باد
آنکه شبها چو غلامی هندو پاسبانی کندش کیوان باد
ورق محمدت شاه در او بر کف راوی مدحت خوان باد

وارث ملك عجم شاه شجاع
که‌درش قبله‌ی‌انس‌وجان باد

چون گهر در صدف و قطره در در حریف کنف یزدان باد
آنکه باشد همه وقتش ناظـر نظر مرحمت رحمان باد
وانکه باشد همه جایش حافظ اثـر عاطفت سبحان باد
خرج یکروزه هر هندویش دخل صد ساله هندستان باد
لؤلؤ از خاتم لالایش نیست پای بند صدف عمان باد
چون‌عنان پیچدوچوگان‌خواهد قمرش گوی وملك چوگان باد
کشتی عمر بد اندیشانش غرقه نابیه طوفان باد
هر کجا خیمه زند دشمن او منـزل حـادثه دوران باد
چار طاقی کـه زنـد فـراشش صحـن او چار حد کرمان باد
تا ابـد بـر سر او پاینـده سایه‌ی صف شکـن دوران باد
خسرو عهـد و شهنشاه زمـان که درش سجده گه شاهان باد
حافظ ملك محمـد کـه بعدل قامع قاعده عدوان باد
محیی سنت دین احمد حامی مملکت قاآن باد

ورد او راد خوشش قرآنست حرز بازوی دلش ایمان باد
خردش همچو روان روشن عاشق سیرت نوشروان باد
آنکه سر می کشد ازخسروعهد قسمت او ز جهان خسران باد
رایش آنجا که مدبّر باشد همه دشوار جهان آسان باد
خصم اگرسحر کنددرصف جنگ رمح او را اثر ثعبان باد
عالم از دولت او شد معمور کلبه‌ی دشمن او ویران باد
خسروا شاه جوانبخت تو را دولت و مرتبه سلطان باد
نامه‌ای را که نویسد نصرت نام اقبال تواش عنوان باد
نکهت خلق تو چون سازد عطر غالیه کاسد و مشک ارزان باد
آنکه از حکم تو می‌پیچد سر پایمال الم خذلان باد
زخم بد خواه تو را مرهم نیست درد اعلای تو بی درمان باد
ببر چنگال ز سهم تو بریخت شیر در دور تو بی قربان باد
چون سر زلف پریشان بتان دشمن جاه تو سرگردان باد
عزم‌عشرت چو کنی‌این دوسه‌بیت ورد هرمطرب خوش‌الحان باد

زنده جانم بلب جانان باد
تا بود جان غم او برجان باد

هر که بی یوسف مصریش خوش است باغ فردوس بر او زندان باد
گر هلاك من مسکین خواهد هرچه در خاطرش آید آن باد
خلوت خاطر پرورده‌ی وصل خالی از تفرقه هجران باد
گر رقیبش بمثل گشت پری یارب از دیده ما پنهان باد
دوش میگفت که برخوان عماد نمك اشک و دل بریان باد
چشمش ازشوق جمالم خون‌ریز همچو تیغ شه جم فرمان باد
تا وزد وقت گل و فصل بهار دم بدم بر طرف بستان باد

گلشن عشرت او تازه وخوش
چمن دولتش آبادان باد

فی‌مدح صاحب اعظم شمس‌الدین محمود صاین قاضی

ای برده مشکناب زخط خوشت سواد — شمس‌الضحی لوجهك عبد من‌العباد
خط توبرعذار چوگردیست گرد ماه — والوجه تحت صدعل کالنورفی‌السواد
لما تقضت عهدی بالعبد والعلی — والدهرکان جرعتی جرعة البعاد
پای امل شکسته شد از پویه نشاط — دست طمع گسسته شد از دامن مراد
گویند دوستان که حذر کن ز عاشقی — والحب قد تمکن فی حبه الفواد
ما از کجا و نسبت هشیاری از کجا — چون مست و بیخودیم زخمخانه وداد
گفتم مگر بخواب به‌بینم ترا شبی — والجفن فی بعادك قد عودّ السّهاد
در دیده خاکپای‌توچون‌روشنایی‌است — ما را بخاك پای تو اینست اعتقاد
در دور حسن روی تو و عهد عاشقی — گشتی اسیر محنت اگر نیستی عماد
در سایه حمایت مخدوم شرق و غرب — خورشید آسمان کرم عادل جواد

سلطان‌نشان وزیرجوانبخت شمس‌دین
کآوازه مکارم او رفت در بلاد

ذوالمجد والسیحته والفضل والعلی — و الطول والعطیه والعدل والسداد
. . . . صبح دوم می‌دمد بصدق — از بهر چشم زخم جلالش وان یکاد
گردنکشان دهر معاند نهاده‌اند — بر آستان طاعت او روی انقیاد
ای سالکان بادیـه فقـر یافتـه — ازبحرجودوخوان‌نوال‌توآب وزاد
اوج سپهرقصر کمال تو را حضیض — طاق فلك بنای جلال تو را عماد
ناهید را ادا ز صریر تـو مستعار — خورشید را ضیاء ضمیر تو مستعاد
با بذل کاملت نبود در جهان فقیر — با عدل شاملت نرود درجهان فساد

مخمور جام عنف تو در ورطه ضلال　　منظور چشم لطف تو در خطه رشاد
مهر سپهر را ز ضمیر تو اقتباس　　بازوی شرع را ز وجود تو اعتضاد
قد یشمل الانـام عطایاك کُلهـم　　کالغیث یشتهل علی النجد والوهاد
گشت امید خلق دراین خشك سال جود　　دیده ز ابر تربیتت موسم حصـاد
اهل هنر بفیض عطای تو زنده‌اند　　همچون درخت بادیه ازقطره عهاد
دشمن گمان برد که بریزیش خون ولی　　حاشا که‌صید مخلب شاهین بود جراد
قد شاع فیض عدلك فی کل بلدة　　بین الوری وعدلك من اکبر الجهاد
دراعه مدیح تو بر قد عقل نیست　　کز وصف نفس ناطقه عاجز بود جماد
من کیستم که لاف هوا داریت زنم　　نبود میـان ذره خـورشید اتحاد
تا درمیان ظلمت و نوراست اختلاف　　تا در میان آتش و آبست اتضاد
بادا دل حسود تو در ظلمت ضلال　　بادا تن عدوی تو در کسوت حداد
لازلت فی النعیم مدی العمر راغما　　انفا لقاصدیك و من کان ذاعباد
تنقی کمـا تسر بخیر و نعمـة　　تولی الوری ولیس بحدواك من نفاد

در مدح خواجه تاج‌الدین عراقی

گر شبی آن دلفروز مه عذار　　مجلس ما برفروزد شمع وار
بشنـوم از گلشن وصلش نسیم　　بشکنم از باده‌ی لعلش خمار
در قیامت عذر اگر باشد قبول　　عذر ما بس باشد این روشن‌عذار
عارض او را نه‌رنگ‌عارضی‌است　　گیسوی او را نه بویی مستعار
چون عرق ریزد ز مویش گوئیا　　میچکد آب گل از مشک تتار
گر نهد بر گوشه‌ی چشمم قدم　　همچو سروی بر کنار جویبار
کلبه‌ام مشگین‌شود از بوی‌دوست　　دیده‌ام روشن شود از روی یار
تا خیالش را که زیر دیده‌هاست　　دیده‌ام خون‌میشود زین‌رهگذار

درد عشقش را نمی‌بینم دوا		بحر شوقش را نمی‌یابم کنار
مهر او چون مهر گردون منقلب		عهد او چون عهد گل ناپایدار
دل بجان می‌آید از درد غمش		ساقی آن داروی بیهوشی بیار
در قدح ریز آن شراب لاله‌رنگ		چون چکیده در سمن آب انار
یا در آب منجمد لعل مذاب		یا چوسیمش عود سوزی پرزنار
می خلاصم می‌دهد از غم ولی		میرود زین کار آبم آب کار
ما ز رسوائی نمیداریم ننگ		ما ز بدنامی نمیداریم عار
با فروغ می ندارد نور مه		همچو خور بارای دستوراعتبار
آصف دوران و مخدوم جهان		خواجه عصر و وزیر کامکار
تاج‌دین آن‌صاحب عادل که‌اوست		از بزرگان زمانه یادگار
آنکه انفاس نسیم لطف او		می‌دهد جان در تن باد بهار
وانکه با تاب سموم قهر او		شعله‌ی نار اثیر آمد شرار
درجهان ذات ملك سیمای اوست		گر مصور گشت لطف کردگار
ملك و دولت را بحالش اهتمام		دین و ملت را بدانش افتخار
عقل چون‌عقد کریمان میگرفت		با کفش دریا نیامد در شمار
ابرجودی شد عیان‌زان‌بحر کف		کاز حیای اوست باران شرمسار
فاقه گودر کوی جودش کن گذر		گر عطایی بایدت بی انتظار
حسب او در بحرو برشد منتشر		سعی اودرملك‌ودین گشت آشکار
ماهی دریای او تمساح گیر		تیهوی صحرای او شاهین شکار
تیغ گوهر دار او یاقوت ریز		کلك یاقوتی او گوهر نگار
وحش فکرت از براق صیت او		بازمانده چون پیاده از سوار
نیك بختی کاز قبولش شد عزیز		چرخ بدمهرش‌نیارد کردخوار
وانکه دارد داغ روشن بر جبین		گود گرچشم‌قبول‌از کس‌مدار
بدسگالی‌را که اسمی‌هست ونیست		در جهانش نیك نامی اختیار

ماه بی نورست و ابر بی حیا ‏ مشک بی‌بویست و زر بی‌عیار
ای نکو خواه تو را شادی غلام ‏ وی بداندیش‌تورا غم غمگسار
در گلستان ضمیر اهل دل ‏ جز گل وصفت نمی‌آید ببار
گل بیفتد از پریشانی دوست ‏ که رود در پای احباب توخار
مور ننهد از فرح پا در زمین ‏ گر زند بردست اعدای تومار
مه ز مهر رایت ار بردی فروغ ‏ کی‌شدی‌هرمه سیه‌روی‌ازشرار
ماه نو چون نعل‌یکران‌تو گشت ‏ گوش‌گردون را از آن شدگوشوار
گر شود منصور از اول دشمنت ‏ آخرالامرش در آویزی ز دار
ای کفت دریای هر صاحبدلی ‏ حاصل دریا و کان کرده نثار
بحر شعرت مملو از در ثمین ‏ درج درجت پر ز دُر شاهوار
از بحار بحر طبع روشنت ‏ گشته پیدا ابر مروارید بار
هر که آمد در پناه لطف تو ‏ نبودش بیمی ز جور روزگار
وانکه تاب آتش مهر تو دید ‏ قعر دوزخ باشدش دارالقرار
ای که از سررشته پیوند توست ‏ کسوت عیش دلم را پود و تار
صورت حال پریشانی دل ‏ عرضه میدادم ز روی اضطرار
بر امید آنکه از لوح دلم ‏ آب تدبیرت فرو شوید غبار
تا اسیرچنگ محنت را ، ز دل ‏ ناله‌ی زار آید از چنگ نگار
نغمه‌های دوستانت باد زیر ‏ نالهای دشمنانت باد زار
هر که یکدم بی هوایت میزند ‏ آب حیوانش مبادا سازگار
وانکه نوشد شربت اخلاص تو ‏ جام عیشش باد دایم خوشگوار

ایضاً فی‌مدحه خواجه قوام‌الدین

کند مشاهده هردم جمال فتح وظفر ‏ وزیر شاه نشان آصف سلیمان فر
خدایگان وزیران عالم عادل ‏ که همچو پرتو مهرست رای او انور

قوام دنیی و دین خواجه جهان که بود   موافق همه تدبیر او قضا و قدر
فروغ مهر ز رای منیر او باشد   که مکتسب بود از آفتاب نور قمر
حلاوت سخن او اگر بزهر رسد   عجب مدار که گیرد مزاج شهد و شکر
چو خاك بر سر دشمن همی فشاند سیم   که پیش دست کریمش چه خاك راه و چه زر
کدام جان که نیارد بخاك کویش روی   کدام دل که ندارد بر آستانش سر
زرشك لمعه‌ی رای تو سرخ شد خورشید   ز شرم زاده کلك تو آب شد گوهر
نسیم خلق تو در مجلسی که ساید عطر   شمال مشگ بدامن برد صبا عنبر
بنزد رای تو گردد عقول ناپیدا   از آفتاب فروغی و صد هزار اختر
ببوی خلق تو نبود عجب که اهل قبور   سر از دریچه‌ی تابوت اگر کنند بدر
همه بواسطه اقتباس رای انور تو است   سری که مهر فرو میکند ازاین منظر
تو نور چشمی و اهل بصیرت ازسر صدق   ز خاك پای تو سازند توتیای بصر
بآستان تو هر صبحی ازدحامی هست   بدان صفت که نشان میدهند درمحشر
بود خلاف تو از روی عقل چون یرقان   که روی خصم کند همچو زعفران اصفر
ز عکس دیده‌ی خونین دشمن جاهت   نماز شام شود گونه شفق احمر
جزای این همه الطاف بی‌شمار و قیاس   که کرد لطف تو با من درین خجسته سفر
مگر مجازی مطلق کند که بتواند   جزای خیر همه منعمان نیك سیر
همیشه تا که بود جای اهل طاعت خُلد   میان هاویه ماوای من عصی و کفر
مطیع امر تو بادا مقیم صحن بهشت   مخالفان جنابت نزیل کنج سقر

دیار خرم تو جلوه گاه این دامان
فضای درگه تو تکیه جای فتح و ظفر

فی الموعظه و مدح خواجه برهان الدین فضل الله وزیر

مرا از خطه کرمان ضرورتست سفر   که ممکن است دراین ورطه‌ام هزار خطر
از این مقر بلا گر برون فتم روزی   ز کردگار نخواهد دلم مراد دگر

از آب روی سزد گر دلم بشوید روی — که خاك راه نیرزد دراین دیار هنر
دلم ز مردمك دیده شکر می گوید — که سرخ روی کند هردمم بخون جگر
چه سود سعی چو دولت نمیکند یاری — چه چاره است چو بختم نمیشود یاور
هوای هم نفسی می‌پزم چو عود آری — دلم زغصه پراز آتش است چون مجمر
شکایتی که من از دست دوستان دارم — اگر بشرح بگویم که می کند باور
رعایت من بیچاره می کنند آری — همین قدر که ز شهرم نمی کنند بدر
جماعتی که چو آیینه اند روشندل — چرا ز آه اسیران نمی کنند حذر
نه بر درم گذری می کنند اهل وفا — نه در رُخم نظری می کنند اهل بصر
بیا و در تن باریك و ناتوانم بین — که از خیال تصور نمی کنی پیکر
گرم بکلبه احزان اسیر بنشانند — که سرّ حادثه می‌پوش وخون دل میخور
بخشت و گل در خلوت بر آورم ورنی — در آید از در من هر نفس غمی دیگر
خلاصم از غم ایام ممکن است ، آری — اگر کند بمن دل شکسته خواجه نظر
وزیر اعدل اعلم کاز آسمان آمد — خطاب حضرت او آصف سلیمان فر
بزرگ مرتبه برهان دین و حجّت حق — که چشم ملك بدیدار او بود انور
یگانه صاحب عالیجناب فضل الله — که درعزایم و تدبیر اوست فتح وظفر
شمال رأفت او را شمیم غالیه بوی — هوای قربت او را نسیم جان پرور
فروغ مهر ز رای منیر او باشد — که مکتسب بود از آفتاب نور قمر
مخالف همه اضداد او سعادت و بخت — موافق همه تدبیر او قضا و قدر
کسی که سیل خلافش بکوی او برسد — عجب که خانه ی عمرش نگشت زیروزبر
گل جمال دمد از نهال دولت او — چنانکه میوه شیرین ز شاخسار شجر
ضرورت است به جزوی ز شکّر شکرش — اگر کنند دوایی ز بهر دفع ضرر
ز بیم او نکند بدسگال خونریزی — هزار نوبت اگر در رگش رود نشتر
ایا رسیده بجایی کمال مرتبتت — که نیست نزد خرد پایه ای از آن برتر

هوای لطف توجان را مفرحی شیرین / نسیم خلق تو دل را شمامه‌ی عنبر
نسیم لطف توجایی که کرده جان‌بخشی / مجاری حرکات آمده نهاد صور
درخت قدر تورا دوحه‌ی مناقب شاخ / نهال جاه تو را میوه‌ی معالی بر
تویی که دست ضمیرمنیرت ارخواهد / چراغ نور نهد در حدایق عبهر
تویی پناه جهانی و اهل عالم را / جز ازحریم درت نیست در زمانه مقر
تو آن توانگردرویش دوستی درعصر / که خون خصم‌تومفتی عقل کرد هدر
ز راه خدمت تومدبری که تافته روی / نهاده دست قضا بر قفای او خنجر
ز ذکرخیر تو گفتن کسی بود غافل / که خیر او نرود بر زبان هیچ بشر
خدایگانا بشنو حدیث درد دلم / که نیم قطره خونست بر سر آذر
بسمع بنده رسید از زبان مخدومی / که دشمنی سخنی چند گفته‌است مگر
چنان شدم که نماندازحیات بنده رمق / چنان شدم که نماند از وجود بنده‌اثر
به حسن‌تربیتت مانده‌ام در این خطه / ز درد دُرد دمی گر چه نیستم به‌خبر
بدان خدای که از آب قطرهٔ دربحر / پدید گشت ز آثار صنع او گوهر
بدان کریم که هرگزفرونیامده است / سر گدای در او بتاج اسکندر
بدان حکیم که در خاتم سپهر نشاند / بدست قدرت بیچون نگینه اختر
بنوک خانه تقدیر نقطه سودا / نهاد بر دل خونین لاله احمر
فکنده در برخورشید جامه‌ی زربفت / کشیده بر سر ناهید معجر اخضر
ز تاب پرتو خورشید خاوری در کوه / فکنده در دل یاقوت شعله‌ی اخگر
نموده از خط خوبان طراوت ریحان / نهاده در لب جانان حلاوت شکر
فکنده در بر خاتون مه وشاح از دُر / نهاده بر سر سلطان چرخ تاج از زر
دهان طفل ضعیف نبات دایه باد / ز شیر ابر کند در چمن ز جودش تر
به‌مشهدی که در اوخفته‌اند آل‌رسول / بروضه‌ای که در اوساکن‌است‌پیغمبر
بصدق کامل بوبکر و احتساب عمر / بشرم وافر عثمان و دانش حیدر
بحرمت حرم کعبه و صفا و منی / بحق روضه‌ی رضوان و طوبی و کوثر

به‌جمعه‌ای که رود درجهان بهرمسجد   بخطبه‌ای که بود بر فراز هر منبر
بهر ملك که گذارش بود در این عالم   بهر دلی که مقامش بود در این کشور
بحسن تربیت پیرو اقتدای مرید   برحمت پدر و مهربانی مادر
بدان سنان که کشیدست برفلك مریخ   به‌طیلسان که‌فکنده‌است مشتری برسر
به سرخیی که‌نموده‌است مهراز‌عارض   بطره‌ای که نهفته است زهره درمعجر
بزرد چهره‌ی صبح و سیاه چرده شام   به نیك‌نامی گردون وسرخ روییِ خور
به نقشها که کشد نقشبند بر الواح   بحرفها که نویسد دبیر بر دفتر
بسینه‌ای که بر او نیست مهرغیر مباح   بدیده‌ای که براوشدحرام‌خواب سحر
بماه روی پری پیکران حور نژاد   بسرو قد سمن عارضان گل منظر
که این ضعیف باخلاص‌صاحب اعظم   میان زمره‌ی احباب بسته است کمر
نه در مقام فصولش معین است نزول   نه در دیار نفاقش فتاده است گذر
امیدوار بحسن عنایت مخدوم   که نشنود کلمات معاند ابتر
همیشه تا که‌بهشت‌است جای اهل‌صفا   میان بادیه ماوای من عصا و کفر
مطیع امر تو بادا مقیم صحن بهشت   عدوی جاه تو بادا بزیل کنج سقر

مباد منزل غماز در حریم درت
چوحلقه‌باد سخن‌چینت ازحرم بردر

دوش در پرده عزلت نفسی مشگین‌وار   ایمن از شعبده بازی سپهر غدار
خلوتی داشتم آسوده ز احداث زمان   نه ز کس بر دلم آزار و نه‌با کس‌پیکار
ساعتی یافته جان از غم ایام خلاص   لحظه‌ای گشته تن از مستی غفلت بیدار
کرده تسکین نفسی مشعله‌ی کوی خواص   تا بگوشم رسد از عالم معنی اسرار
پای بر فرق هوی دست دعابر گردون   پشت بر کار جهان روی ندم در دیوار
روزن سینه من دودکش آتش دل   ساحل دیده‌ی من زخمگه موج بحار
گه ز آهم شده بر آتش دل کاشانه   گه زاشگم شده در ورطه خون . . [1]

۱ــ چون قصاید فقط در نسخه آ. ثبت است موریانه خوردگی های این نسخه بصورت افتادگی در چاپ نشان داده شد زیرا تکمیل آن میسر نگردید.

جویبار لب مـن پر ز نبات تسبیح صدف سینه من پر گهر استغفار
روح سر برزده ازجیب فلك همچوملك جسم بر دامن سجاده نشسته چو غبار
مرغ فکرم شده با سیر فلك هم پرواز پیك روحم شده با روح ملك هم رفتار
گاه در اوج هوا کرده شنا همچو بخور گاه برسطح فلك خیمه زده همچو بخار
طایر قدسی جانم بهوای ملکوت بال بگشاده چو شهباز سلاطین بشکار
ناگه آمد بسروقت خوشم یاری و گفت که فلان درنظر خلق تو را کرد انکار
آمدم باز بجایی ز ثریا به ثری طایر روح که بود از قفس تن طیار
گفتم ای یار حقیقی و رفیق جانی به طریقی بکن این رحم ومرا باز گذار
من نه بیدم که بهر باد بلرزد بر گش یا نه کاهم که بکاهدنش از شعله نار
یا نه کوهم که بنالد ز صدای مردم یا نه ابرم که بگرید بهوایی صد بار
یا نه سروم که بآزادی خودمغروراست یا نه سوسن که زبانی بودش بی گفتار
نه چو نی ناله کنم هر نفس از باد هوا نه چو شمع از اثر سوز کنم گریه زار
نه گریزان شوم از کوی وفا چون شادی نه جدایی کنم از اهل هنر چون دینار
نزنم دست امل بردر کس چون زنجیر ننهم چشم طمع بردر کس چون مسمار
نه ز ابنای لئیمان طلبم دانه چو مور نه بافسون حکیمان روم از ره چون مار
ساقی از من بستاند بسزای خرقه مطرب از من به بسیطی برباید دستار
کس نداند که دراین شهر کرادارم دوست کس نداند که دراین ملك کرا دانم یار
نه غدیرم کـه شوم از دم هر کلب پلید تـا تغیّر کنـد از دست حبیبـی اطهار
من چو دریای محیطم که اگر خاشاکی در وی افتد ز هوا افکند آنرا بکنار
سر نه‌پیچم چو نصیحت کندم هر مشفق لب بدوزم چو سفاهت کندم هرمهذار
گر کشم بار زهر بی سر وپا نبود نیك ور برم جور ز هر بی‌هنری نبود عار
دیو باشد که پری‌وار نگردد پنهان زانکه کشکاب علاجش بود وچوب انار
هست بر جان من از واهب عزت منت زانکه درچشم عزیزان نشدم هر گزخوار
گر کسی کرد گناهی نگرفتم انصاف ور ز من خرده‌ای آمد ننمودم اظهار

از سر عجز پناه ار بـه خسیسی بـردم
همه کس موسم‌سرما طلبیده‌است جدار

من‌در آنوقت که‌چون‌ذره بدم بی‌سروپای
بودبا صحبت خورشید جهانم سر و کار

آنکه از پرده غیب ار بنماید دیدار
کافر از شوق شهـادت بگشاید زنار

گر برآرند بباذار بهشت آن گل روی
گو گل گلشن فردوس فرو ریزد بار

نیم‌جانی که مراهست بود در کف دست
تا اجازت رسد از یار بگوشم که بیار

چو دهد زهر مرا دشمن و شمشیر زند
مژده دوست بده گو که کنم جان ایثار

آدمی همچو پری نوبتی از می‌میرد
ازچه جنسم من بی‌دل که بمردم صدبار

ای بهرجانبی از روی تو خلقی مفتون
ای بهر گوشه‌ای از چشم‌توشهری‌بیمار

هرشب از درد فراق تو اگرجان بدهم
کندم‌زنده ببوی تو نسیم اسحار

جان غم‌دیده که بار سفر عقبی بست
غیر ازاخلاص‌تواش‌نیست‌بضاعت در بار

گربابنای زمان است کسی مستظهر
ما برون از تو نداریم بکس استظهار

ما تورا دوست گرفتیم وتو مارا دشمن
ما تورا یار شمردیم وتو مارا اغیار

هیچ دانی که تو را چیست که‌درمی‌باید
نظری ز آصف جم قدر سلیمان آثار

سرقدرت زفلك بگذرد ار دست دهد
پای بوس خدم صاحب والا مقدار

شرف ملت و دین اعدل، حکام علی
کهف اسلام و ضیای دول و شمع کبار

حسنی خلق حسینی نسب حیدر دل
موسوی دست مسیحا دم احمد کردار

خواجگی از نسب عبد منافست او را
بغلامیش از آن فخر نمایند احرار

جامع منصب حکمت و ولایت داری
از خود این‌لفظ نگفتم که شنیدم‌زابرار

حاجب خلوت خاصش ندهد بار قمر
که گهی‌وسمه کشیدست‌و گهی‌ساده‌عذار

همه در روی زمین از اثر هیبت او
ماه شب رو بود و طره خوبان طرار

پـایـه قـدر رفیعش نکند عقل ادراك
کـه بدان‌جا نـرسد قوت سیر افکار

پیك فکرت نتواند که رسد در گردش
مسرع صیت جلالش چو رود دراقطار

ای ریاحین شده از نفحه لطفت مشگین
ای بساتین شده از نکهت خلقت عطار

طمع چاکریت داعیه جان ملوك
هوس بندگیت سرّ ملوك اخیار

رنگ جاه تو دهد سرخی روی دولت — بوی خلق تو برد عطر نسیم گلزار
ز آتش قهر تو باشد شرری تف سموم — وزدم لطف تو باشد اثری باد بهار
کافی کفّ جواد تو جهانی ز احسان — فایض رای منیر تو سپهری ز انوار
نیکخواهان توراهست به‌امروزازدوش — بد سگالان تو را نیست به‌امسال از پار
ای مقیمان زوایای فلك شب تا روز — کرده در صومعه ها ورد دعایت تکرار
خاطرت را بود از عالـم غیب آگاهی — اهل دل زان زضمیر تـو کنند استخبـار
تا ابـد در چمـن دولت ابنای زمـان — گونه‌ی‌جاه تورخشنده بود چون گلنار
شد عدوی تو درآفاق به بی‌عقلی فاش — زانکه با شیر عرین گاو رود درمضمار
ای که دریا نخورد جز به‌یسار تویمین — وی که معدن نبرد جز ز یمین تو یسار
حصر انعام تـو کردن نبود کار خرد — که ایادی تو بیرون بـود از حد شمار
بر کمین‌بنده عماد از کرمت‌واجب‌شد — که در این‌بقعه دعای تو کند لیل ونهار
تا دراطراف جهان موسم نوروز وربیع — بوی مشگ ختن آیـد ز نسیم ازهـار
باد اقبال تو را باد قـریـن بوی بقـا — گل شادی تـو آسوده ز اندیشه خار
رای‌پر نورتوفرمان ده و دوران مأمور — ذات‌بی‌مثل‌توچون‌نقطه و گردون‌پرگار
ماه اقبال‌تو از برج سعادت تـابـان — دیده‌ی بخت تـو تا صبح قیـامت بیدار

تا دلی‌هست توصاحبدل ودشمن‌بی‌جان
تا سری هست تو سردارو‌عدو بـرسردار

ایضاً فی‌مدحه امیرمبارزالدین

ای شعرمشگ رنگ‌توپیچیده برحریر — هـر حلقه‌ای ز طـره‌ی تـو حقه عبیر
بوی تـو در دماغم و رنگ تو در نظر — نقش تو در خیالـم ویاد تو درضمیر
گشتم‌زعشق روی‌توچون‌موی‌وهمچنان — ابروی چون کمان توام می‌زند به تیر
بر دل مگیرخرده که‌عهد خرد شکست — افتد که سر کشند جوانان ز رای پیر
یعقوب را ز کلبه احزان گـریز نیست — تا از عزیز مصر بکنعان رسد بشیـر

خندید صبح خرمی، ای چشم دل مخسب / بنشست باد حادثه، ای شمع جان ممیر
تا روح در تن است دل از وصل بر مکن / تا نور در بصر بود از دوست بر مگیر
بختم نوید دولت جاوید می‌دهد / یعنی وصول موکب فرخنده امیر
آن شهسوار عادل منصور کامیاب / و آن خصم‌بند قلعه‌گشای حصارگیر
شاه جهان مبارز دنیی و دین که هست / در عدل بی همال و در انصاف بی‌نظیر
آن سایه خدای که پیوسته آفتاب / بر وفق رای روشن او می کند مسیر
گویی غبار موکبش از روی خاصیت / کحل‌الجواهر است که بینا کند ضریر
محصول بحر و کان چو ببخشد بسایلی / در چشم همتش ننماید مگر حقیر
آید بگوش جان طمع مژده‌ی غنا / هر گه که بشنود ز در دولتش صریر
فکری که در ضمیر قضا می کند گذر / نبود خطا اگر بودش رای او مشیر
خوناب اشک بر رخ زرد عدوی او / چون آب رومی است که‌ریزند بر زریر
ای شش پرت بمغفر و مغز مخالفان / روز دغا فرو شده چون پنجه برخمیر
در دام انتقام تو آهن دلان شکار / در حلقه کمند تو رویین تنان اسیر
تیغت میان‌معرکه کاز کشته خون خورد / چون بر کنار لاله سنا نیست برگ سیر
هر جا کاز آب تیغ تو بارید آب سرخ / خونابه تا بحشر توان یافت درغدیر
بر کسوت مدیح که خیاط فکر دوخت / بر قامت جلال تو تنگ‌آمد و قیصر
دوران بساط مکرمت وجود حاتمی / طی کرده باوجود عطای‌تو‌چون حصیر
زین پیش اگر چه‌قحط کرم بود‌در‌جهان / از روزگار بذل تو نایاب شد فقیر
ابنای روزگار که طفلان عالمند / چون دایه‌لطف عام تو‌پروردشان به‌شیر
روز نبرد و گاه دغا کاز ظلام گرد / گردد سیاه روی مه و مهر همچو قیر
آب روان فسرده نماید بجوی تن / در‌تنگنای حرب چو جیحون ز‌زمهریر
تکبیر غایبانه خسرو بر آورد / از سینه های تنگدلان نالهای زیر
چون مرغ ناوک تو گشاید جناح کین / از قلب دشمنان به ثریا رسد نفیر
نوک خدنگ موی شکافد گذر کند / از درعهای آزده چون سوزن از حریر

رمح تو در سیاهی چشم عدو رود — هر دم چو در دوات سرخامه دبیر
چون در پناه رایت منصور توست ملك — باشد خدای در همه حالی تو را نصیر
شاهـا کنایتی کـه بسمع دلم رسید — گویم صریح از آنکه لطیف است و دل‌پذیر
در مطبخ سخای توام گفت هاتفی — دیدی تنور گرم و نبینی در او فطیر
تا زیور سپاه سلاطین بود لوا — تا زینت سرای خواقین بود سریر
بادا لوای دولت و دین از تو ناشکیب — بادا سرای جاه و جلال از تو ناگزیر

گردیده باد بر سر سیخ و سنان تو
مانند مرغ، خصم تو بر آتش و اثیر

ایضاً فی‌مدحه ـ مدح خواجه جمال‌الدین وزیر

زهی بروی مرادت در سعادت باز — بر اهل ملك دعایت فریضه همچو نماز
جمال دولت ودین خواجه مبارك رای — ضعیف پرور درویش‌پرس بنده نواز
تو آن وزیر منوّر ضمیر دانایی — که خسروان جهانت همی کنند اعزاز
تو آن کریم جهانی که هر گز اندر عمر — نکرده‌ای در احسان بروی خلق فراز
تویی که کلکت از اظهار سحر عاجز نیست — چو اولیا ورسل از کرامت و اعجاز
تویی که با دل ودست تو نام جودو کرم — برابر و بحر نیفتد مگر بطنز و مجاز
چه‌شاهدی که کند بامحب خویش عتاب — چه سایلی که کند با کف کریم تو ناز
تو را بود نگران دل بحال درویشان — چنانکه دیده‌ی محمود برجمال ایاز
ز آستان تو دولت کجا تواند رفت — چنانکه از در معشوق عاشق جانباز
تن ضعیف بدور تو ایمن است از رنج — دل فقیر بعهد تو فارغ است از آز
همه جهان ز تو در طاعت آمدند آری — که میزند بجز از مطرب تو راه حجاز
فلك بدور تو سر گشته است و نیست عجب — کـه آفتاب ز رایت نمی‌شناسد بـاز
برأی بر عقلای زمان شدی فایق — بجود از وزرای جهـان شدی ممتاز
فلك ز حکم مطاع تو می‌نتابد روی — قضـا ز رای منیر تـو می نپوشد راز

لباس جاه تـو را از مروتست علم — قبای عـز تـو را از فتوتست طـراز
تن نزار حسودت چو چشم یار مریض — شب ظلال عدویت چوزلف دوست دراز
عدوی جاه تو را روز اگرچه آویزند — چو شمع نیست گزیرش شبی ز سوز وگداز
شمایل تو چه ماند به‌خوی زشت عدو — کجاست نکهت صندل ز بوی اشترغاز
چمن دگـر نگشاید دکان عطـاری — نسیم خلق تو گر با صبا شود انباز
صدای مدح تو در طاق هر دماغ افتد — چنین که مطرب طبعم همی‌نوازد ساز
خرد ز ذوق فشـانـد آستین تحسینش — چو کرد مطلع قول ثنای تو آغاز
عجب مدار اگر بر هوا بماند مرغ — چو راویان مدیح تو بر کشند آواز
نوای بزم خرد از غنای مدحت توست — چنانکه وجدجمال ازخدای اهل مجاز
چو آفتاب بروزی جهـان به‌پیماید — چنین که طایر صیت تو میکند پرواز
بورد مدح تو در کنج خلوتم مشغول — ببارگاه جلال توام چو نیست جواز
کدام سر، که ندارد بپای بوس‌تو میل — کدام دل که ندارد بدرگه تو نیاز
جهان پناها در کنج اضطراب وخمول — عماد سوخته‌دل بسته‌دیده‌ایست‌چوباز
بـرای روضه‌ی پر نـور شیخ ربـانی — گهی به‌تربیت این‌شکسته دل پرداز
گـذر ز راه تفقد بـریـن مقـام‌آور — نظر بعین عنایت بر این فقیر انداز
همیشه تا که بجوید خلاص مرغ دلی — ز دام طره پر چین شاهد طناز

بباغ ببزم تو باد آشیان مرغ طرب
مقیم مجلس تو شاهدان چین وطراز

مدح امیر مبارزالدین

مگر زخطه کرمان صبا برد بعراق — فراق نامه عشاق مجلس مشتاق
حدیث شوق غریقان لجه کرمان — ازآن‌گذشت که در وصف آن‌کنم اغراق
نماند سرّضمیرم نهان که‌بررخ زرد — نوشت خامه‌ی مژگان‌بسرخی‌براق
دبیر دل که بود در کتابخانه عشق — بخون دیده نویسد رساله اشواق

دوات سرخی چشمم ز سر برفت و ندید
نوازش کرمی زان مکارم اخلاق

محقق است که طومار هجر گردد طی
اگر بدوست رسد صفحه‌ای از این اوراق

بدین صحیفه قلم را قدم همی لرزد
چرا که میگذرد خون دیده‌اش از ساق

غریب نیست که در شرق و غرب میخوانند
حدیث محنت من بالعشی والاشراق

ز شوق گل چه عجب گر برآید از بستان
نوای بلبل بیدل ز پرده عشاق

دلا مراد نیابی ز یار عهد شکن
درست اگر بدر آیی ز عهده میثاق

تنم غریق سرشک است و بیخبر من ازاو
که دل بیاد رخ دوست دارد استغراق

کسی که نوش کند جرعه‌ای ز دُردی هجر
چو زهر تلخ بود طعم شکرش بمذاق

ز مهر طلعت آن مه کسی که تابد رخ
هلال وار شود زرد روی در آفاق

ز خستگان جدایی حیات چشم مدار
که هست روح سپردن کنایتی ز فراق

چرا برنج فراق است مبتلا شب و روز
دلم که گنج قناعت گزید و کنج وثاق

خوشا شبی که شود شمع جمع این مجلس
رخی که بدر منیرش شود کمینه وثاق

خوشا سپیده دمی کاز نسیم قربت دوست
مشام روح کند بوی راحت استنشاق

نوید موکب شاه ار بدین گدا آرند
بزهر خورده رسانند شربت تریاق

فلك جناب سپهر آستان مبارز دین
خدایگان خراسان و شهریار عراق

محمد بن مظفر که ماه رایت اوست
که ایمن است در آفاق از خسوف و محاق

فی مدح السلطان الماضی مبارزالدین محمد مظفر

گر بدارالقرار کوی وصال
بردم از روزگار نعم الحال

دلم آمد بجان ز دردی هجر
حبذا جرعه‌ای ز جام وصال

وای ازاین درد دردمردافکن
وای از این جام زهرمالامال

دل ندارد ز روی دوست خبر
جان نیابد بکوی یار مجال

نی فلك در تغیر اشکال
نی زمان در تقلب احوال

حال من همچو حال کس نبود   که تبدل دراوست عین محال
تن ما را بجان نمانده نیاز   جان ما را ز تن گرفته ملال
خاك را هم کند فلك روزی   کـه لبم تر کند بآب زلال
آتشم در جگر زند چو وزد   بر دلم نفحه‌ای زسوی شمال
بسکه در هر خیال می‌پیچم   نشناسد کسی مرا ز خیال
مهر چون چشم دارم از فلکی   که بود مهر او اسیر زوال
پرورد در کنار خود ماهی   وافکند ناگهش بدام وبال
روبه مکر او چو قصد کند   چه زند شیر آهنین چنگال
باد بیداد او چـو بـرخیزد   بجهد دیو . . . سر بال
گله زان میکنم ز مادر دهر   که از اوچون همی‌خورند اطفال
اندر او موسیی وصدفرعون   و اندر اومهدیی وصددجال
جاهلانش غنی بعز مراد   و اهل دانش‌اسیرذل سؤوال
دل‌صاحبدلان در اوچون میم   قدآزادگان در اوچون دال
در دل او عداوت علما   در سر او نوازش جُهال
طره دلبران او دلگیر   غمزه شاهدان او قتال
زین یکی خرمم که روی دلم   می کند سوی قبله اقبال
آستان امیر صاحبدل   عالم عادل مبارك فال
خسرو صف شکن مبارز دین   که خدایش نیافرید همال
آنکه از کثرت معانی گشت   گاه مدحش زبان طبعم لال
چون پرد در فضای مدحت‌او   مرغ فکرت بیفکند پروبال
وانکه در آرزو بود که کند   نعل یکران اوفلك ز هلال
اگر ازجوی‌جودش آب خورد   برگ‌سیمین برون‌دمدز نهال
نگذارد سخاوتش که طمع   بگذرد در تصور آمال
با وجود عطای آن دل ودست   کان و دریا نبرده نام نوال

هر کجا گشته رای او هادی کرده ابلیس توبه از اضلال
ای نسیم روایح کرمت کرده جان درتن نسیم شمال
و ز بخار نوایر سخطت لعل خون گشته در عروق جبال
نوك رمح تو در صف هیجا سپر خصم کرده چون غربال
عدل کسری و بذل حاتم طی در ازل دادت ایزد متعال
شد میسر تو را ز یاری بخت بزم جمشید و رزم رستم زال
خسروا در زمان دولت تو که رسیده است مکرمت بکمال
هر که را هست مایه‌ای زهنر از سخن پروران مدح سکال
یا از آباب خاندان قدیم طالب نصل و صاحب اتصال
یا جگرخستگان ناوك جنگ یا کمر بستگان صف قتال
یا کمند افکنان قلعه بم بسته دربندگی میان بدوال
عنکبو تانه برد و دیده بروز بر فراز بروج او بخیال
هر یکی را بقدر استعداد پایه‌ای می‌دهی باستقلال
آن چوقارون علم‌شدست بزر جمع کرده خزاین اموال
وین بجاه از جهانیان ممتاز دوست پرور بمال ودشمن مال
بنده کاز خادمان دیرین است مترقی نشد دراین دوسه سال
کرده ازدل برون مرادوهوا رفته بیرون زدست مال‌ومنال
گر نه‌بخت ازلب قبول‌تواش میرساندی بگوش جان‌که تعال
گاه‌بودی‌زمویه‌همچون‌موی گاه گشتی‌زناله همچون نال
قصه کوته کنم که‌وقت‌دعاست که‌بود مختصر گزیده خصال
باد . تاهست ماه‌زینت چرخ باد تا هست خال زیب جمال

رخ احباب تو سپید چو ماه
دل‌اعدای تو سیاه چو خال

فی مدحه خواجه شرف الدین علی

ای حرفی از صفات کمالت کمال علم ‌‌ ذاتت خجسته اختر برج جلال علم
در گلستان ذهن تو باشد نمای فضل ‌‌ در بوستان طبع تو روید نهال علم
برشاخسار سدره و اوج هـوای عرش ‌‌ پرواز کرد طایر فکرت ببال علم
تحریر کرد خامه‌ی تقدیر در ازل ‌‌ بر پرده‌ی دماغ تو نقش خیال علم
عشاق علم را ز جنابت گزیر نیست ‌‌ کانجا وزد همیشه نسیم وصال علم
برداشته ضمیر منیرت بدست فکر ‌‌ روزی هزار بار نقاب از جمال علم
برخستگان رنج جهالت همی وزد ‌‌ ازخاك آستان تو باد شمال علم
روشن دلت بدیده‌ی تحقیق در ازل ‌‌ دیده معاینه رخ فرخنده فال علم
از شوره زارفضل بر آرد بنات جهل ‌‌ فیض سحاب کلك تودرخشکسال علم
از کودکـان حلقه درس تـومیکنند ‌‌ کـروبیان عالم علوی سؤوال علم
در شامگاه جهل بانگشت‌تر بیت ‌‌ لطفت نموده اهل جهانرا هلال علم
میدان فضل راتویی امروز شهسوار ‌‌ زان شد شکار باز ضمیرت غزال علم
مهر سپهر فضلی و با فیض نور تو ‌‌ خفاش وار گشته نهان بدسکال علم
زین‌پیش اگرچه‌جهل بر آورده بوددست ‌‌ در روزگار فضل تو شد پایمال علم
مخدوم اهل‌دل‌شرف‌دین حق‌علی ‌‌ ای آنکه ذات پاك تو دارد کمال علم
مشعوف گشته‌طبع‌تو بر روی‌وموی‌فضل ‌‌ عاشق شده ضمیرتو برخط و خال علم
ای تشنگان بادیه‌ی فقر یافته ‌‌ از بحر طبع روشنت آب زلال علم
گسترده بربساط جهان تابروز حشر ‌‌ ازخرده‌های‌فضل توخوان نوال علم
سلطان نشان کشورفضلست‌هر که‌یافت ‌‌ از منشی ضمیر منیرت مثال علم
روزی که بر کشند دلیران صف بحث ‌‌ شمشیر لاوتیغ نعم در جدال علم
از جوشن دلایل و برهان گذر کنند ‌‌ نوك سنان فضل و خدنگ مقال علم
تیغ فصاحت تو بیك ضرب بشکند ‌‌ پشت سپاه حکمت و قلب رجال علم
تا در بیاض علم نباشد مکان جهل ‌‌ تا در سووال جهل نباشد مجال علم

تا آب وخاك و آتش و باداست باتو باد
هم اتفاق دولت و هم اتصال علم

خا . . . . عشرت شد حرام
الفراق ای گل . . . . ای می که بشکستیم جام
مـی نمی‌نوشم کازو خیزد شرر گـل نمی‌بـویم کاز و بـاشد زکام
رنگ جـامم خوش نیـاید در نـظر بـوی عـودم ره نـیـابـد در مشام
چنگ بشکن نقل بردار ای حریف شمع بنشان باده بـر گیـر ای غـلام
گولب گل بر رخم هر گزمخند گوسهی سروم مکن دیگر قیام
چنگ نبود در برمطرب مقیم می نباشد بر کف ساقی مدام
روز عشرت عاقبت آید بشب صبح شادی ناگهان آید بشام
دشمن دوران اگر گشته‌است دوست توسن گردون گرم بودست رام
شادمان صیدی که سرپیچد ز صید حبذا مرغی که بگریزد ز دام
تا چه گفتند از زبانم با صبا کاز لب سلمی نمی‌آرد سلام
بر دواتم چیست موی عنبرین گر بدو ننهاده‌ام مشگین ختام
می کنند از روضه‌ی اُنسم ندا می‌دهند از عالم قدسم پیام
کای فروغ گونه ناری تو از هوای باده یاقوت فام
اشگ عنابی و رنگ کاهی است در غم گلگون زنگاری ستام
زین نهی بر ابلق لیل ونهار . . . . . یکدم لگام
کار دل یابی و مقصود . . . .
قد جان ازشعر کی پوشد . . . .
گو همان لولوی طبعت در . . . . در نیام
ننگ ونامت رفت پیش شیخ وشاب آبرویت ریخت نزد خاص و عام
خوی نباشد بلکه خون دل بود اینکه می‌آید برویت از مسام

فاسقانرا عـار باشد التفـات — سفلگان را ننگ باشد احترام
گر تواضع می کنی هم با کریم — ور تکبر می کنی هم با لیام
گر غم عقبی خوری اولی بود — چون ندارد شادی عالم دوام
از مناجاتت چرا بگرفت دل — در خرابات از چه می‌سازی مقام
گاه مخموری ز جام افتخار — گاه رنجوری ز درد احتشام
گه حدیثت را بنقضی افتتاح — گه کلامت را بـه عیبی اختتام
چون الف گردی مثل در راستی — از تواضع گرد و تا گردی چو لام
سایه‌ات جویند شاهان چون همای — گر بجای آری وفایی چون حمام
لوح دیوان حجا شستی **عماد** — هر که بد گوید نمیرد نیك نام

قصه کن کوتاه و ابیات انتخاب
گر وقوفی داری از میر کلام

الموعظه

. . . . . . — که‌شود خرم از انفاس توام جان حزین
. . . . . . — از شربت اخلاص تو گردد شیرین
تا که‌ا کنون متفرق بود . . . — میتوانیم دگر جمع شدن چون پروین
ای‌صبا بردل گرمم چه وزی هر نفسی — چون حرارت نپذیرد به نسیمی تسکین
چشم دارم که ز باران سرشك یاران — روید از تربت من تا بقیامت نسرین
ایکه درمجلس ما قول و غزل میگفتی — این نفس نوبت آنست که خوانی یاسین
اول این نکته‌ز من فهم کن ایشاه جهان — که بود شاه‌جهان دردم آخر مسکین
ایکه بر تخت مزین به تنعم خفتی — عاقبت خاك شود بستر و خشتت بالین
آنکه برخوانش اگر کاسه‌چینی بودی — بگرفتی زغصب گوشه ابرویش چین
آنکه‌از گردش چرخ فلکش کاسه سر — ازچه‌افتاد که بشکست بیکباره چنین
خرم آن‌تن که‌چو آرامگهش خاك‌شود — جان پاکش بمقامی رسد از علیین

مرغ هر روح که بر کنگره عرش پرد		تن او را چه تفاوت که بود زیر زمین
. . . کاشانه قدسی خوانند		مرقدی را که بود پنجره در خلد برین
. . . نان سیه چشم جهان		فارغ آن روح که شد هم‌نفس حورالعین
عنبر آمیز بود تربت پاکان آری		چه عجب باشد اگر گل شود از گل مشگین
سنگ وار از کمر صلب پدر غلتیدیم		تا بدیوار لحد باز نهادیم جبین

آن گرانمایه که از دست برون رفت **عماد**
نقد ایام لیالی شهور است و سنین

مدح شاه شجاع خلدالله ملکه

ای که قبای سلطنت بر قد توست در جهان		سکه بنام خود بزن خطبه بنام خود بخوان
ملك تن و روان تویی تاج سر کیان تویی		خسرو خسروان تویی و افسر و افسر کیان
جان جهان وجود تو، بحر خجل ز جود تو		در نفس حسود تو تفته آتشین دخان
شاه جهان جلال دین صاحب افسر و نگین		در خور ملك مصر و چین خسرو عادل جهان
شاه شجاع تا جور قبله‌ی نصرت وظفر		کرده بسوی او نظر دولت و بخت هر زمان
مهر کند نیابتت، ترك فلك حجابتت		می‌فتد از کتابت کلك عطارد از بیان
افسر و تخت زان تو بخت بر آستان تو		آمده در زمان تو بره ز گرگ در امان
افسر جاه برسرت خلعت ملك در برت		بخت بلند بر درت بوسه زند بر آستان
ای سپهت سر افکنان تاخته بر تهمتنان		مهره پشت دشمنان سفته بناوك و سنان
جیش تورا ظفر یزك داعی دولتت ملك		گردن خصم تو فلك تافته در زه کمان
فرق عدو شکافتی پنچه خصم تافتی		همچو مسیح یافتی دولت و عمر جاودان
تیغ تو همچو لاله شد اشك عدو چو ژاله شد		زانکه بتو حواله شد نصرت صاحب الزمان
حصن جلال تو حصین پهلوی ملك تو ثمین		خاتم جم تورا نگین تخت کیان تورا مکان
پشت عدو شکسته‌ای دست حسود بسته‌ای		بلکه سرش گسسته‌ای از تن زار ناتوان
خلق محمدی تورا سیرت احمدی تورا		دولت سرمدی تورا بسته به بندگی میان

ذات‌تو ایمن از زلل ملك‌تو فارغ ازخلل | رای تو پیر در ازل بخت‌تو تا ابدجوان
چرخ کمینه‌چاکرت بخت غلام کمترت | پیش ضمیر انورت راز فلك بود عیان
شیردلی وپیلتن ، خصم کش‌وعدو فکن | لال شود زبان من وصف‌تو گر کنم بیان
پیشه تو سخا شده کار کفت عطا شده | جود تو بارها شده روزی خلق‌را ضمان
رشك‌بهشت مسکنت‌ملك گرفته‌دامنت | عارض‌ورشك دشمنت چون‌گل‌زرد وارغوان
مدعی تو بسته لب هم نفس غم و تعب | بی‌فرحست روزوشب‌بارخ‌همچوزعفران
خصم‌تومی کشد عنا وزهمه می برد جفا | چون‌بگداختش‌بلاشد زوجود در گمان
دشمن تنگ حوصله با تو کند مقابله | تا که در این معامله نقدروان کند زیان
خصم‌تو بس‌خنك‌بود احمق‌وسرسبك‌بود | مغفر او تنك بود گر ز سیاه او گران
عدل تو آشکارشد دشمن ملك خوارشد | خصم‌تو گرسوارشد مرگ‌بگیردش‌عنان
کشورتوست مأمنی‌تیغ تودشمن‌افکنی | رمح عدوچوسوزنی‌درع عدوچوپرنیان
رشك ارم بقاع تو وقف کرم ضیاع تو | حکم جهان‌مطاع تو یافته از قضا نشان
هر که‌بیاری خدا گفت‌تورا بجان دعا | چون‌گل‌سرخش ازصبا پر زر سرخ شد دهان
ذکر تو‌ورد جان بود مهرتو باروان‌بود | در نظرت عیان بود هرچه کند قضانهان
تا گل سرخ ویاسمن‌می‌شکفند در چمن | تا بود آبی و سمن تحفه باغ و بوستان
باد وطن بگلشنت پر گل سرخ دامنت | باغ امید دشمنت دیده ز حادثه خزان

کار تو بر مراد تو باغ ارم بلاد تو
گشته‌دل **عماد** تو . . . . .

ایضاً فی مدحه، مدح شاه شجاع

شـادمـانند اهل روی زمین | هیچکس نیست درجهان غمگین
همه صلح‌است ونیست کس را جنگ | همه مهراست نیست کس‌را کین
جز من امروز بلبلان چمن | هیچکس نیست در زمانه حزین
خیز کاز ناف غنچه میگردد | دامن باغ پـر ز نافه چین

عقد لؤلؤ به نسترن بر شاخ / همچو بر چرخ خوشه پروین
شور بلبل فتاده بر گلشن / کرده غنچه تبسم شیرین
نرگس نیمه مست خفته سحر / شمع لاله نهاده بر بالین
بوستان جنتی است در خرداد / رشک اردی‌بهشت و فروردین
یارب این مجلس نشاط انگیز / بزم شاهست یا بهشت برین
مجلس خسرو از پری رویان / چون بهشت است پرزحورالعین
زده تختی در او سلیمانی / بر زمین لیك آسمان تمکین
تختی از روی مرتبت عالی / پایه‌ای از ورای علیین
تخت شاهی مزین است ولی / آسمان را چه حاجت تزیین
شکر ایزد که دیده دیده‌ی ما / شاه را تاج بخش‌وتخت نشین
دیدن سبزه فرض عین بود / عیش در باغ سنتی دیرین
هرچه فرض است شهریار کند / وآنچه سنت جلال دنیی و دین
تا بود برقرار دور زمان / تا بود پایدار جرم زمین
جاه این برقرار و شاهی آن / ملك او پایدار وپایه‌ی این
هر دعایی که اهل دل گویند / شنوند از فرشتگان آمین

فی مدحه

ای مهد عصمت ابدی متکای تو / بر تخت ملك کس نه‌نشیند بجای تو
بلقیس تخت سلطنتی و ز کمال عقل / ملك است در حمایت تدبیر رای تو
جان مخدر است زمانه زانس وجان / موقوف آستانه‌ی عصمت سرای تو
بر روی خور سه پرده‌ی کحلی فروهلند / تا بگذرد بصفحه‌ی جنت صفای تو
از سایبان مهر بود طشت خانه‌اش / در منزلی که خیمه زند کبریای تو
در معبد ملایکه شاید که افکنند / سجاده‌ی مقدسه‌ی بی‌ریای تو

دوشیزگان حجله‌ی قدسی برند رزق | از طبله‌های خادمه‌ی عطرسای تو
رضوان برسم سرمه گرش دسترس بود | در دیده‌های حور کشد خاکپای تو
راه پری بخلوت پاکت نمی‌دهند | کسب طریقه تا نکند ز اختفای تو
هنگام نهضت تو نماید همای سعی | تا بگذرد بظل مرصع لوای تو
سلطان عهد وسبط خواقین روزگار | ای بر سریر ملك جهان متکای تو
اعجاز تیغ شاه جهان را مدد رسد | از التفات خاطر معجز نمای تو
اسباب فتح ملك میسر نمی‌شود | الابعون همت مشکل گشای تو
با مشتری ز روی سعادت مقابل است | تا زهره گشت مطرب پرده‌سرای تو
با آفتاب خاوری از جام دم زند | هر ذره‌ای که رقص کند درهوای تو
مشنو که در هزار مجلد توان نوشت | دیباچه صحیفه‌ی مدح و ثنای تو
درهرطرف که عقل کنداستراق سمع | ذکر جمیل می‌شنود از قفای تو
رخصت نمی‌دهم که بُرد تیغ انتقام | الا زبان هرزه دشمن درای تو
روشندلی که روی نتابد ز طاعتت | حاصل کند رضای خدا در رضای تو
بی‌مایه‌ای که یابد از انعام تو نصیب | قارون شود بدولت گنج عطای تو
محتاج هیچکس نشود درجهان دگر | هر سایلی غریب که گشت آشنای تو
کروبیان عالم علوی نمی‌برند | از سینه‌های اهل دل الا دعای تو
هر پایه‌ای که خواسته باشد کسی ز حق | واجب بود که بنده بخواهد برای تو
هردم عماد خسته دل از حضرت کریم | خواهد فنای دشمن جاه وبقای تو
دانم که در زمانه نداند چنانك هست | اخلاص این شکسته برون از خدای تو
یارب توچشم زخم اعادی نگاهدار | زین پادشاه عادله‌ی پارسای تو

بعد از هزارسال که آید بدان جهان
بادش مقام جنت راحت فزای تو

فی مدحه ـ خواجه امام رکن الدین مد ظله‌العالی

ای جدایی کرده از من بی گناه   آه از بخت من شوریده آه
کی بود یارب که بنمایی جمال   همچو خور از خاور و یوسف ز چاه
کوه غم بر جان و از ضعف درون   می‌برد بادم بهر جایی چو کاه
اشک خونینم چکد بر آستین   روز و شب بر آستین دارم گواه
گرچه بر گشتی ز من گوید دلم   لیس فی‌والله محبوب سواه
چون عذار خط مشگینت بود   گر بروید بر گل از عنبر گیاه
در دل ار داری که دلداری کنی   وز غم و اندوهم آری در پناه
اولت احرام بستن واجب است   تا جناب عالی آن بارگاه
گر گناهی کرده‌ام عفوم بجوی   ور خطایی کرده‌ام عذرم بخواه
تا کی آخر از من بیچاره روی   همچو رای شاه تابی بی گناه

رکن دین مخدوم ارباب هنر
آنکه اورا می‌سزد آیین و جاه

وانکه در اقلیم دین شد قهرمان   وانکه در ملك هنر شد پادشاه
والذی باب العلی فی بیته   والذی افنی‌المکارم فی فناه
وانکه گرداند چو خورشیدش عزیز   سایه‌ای گر افکند بر خاك راه
وانکه باشد بر سر بازار دین   روی کفر از احتساب او سیاه
صبحدم نزدش صبا را راه نیست   بسکه باشد بر جناب او جباه
با شعاع آفتاب رای او   هیچ ننماید فروغ مهر و ماه
با دبیرش تیر دارد اشتراك   با ضمیرش مهر دارد اشتباه
ز اشتیاق خدمت درگاه او   قامت گردون رعنا شد دو تاه
تیر ، وصفش مینویسد بر فلك   زهره مدحش میسراید درسه گاه
پادشاه کشور جود است و هست   از هنرمندان دورانش سپاه
دشمن جاهش ببادی مرده است   ورچه‌سازد همچوشمع از زر کلاه

تا ابد ازخواب غفلت ایمن است
هر که یابد از ضمیرش انتباه
ای ز تدبیر وزیر آسای تو
شهریاران جهان را تاج و گاه
از طبیعت لطف تو یابد شفا
هر که را رنجی رسد از دهر داه
با تو شد چون آینه صافی دلم
شاید ار دوری کنی گاهی نگاه
یك عنایت بس گدایی راز میر
یك نظر بس بینوایی را ز شاه
هم ثنایت حرز دل هر نیمه شب
هم دعایت ورد جان هر صبحگاه
تا بود دیدار خوبان جانفزا
تا بود دوران گیتی عمر کاه
عمر تو از عمر گیتی باد بیش
دور عالم بر مرادت سال وماه

ایضا فی مدیحه
(مدح امیر مبارز الدین محمد مظفر)

مـرا بدولت و اقبال خسرو غازی
میسر است دراین مملکت سرافرازی
دلا عزیمت رحلت ازاین دیار مکن
بحسن عاطفتش چون زخلق ممتازی
بشکر نعمت عدلش اگرشوی مشغول
بهیچ شغل دگر در جهان نپردازی
شمال داعیه دارد که با شمایل او
دکان عـطـر فروشی نهد بانبازی
چه حالت است که ناکرده دشمنش دعوت
حسام حیدری او کند سراندازی
فضای درگه عالیش سبزمیدانی است
که بذر هرمهی آنجا کندسپر بازی
برون ز غمزه خوبان بعهد معدلتش
کراست زهره که ورزد طریق غمازی
خدایگانا دانی کـه لشکر کـفـار
شکسته انـد جنود پیمبر تازی
تو یافتی ز خدای جهان هزار ظفر
بیك شکست نشاید که سوی غم تازی
چنانکه رای تو باشد خدا بسازد کار
تو را که باهمه عالم بلطف می سازی
وجود دشمن ملك ار ز سنگ وسندان است
در آتش غم ورنجش چوموم بگدازی
اگر معارض دشمن تو را همان مثل است
که باغراب کند بلبلی هم آوازی
غم حکومت کرمان خورد بداندیشت
چو پیله ور که کند آرزوی بزازی

تو آن وجود شریفی که درزمانه تورا عزیز کرد خدای و سزای اعزازی
تو آن سوار بلند اختر فلك قدری که رخش همت عالی بر آسمان تازی
ز راز عالم غیب است خاطری آگاه که با ضمیر منیر تو کرد همرازی
بود کریم جهان ابروباد وجود کفت کسش جواد نخواهد مگر بطنّازی
تورا بدانش و دین نازشست و لطف و کرم تو آن نه‌ای که بآیین سلطنت نازی
مخالف تو اگر باتوراست خواهدشد روا بودا گرش همچوچنگ بنوازی
ازاین قصیده غرض نکته‌ایست اگر برسد بسمع اشرف نواب خسرو غازی
بجان جمله صاحبدلان که این درویش اگرچه پیرو سعدی است نیست شیرازی
من آن طریقه نورزم که خلق گویندم که مرده‌ی غم دنیا و گشته آزی
همیشه تا نبود صعوه را میان طیور جناح طغرلی و زور پنجه بازی
همای قدر تو از نسر طایر گردون گذشته باد ز روی بلند پروازی
رسیده از در توفیق منعمت الهام
که شکر نعمت بیچون چگونه پردازی

ایضاً فی مدحه جمال الدین شاه سلطان

زهی قد تو سرو باغ شاهی مسلم بادت از مه تا بماهی
جمال دنیی و دین شاه سلطان که دولت شد بدورانت مباهی
ز شاهان جهان ممتازی امروز بیمن بخشش و فضل الهی
زمانه در کمالات تو بیند امارات مقام پادشاهی
بیاض صبح اقبال تو خواهد رسوم سلطنت و آیین شاهی
دلم در حسن اخلاق تو بیند که از عالم براندازد مباهی
در اوصاف خرد میدیدومی گفت بنا میزد سزای تاج وکاهی
تو آن دین پروری کازهیبت تو برافتاد از جهان رسم تباهی

خلاف شرع در عالم نباشد ز منکر تابود عدل تو ناهی
برد تادیب اشفاق تو بیرون ز طبع کودکان فکر ملاهی
ز بستان ادب هر گل که بشکفت کند در باغ اخلاقت گیاهی
ز راز مملکت و اسرار عالم شوی واقف که صاحب انتباهی
سهی گر پرتوی یابد ز رایت کند در آسمان دعوی ماهی
اگر باشد زبانی مشتری را دهد بر طالع سعدت گواهی
چگونه شرح اوصاف تو گویم که ذهنم قاصر است و طبع داهی
اگر سحبان دگر با عالم آید بگوید شرح اخلاقت کماهی
مراد دوستان حضرت تو میسر می‌شود مالی و جاهی
نبیند، از خوان انعام تومحروم گنه کاران زندانی و چاهی
کسی کرد از شقاوت پشت بر تو که روی آرد جمالش در تباهی
بداند چون درآید دشمن ازپای که در انکار جاهت بود شاهی
سری کاز آستانت رخ نتابد میسر گرددش صاحب کلاهی
چو مجرم خلعت عفو تو پوشد شود غمگین مطیع از بی گناهی
نخواهی کاز دلی آهی بر آید که دایم واقف از تأثیر آهی
گر از گردون کسی دارد شکایت ز الطاف تو بیند عذر خواهی
بذکرت صوفیان مشغول ازآنند که در تدبیر حفظ خانقاهی
تورا جود و کرم ورداست ومارا دعای توست حرز صبحگاهی
الا تا کوه باشد پای بر جای رخ اعدای جاهت باد کاهی

فلك را تا بود گرد زمین دور
مبادا دور عمرت را تباهی

ترجیعات۔ مخمّسات

ترجیع بند [1]

فی نعت النبی علیه‌السلام

ای داده عنایت الهی   برزمره انبیات شاهی
مه یافته از عذار تو نور   شب‌برده ز گیسویت سیاهی
با رفعت قدر سرفرازت   ادریس‌چو یوسفی‌است چاهی
. . . .
از چاك خدنگ سینه دوزت   داد ایزد از صبا سپاهی
بخشنده‌توانگراست میخواه   حاجت زبرای هر که‌خواهی
دانند مقدسان علوی   کامروز ز ماه تا به ماهی

بر قامت تو قبای لولاك
زیبا ومناسب‌است‌وچالاك

ای . . . . عالم   وی چشم و چراغ نسل آدم
. . . . .   از مقدم تو مسیح مریم
در خلوت تو . . . . محرم
گرمقدم تو . . . .

---

۱ ــ این ترجیع بند تنها در نسخه آ. ثبت‌است و در سه نسخه‌ی دیگر که در دسترس استفاده این بنده نویسنده بود وجود نداشت وکوشش برای تکمیل‌آن نیز به نتیجه نرسید .
در نسخه آ. صفحات نخست دیوان با این ترجیع بندآغاز می‌گردد ومتأسفانه موریانه صفحات از ۱ ــ ۸ ــآن‌را بصورتی ناقص درآورده است .
ناچارترجیع‌بند مذکور بصورتی‌که در نسخه آ. وجود داشت عیناً نقل‌گردید تادرآینده اگرنسخه‌ای از آن بدست آمد تکمیل و تصحیح آن مقدور باشد .

هرجا که سخنور . . . .

. . . .

مقصودوجود هردو کون‌است — ز آن روی ز انبیای عالم

بر قامت تو قبای لولاك
زیبا ومناسب است وچالاك

امروز نسیم صبح می گفت — آهسته چوصحن باغ می‌رُفت

کاز عکس رخ پیمبر ماست — درصحن‌چمن گلی که بشکفت

. . . .

آگاه دلش بعمر هرگز — درخواب‌نرفت‌چشمش‌ارخفت

سرّ دوجهان زحق بیاموخت — وز محرم خویش راز نه‌نهفت

دانست خرد که درّ مدحش — گرجان بدهی‌نمی‌توان سفت

بر قامت تو قبای لولاك
زیبا ومناسب است وچالاك

ای روی تو از خجسته فالی — آیینه لطف ذوالجلالی

منشور نبوّت تو دارد — توقیع کمال لایزالی

بر خاتم دین تو نوشته — تقدیر مثال بی زوالی

خورشید منیر مانده دایم — از روی تو در صف هلالی

ما را چوتو سروری چه‌باك‌است — گر بی خردیم و لاابالی

عطار زمانه شد چو بگذشت — بر بوی تو نکهت شمالی

با هر که شمایلت بگویم — فریاد بر آورد که حالی

بر قامت تو قبای لولاك
زیبا ومناسب است وچالاك

ای شاه گزیدگان درگاه — دارنده تخت‌و مسند و گاه

از مرکز خاك تا به افلاك — . . . . . راه

. . . . تافته ماه

. . . . فتاده بود در چاه

بردرج . . . . . سخت کافران آه

از شرم رخت نزار گردد بر طارم چرخ ماه هر ماه

ای گفته ملایك مقرّب با روی مطهرت که ای شاه

بر قامت تو قبای لولاك

زیبا ومناسب‌است وچالاك

ای نزد تو پست فرق فرقد مر، قدِ تو را مدینه مرقَد

اعدای تو در سقر مجاور و احباب تو در جنان مخلّد

در باغ بهشت رفته حورا راه تو به گیسوی مجعّد

بگذشته به یك قدم بُراقت از طارم گنبد زبرجد

درمکتب اُمیی که دیده‌است درس علمای دهر ابجد

نعت تو کجا و من کجا ام هیهات که جهل بردم از جد

ای کرده خطاب با تو هر دم ارواح رُسل که، یا محمّد

بر قامت تو قبای لولاك

زیبا ومناسب‌است وچالاك

این . . . . وی خلق مبارك تو قرآن

بنیاد . . . .

چون صفر بو . . . .

یاران گزیده تو . . . .

یعنی بامید عفو . . . . هم چو حسّان

بزدای به صیقل شجاعت لوح دل ما ز زنگ عصیان

نام تو چو بر زبان برانم گوید دلم از میانه جان

بر قامت تو قبای لولاك

زیباومناسب است وچالاك

در تضمین وموعظه [1]

دلا به پای هوس، بیش‌ازاین‌مکن رفتار   کنار گیر ، ز ابنای روزگار، کنار
وفا و عهد ز اهل زمانه چشم مدار   به هیچ یار مده خاطرو به هیچ دیار
که برو بحر فراخ است و آدمی بسیار

اگر متابع عقلی ، طریق عشق مگیر   خیال ماه رخان محو کن زلوح ضمیر
من آزموده‌ام این غصه پند من بپذیر   کسی کند ؟ تن آسوده را به‌بند اسیر
کسی کند دل آسوده را بفکر فکار

چرا کشی ستم هم‌نشین و یار قرین   مطیع هم نفس بی وفا مباش چنین
مشو زعشق گلی هم‌چو عندلیب حزین   ازین درخت‌چو بلبل، بر آن‌درخت‌نشین
به دام دل چه فرو مانده‌ای چو بوتیمار

گرت ، تنعم و آسودگی همی باید   خرد گزین ، که روان ازخرد بیاساید
مجوی عشق که کاری زعشق نه گشاید   تو را نه میوه‌ی شیرین بدست می‌آید
چرا نشانی شاخی که تلخی آرد بار

چه لازم است ، دل‌شادمان به‌غم خستن   جفا کشیدن و پیمان یار بشکستن
اسیر خلق نباید شد وز غم رستن   کمر به خدمت واخلاص و بندگی بستن
چه پیش خلق به خدمت ، چه پیش بت زنار

وفا و مهر ز خوبان روزگار مجوی   نه‌ماند یاردراین روزگار ، یار مجوی
به‌بوی وصل گلی ، خار بی‌شمار مجوی   به راحت نفسی ، رنج پایدار مجوی
شب شراب نه ارزد به بامداد خمار

اگر موافق عقلی و طالب حکمت   به‌آرزو و هوس ، خویش را مبر قیمت
مگیر زلف پری پیکران بی رحمت   من‌آزموده‌ام‌این‌رنج‌وآزموده‌این‌راحت
ز ریسمان متنفر بود گزیده‌ی مار

---

1 ــ تضمین از غزل مشهور شیخ سعدی است ، عماد غزلهای سعدی را بیشتر تضمین کرده است .

خرد بری‌شداز آن‌سر که‌داردافسر عشق　　که عاقلان نه گشایند بند دفتر عشق
ز دست داد عنان هر که شد مسخّر عشق　　مثال گردن آزادگان و چنبر عشق
همان مثال پیاده است در کمند سوار

عجب عماد، که ازعشق دست می‌شویی　　مگر مخالفت اهل دل همی جویی
اسیر عشقی و در راه عقل می‌پویی　　زخویش‌بی‌خبری، ای‌پسرچه میگویی
هزار بار، از این قول باطل استغفار

تورا که.غنچه دولت‌زباغ عشق شکفت　　همیشه گوهر او صاف عشق باید سفت
نه‌ماند راز هوای تو، در زمانه نهفت　　دگرمگوی که‌من‌ترك‌عشق‌خواهم گفت
که قاضی، از پی اقرار، نشنود انکار

اگر، ز دُردی درد غمت خمار گرفت　　وگر ز طعنه نشاط از دلت کنار گرفت
به‌دین‌قدر، نه‌توان‌ترك عشق‌یار گرفت　　کسی که مهر کسی دردلش‌قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار

تو را که داد زمانی وصال جانان دست　　اگر ز غصه به‌میرد عدویت امکان هست
چووصل گشت میسر زطعنه نه‌توان‌جست　　زبان خصم و دهان حسود نه‌توان بست
رضای دوست به دست‌آر و دیگران به گذار

ایضاً فی‌التضمین

دلامکن گله‌از دورچرخ واخترخویش　　مگوحدیث لب خشك‌ودیده ترخویش
بگوی، با بُت زیبای ماه پیکرخویش　　گرم قبول کنی ور، به‌رانی‌ازدرخویش
نه گیرم از تو، دگرسرفدا کنم سرخویش

گرم، ز روی تفقد، به‌لطف به‌نوازی　　ور از وجود ضعیفم جهان بپردازی
صلاح نیست مرا، جز طریق دمسازی　　تو دانی، ار به‌نوازی وگر بیاندازی
چنانکه در دلت آید به رأی انور خویش

خلاف حکم‌تو کردن ، نشانه‌خلل‌است چرا که‌دولت حسنت چولاله‌ازازل‌است
طریق‌نیست بریدن از آنکه‌بی‌بدل‌است شکیب کردن ما ازرخت همان‌مثل‌است
که صبر کردن طفل از کنار مادر خویش

گمان مبر که اگر ، هردمم بیازاری اساس عذر نهم یا بنای بیزاری
به جان زنده دلان گر سر وفاداری اگر، برابر خویشم به‌حکم نه گذاری
خیال روی تو نه گذارم از برابر خویش

فروغ شمع به پرواز منفعت نه کند خروش سیل به کاشانه منفعت نه کند
ستیزه با دل دیوانه منفعت نه کند مرا ، نصیحت بیگانه منفعت نه کند
که راضیم که جفا بینم از ستمگر خویش

تو آن نه‌ای که زمانی سپر بیاندازی که هر که را تو کنی قصدسر بیاندازی
تو را چه غم بود از چشم ار بیاندازی رواست گرهمه خلق از نظر بیاندازی
که هیچ شکل نه‌بینی به‌حسن ومنظرخویش

گرت ، ز دست بر آید رعایت احباب چه‌حاجت است که دارند منتی اصحاب
از این‌شکسته شنو نکته‌ای زروی‌صواب نظر به‌جانب ما ، گرچه‌منت‌است‌وثواب
غلام خویش همی پروری و چاکر خویش

من ، آن نهال خزان دیده گلستانم که در بهار کرم دادی آب احسانم
جزای لطف تو را ، چاره‌ای نمی‌دانم به آستان تو گفتم که ، جان برافشانم
وگر به شرم در افتادم از محقر خویش

زهی چکیده ز لعل‌لب تو ، آب حیات دمیده از چمن عهد تو نسیم بنات
بیا و از غم ورنجم خلاص بخش و نجات توسر به‌صحبت سعدی درآوری هیهات
زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

ایضاً له

ای ز سیل آب فراقت خانه دل‌ها خراب بی‌دلان‌را آتش‌هجرت جگر کرده کباب
دارم‌ازحضرت‌سؤالی گر به‌فرمایی‌جواب این که می‌بینم به‌بیداری‌است یارب یا به‌خواب

خویشتن را در چنین حالت پس ازچندین عذاب
درطریق‌عشق‌جانان گرقدم داری به‌پوی   تا نفس باشد مرو بیرون زراه‌جست وجوی
چون قدح خواهی زساقی برکنار گشت وجوی   دشمن آتش نهاد باد پیما را به گوی
خاك بر سر کن که باز آمد به جوی رفته آب
چشم‌عاشق گشت روشن کوری‌چشم‌رقیب   شد مشام‌جان‌زبوی وصل‌اوپرعطروطیب
لاجرم گویند هر ساعت محبّان باحبیب   کآخر آن ایام ناخوش‌تر ز ایام شبیب
رفت و آمد روزگاری خوشتر از دور شباب
دولت آمد عذر خواهان باسرعهد صبیح   به گذرد امروز بدخواه ازسرقصدصریح
شاید ار گویم کنون هردم چو گویایی فصیح   این منم یارب درین مجلس‌به‌کف جزو مدیح
وین تویی یارب بر آن مسند به کف جام شراب
بی می لعلت ، **عماد**خسته دل خون می‌خورد   جان او از غصه بر خود جامه برتن می‌دَرّد
دوش گفتی ذلت بار غمم چون می‌برد   دل ز بیم آنکه بادی سرد بر تو به‌گذرد
هست هم‌چون ماهیی کافتد برون نا گه‌ز آب

و له ایضاً

رفتی و به جای تو کسی را نه گزیدیم   در هجر تو از جان و دل امید بریدیم
هر چند که بسیار غم و رنج کشیدیم   المنه لله که نه مردیم و به‌دیدیم
دیدار عزیزان و به خدمت برسیدیم
ای جان من ، ازجام می مهر تومخمور   وی ملك دل از شاه غم عشق تومعمور
زان روز که ماندیم ز دیدار تو مهجور   در رفتن و باز آمدن رآیت منصور
بس فاتحه خواندیم و به‌اخلاص‌دمیدیم
بس آب که از دیده خونین به‌در آمد   تا شاخ امید دل غمگین به برآمد
اکنون که شب تیره هجران به‌سر آمد   چون ماه شب چارده از شرق برآمد
آن‌روی که چون ماه نوش‌می‌طلبیدیم
ای برده قدومت غم صد ساله به غارت   وی خانه‌ی دل دیده ز وصل تو عمارت

چون کرد وصالت سوی ما عزم زیارت دشمن که نه‌می‌خواست چنین کوس بشارت

هم‌چون دهلش پوست به‌چوگان به‌دریدیم

دل نقش نه‌می‌بست به دین کام رسیدن وز گلبن امید گل وصل تو چیدن

چون گشت میسر رخ زیبای تو دیدن وقت است به دندان لب مقصود گزیدن

کان‌شد که‌زحسرت سر انگشت گزیدیم

ما ،کاز می لعل لب نوشین تو مستیم با طلعت زیبای تو ، خورشید پرستیم

تا دیده نه‌شد خون، زفراق تو نه‌جستیم در سایه ایوان سلامت نه نشستیم

تا کوه و بیابان مشقت نه بریدیم

از بس که ، برآورد عماد آه جگرسوز در آرزوی چهره آن ماه دل افروز

ناگه نظری کرد علی رغم بد آموز المنه لله که هوای خوش نوروز

باز آمد و از جور زمستان برهیدیم

وله ایضاً

ای عشق تو باجان تو از مبدأ فطرت وصف تو صفای دل و هجر تو کدورت

صورت نه‌توان‌بست که ازخامه قدرت پیدا شده باشد چورخ خوب‌توصورت

بی کسوت ادراك تو ، برقامت فکرت

بی‌دامن اوصاف تو در دست فصاحت

بیرون زوصال تو ، دلم را طلبی نیست جزیادتو ، درخاطر غمگین‌طربی نیست

در کشورخوبی ،چوتویاقوت‌لبی‌نیست تاریك‌تر از ، روز فراق توشبی نیست

فریـاد من سوخته دل بی‌سببی نیست

دود از سر آتش رود و خون زجراحت

ای ، مهر توباجان من دل شده هم‌دم کارم چو سرزلف پریشان تو در هم

دارد لب تو ، معجزه‌ی عیسی مریم چون روی‌تو رویی نه‌بود در همه عالم

نازك بدنت پیکری از روح مجسم
شیرین دهنت غنچه‌ای از باغ ملاحت

رفتی و نه‌شد شادیم از خاطر غمگین — باز آ، که سرم بی‌تو نه‌دارد سر بالین
دوری مطلب از من دل‌سوخته چندین — از بهر خدا جور مکن با من مسکین

نیکو نه‌بود پاسخ تلخ از لب شیرین
چون قاعده‌ی بخل ز ارباب سماحت

ای خط‌تو بر برگ گل ازمشک‌غباری — صد نافه‌ی تاتار ز گیسوی تو، تاری
جز جور نه‌دارد، دل بی‌مهر تو کاری — به گرفت **عماد** از تو به بی‌داد کناری

هرگز به جفاروی نه‌پیچد ز تو آری
بی‌داد تو، احسان بودو رنج‌توراحت

وله فی‌التضمین

ساقیا، بر کنار آب زلال — تشنگان را، ز جان گرفت ملال
در قدح ریز می که هست وبال — ما چنین تشنه و زلال وصال

همه عالم گرفته مالامال

باده لعل ناب می‌جوییم — خویشتن را خراب می‌جوییم
بی‌خودیم و شراب می‌جوییم — غرق آبیم و آب می‌جوییم

دروصالیم و بی‌خبر زوصال

وصل چون جویم از دل آرامی — کاز لبش، راضیم به‌دشنامی
جز می‌ام نیست در جهان کامی — به‌ده ای ساقی، از لبت جامی

کاز نهاد خودم گرفت‌ملال

دلبرا، دست گیر و بیش مپای — زنگ غم از دل حزین به‌زدای
برقع ازطلعت چو خور به گشای — آفتابی ز روی خود به‌نمای

تاچوسایه رخ آورم به‌زوال

به لب آمد در آرزوی تو، جان — عمر بر باد رفت، کی بود آن

که به‌بینیم چهره‌ی تو عیان　　چند گردیم خیره ، گرد جهان
چند باشیم اسیر ظل و خیال

چشمت ، ار خون عاشقان ریزد　　بی‌دل ، از تیغ تیز نه‌گریزد
کی بود ، کاین حجاب برخیزد　　تا ازل با ابد بیامیزد
دی و فردای ما شود همه حال

در فراقت **عماد** بی سر و پا　　هم‌دم محنت است و رنج و بلا
هم‌نشین تو است و از تو جدا　　آفتاب اندرون خانه و ما
در به در می‌رویم ذرّه مثال

ای ماه ، غلام مهر رویت　　عنبر ، خجل از نسیم مویت
چون دور فتاده‌ام ، ز کویت　　نه‌بود عجب ، ار ، درآرزویت
دارم لب خشك و دیده تر

و له ایضاً

در آتش غم مسوز یارا　　محنت زدگان بی‌نوا را
گر نه دلت ، آهن است و خارا　　مگذار ، در انتظار ما را
با اشگ چوسیم وروی چون زر

شمع است وشکر،تو را رخ ولب　　خط تو ، به مشگ ناب معرب
تا روز من از فراق شد شب　　بر یاد لبت ، کنم لبالب
هر لحظه ز خون دیده ساغر

ای زلف تو ، عنبرین شمامه　　و آزرده تنت ز رنج جامه
شعرم همه گشت عشق نامه　　تا بر ورق رخ تو خامه
به‌نوشت خطی به‌مشگ اذفر

چشمت که از او خمار خیزد　　هشیار ز خواب بر نه‌خیزد
تا کی به هلاك من ستیزد　　خونم به کرشمه گر بریزد
دست من و دامنت به محشر

با آنکه گزیده‌ای جدایی — در چشم منی ، چو روشنایی
هر چند که شوخ و بی‌وفایی — هر گز نه‌بود به دل ربایی
شاهی چو تو ، در هزار کشور

به‌گذار عماد ، آه دل‌سوز — صبری و تحمّلی بیاموز
کم کن ز سخن ، که بی‌زر امروز — خورشید رخان مجلس افروز
در گوش نه‌می‌کنند گوهر

❋ در لغز و معمیات

مرغی که ملالتش زنخجیر کم است — در حالت پرواز سراو قدم است
ترکیب وجود او اگر دریابی — حیوانی و کانی و نباتی به هم است

وله

گرخال بر آن دهان شیرین بینی — هان فکرمکن که نام دل‌دارمن است

وله

آن چیست که در انجمنش جا باشد — خورشید عذار سرو بالا باشد
جانش نه‌بود ولی به‌میرد هر شب — واین طرفه که نه‌نشیند و بر پا باشد

وله

چشمه‌ای در میان شب دیدم — کـه از او ماهیی برون آمد
نام او آمد از میانه برون — گرتودانی به‌گو که چون‌آمد

تقویم

چیست، آن هم نفس که هرساعت — با تو گوید ز علم غیب اسرار
آگه از حال مهر و کار سپهر — واقف از سرّ لیل و راز ونهار
گر به‌پرسی به‌گویدت حالی — حال خشگی و راز دریا بار

❋لغزها و معماها فقط در نسخه‌آ. آمده است .

هر دو گیسو همیشه بافته است و ز خط و خال داده زیب عذار
خالش از مشگ وخدش از کافور خط ز شنگرف و ابرواز زنگار
چار جام مثلث است در او هفت ساقی سیم تن دوّار
بره چون شد به سایه خورشید یکی از وی بود به یك دینار
ور فتد آفتاب بر ماهی رایگانت دهند یك خروار
نام او قلب وقت و عکس می‌است عمر او از بهار تا به بهار

و له

مشگ با عود اگر بیامیزی جزوی از گل شکر به بیرون آر
تا ز تصحیف آن برون آید نام آن سرو قد لاله عذار

و له

آن کیست که خفاش مثال است به روز در خلوت شب هم نفس گریه و سوز
مؤمن دل و صافی تن و افروخته رخ شب خیز و سخن‌نشین و مجلس افروز

و له

هر که تصحیف اول شعبان کرد پیوند اول شوال
نام آن دلبرش شود معلوم که‌پری‌پیکراست ومشگین‌خال

و له

دیدم صنمی نهاده بر منظر چشم گرمی می‌اش در سرومشتی‌درچشم
گفتم که‌بگوی‌نامت ای چشم‌وچراغ به‌نهاده به‌غمزه تیرمژگان‌برچشم

و له

نام‌آن سروسهی شش حرف‌است گر بگویی به دهم هفت درم
حروف اول به ده از آخرپیش حروف ثانی بده از رابع کم
حرف خامس شده عشر ثالث گفتمت نام شه ملك عجم

و له

دوش آن‌بت چون سرو روان برسرراه بردست نهاده فرق در خدمت شاه
حرفی ز میانه برگرفتم ناگاه معلومم گشت نام آن یار چو ماه

ولە

نام بت من چو پرسی ازهر که ومه | گـرمن به کنابتت کـنم آگـه به
یك نیمه درد سر بینـد از بـه فکر | از آدمیان آنچه که باقی است بەنە

ولە

آن چیست که مونس است باهر شاهی | بـا آنکه سوی وفـا نەدارد راهـی
این‌است کـه آمدست ز آتش بیرون | وان گاه فـرو رفته بوخونین چاهـی

ولە

نام نگارین مـاه چهره کماهی | چشمەوآب‌است درمیان دوماهی

قطعات

۱ حسام‌الدین خلیل آخر طریق عفو پیش آور | که برنادان روا نبود که گیرد خرده بردانا
به‌مستی گر زمن روزی خطایی در وجود آید | خلیلی لا تـو اخذنی لعلـی کنت سکرانـا

☆

۲ اگـرت کار بی نظام شود | آستـان نظام دیـن دریـاب
زین درت کار بسته بگشاید | ان هذا اقل ما فـی الباب

☆

۳ گلبرگ را بروی تو نسبت نمی‌کنم | از بیم آن که جانب روی تو نازك است

☆

طالـع سعد ماه انـور ملك | در خور پادشاهی آمده است
قطب دنیاو دین و سایه حق | کـه بفرّ الهی آمده است
این ولادت که طالع مسعود | بوجودش مباهی آمده است
چه‌عجب گر حروف تاریخش | « گهر بحر شاهی آمده است »
امر معروف در زمانش باد | که به‌رفع مناهی آمده است

☆

هر چند که ارباب طریقت نه‌پسندند | گر روی به‌تابم من درویش ز حاجت
در یوزه اجازت نه کنم خاصه به زنبیل | گر بیش زحاجت بود و پیش ز حاجت

☆

۴ خسرو عادل و منصور و شهنشاه عجم | ای بر انداخته هر وضع که نامشروع است
شرح اوصاف کمالیت ذات تو خرد | چه نویسد که زبان قلمش مقطوع است
خاطر خلق به عهدت چو دل شیفتگان | در سر زلف پریشان بتان مجموع است

---

۱ و ۲ و ۳ـ این قطعه‌ها در آ. آمده است ۴ـاین قطعه‌هم در نسخه آ. ثبت است .

در کتب خانه عالم به تأمل دیدم / نسخه ذات تو را عدل و دگر موضوع است
حجت تیغ تو قاطع بود و ذات عدو / دعوی باطل بی معنی نا مسموع است
در دل خصم تو با آنکه ز اسباب فناست / حرکاتی که سنان تو کند مطبوع است
مقبلان بنده‌ی فرمان تو باشند آری / تابع امر تو را بخت جوان متبوع است
هم‌چو خورشید زده خیمه دولت بر چرخ / در نشین تو که سقف شرفش مرفوع است
صفت منقبت و نعت کمال تو بود / گرمرا در همه دیوان سخنی مصنوع است
به کنایت دل من عزم سؤالی دارد / گرچه این نکته بر اهل خرد ممنوع است
ملك کرمان همه از دولتت آبادان شد / وقف محمود دقیقه است که نامزروع است
چون طبیب کرمت کرد مشخص مرضم / دوسه جوع بخشدم آن حب که دوا الجوع است
باد سرمایه دریا ز کفت تا به جهان / فیض ابر است که سرمایه هر بینوع است

☆

[۱]دشمنان را کنند اهل خرد / رخ به سرپنجه ایادی خُرد
هر که زد بر خلاف نفس قدم / سبق از زمره اعادی برد
نفسی برمراد نفس که زیست / کم نه در رنج و نامرادی مرد

☆

[۲]ای گنج عطایی که بهر شهر که آیی / سرمایه کان عشر ره‌آورد تو باشد
هر لفظ ز احسان که بر اوراق زمان است / از دایره طبع جوانمرد تو باشد
صد آبله بر پای بود باد صبا را / کاو در قدم صیت جهان گرد تو باشد
هر فصل که در باب برودت کنم انشا / از ناطقه دشمن دم سرد تو باشد
زین قطعه جز این یك سخنم هیچ غرض نیست / مردی که زن‌آساست کجا مرد تو باشد

☆

عمری است که خواجه وعده می‌داد / ما را که کلاه و شانه آرد
چون وعده وفا نه کرد گویی / غم از سر و ریش ما نه دارد

---

۱ و ۲ ــ این قطعات فقط در .آ. ثبت است

به‌شوی دست ازآن سر بزرگ بی‌معنی — که خویش را به لباسی بزرگ پندارد
به پوستین نه شود کس عزیز در عالم — که سگ ذلیل بود گرچه پوستین دارد

☆

آن که ازعارضه‌ی اودل‌تنگم‌ریش‌است — بارها درد جگر سوز مرا درمان کرد
به عبادت ندهم هر نفسی تصدیعش — که گرانی مدد علت او نه‌توان کرد

☆

اگر تو امر به‌معروف و نهی از منکر — براین‌طریق کنی ، برتواهل‌دل خندند
توراست خانه پرازمار وجامه پر کژدم — ز روی خلق مگس‌رانی از تو نه‌پسندند

☆

[1] بخدایی که جای خوردن وخواب — لعل گویا و جزع بینا کرد
که مرا هجر تو لب و دیده — خشگ چون خاك وترچودریا کرد

☆

[2] دل‌راغم کهنه‌هست و نوهست — گر نو برود کهن بماند
گرخشگ شود گیاه بستان — شك نیست که سروبن بماند
ای دل سخن سرور بگذار — حرف‌است که‌بی‌سخن بماند

☆

کردم از مقبلی نهفته سؤال — کاین قبولت چگونه پیدا شد
گفت واقف نه‌ای که اقبالم — در همه حال چون مهیا شد
جـانب روی او بدست آمد — روی دل‌ها به جانب ما شد

☆

بخدایی که اشگ دیده ابر — صنع او گوهر خوشاب کند
لعل‌لب را به‌دست خنده دهد — جزع دیده مقام خواب کند
که‌مرانیش[3] هجروآتش‌شوق — دیده پرخون ودل کباب کند

---

۱ و ۲ـ این قطعات فقط در آ. ثبت است ۳ـ م . پیش

یارب به فضل خویش مرا بخش طاعتی | کازوی گناه بنده به‌طاعت بدل شود
وان که نگاه دار مرا از جریمه‌ای | کاو هادم اساس سزای عمل شود

☆

اگر مسافت صوری بعید خواهد بود | مگو که مدت هجران مدید خواهد بود
میان لیلی ومجنون چو قرب روحانی است | از آن چه‌غم که منازل بعیدخواهد بود
اگر چه رسم قدیم است فرقت احباب | میان ما و تو وضع جدید خواهد بود
نعیم روضه‌ی رضوان اگر وصال تو نیست | عذاب اهل مودّت شدید خواهد بود
بیا و کلبه‌ی ما را بهشت کن حالی | که بی‌تو وعده جنت وعید خواهد بود
تو آن جوان پری روی عنبرین مویی | که پیر گوشه‌نشینت مرید خواهد بود
خلل پذیر بود دوستی اهل زمان | ولی محبت ما بر مزید خواهد بود
اگر به نقد روانش کنم خریداری | هنوز زمزمه من یرید خواهد بود
ز کوی شاهد ما گر روان شود سیلی | ز آب دیده و خون شهید خواهد بود
میان بلبل و گل گر رسالتی باشد | نسیم باد بهاری برید خواهد بود
اگر چه خسروخوبان آفرینش اوست | غلام خواجه دوران سعید خواهد بود

فلک‌جناب ملک خوی، سیف و دولت و دین
که بخت تا ابدش از عبید خواهد بود

بود محال نوشتن به دوستان نامه | مرا که دیده فرو می‌برد به خون کاغذ
دوات‌خشک چولب خامه‌اش[1] شکسته چو دل | ز اشک لعل روانم عقیق گون کاغذ
محبتی که بود بر کتابتش بنیاد[2] | چو خامه سست بود بی‌ثبات چون کاغذ

ایضاً له

ساقیا هر که با تو صافی نیست | بی شراب مروّقش به گذار
وان که در تنگنای ناموس است | در مقام مضیقش[3] به گذار

۱ـ م. خامه‌ام ۲ـ م. مقرون ۳ـ م. مضیقتش

پیر اگر با خرد بیامیزد — با مریدان احمقش به گذار
با می‌لعل اگر سرش خوش نیست — زیر خلقان ازرقش به گذار
هر که در راه جاه می‌پوید — در تکاپوی رونقش به گذار
وان که توفیق صحبت تو نیافت — هم چنان ناموفقش به گذار
مدّعی با تو گر در آویزد — با سپهر معلقش[1] به گذار
[2]تا شود پای مال غم دشمن — بر سرخوان[3] ناحقش به گذار
گر کسی با تو بد کند تو مکن — با مجازی مطلقش به گذار

☆

مرا صاحبدلی خوش نکته‌ای گفت — که بر لوح ضمیرم گشت مسطور
که اهل ظلم را خاطر میازار — اگر باشی به جاه و مال[4] مسرور
اگر نقشی کشد بر لوح عرضی — سخن گویی که شعرش گشت مشهور
بآب هفت بحرش گر به شویی — به‌ماند آن نشان تا نفحه‌ی صور

☆

من که در اقسام شعر موی‌شکافم به‌فکر — هم هجی و هم مدیح هم غزل وهم لغز
عربده با من کند آن که نه داند همی — بحرطویل از خفیف وزن سریع‌ازرجز

☆

بدان خدای که روزی مؤمن و کافر — وکیل خرج قضایش به[5] نودهد هرروز
کاز آن نفس که غم‌هجر گشت روزی‌من — نه گشت دیده دل خالی‌ام‌ز گریه‌وسوز

☆

[6] یگانه شیخ شیوخ و مدار قطب زمان — که از مشایخ دوران به‌فضل شد ممتاز
عزیز مصر ولایت بزرگ هر دوجهان — که هر دمش ز خدا می‌رسد هزاراعزاز
عزیز کرد و تفقد نمود و قدر افزود — مرا به خامه درویش پرس بنده نواز
مثال روح که آید به تن رسید به من — مثال عالم شادی فزای غم پرداز

۱ـ م. منقشش ۲ـ م. تا بودپای ما غم دشمن ۳ـ آ. نامقش ۴ـ آ. مغرور
۵ ـ م. نبوده‌ای ۶ـ این قطعه فقط درنسخه. آ. ثبت‌است

تحیتی چو شکرخنده‌ای که با مجنون — کند عقیق گهر بار لیلی از سر ناز
تحیتی چو نسیمی کـــه نافـه‌ی غنچه — دهن ز ره گذر او کند به بستـان باز
سواد او چو به‌چشمم رسید واجب دید — هزار بار به انجام رفتن از آغاز
درآن عبارت شیرین و خط شورانگیز — بیان معنی سحر است و صورت اعجاز
به آب دیده به‌شویم سواد عنوانش — ز بس که بوسم و دیگر نهم به‌چشمش باز
درآن معانی و الفاظ گشته حیران عقل — چنانکه دیده محمود بر جمال ایاز
به رشحه‌ی قلمی کم نشد تعطش ما — که ذکر کعبه زیادت کند هوای حجاز
میان بادیه آن را که شد جگر تشنه — خیال آب زلالش کجا نشاند آز
نسیم صبح تلطف نمای از این جانب — بدان جناب معلارسان دعا و نیاز
زمین به بوس و دعایی بخوان و کوته کن — حدیث شوق که شرحش چو عمر اوست دراز
بگو به خدمت هر روزه‌ام مشرف کن — که فرض گشت مراطاعت تو همچو نماز
اگر به نامه نوشتن نمی‌دهم تصدیع — سزد که بسته‌بود روز وشب لبم چون گاز[1]
اگر نه بوی گلستان لطف او بودی — ز عندلیب دلم بر نیامدی آواز
کدام باغ مراد است و بوستان امید — که مرغ دولتش آنجا نمی‌کند پرواز
مگر که هاتف غیبم نمود ابرامی — که سایه کرمی بر سر عماد انداز
اشارتی که ز بهر تودّدی فرمود — در آن طریق به‌پویم چو می‌دهند جواز
همیشه تا دل عاشق شود سراسر شمع — که نکته‌ای برباید ز شاهد طناز
درآن جناب برون از نسیم غمزه دوست — مباد راه سخن چین و مدخل غماز

☆

[2]زهی نسیم شمامه سرشت عنبر بیز — که مشک بوی وزیدی زجانب تبریز
مثال بهجت و پیغام دولت آوردی — چنانک نامه شیرین به کشور پرویز
چنین نسیم نیابد مشامی ار عطار — ز طبله عود قماری نهد برآتش تیز
به‌باد عالم خاکی چه‌نسبت است تورا — مگر ز چینی، ای نغمه‌ی عبیر آمیز
و یا بکوی نگارین من گذر کردی — که گشته‌ای چو نسیم بهشت غالیه بیز

۱ـ دراصل باز ۲ـ فقط درنسخه آ. ثبت‌است وگرچه‌قصیده است درجزو قطعات ثبت کرده‌اند

مگر بخاك دیارم رسید آب حیات — که میرسد به دلم مژده نشاط انگیز
چوغصه رفت ز دل ای طرب توهم‌باز آ — چو بخت گشت مطیع ای‌قضاتوهم‌مستیز
خوشا خجسته بریدی که بر سرپایش — سحاب شد گهرافشان و بوستان گل‌ریز
به قهر گفته به محنت گزین مقام و برو — به‌لطف گفته به‌شادی گزین‌وطن‌مگریز
نوید داد که شد خواجه جهان ایمن — ز گفت و گوی مداوا و زحمت پرهیز
که می‌برد به سلاطین عالم این مژده — چرا نشسته‌ای ، ای باد صبحدم برخیز

عماد اگر گهرمدحتش نیاری سفت
برو به حلقه پاکان و در دعا آویز

✡

کود کی کاز سر خطا و غرور — با بزرگان کند عداوت وجنگ
می‌نهد پای بر دُم افعی — می کند دست در دهان نهنگ

✡

تو بدی میکنی و میخواهی — کایدت‌نیك‌پیش در همه حال
نیك پاداش بد نه‌خواهد بود — به‌گذر ای خواجه از خیال‌محال

✡

حدیث درد دل مردم پریشان حال — بگوش‌جان شنوای شهریار صاحب‌دل
ز سیل حادثه شاهی تواند ایمن بود — که بر حذر بود از آب دیده سایل

✡

سهو کردآن که گمان کرد که‌ما — مزد ناریم به میزان درم

✡

مرا گر زر نه‌باشد گو بیا دوست — که در پای عزیزش سر به‌بازم
ولیکن زرهمی خواهی که ازوی — برای گوش دشمن حلقه سازم

✡

۱ـ فقط در نسخه آ. ثبت است .

نعوذبالله از ین سخت دیدگان جهان — که نقش چهره خوبان همی برند به‌چشم
[1] به‌جان رسیدم از این زاهدان بی‌زروزن — که شاهدان جهان‌را همی خورند به‌چشم

☆

هر سرمویی از وجود ضعیف — به مثل گـر شود هزار زبان
شکر یك نعمت از هزارهزار — تا قیامت اگـر کنند بیـان
نشود گفتـه از هـزار یکی — وین سخن نزد عارف است عیان

قطعه

عمدة الملك عماد دول ودین محمود — فلك جاه و سپهر کرم و مهر جلال
یا عبیری تو که از عطر شمایل سازی — شاید ار غالیه سایی نه کند باد شمال
پیش انوار ضمیرت مثل بدر منیر — هم‌چنان‌است که‌درمعرض‌خورشید هلال
حالی از دولت جود تو میسر گردد — هر مرادی که دلم را گذراند به خیال
دل صاحب‌نظران اوفتد از پرده برون — حسن‌خلق‌توچو برقع به گشاید زجمال
گرد شمع صفت ذات تو گر طوف کند — طایر فکر چو پروانه بسوزد پر و بال
جز کلام تو شنیدن هوسی نیست مرا — نه‌بود آرزوی تشنه[2] مگر آب زلال
مُهر مهر تو که از برج دلم طالع شد — آفتابی‌است که هرگز نه کند میل‌زوال
گفته‌بودی که‌به‌خواه‌ازمن‌محسن‌چیزی — بی‌نیازند ز جود تو فقیران ز سؤال
جمع کن لولوی الفاظ عماد ارخواهی — که خزاین کنی‌ازلعل و گوهرمالامال

تا ز روز و مه و سال است اثر در عالم
روزت از روز به ماه[3] ومه‌ات از سال به سال

قطعه

زهی سپهر جنابی که اختران دارند — به‌آستان‌توچون سروران دوران‌میل
روایتی ز دل دوستان ودشمن توست — بیاض چهره‌ی روز و سواد طره‌ی لیل

۱ــ این بیت را نسخه آ. اضافه دارد ۲ــ م . پشه ۳ــ م. به مه و زمه و سال‌از سال

به‌دان دیار که باد عطای تو به وزد
گهر به سنگ به‌سایل دهند و نافه به‌کیل
برابری نه کند با کف تو بحر محیط
چگونه لاف زند قطره درمقابل سیل
سپهر ومهر، تورا بنده می‌شدند به‌طوع
زمانه نیزدرافکند خویش‌را به‌طفیل
جوعکس تیغ تو به گذشت در یمن[1] چون برق
فتاده لرزه ازآن بیم بروجود سهیل
خطا بود که فرستم سخن بر تو ولی
سزد که لطف تو بر[2] این خطا به‌پوشد ذیل

قطعه

دوش واقف شدم که حکمت چیست
دشمنم جمع و من پریشان حال
هر که در پایه[3] . . . خمول[4] بود
نه گذرد قصد او به هیچ خیال
وانگه مشهور گشت در عالم
رسد او را[5] خطر ز عین کمال
بر سپهر برین همیشه سُهی[6]
بود ایمن ز احتراق و بال
و آفتاب منیر عالم تاب
نه‌بود فارغ از کسوف و زوال
دشمنان را زبان نه‌می‌بندد
در حق خویش ایزد متعال
تو طمع می کنی که بد خواهت
گاه انکار گنگ باشد و لال
این تمنی مکن که ممکن نیست
این تصور مکن که هست محال
[7]بده انصاف و شکر آن نعمت
گر نه گشتی اسیر ذل سؤال
[8] از فرومایگان تحمل کن
که تحمل کند گزیده خصال
[9]نی منالی عماد اگر ز حسد
ناله‌ای می کند تو هیچ منال

قطعه

پناه اهل عمام جهان لطف عمیم
سر افاضل آفاق رکن دنیی و دین
ملاذ ملت و صاحب وجود دور زمان
مغیث امت و قاضی القضاة روی زمین
هزار نوبت اگر خاك را کنند احیا
بود وجود شریفش[10] دگر خلاصه‌طین

۱ـ م .چمن ۲ـ تو و این ۳ ـ م . حمول ۴ـ (یك کلمه افتاده دارد) ۵ـم . خطی
۶ ـ م . شهی ۷ـ ۸ـ آ. این دو بیت را اضافه دارد. ۹ـ آ. بی‌منالی ۱۰ـ م .شریفت

تویی که قابل سرمایه قبول تو نیست
کسی که نصرت خاین گزید و قصد امین

نسیم گلشن طبعت وزید در مه دی
گرفت طبع هوایش مزاج فروردین

فضای سطح جناب تورا چو دید خرد
بلند گفت که ، این است اوج علیین

تو آن رفیع جناب بلند مرتبه‌ای
که چرخ را نه کند آستان تو تمکین

زیمن تقویت[1] علم گشته صاحب صدر
ز بیم معدلتت فتنه گشته گوشه نشین

جمال‌زای تو از وصف بنده مستغنی است
چه حاجت است که خورشید را کنم تحسین[2]

ز بحر دست تو غواص خامه گشت غنی
که چون صدف دهنش پر بود ز در ثمین

خدایگانا زین بی نوای شوریده
به‌گوش هوش کن اصغای نکته‌ای شیرین

در این دیار چو کشاف مشکلات تویی
سزد که مشکل من حل کنی به رأی رزین

روا بود که شود[3] چند اجتماع شریف
به‌مجلست که نمودار اوست خلد برین

نصیب مخلص از خادمان دیرینه
از التفات تو حرمان نبود علی[4] التعین

من آن درخت بلندم که اصل دارد و فرع
چناروار شده سایه ور نه چون تقطین[5]

ولی چه سود که ابنای دهر و اهل زمان
ز خار و خس نه‌شناسند لاله و نسرین

مرا چو خاك شود در لحد وجود ضعیف
هنوز باشدم این غصه در دل غمگین

شدم ز سلك محبّان برون و این اندوه
برون نه‌می‌رود از خاطر من مسکین

چنان ز دست فتادم من سر آسیمه
که باز می نه‌شناسم شمال را ز یمین

دلم ز شعله نیران غم چنان گرم است
که‌هیچ شربت سردش نه‌می کند تسکین

مرا ز زهر مذلت رسیده است به‌حلق
[5]مرارتی که نه گردد کم از مرور سنین

ز سوز سینه من قدسیان به‌فریادند
که‌از فلك گذرد هر دمم خروش حنین[6]

امیدوار به عهد وفا چنان بودم
که چون کنم ز گل و خشت بستر و بالین

کند روایح اخلاص عنبرین بویت
به‌هر صباح و رواحم مشام جان مشگین

خدایگانا ، پندی از این گدا به‌شنو
به‌شرط آن که‌دلت را شود چو مهر نگین

۱ـ م. تقویت ۲ـ تزیین ۳ـ آ. بود ۴ـ آ. علی‌التبیین ۵ـ آ. حرارتی
۶ـ م. حسین

چو تو[1] ز اهل یقینی مدد ز یزدان‌جو | که از خدا طلبیدند نصرت اهل‌یقین
ز عمروو زید که درکارخویش حیرانند | مبر گمان که‌شود آن‌مغیث‌و اینت‌معین

دعای گوشه نشینان قرین حال تو باد
همیشه تا که رود بر زبان خلق آمین

☆☆☆

ای وجود تو اهل عالم را | از عطایـای فضل ربانی
یارب این نعمت گرانمایه | تا جهان است باد ارزانی

☆

مرا چو فایده از صحبت خلایق نیست | چه‌حاجت[2]است که گردم بهر درو هر کوی
کشف مثال کشم در درون خلوت سر | که سنگ حادثه هر دم نیایدم بر روی

☆

ازاموری که شود خاطر موری غمگین | غافل آن است که پیوسته نماید دوری

گرچه مأمور در این امر نه‌دارد گنهی
لعنته‌الله علـی الآمـر و المأمـوری

فی‌العمارات

در وصف عمارت و باغی است که خواجه شمس‌الدین وزیر کرمان بنا نهاده بوده است

الهی این عمارت دل‌نشان باد | در اوشادی و دولت را قران باد
چو جنت باغ او دارالامانی[3] | چو کعبه گلشنش دارالامان باد
اسـاس سقف ایـوان رفیعش | همـای[4]اوج هفتم آسمـان باد
در او بوی نشاط ورنگ دولت | به‌جای بیدومشگ وارغوان باد
گر افتد غلغلی در بوستانش | نوای عندلیب صبح خوان باد
گل سرخ ار در اودایم نه‌خندد | زخجلت‌عارضش‌چون‌زعفران‌باد

---

۱ ـ آ. چوزاهل ۲ ـ م. لازم است ۳ ـ م. هست الامانـی ۴ ـ م. مماس.

ز عکس رنگ لاله سرو او را   قبای ارغوانی پرنیان باد

درختی گل، کازاین بستان بروید   چو طوبی ایمن ازباد خزان باد

صبا را مایه عنبر فروشی   نسیمی از گل این بوستان باد

کسی کاین‌جا چوتاك‌درزرود[1] کج   همیشه گردنش در ریسمان باد

سبك روحی که باشد ساقی[2] اینجا   همیشه بر کفش رطل گران باد

چوسوسن‌درثنای خواجه‌هر گل   که‌این جا،لب گشاید ده‌زبان‌باد

دراو اوراد شب خیزان همه‌روز   دعای آصف[3] صاحب قران باد

وزیرملك شمس‌الدین‌و[4]دولت   که‌رزق‌خلق راجودش‌ضمان باد

جناب عالی دولت مآبش   همای معدلت را آشیان باد

اگر با بوی خلقش نافه لافی   زندمشگین‌حسامش[5]بردهان باد

چو در زین آورد یك ران دولت   سعادت با رکابش هم عنان باد

[6]وجیه مشرق ومغرب چوخورشید

عزیز دنیی وعقبی چو جان باد

چو زهره عود سوزمجلس‌دوست   زحل بر بام قصرش پاسبان باد

محقرخرده‌ای کآن‌را به‌درویش   دهد ، سرمایه دریا و کان باد

[7]غلامی هندویش را خرجی[8]روز   خراج کشور هندوستان باد

خداوندا ، خطاب خادمانت   ز خاص و عام مخدوم جهان باد

همه اوقات ایام شریفت   بکام دوستان مهربان باد

زمینی کاز هوادار توخالی است

مدار فتنه آخر زمان باد

گر از عین کمال اندیشه داری   چوچشم‌شوخ خوبان ناتوان باد

زشوق[9]مجلست گر صوفیی شمع   [10]نسوزد خرقه‌ی اودر میان باد

۱ـ آ. شود . ۲ ـ آ. که ساقی‌باشد ۳ـ م . صاحب صاحب ۴ ـ آ .قوام دولت ودین عمدة الملك ۵ـ آ. ختامش ۶ـ م.این‌بیت را . اضافه دارد. ۷ـ م . غلام ۸ـ آ . سرخی ۹ـ آ. ز شمع ۱۰ـ م . بسوزد

حسودت را که در انبان دونان نیست | ز[1] تدبیر تو در تن صد سنان باد
همه اسباب تو بر وفق تقدیر[2] | چنان کآیدمرادر دل،چنان باد
الا ای گـوهـر بحر وزارت | که دریای عطایت بی کران باد
ز محنت در جوانی پیر گشتم | کهرایت پیرو دولتنوجوان باد
الا تا بر زمین آب روان است | تو را در باغ تن آب روان باد

کمینه مکسبی کاز مایه عمر
کنی حاصلحیات جاودان باد

تاریخ بنای عمارت خواجه رشید (جمال‌الدین)

[3]حاتم دوران جمالدنییودین بحرجود | ضـامـن رزق خلایق کهف زوّار حرم
خواجهروشندلصاحبقدم حاجیرشید | آن که درعالم نیامد مثل اوصاحب قدم
بر سرهرخواجهای نام کرم باشد ولی | من بدین همت ندیدم درجهان نام کرم
جامه داران عطایش خلق را درهردیار | بارها تشریف مصری داده با زرین علم
گنج گوهرمی کشدسایلزجوداو بهشب | چار پهلو می کندآز از سماط او شکم
سطری از دیباچه اوصافاو نتوان نوشت | گرهمه شاخ درختان جهان گردد قلم
در شهور ششصد وشصت و دو ازهجرت کشید | درسواد شهر کرمان این عمارت را رقم
قیمت خلدبرین بشکست و گلزاربهشت | رونق باغ خورنق برد و بستان ارم
شکر انعامش بود ورد زبانم صبح وشام | بنده مخلص نباشد غافل از شکر نعم

تا در ایام شباب ارباب دل شادی کنند
خاطر او را مبادا هیچ تشویشی ز غم

(در باره خانقاهی که خود عمارت کرده سروده است)

[4]دلاچونسرتباعماتخوشاست | که بنیاد تو خرم و دلکش است

---

۱ ـ آ.ز تیغ‌تین توش ۲ ـ آ . تدبیر ۳ ـ فقط در نسخه آ. ثبت است ۷ ـ آ. این بیت را اضافه دارد .

[1]در این باب فصلی زمن یاد گیر — بشرطی که بنگاریش بر ضمیر
کفی گل‌سرشتن به خون جگر — بنایی نهادن در این ره گذر
به تخصیص در روزگار نیاز — که بر خلق باشد در فاقه باز
پسندیده نه‌بود بر اهل رأی — که‌صاحب‌نظر نیست، در بندجای
ولیکن وجودی که بیگاه و گاه — بود مسکنش جای درویش وشاه
[2]نظر اهل معنی بر آن داشتند — که دیوان عالی برافراشتند
[3]کسی از زر و سیم برخورده‌است — که‌ایثارصاحب‌دلی کرده است
سزد کاز پی راحت اهل دل — شود وقتی آلوده دستش به گل

بود خاتمت بنده‌ای را به‌خیر
که نفعی رسد از وجودش به‌غیر

من‌این گوشه‌را کردم آرایشی — که دروی دلی‌بیند آسایشی
دراوهر که یك دم توقف کند — و گرهفته‌ای هم تصرف کند
مرا تنگنای لحد گشته جای — فتاده همه کار من با خدای
سزد گرزانفاس مشگین‌خویش — فرستدمرا نزل‌اخلاص‌پیش
چویادآورند اهل دل‌از عماد — درآید درآن عالم‌اورامراد

[4]نه‌مرد آن که زویادگاری به‌ماند
بنائیش در هر دیاری به‌ماند

☆

در تاریخ بنای بقعه ایست‌که وزیر کرمان ساخته‌است
(خواجه قوام‌الدین)

زهی عمارت شیرین و بقعه مطبوع — که‌ساخت‌صاحب‌اعظم قوام[5]دولت‌ودین
وزیر عالم عادل که تفحه‌ی کرمش — مشام اهل هنر دم به دم کند مشگین

---

۱ ــ این بیت را . آ . اضافه دارد ۲ و ۳ این دو بیت را هم آ . اضافه دارد .
۴ــ این‌بیت را. م . اضافه دادد . ۵ــ م . فلان دولت

برون زذات شریفش نه‌دیده‌است جهان
کسی که کوه وقار است و عالم تمکین

از آن مکارم اخلاق و لطف بی‌پایان
بر آستانه او سروران نهند جبین

بدین صفا و لطافت ، نه‌داده است نشان
کسی که گرد جهان گشت ودیده روی زمین

هوای خرم او عقل دید و با دل گفت
شگفت رونق حسن و نگارخانه چین

چو شدموافق‌تاریخ او «لب کوثر»۷۵۸
دهد کناره حوضش نشان خلد برین

در این مقام که آباد شد به دولت او
همیشه عیش‌وطرب بادو کس‌مبادحزین

☆

مولانا خواجه عماد فقیه‌این قطعه را برای سنك مزارش سروده‌است

یارب، چنانکه‌منزل[1] فانی‌ماخوش‌است
بادا سرای باقی ما خوشترین مقام

تاآن نفس که‌آخر انفاس ما بود
یاد تو باد هم نفس ما علی الدوام

کار عمارت دل و دینم تمام کن
زآن پیشتر که ، مایه عمرم‌شودتمام

تا در میان جان و تنم باشد اجتماع
خالی مباد[2] دست من، ازجامع کلام

از دست حور شربت تسنیم[3] ده، مرا
دستم‌درین‌جهان‌چو نیالوده‌ای به‌جام

هستم امیدوار که در معرض سئوال
آرد فرشته از تو به رحمت مرا پیام

توفیق‌اگر رفیق کنی‌روز و شب مرا
باشد ثنا و شکر توام ورد صبح وشام

روزی که سر زخاك لحد بر کنی عماد
دارالقرار باد مقام تو ، والسلام

ایضاً

یادبود بنای عمارت خانقاهی‌است که خود ساخته است

یارب ، در سعادت و دولت گشاده باد
بر روی هر که پای نهد در[4] مقام ما

۱ـ م. منزل ومأوای ما ۲ـ م. مدار ۳ ـ م . مستیم . ۴ـ آ . بر

ای یارمهربان اگر اینجا کنی نزول
بشنو به گوش‌جان زهوایش پیام ما

در فصل نوبهار نشاید برون شدن
از بوستان سرای چو دارالسلام ما

ور ما ازاین وطن به‌سلامت سفر کنیم
باید کازین کتابه بخوانی سلام ما

هرصبح وشام یاد کن‌ازما که‌بوده‌ای
در ورد صبح گاهی و درحرزشام ما

آن دم که‌بوی جان برود ازمشام‌دل
باشد هنوز بوی شما در مشام ما

مستی کنی که‌بشنوی‌ازخاك‌این‌زمین
بوی عبیر جرعه مشگین جام ما

امروز در دل‌تو زما گر کدورتی‌است
الا به ذکر خیرمکش[1] انتقام ما

این یادگارفرخ و میمون گذاشتیم
چون بخت یار بود وسعادت غلام ما

عمرش درازهر که کند ذکر ما به‌خیر
چون بشنود عماد ، پس‌ازمرگ نام ما

ایضاً

هم‌چنین‌درباره بنای خانقاهی‌است‌که آن را در جوانی‌بناکرده بوده است

خوش‌آن‌زمان که‌بنا کردم‌این‌عمارت را
که بر دلم ز جفای زمانه بار نه‌بود

وگرغمی به در خلوت دلم می‌رفت
[2]ز غصه باز همی گشت گه‌که یار نه‌بود

[3] به‌بوستان جهان گر گلی نه‌شد بی‌خار
نصیب ما همه گل بوداز آن و خار نه‌بود

برون ز شمع که‌اوداشت درجهان‌سوزی[4]
[5] میان مجلس ما چشم اشگبار نه‌بود

کدام دامن کامم که شد برون از دست
کدام شاهد عیشم که در کنار نه‌بود

نه‌داشت عهد جوانی به‌راستی عیبی
جز این دقیقه که پیمانش استوار نه‌بود

دراین وطن ز عماد شکسته یادآور
کازین بناغرضش جز زیادگار نه‌بود

۱ـ آ. مکن ۲ـ آ. به‌غصه ۳ ـ آ. اگرچه نیست در این بوستان‌گلی‌بی‌خار
۴ ـ م . شوری ۵ ـ آ . میان مجلس ما هیچ آشکار نبود .

«مرثیه‌ایست که در مرگ فرزندش شهاب‌الدین عماد سروده است»

گلبن روضه‌ی دل ، سرو گلستان روان غنچه‌ی باغ نظر میوه شایسته جان
طفل محروم شکسته دل بی‌چاره شهاب کام نادیده بناکام برون شد ز جهان
مردم چشمم از او خط نظر نادیده تا گه از پیش نظر همچو پری گشت نهان
گر کنم گریه مکن عیب که بی یوسف مصر چشم یعقوب بود روز وشب ازغم گریان
این چه زخم است که جز گریه نیابد مرهم وین چه درداست که جز ناله ندارد درمان
هردم افشانمش ازچشم چو دریا برخاك دامن دُر که نظیرش نه‌بود در عمان
تا بود برسر من چشم و زبان در دهنم نرود نقش وی از چشمم و نامش ز زبان
دلم این بارچنان سوخت که‌چون خاك‌شوم در غبار دل از این داغ توان یافت نشان
سیل این غم که زباران حوادث برخاست خانه‌ی عشرت ما کرد به‌یك دم ویران
کلبه ما که چوفردوس برین روشن بود مدتی رفت که تاریك‌تر است از زندان
خانه‌ی دل که در او منزل شادی بودی هفته‌ای رفت که جزغم نه‌رسیدش مهمان
دل ازاین درد عجب دارم اگر جان به‌برم کشتی این نوبت ازاین ورطه نیاید به‌کران
تودراین شهرعماد از چه‌مقیمی همه‌عمر هم‌چو ایوب ، چرا ساخته‌ای با کرمان
خیزوبیرون روازاین کلبه احزان دوسه‌روز بلبل از باغ ضروری برود وقت خزان

هرچه آید به‌سر ما همه ازحکم قضاست
پس شکایت نه‌توان کرد ز بی داد زمان

رباعیات

ای، برمه تو ز مهر رخسار شما
آفاق منور است از انوار شما
[1]گر باد اجل چراغ چشمم به کشد
روشن کنمش شبی به‌دیدار شما

✿

[2]ای گشته پریشان زغمت حال، مرا
باز آی که فرخنده شود، فال مرا
من هم چو هلال، هرمهت می‌پرسم
تو نیز چو گل به پرس هرسال مرا

✿

[3]حال‌می‌و می فروش پرسند از ما
منزل گه باده نوش پرسند از ما
ما زاهد خام و پخته را نه‌شناسیم
می پخته و نیم‌جوش پرسند از ما

✿

شیرین‌دهنت که‌پسته خوانند اورا
جز تنگ دلان، قدر نه‌دانند اورا
قدتو، که‌شمشاد ازاو گشت خجل
سروی‌است که بردیده‌نشانند اورا

✿

آن آبله‌ها بین‌سپر افکنده بر آب
بر آتش روی اوشده یك‌سر آب
چون‌رشته لولوء که‌فتد بر آتش
یا عقد ثریا که به‌ماند در آب

✿

ای گفته ثنای توچه وزیبا وچه‌زشت
تسبیح‌تو، جان‌شنیده‌است‌ازلب گشت
بی‌زمزمه ذکرتو مسجد چو کنشت
با وعده دیدار تو، دوزخ چو بهشت

✿

ای رنج و بلای تو، شفا و نعمت
شاهان جهان کرده به‌جانت‌خدمت
کاز شرم گناه، روز وشب گریانم
باشد که کند لطف تو برمن‌رحمت

✿

۱ـ۲ـ۳ ـ این سه رباعی در نسخه آ. ثبت است

آن روی نه روی است مگر خورشید است
زآن روی که نور طلعتش جاوید است
امید بروز وصل او دارد دل
آری دل اهل عشق، روز امید است

☆

ای دل چو طریقه‌ی تو فرزانگی است
با خلق جهانت ز چه بیگانگی است
دست طلب از دامن صحبت مگسل
تنها، منشین که بیم دیوانگی است

☆

[1] ای دیده گرت خیال من هم نفس است
انصاف، که این حاصلت از عمر بس است
ور بار دگر وصال یارت هوس است
در آرزوی دوباره، بسیار کس است

☆

[2] ای نقد روان من نثار قدمت
وی سرمه‌ی دیده‌ام غبار قدمت
گر رنجه کنی قدم به پرسیدن من
یابم فرج از غم ز گذار قدمت

☆

امروز که روز فرقت احباب است
نی وقت نشاط عیش با اصحاب است
هشیار از آن نیم که می هست[3] مرا
می هست ولی حریف می نایاب است

☆

با مافلك ار جنگ نه‌دارد عجب است
ور برسر ما سنگ نه‌بارد عجب است
[4] مفتی که خرید باده و بنگ فروخت
درمسجد اگر بنگ نه کارد[5] عجب است

☆

بر درد درون ناله گواه تو بس است
وین چشم پر آب، عذر خواه تو بس است
گفتی کـه نه کرده‌ام گنـاهی هیهات
طاعت که تو کرده‌ای گناه تو بس است

☆

بی‌یاری وی خویشتنی باکی نیست
آوارگی و بی وطنی باکی نیست

۱ـ ۲ـ این رباعیها در نسخه م. هست.
۳ـ آ. نیست ۴ـ آ. قاضی ۵ ـ آ. نیارد.

گر عاشق بی‌چاره فقیر است و گدا   چون دوست کریم است وغنی باکی نیست

✩

بیماری و خستگی و دل‌ریشی هست   بی‌یاری وبی کسی و بی‌خویشی هست
بــرپــایــی و تندرستی و هستی نیست   پیری و شکستگی و درویشی هست

✩

بی‌روی تو ، بردیده جهان تاریك است   بازآ ، که وجودم به فنا نزدیك است
بالای تــو را بــه سرو نسبت نــه کـنم   سرو ار چه بلند است ولی باریك است

✩

تا شاهد و مطرب ومی وساقی هست   من عاشق و رندم و خراباتی و مست
ای پیر نصیحت جوانان چه کنی   برخیز ، که ما نه‌ایم از اهل نشست

✩

در کوی طرب دلم مکانی نه گرفت   کامی زلب تنگ دهانی نــه گــرفــت
چون سایل بدسفره که ازحاتم طی   صدبارسئوال کردونانی نــه گــرفــت

✩

در راه تو گردفتنه انگیختنی است   در کوی تو، آب‌روی ماریختنی‌است
ما چون سرپیوند توداریم‌نخست   پیوند دل ازغیر تو بگسیختنی‌است

✩

در کوی تو بی‌خانه‌تر از ما کس نیست   نزدیك تو بیگانه‌تر از ما کس نیست
در سلسله‌ی طــره‌ات آویختــه است   زآن‌روی که‌دیوانه‌تراز ما کس نیست

✩

رخساره به اشگ‌پاك ، می‌بایدشست   دست از دل دردناك می‌باید شست
زنهار مکـن زیارت خــرقــه مــن   کاین‌خرقه به‌آب‌وخاك‌می‌باید شست

✩

شب رفت به‌پایان وحکایت باقی است
شکر تو به گفتیم وشکایت باقی است
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی
المنة لله که عنایت باقی است

✡

عشق من وحسن دوست پنهانی نیست
وین مهر کم از مهر سلیمانی نیست
گر دشمن از انکار پشیمان نه‌شود
ما را هم از این کاره پشیمانی نیست

✡

عشق است که‌از کوی سلامت دور است
عاشق به ملامت طلبی مشهور است
اکنون که به‌کام دل نشستم بادوست
گر دشمنم انکار کند معذور است

✡

ما را سر جاه خویشتن داری نیست
و اندیشه تزویر و سیه‌کاری نیست
گویند که باز آی ز زاری ، آری
عاشق نه‌بود کسی که بازاری نیست

✡

نرخ شکر از لعل لبت ارزان است
باد از سر زلف تو عبیر افشان است
لعل تو عجب در خور رویت افتاد
باروی‌تو لب‌هم‌چو نمك بر خوان است

✡

هجران تو آفت جوانی من است
وصل تو حیات جاودانی من است
زلف‌تو که پیوسته قرین رخ توست
آشفته چرا چو زندگانی من است

✡

هر دل که شود زجام سودای تومست
هر تن که‌شودچوخاك در راه‌تو پست
گر جان رسدش به‌لب نه‌می پرسی حال
ورپا رودش ز جا نه‌می گیری دست

✡

هر چند که سعی من مسکین هیچ است
جهدوجدل این دل غمگین هیچ است
گرجهد کنی هزاریك زین کافی است
ور جدل کنی هزار چندین هیچ است

✡

هر چند که خواهش از خداوند رواست
حسن الطلب از اهل کرم رسم گداست
خجلت زده‌ام ، از آن تمنی آری
ما از تو ، اگر غیر تو خواهیم خطاست

✿

هر دم بر دیگران ، نه‌می‌باید رفت
جز پیش هنروری نه‌می‌باید رفت
چون آب به هرزمین نه‌می‌باید شد
چون باد به هردری نه‌می‌باید رفت

✿

ای داده برای تو شه انجم باج
کلك تو ، زیم گرفته لولو بخراج
هرشاه ، که رخ به پیچد از عرصه‌ی تو
شایسته تخت باشد و در خور تاج

✿

[1] ای بالب شیرین تو، جان را پیوند
وی ، برده شکرخنده تو قیمت قند
گرزان که به حالت آه سردم به رسد
بر آتش روی تو بسوزد چو سپند

✿

[2] آن کس که دلی پاك زعیبش باشد
در آیت حسن تو ، چه ریبش باشد
از سرّ میان و دهنت واقف نیست
بیرون ز کسی که علم غیبش باشد

✿

ازچشم خوشش خمار در دیده به‌ماند
وز نقش خطش ، غبار در دیده به‌ماند
می‌بود طمع که گل نه‌ماند بی خار
گل رفت ز دست و خار در دیده به‌ماند

✿

ای دل ، به جمال هر که مغرور بود
گر یاد نیارد ز تو ، معذور بود
دورست دو هفته ، ماهت از مهر آری
از مهر ، مه ، چهارده دور بود

✿

ای کاز بصر خصم تو جز خون نه‌رود
بر وفق مراد تو فلك چون نه‌رود
بی جایزه از خانه برونم مفرست
تا نام تو از قصیده بیرون نه‌رود

✿

---

۱ و ۲ ــ این دو رباعی فقط در نسخه . آ . ثبت است

این بقعه منور شود ، ارعمر بود
واحوال نکوترشود ، ار عمر بود
ما راهمه چیزهست ، الاوصلش
وآن نیز میسر شود ار عمر بود

✡

ای آنکه‌چنانی که‌دلم‌می‌خواهد
امروز ، بر آنی که‌دلم‌می‌خواهد
وصل‌ازتوتمنی کنم‌هرچند که‌من
دانم که تودانی که دلم‌می‌خواهد

✡

با یار کسی دست در آغوش نه کرد
تاترك زر و سیم ودل و هوش نه کرد
بی زر ، بت شوخ دیده هر گزسخنم
باآنکه‌چو گوهراست‌در گوش‌نه کرد

✡

با مردم نیك بد نه‌می‌باید بود
در پایه‌ی دیوو دد نه‌می‌باید بود
مفتون معاش‌خود نه‌می‌باید بود
مغرور به عقل‌خود نه‌می‌باید بود

✡

بی‌دیده بود که جست و جویش‌نه کند
بی‌کام و زبان که گفت و گویش نه کند
هر دل که در او بوی وفایی نه‌بود
گر، پیش سگ افکنند بویش نه کند

✡

پیوسته دلم عشق جمالش بازد
جان برسر کوی اتصالش بازد
تا روز شب فراق او لعبت چشم
در پرده دیده‌ام خیالش بازد

✡

جان ، لعل تو را آرزوی جان داند
دل ، مهر تو را مهر سلیمان داند
حال دل شوریده‌ام از زلف به‌پرس
کاحوال پراکنده ، پریشان داند

✡

چشمم که به‌خون‌آب جگررخ شوید
در هر چه نظر کند جمالش جوید
دردیده‌ی من ، قد خیال‌خوش‌اوست
سروی که میان شوره زاری روید

✡

چشم تو که، خون ریختن آیین دارد
اندیشه قتل من مسکین دارد
هر چند که خفته است بیمار، ولی
پیوسته کمان بر سر بالین دارد

✡

چون طره دلبران مسلسل کردند
احوال شکستگان مبدل کردند
دل را سر زلف دوست در حلقه گرفت
نام عقلا را چو مفصل کردند

✡

چون قد تو گر شمع ز عنبر ریزند
چون خط تو گر عبیر برمه بیزند
مانند لبت مفرحی یاقوتی
از بهر دل خسته کجا آمیزند

✡

در تو، به مراد خویش یارب که رسد
یا خود به سر کوی تو هر شب که رسد
گر تو نه کنی چاره کارم که کند
ور من نه رسم بکام از آن لب که رسد

✡

دریا، ز گهر پراست غواص کم اند
و آفاق پر از مطرب و رقاص کم اند
ترسم که دعایی به اجابت نه رسد
چون فاتحه خوانان به اخلاص کم اند

✡

در نوش لبت شفای عاجل که نهاد
و ز زلف تو بر دلم سلاسل که نهاد
گفتی که طبیب دل بیمار تو کیست
جز عشق تو دست بر رگ دل که نهاد

✡

دل در خم زلف دوست جایی طلبید
و ز بند بلا گره گشایی طلبید
جان پیش کش ابروی جانان کردم
چون حاجب او نعل بهایی طلبید

✡

دی طره ی او جهان معطر می کرد
و، ز رشک نسیم، خاك برسر می کرد
تا غالیه ای به رغم او بر سازد
صد طبله عطار به هم برمی کرد

✡

سقای فرات آب چاهی نه‌خورد
سلطان جهان، نان سپاهی نه‌خورد
شاعر ز گدا باج نه گیرد هر گز
ماهی همه دانند که ماهی نه‌خورد

✡

سر پیش تو با خاك برابر باشد
زر پیش تو با خاك برابر باشد
رویی که چو آفتاب باشد چه عجب
گر پیش تو با خاك برابر باشد

✡

سرمایه‌ی مردان به‌زنان نه‌توان داد
گنجینه بدست ره زنان نه‌توان داد
در پای اعادی نه‌توان ریخت درم
شمشیر به دست دشمنان نه‌توان داد

✡

شمع است که باسوز جگر می‌سازد
هر شب به‌سرشگ چون گهر می‌سازد
پروانه کند دعوی جان‌بازی واو
بر طشت نشسته است و سر می‌بازد

✡

کار دلم آن دم به‌نظامی به‌رسد
کاز تنگ دهان تو به‌کامی به‌رسد
ای بس که‌بر آتشم نشانند چوعود
تا نکهتی از من به مشامی به‌رسد

✡

گنج گهر از گفته‌ی ما یافته‌اند
دُرج دُر نُـوسفته‌ی ما یافتـه‌اند
هر نکته، که‌دردلی قراری گیرد
از خاطر آشفته‌ی ما یافتـه‌اند

✡

گیسوی تو بامشگ ختن بازی کرد
با لعل لب تـو روح دم‌سازی کـرد
بالای تو را به سرو کردم نسبت
ز آن‌روی سهی‌سروسرافرازی کـرد

✡

گیسومگشا، که عنبر ارزان نشود
ریحان مفشان که‌عقل‌حیران نشود
هر لحظه مزن غالیه را برسر زلف
تا خاطر عاطرش پریشان نشود

✡

لعل تو ، که سرچشمهٔ نوشش خوانند — جامی است که غارت گر هوشش خوانند
وان خال که پیوسته قرین لب توست — هندو بچـه شکر فـروشش خوانند

✩

ما را به شراب وشاهد آموخته اند — درمجلس ما شمع طرب سوخته اند
هر کسوت خرمی که درعالم هست — بـر قامت روزگار مـا دوخته اند

✩

ماهی که تن از مهر رخش کاسته بود — مشاطه صنع رویش آراسته بود
چون خواسته ام نبود ازمن به برید — آری چه توان کرد خدا خواسته بود

✩

مشتاق تو از خویش ملالت دارد — و ز حال دل ریش خجالت دارد
تو فارغی از ما و توانگر نه کند — اندیشه ، که درویش چه حالت دارد

✩

هر بنده که عیب خویش کم دیده بود — احوال بد خویش پسندیده بود
و آن لحظه که عیب دیگران تا ندید — سر تا قدم از وجود او دیده بود

✩

هرساعتم از تو گفت و گویی به رسد — این قصه مگر به جست وجویی به رسد
در مجمر سینه عود دل می سوزم — باشد که به مجلس تو بویی به رسد

✩

هم خاطر تو ، با من غمناك افتد — کاز مهر ضیاء برخس و خاشاك افتد
چون خاك رهت شدم مزن برمن بانگ — حیف است که آواز تو برخاك افتد

✩

ای گشته هلال از رخ تو بدر منیر — وی حلقه گیسوی تو ، برمه زنجیر
شخصم زغمت چوموی شد گرچه زند — پیوسته کمان ابرویت موی به تیر

✩

ای شمع درون سوخته با خون جگر   در خدمت اهل دل بجان بسته کمر
زین بیش مرو برهنه درهر مجلس   پیری و فتیله سفیدت بر سر

در خطه قم لطیفی از اهل هنر   «ابرست فقم» نوشت بر خاتم زر
هر گاه که آمد ثقلینش بر سر   خاتم بنمودیش که این نقش نگر

گفتی که دلت خون شود ازغصه یار   وز بحر فراقش نبری جان به کنار
آن لحظه که او پرده برافکند ازروی   ما نقد روان قلب کردیم نثار

ای دیده اهل دل به دیدار تو باز   وی جان مرا با لب لعل تو نیاز
بالای توهم چوشاخ گل معتدل است   چون قامت سرو نیست باریك ودراز

ای اهل جهان را به جناب تو نیاز   وی کار تو چون چنگ درین پرده به ساز
بنگر که در ایام وزارت با تو   بیرون ز ثنای من چه می‌ماند باز

بدخواه تو بی الم مبادا هرگز   جز همدم درد وغم مبادا هرگز
گر خرده‌ای ازدست محبانت رفت   مویی ز سر تو کم مبادا هرگز

تا شدزمیان مجلس آن شمع طراز   هرشب منم و بتی وصدسوز ونیاز
جزدیده نمی‌دهد کسم آب بدست   جز باد درم کسی نه‌می‌دارد باز

ای ساخته درخوی نکو با همه کس   وانداخته درمیانه، گو با همه کس
دیدار، عزیزاست بهر کس منمای   گفتارشریف است مگو با همه کس

ای کرده وداع کنج کاشانه‌خویش
بشنو سخن راست زدیوانه خویش
در کلبه ما ، گر نفسی به‌نشینی
زنهار فراموش مکن خانه خویش

✡

ای شاه جهان بر من درویش به‌بخش
وی مرهم دل بر جگر ریش به‌بخش
دشمن مگذار زنده و ز قصد به‌ترس
برخصم‌مکن‌رحمت‌و برخویش‌به‌بخش

✡

در گوش دلم گفت ، سخن گویی خوش
کی یافته ، خُلق حسَن و خویی خوش
بر آتش اگر دلت نه‌سوزد چون عود
از تو ، به‌دماغی نه‌رسد بویی خوش

✡

زلف تو ، که دست داد دور قمرش
خورشید جهان فروز شد پی سپرش
پیمان دل شکسته‌ام تا به‌شکست
در پیش فتادست از آن شرم سرش

✡

ماییم مشوّش از معاش بدخویش
سیلاب فنا گرفته مارا پس‌وپیش
مانند گل‌ار نه‌رنگ‌داریم‌و نه‌بوی
چون‌خارخرابیم‌سراسرهمه‌نیش

✡

ما راهمه قول مطرب آمد درسمع
بی‌زلف پریشان‌نه‌شودخاطرجمع
درمجلس‌ما که ، توبه ازتوبه کنند
مقراض‌نه‌دانند مگر ، برسرشمع

✡

ماییم ، گهی مرده‌و گه‌زنده‌چوشمع
گه‌گریه‌ندیم‌ما و گه‌خنده چوشمع
درآتش‌عشق وسوز هجران همه‌شب
بر پای فتاده و سرافکنده چوشمع

✡

ای نکهت گیسوی تو ، سرمایه مشگ
خورشید رخت آمده درسایه مشگ
با خال سیاه و زلف هندوی تو ، روی
هم خانه عنبر است و همسایه مشگ

✡

ای بی‌رخ تو، دیده به‌افغان ای دل
چون زلف تو حال‌من پریشان‌ای‌دل
با گوهر دندان و عقیق لب تو
لولو به‌شد از چشمم و مرجان‌ای‌دل

✡

تو آیینه صورت جانی ای دل
پاکیـزه‌تـر از آب روانـی‌ای‌دل
گر نامه ما نوشته خوانی چه عجب
چون مشکل علم غیب دانـی‌ای‌دل

✡

آواز پر مرغ طرب می‌شنوم
یا نفحه‌ی گل‌زار ادب‌می‌شنوم
یا باد حدیثی‌ازلبش‌می گوید
القصه ، روایتی عجب‌می‌شنوم

✡

از غنچه نو شکفته بو می‌شنوم
وز بلبل مست گفت و گو می‌شنوم
هر گوشه که گوش‌می کنم‌در نوروز
شعر خود و تصنیف گلو می‌شنوم

✡

از غمزه مست او خراب‌است دلم
وز آتش عشق او کباب است دلم
روزی‌مگر آن‌روی به‌مه‌نسبت کرد
ز آن‌روی‌همیشه‌درحجاب‌است‌دلم

✡

تا ازمی وصل تو بنوشم‌دوسه‌جام
یازان‌شکرین‌لب‌به کنم‌حاصل‌کام
مانند خماری دهدم درد سرش
یا هم‌چو مگس همی نمایم ابرام

✡

تصدیع به بزم دلکشت می‌آرم
شعر بدو خط ناخوشت می‌آرم
گر بنده‌ی‌خودخوانیم‌ازدیده‌ودل
هم‌چون خدم، آب‌وآتشت می‌آرم

✡

چون ساعد عنکبوت ساقی دارم
چـون حوصله پشه وثاقـی دارم
هر لحظه زتو، درد فراقی دارم
القصه ، به‌مـردن اشتیاقـی دارم

✡

در کوی فراغت‌آشیانـی دارم
وز سفره رزق نیـم نانـی دارم

دانی که چرا نفس نه‌می آرم زد / ترسم که به‌دانند که جانـی دارم

✡

زان‌روی که‌درمشگ نهان دارد سیم / چشم تـر عاشقـان روان دارد سیم
کار کمرش کـه هم چـو زر می بینم / ز آن‌است مگر که در میان دارد سیم

✡

ما بردرمی‌خانه ، نسب گم کردیم / در کوی‌خرابات حسب گم کردیم
درآب دو دیده غوطه خوردیم‌شبی / درّاعه و دستار و قصب گم کردیم

✡

ما افسرخان و تاج کی بفروشیم / دستاروقصب به‌بانگ‌نی بفروشیم
تسبیح که نقل مجلس‌تزویراست / ناگاه به‌یك جـرعه می‌بفروشم

✡

ما خاك درش به‌چرخ‌اطلس نه‌دهیم / کویش به‌صد ایوان مقرّس نه‌دهیم
ور مـاه شـود معارض عـارض او / ما جانب او به‌جانب کس نه‌دهیم

✡

من جان عزیز از نفست یافته‌ام / در دل‌غم و درسر هوست یافته‌ام
در خانه کعبه‌ات اگر کم دیدم / در کوی خرابات بست یافته‌ام

✡

مشتاق‌توام ، گرتوملولی‌چه کنم / شاهی‌و به‌خون‌من‌عجولی‌چه کنم
گفتم به‌نویسم به‌تو فصلی لیکن / چون نیست مرا فصل فضولی‌چه کنم

✡

آن قلعه که‌برتراست ازچرخ‌برین / هر گز نه‌بود مثال او حصن حصین
آن‌را که به‌لغزد قدم از کنگره‌اش / بی‌شبهه رسد روز قیـامت بـه زمین

✡

آن‌دم که رود زقالبم‌جان‌حزین / خاکم گردد لحاف وخشتم‌بالین

گر بر کفنم گلاب اشگی ریزی
باشد لحدم تا بـه‌قیـامت مشگین

✡

ای منزل درد تـو رباط دل من
گشته غم تو، شمع نشاط دل‌من
دست ستم زمـانـه تا کـی بازد
شطرنج غم تو بـر بساط دل‌من

✡

ای عارض زیبای تو باغ دل من
یاد غم تـو گشته‌چـراغ دل‌من
جانم به‌رود ز تن ولیکن نه‌رود
بوی سر زلفت از دماغ دل‌من

✡

با دشمن و بادوست تفضّل‌می کن
بی‌داد ز هر کسی تحمل می کن
غافل منشین که عالم اسباب‌است
اسباب نگه دار و تو کل می کن

✡

دشنام دهی و دل ستانی و همین
خون‌ریزی‌و آستین‌فشانی‌وهمین
دی بود گمان که‌دل‌فریبی‌یاشوخ
امروزیقین شد که‌هم آنی‌وهمین

✡

گفتم که، به‌قول‌دشمنان کارمکن
گفتا ، به‌غمم به‌ساز وپیکار مکن
گفتم ، شب عیداست‌لبم‌بر‌لب نه
گفتا ، به‌شراب لعل افطار مکن

✡

ای بسته بر آخور جفا استر تو
بیمار تر از باد صبا استر تو
از تشنگی و گـرسنگی می‌نالد
شب‌های دراز بر خدا استر تو

✡

اشگی که بود ز چشم ما افتاده
درساغردیدگان‌چکد خون‌باده
من‌هم‌چوجگر گوشه‌عزیزش‌دارم
کازچشم فتاده است و مردم‌زاده

✡

ای بنده درگاه تـو هـر آزاده
وز قصر تو، سایه برسپهر افتاده

تاریخ عمارت‌تو شمس گیتی است　　صدر لقب و نسبت صاحب زاده

✩

در ماتم فرزند گرفتت اندوه　　شادی‌تورا از آن نماند، است‌شکوه
باریك‌شدی‌چوموی‌لیکن‌عمرت　　بادا چومیان‌دوست‌پیوسته به کوه

✩

ای‌از توهر ار کشته درهر کویی　　چون‌روی‌تو در جهان نه باشد رویی
دارد کمر تو با میان پیوسته　　سری که‌در آن‌میان نه گنجد مویی

✩

ای، گشته غلام قامتت سرو سهی　　بشنو به‌ارادت سخنی‌خوش‌ز رهی
هر چند که‌عادت‌تو خود بینی نیست　　مغبونی اگر آینه از دست نهی

✩

امشب که مرا گشت وصالت روزی　　دولت مددم داد به‌بزم افروزی
ای چنگ تومی‌نال که خوش می‌نالی　　وی‌شمع تو می‌سوز که‌خوش‌می‌سوزی

✩

از لعل‌چو قند آب شکر ریخته‌ای　　با پسته‌خندان ، شکر آمیخته‌ای
تاراج‌دل‌شکستگان‌است ، مگر　　کاز هر سر مویی دلی آویخته‌ای

✩

بر دل غم روزگار تا کی داری　　به گذار جهان‌وهرچه دروی داری
یارا ، سر آبی طلب و پای گلی　　دردست کنون که‌جرعه‌ای‌می‌داری

✩

تاریخ ولادت شه فرخ پی　　کاقبال کند ز رایش آیینه کی
مخدوم‌زمان‌نظام‌دین‌میرعلی‌است　　العزة و الجمال لله الحی

✩

دریافت دلم صحبت صاحب قدمی　　با او ز سر صفا بسر آورد دمی

گفتم که چه حاجت از خدا خواهم گفت	دست کرمی و آستین درمی

☆

کردیم دلا پیروی نفس بسی	در عمر نه پرداخته با خود نفسی
احوال جهانیان تفحص کردم	با خویشتن این ظلم نه کرده است کسی

☆

گر خدمت هر تنی کنی جان باشی	ور جان باشی، در خور جانان باشی
مهمان سرای تو اگر باشد مور	ز آن به که تو مهمان سلیمان باشی

پایان

مثنوی

[1]دلا در مجمع شمع افاضل   مباش از شرح شوق بنده غافل
بتی را در جهان آن دل نه باشد   کازان حضرت دمی غافل نباشید
ملازم شو، گه و بی گه چو جانش   همی بوس آستین با آستانش
وگر فرصت بود ذکرم در انداز   سفالی در میان گوهر انداز
بدی را جای ده، نزد نکویان   گیاهی را میان گل بررویان
مگر زین پیش، در تقریر اشواق   تغافل کرده‌ای، برعکس میثاق
که رمزی زین حکایت گفته بودند   یکی دُرّ زین کتابت سفته بودند
همین ساعت اگر داری مجالی   در آن حضرت گرش نه بود ملالی
سلامی عرضه دار از بینوایی   ضعیفی بی سر وپایی، گدایی
سلامی، جان پاکش گشته همدم   سلامی روح قدسش خوانده محرم
سلامی، گفته بی تشویش اشباح   زبان حال در اسماع، ارواح
سلامی، چون نوید شادمانی   سلامی، چون امید کامرانی
سلامی، زو سلامت در سلامت   سلامی، زو کرامت در کرامت
سلامی، جان‌فزا چون وصل سلمی   سلامی، دل‌ربا چون جعد لیلی
سلامی، زو مسیحا معجز آموز   سلامی، مریم دل‌را جگر سوز
سلامی، عقل حیران در صفاتش   زمژگان کلک واز دیده دواتش
سلامی، چون نسیم مشک اذفر   که گیرد بوستانش، تنگ در بر

۱ ـ این مثنوی فقط در نسخه . م . ثبت است

سلامی ، چون نسیم صبحگاهان
که آید ، از گلابی کارگاهان
سلامی ، نامه فرخنده نامش
سلامی ، مشگک تاتاری غلامش
بگو ، ای آفتاب کشور شرع
وجودت اصل جود و دیگران فرع
حدیث آرزومندی جان ها
به‌دیدارت نه گنجد در بیان ها
عماد آیین درویشان دعایست
که مسئول از دعا گویان ثنایست
همیشه تا فروزد شمع اختر
چراغ دولتش بادا منور

المرثیه

رثای شاه شرف‌الدین مظفر فرزند ارشد امیر مبارزالدین محمد تولد ۷۲۵ - مرگ ۷۴۴ .

ناله کن ای کوس که رفت آب رزم
گریه کن ای کاس که شد نور بزم
ملك خراب است که معمار شد
کار سپه‌بد که سپهدار شد
مشعله بی نور که جمشید رفت
مرحله دیجور که خورشید رفت
شمع نباید دگر افروختن
باده و نی ریختن و سوختن
رعد کند ناله ز نیلی تتق
برق به‌خندد ز کنار افق
زهره اگر چهره خراشد رواست
ور بکفش ساز نباشد رواست
روز عزای شه سلطان نشان
خانه مه شد چو ره کهکشان
لشکر سرگشته آواره بین
تیغ شکسته ، زره ، پاره بین
تیغ مگر آلت مسلخ شود
نیزه مگر هیمه مطبخ شود
آهن جوشن به سلاسل کنیم
چاره دیوانگی دل کنیم
گشت سپر پی سپر پیرزن
خشگک پی از غم چو کمان تیرزن
تیرو کمان شد ز جهان گوشه گیر
تیر کمان گشت و کمان گشت تیر
خون چکد از دیده یکران و بور
ناله رسانید به کیون و هور
سوخته خرگاه و سراپرده هم
دم زده اسب سیه و زرده هم

آه که در دیده‌ی مانم نماند * قطره‌ای از آب در این یم نماند

ناله دل‌ها به ثریا رسید * وز مژه‌ها سیل به دریا رسید

بس که‌شدازدیده‌روان‌سیل‌خون * سبزه این مزرعه شد لاله گون

سیل روان گشته ز خون جگر * کوه فرو رفته به‌خون تا کمر

قصه این غصه چو بشنید باغ * کر روان نکهت گل از دماغ

مرغ نشاط از چمن او پرید * غنچه غمین گشت‌و گریبان درید

آب گل و رونق بستان برفت * رنگ رخ لاله نعمان برفت

دیده نرگس‌چوبرآمد زخواب * کور شد از بس کـه ببـاریدآب

لاله فکنده کله از سر به‌خاك * گل زده پیـراهـن زر دوز چاك

کسوت زاغی چو به‌پوشدتذرو * از سر گل بگذرد و پای سرو

بی گل رخسار و خط سبز شاه * در گل و سبزه نکند کس نگاه

شاه مظفر شرف ملك و دین * پشت کیان خسرو روی زمین

آن که به حسن سیرش برسریر * تکیه نزد هیچ شه قلعه‌گیر

پایه او پایه جمشید بود * سایه او سایه خورشید بود

تایب و مرتاض که‌دیده‌است‌شاه * صاحب مقراض که دیده است شاه

شاه ولی بود و ولایت پرست * روشنی دیده اهل نشست

معتقد زهد و قناعت برفت * گوشه‌نشین از سرطاعت برفت

خسرو ارباب مروت نماند * دستگه اهل فتوت نمـاند

در جگر از ماتم او سوزهاست * خون دل از بهر چنین روزهاست

آتش غم در دل ویران فکند * و لوله در شاهسواران فکند

ای مژه آن سیل سحر خیز کو * قطره دریـای گهـر ریـز کو

اشک‌چوجیحون‌تو آخر کجاست * ریختن خون تـو آخر کجاست

رشحه‌ی آن ابر گهربار کـو * رشته‌آن‌لـولـوی شهسوار کـو

خواب مکن موسم بیداری است * اشک‌فشان وقت گهرباری است

از لب ما خنده توقع مدار
وز گل و مل چشم تمتع مدار
دیده ما خواب نه‌بیند دگر
مجلس احباب نه‌بیند دگر
ما دگر از عیش بشستیم دست
آتش محنت زده در هرچه هست
سختی و محنت کشی ما نگر
در دل دل آتشی ما نگر
سر چو مجانین به‌بیابان نهیم
دل به غم و دیده به طوفان نهیم
عاقبت از ناله چو نالی شویم
تن بگذاریم و خیالی شویم
قوت پلنگان شکاری شویم
طعمه مرغان شکاری شویم
چون تن غم دیده شود خاك راه
در دل ما جلوه کند مهر شاه
شاد بدانیم که دار فنا
کرد عوض شاه به ملك بقا
ملك رها کرده و دین برده است
زنده بود هر که چنین مرده‌است
شاه ندیدیم که بر بست رخت
قیمت افسر بشد و زیب بخت
زنده بود شاه که چون بگذرد
دشمن خونخوار تأسف خورد
شاه که یاد آورد از کردگار
نام نکو ماند از او یادگار
یارب از آن روضه که سبط رسول
گشت در او ساکن زوج بتول
بوی عبیری به دماغش رسان
پرتو نوری به چراغش رسان
مرقد او جلوه‌گه حور کن
روشنش از مشعله نور کن
در لحد او ز ریاض بهشت
ریخته بادا گل عنبر سرشت
گوهری ار رفت بمانادیم
وارث اعمار کیان باد جم

مرثیه

جهان جای اندوه و رنج است و درد
پر از اشک سرخ است و رخسار زرد
نه‌جای نشاط و طرب کردن است
که‌جولانگه محنت و شیون است
عزیزی در او نیست بی خواریی
جگر گوشه‌ای بی دل آزاریی
گذرگاه فتنه محیط غم است
مقام بلا منزل ماتم است

شنیدم که صاحب دلی نکته دان همی گفت با خسروی کامران
جهان آشنا روی بیگانه خوست به‌معنی چو دشمن بصورت چو دوست
کسی اعتمادی بر او چون کند کـه حالش به‌یك دم دگرگون کند
کسی درجهان از غم آزاد نیست دلی یك دم ایمن ز بیداد نیست
دلم گرد عالم بر آمد بسی نه‌دیدم در آفاق خرم کسی
فلك سست مهری است پیمان گسل که ورزد بجان کینه‌ی اهل دل
چو قدرش بود پیش اهل کمال که هر روز مهرش پذیرد زوال
نماینده مهر جفا پیشه است نکویی نمای بد اندیشه است
کند بخشش و باز گیرد به‌جور همین است آیین این سفله دور
چه سلطان دین پرور حق‌پرست چه درویش بیچاره‌ی تنگ دست
چه شاهان گردن کش سر فراز چه خوبان شیرین لب دلنواز
چو مرگ آید و تیغ کین بر کشد که یارد که ازحکم او سر کشد
ز ما پیشتر جمله کاینات که گشتند ساکن به کوی حیات
ز دست اجل شربتی خورده‌اند به کنج لحد منزلی کرده‌اند
کفن جامه و خاکشان بستر است یکی خشت گلشان بزیر سر است
نهالی که سر بر زند زین چمن اگر سرو ناز است اگر نارون
بود قامت دلبری نازنین که بخت بلندش بدی هم نشین
خرامان صنوبر که در باغ اوست فروزنده لاله که در راغ اوست
یکی سرو بالای سیمین بری است یکی ماه روی پری پیکری است
دمیده بنفشه بر این جویبار شکفته گل سرخ بر شاخسار
یکی طره مشگ بویی بود یکی چهره لاله رویی بود
هر آن غنچه کازشاخ لب بر گشود دهان نگاری شکرخنده بود
ریاحین او سنبل دلبران گل سرخ او روی مه پیکران
همین است کار سپهر برین که بر باید آن‌را و باز آرد این

٭ وله فی الموعظه

بر سر تربتم ای دوست زمان بنشین — که‌شود خرم ازانفاس‌توام‌جان‌حزین
کام‌جانم که چنین‌تلخ شد از زهرفراق — مگراز شربت اخلاص‌تو گرددشیرین
ما که اکنون متفرق چو بنات النعشیم — کی‌توانیم‌د گرجمع‌شدن‌چون‌پروین
ای صبا بردل گرمم چه وزی هر نفسی — کاین طراوت نپذیرد به‌نسیمی‌تسکین
چشم دارم که زباران سرشگ یاران — روید از تربت من تا بقیامت نسرین
ای که درمجلس‌ما قول‌وغزل‌می گفتی — این نفس نوبت آن است‌که خوانی یاسین
اول این نکته زمن فهم کن ای شاه جهان — که بود شاه جهان در دم آخر مسکین
ای که بر تخت مزین به تنعم خفتی — عاقبت خاك شود بستروخشتت بالین
آنکه‌برخوانش اگرکاسه چینی بودی — بگرفتی ز غضب گوشه ابرویش‌چین
ناگه‌از گردش چرخ فلکش کاسه سر — ازچه افتاد که به‌شکست به‌یکبارچین
خرم‌آن‌تن که‌چوآرام گهش‌خاك شود — جان پاکش بمقامی رسد از علیین
مرغ هرروح که بر کنگره عرش پرد — تن او را چه تفاوت که بود زیرزمین
روضه انسی و کاشانه قدسی خوانند — مرقدی را که‌بود پنجره درخلدبرین
بود از تنگ دهانان سیه چشم جهان — فارغ آن‌روح که‌شدهم‌نفس‌حورالعین
عنبرآمیز بود تربت پاکان آری — چه عجب باشداگرگل شود ازگل‌مشکین
سنگ واراز کمرصلب پدر غلطیدیم — تا به‌دیوار لحد باز نهادیم جبین
آن گرانمایه که‌ازدست‌برون‌رفت**عماد** — نقد ایام و لیالی وشهوراست‌وسنین

٭ در صفحه ۳۳۸ و ۳۳۹ ـاین قصیده تحت عنوان(الموعظه) بچاپ رسیدکه سه‌بیت نخست و بیت‌های (۱۳و۱۴)آن بمناسبت‌موریانه خوردگی نسخه افتادگی‌هاداشت . خوشبختانه در پایان نسخه طریقت نامه کتابخانه مجلس شورایملی این قصیده را هم کاتب نوشته که‌کامل است . برای رفع نقص ابیات ناقص قصیده مجدداً در اینجا تکمیل میشود.

فهرست نامها

فهرست نام جای‌ها

خواهشمند است پیش از مطالعه اشتباه‌های چاپی زیر را اصلاح فرمایند

صفحه	سطر	درست	نادرست
دوازده	۱۷	علاج	علاح
پانزده	۹	واقع و حقیقت	واقع‌درحقیقت
بیست و سه	۲۲	بیش‌از	بیش
بیست و هشت	۱٦	اهل المحبه	اهل‌المحبته
سی و یك	۳	دراین دم	دراین‌دردم
سی و یك	۱۹	روان‌گرد	روان‌کرد
سی و پنج	۱۸	جمالی بیان	جهانی‌بیان
سی و شش	۱۷	بهرتبار	بهتر تبار
پنجاه و سه	۱۰	از آن در	او از آن در
پنجاه و پنج	۲٤	حافظ ابرو	حافظابرد
هفتاد و پنج	۱۰	نامه ها	نامه
هفتاد وشش	۲۰	میدهد	میدید
نود و سه	۸	رسائل مختلف	رسائل۹٦۷
صدو یك	۹	فضل	فصل
٥	۱٦	دنیی	دینی
۱٥	۱	قاتل ما	تامل ما
۲۳	۱٤	شکسته	شگسته
٥۷	۸	مدارکه	مدارکه که
٥۹	۱۷	پرداز	پرواز
٦۰	۱۰	کشتن	گشتن
٦۳	۲	شکستگان	شکشتگان
٦٦	۱٦	کسی	کمی
۸۳	۱۸	ماننده	مانند
۸٥	۲۰	نیست	نسبت
۹۳	۳	زخم	زغم
۱۰۲	۲۲	بنامیزد	نیامیزد
۱۰٤	۱۱	به شقایق دادند	به‌شقایق‌دارند
۱۱۰	٤	بیداد میرود	بیدارمیرود
۱۱٤	۱۷	اشگبار	اشکبار
۱۳۱	۱۹	دنیی	دینی
۱٤۹	۱۸	توستاید	ستاند
۱٥٤	۲٤	پذیر شد	پذبرشد
۱٦۳	۱٦	۲	۳
۱٦۷	۹	گنجد	کنجد
۱٦۷	۲۲	طوبی	طوطی
۱٦۸	۱۹	نکهت	نگهت
۱۷٤	۱۱	هزار غرور	هزار وغرور
۱۷٤	۱۲	به سوز و به‌ساز	به‌سوز وساز

صفحه	سطر	درست	نادرست
۱۷۵	۹	کنج	گنج
۱۷۵	۱۸	احتراز	اهتراز
۱۸۳	۲	جگر	جکر
۱۸۳	۵	کس که دارد	کس‌دارد
۱۸۹	۳	احزان	اخزان
۱۹۰	۱	به بینند	به‌بیند
۱۹۸	٤	به یابد	نه یابد
۱۹۸	۱۸	دنیی	دینی
۱۹۹	۱۲	دنیی	دینی
۱۹۹	۱۷	عنبرینه	عنبریه
۱۹۹	۱۹	کمر	مگر
۲۰۲	٤	نیفتد	نیفتند
۲۰۲	۱۳	حضرت	حسرت
۲۰٤	۱۲	نه نشسته‌ام	نه‌نشته‌ام
۲۰۷	۸	کنجی	گنجی
۲۰۸	۱۵	بیار	میار
۲۰۸	۱۹	به خسروی	به‌خسروی ای
۲۰۹	۱۸	وزید	وزد
۲۲۱	۱	زندان	رندان
۲٤۹	۱۱	سنگین	سنکین
۲۵۱	۱۳	روزی که	روز که
۲۵۲	۱۲	لولوی تر	لولوی‌بر
۲٦۱	۸	مشتاق	مشتان
۲۷۵	۳	بامداد	بامد
۲۷۵	۷	دسته روی	دسته‌ی
۲۸۷	۱۸	تا بر دوش	تو بردوش
۲۸۸	۲	خواند	خوانند
۲۸۸	۱۲	بگذر	بگذرد
۲۸۸	۱۵	کنی خلیلی	کند خلیلی
۲۸۹	۱۰	در کنج	درگنج
۲۸۹	۱۱	بیمار	بیار
۲۹۱	٤	این بیت زاید است وتکرار شده	
۲۹۲	۸	عارض	عارص
۲۹٤	۱۹	نازی	بازی
۳۰۵	٦	ازدیار	اردیار
۳۱۰	۲	گزاری	گذاری
۳۱۰	۱۱	کشتن	گشتن
۳۱۵	۱	درپایت	دبایت
۳۱۵	۲۱	زدست	زست
۳۱٦	۹	شجاع	شجاح
۳۱۷	۱۲	یزدان	بزدان
۳۱۹	٤	مشگناب	مشکناب
۳۲۰	۹	ذره خورشید	ذره‌و خورشید
۳۲۱	۱٦	باران شرمسار	باران‌شرمسار
۳۲٦	۱۱	فضولش	فصولش
۳۲۷	۹	بکاهد تنش	بکاهدنش
۳۳٤	۱۰	اوخون	او چون
۳٤۱	۲۰	مخدرات	مخدراست

صفحه	سطر	درست	نادرست
۳۴۵	۹	کشته	گشته
۳۵۷	۱۲	وله‌ایضا باید بعداز سطر۸ باشدو بیت «ای ماه غلام...» آغاز مخمس است	
۳۶۰	۶	به خونین	بوخونین
۳۶۳	۹	جو بخشیدم	جوع‌بخشیدم
۳۶۳	۱۰	ینبوع	بینوع
۳۷۴	۱۵	هفتصد	ششصد
۳۷۴	۲۱	عمارت	عمات
۳۷۵	۲۱	نفحه	تفحه
۳۷۸	۴	حظ	خط
۳۸۲	۱۰	انگیختنی	انگیختی
۳۸۴	۶	نه پیچد	به پیچد
۳۸۶	۹	غواص	غواس
۳۹۲	۷	بفروشیم	بفروشم
۳۹۴	۴	هزار	هرار
۳۹۶	۳	غافل نباشد	غافل‌نباشید
۳۹۸	۵	کرد روان	کر روان
۳۹۹	۱۱	تخت	بخت
۴۰۱	۲	زمانی	زمان
۴۰۱	۱۱	چنین	چین